هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

بنده آفریدگار دوست پیره شهریار و گذارنده جهان عبرت آثار ابن ابراهیم خلیل المکتب مستوفی افخم و مقیم بنابر ابلاغ حسب الامر مخصوص و دارالمعلمین دارالخلافه وزارت امور جلیله خارجه دولت علیه ایران لازال مصونا عن طوارق الحدثان پس از ستایش یزدان و نیایش پیغمبر رحمان و کلمه وصی و دیگر وزیران او سلام الله علیهم اجمعین همی گوید که چون نامه تحقیق بنستان احوال را ناصر شاه رحمه فواید آن نامه و مقصود و مضمون برده داز حیث هم ایدان تائید یزدان و تقدیر آفریننده زمین و آسمان از نگارش این نامه نیز بهره چشم و دل و بعد خسرو بصاحب شهریار فرشته خصال ملک ملک شاهنشاه الملک الفخم الملک السلطان سلطان صاحبقران سکندر شان

دارا دربان سلطان بن السلطان بن السلطان بن السلطان خاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان الاعظم والخاقان الافخم ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ایام دولته و ابدالله اعوام سلطنته ختام خاتمت بانجام باز رسید
و این نامه نامی و صحیفه گرامی مشتمل است بر فواید درستی و راستی و شداید
کمی و کاستی و حجاب از مکر و فریب این سرای پرآسیب و زشتی
گاه گوهر رنگ این سرای دو رنگ و بر داشتن انواع حیلت و اقسام علت
مردمان جهان دو خاصیت عاقبت در رغبت و طلب و مکر مکاران
و حیر جباران و قهر قهاران و نیایش بخشایش گران و ستایش مهر وران
و هم بازنمایی در حقیقت بنده و نفس که اگر کسانی که حقیقت گو آیند
و دو صد کتب تدبیر و تقلب انجمن سازند و خواهند دیگر کنند باز نمود احد
و سر ایام عاجز و درمانده آینه الرزق مقسوم و الاجل محتوم بران
نفس و قبل از وجه نهادست کسی در طلبش سعی کند که ابدات
و نیز بازنمایی در جهان گذر از صفا و صفوت هیچ چیز شریف تر نخواهد
بود و از کاملان نام نیک هیچ بهره گرامی تر با آنکه همه چیز فنا گیرد و نام نکو

ابدالدهر بقا است نام نیکو که باز زادمی به که مانده سراز ایوان زر و در آیوان
جهان هیچ نهالی ستوده تر از درخت افکار و دو دل و نیک نهالی و خیر
اندیشی نسبت و تربیت نهالی است بار دار و از میوه‌های آرایش و آسایش
و فرهمندی و فرخجسته بار دار کام همی سیر بود و آتش ندامت فرو میراند
در درخت راستی نمایاند که کام همه بار آید نهالی دیگر که در کین بر بیخ
همشان آید و نیز بنمایند در داستان دیگر هیچ بنیادی از بنای عدل و داد
و محبت و وداد استوارتر نباشد نه از باران و ویران و نه از تاب و باد
ریزان و نه از زلزله و لرزه گیرد و هرکه دارای این صفت باشد همواره
شادکام و شادخوار روزگار بود و بر آسایش جهان گرانبود فلک مدیر
معبود هر بنده را می‌بینی که بنای محبت در خالی از خلل است و این جمله
را اشارات اجمالی از تفصیل و خلاصه‌ای از تطویل است که
دانایان خرده بین و خردمندان روشن بین به دیده تحقیق و چشم دانش
بر این گزارش بنگرند باز دهند این نامه بس دقایق نکات و حقایق
بانبات در بر دارد بود و ادمی بود دیده عبرت برگشاید و ما توفیق الا بالله العلی العظیم

۵۴۹

درست ان تدبیر که ملک چین در زیر واژن شهنشاه ایران ملک
از دست و در ستان او بیچاره شد و به تعویق خاقان سالار او
چنان شد که ملک از قدر و فضل آسراحت خلاف بود اما دیر وقت سهل بیابان بجو و حکم رفتند
نقاب سراز کوه برفت که و جهان سواد شب تخته با جهان ریخته و معبر گویا شاه او در خدمت
او مجتمع گشته گفت ای آینه بخواب اندر چنان دیدم که در تخت خویش به تخت آن فرخ بود و مملکت
چنین در زیر نگین خاقان بود ناگاه از طرف مغرب شخص از دور چشم بر من دراز داشت من نیز بر او درآمدم و جنگ
خلاف آن کردم لیکن آخر الامر او بر من چیره شد و مرا بر زمین افکند و با من به جنگ بکوشید و بکشید
در دست آن دزد گاه و سردار سپاه چاره مرا شوالت که پیغام از فیلسوفان دربار شوکت تمام
کمال داد ... آنچه بکار انجمن الکنون در اندیشه‌ام که از این گروه مرا چه زیانی رسد و بدست که کیانت
باید باز گوید تعبیر این خواب و نیکو را بپذیرم چه گوش دارد شاهنشاه را در راز که اطلاع در گرفته
دو دانشمند گوش سپهر باور از درمه نهان و عرض کرد که چه گفت و هشیاری از یقین
عرض داد که شاهنشاه فلک پیشگاه بلند بود و لاقرانات صعب لکن بدست یار حکیمان
دانشمند بلند بود معتبرین نیز عرض کردند از این خواب چنین گزارش می‌شود که ملک چین در
حق شاهنشاه ستاره سپاه کید اندیشد و قصد هلاک او کند لکن بر او زور خویش کار نشود
و هم زبان او سو بخت در سایه حکیم بود که او سوار چهار نامید نشود از غایت حکمت و
دانش امید حکمت شده می‌گفته در آن مجلس حاضر بود عرض کرد که پادشاه را از این
غم و هم برهانم و حکایت دهم و آن چنان است که تا هفت روز دیگر از سمند ...

گنار رود در بخت خویش بلاد و دیگر سبب ارزنجت با تو اقرار کرده دارند دشمن ارزان چگونه شود ~~بس عجب~~
~~نمی‌کنم از آنکه بر لکن کار~~ ارزش قران تو کمتر بود البته در این مدت آنچه شده ادای شود عجایب او
پیدا است چند فاش از عمل سکه بارجی صاحب حقه ~~در دیگر نادیده کار ما با بود کنم بعد از عرض~~
کنند آنچه را رچی بر گرد از جاده عقل و فتوت بیرون است چه در این مدت که شهریار گوشه نشسته فرو دار عد
و گوشه خلوت گیرد و دولت از پادشاهی که خسرو جهان با او عطا فرموده بار کشد بر فتنه ها بود که حکمان
بزرگ و امیران ترک از ترس پرکاه جمع باشند و صلاح صدر و زیر دانشمند بوده بیان چه آنکس بوده فر
به گروهی داور بخشیده و کار روانگاه داده و زمام امور جمهور را بکف کفایت او نهاده تدبیر کار را بدین آنان شان
را بدست او داده که دیگران شوانند چیزی از پیش چون زنده گی را بعد گوش بکلمات او نهاده و شنیده
سخنان حکیمان ابوحرب شد و گفت سخن بوستی ز پند من در این مدت ار حفظ خود بوشم و از فلان رواد که غوار
مرا بر خلق دادم چشم بپوشم و گذری فلان را از خود کرده‌ام چنین ار چی اشتیاع این مقالات را که و است
که چند او در نظر پادشاه بوده نیابد و چیزی ترک نمود و از بعض گوشه گیری چند روز همی خاطر حاسبان او نو
پدر ساخته اچار دم فرو لیت و گفت ای شهریار جهان دار خطا تراحدا را از شر بد سگالان حفظ نماید انجمن
عرض کنم کوشش نمادی و سخنان بودی ~~اینکه~~ کار فرجه شد رون آنچه را به عین بحد آنکه پیار از
سخنان من کن و افسوس که گذشته و در فرمان آنچه شرط بلاغ است بتو می‌گویم و تو خواه از بخشم بپذیر و خواه ملال ام
ملعبت دار خدمت شهریار سپرده‌ام و چیز از بخشم با خبر بود ودانسته بود که در کارفرمای پادشاه زهر خواه نهد
کند در ساختن نوشدارو چه احتیاط و تریاک حیات بخش طراز داد و هنگامی که بالیت بکار افتد
و آن را در شیشه های داد و بر رقی ~~آن~~ نوشت که این نوشدارو از بهر پادشاه است که با هنگام
اندوها

روز دیگر بکار او آید و او را از مرگ برهاند بجای آن شیشه را مهر کرده جای خود بخزینت پادشاه داد
و گفت این را شربت ارزش در خزینت شاه چون از رفیقی خوف ناک کسی و در این شیشه او را نجات گردن
نجات گشته و آن نیست که پادشاه بدست بگور سپارد هر وقت ظلم از او بیند تو پس پادشاه بر تو
~~نیاز بهر دو که این داشت و ازین چه تخفیف بود تو چیپاه هر وقت ظلمی از او بیند~~
پیشه را نیز خاتم بر او بنهاد و گنج را در سوار خزانه نهفت و ار چی ~~از خدمت شاه بر این شیشه نظر و شرط~~
بعد از آن از این تو ملک چین جهید و کار اندیشه و تدبیر فریبنده را که پنجکشن نمی‌دانم بنجات و گفت
فرم بکشم و پدر شدن اگر جاده سلوک هر بیان نیکوتر از چیز شدن جمع است و اکنون سالی است که پدر
پدر پدر پدر رسیده نکنکار بود و اکنون فلان بود از جایگاه نور پر باد هم نیز او را ست اکنون مبلغ زر و گوهر
با تو می‌سپارم و چه خود را به روی ملک ایران رسند و در آنجا به طریق اسلام بسیار روی و تفاخر نیل
در سایل و تحفه هدایا با خلاف لا را او را ده و داد و بخشنده بسیار داد و او را بوی چون بی‌اکنن و چه
وقت بدست آری و این زهر را که با تو می‌سپارم در اغذیه او دخل کن و او را مسموم نما و از آن
باید او را سوی هلاک سازی کروهی آن کسه کنی و در ملک ساکن سوی ملکت ما بیاید و از هلاک او شاد شوم
علیه کنم با من و دوام الدهر با هم باشی تو خبر سلطنت کنم و مجلس را از این راز پوشیده آگاه
همکان منجک امین ببوسید و از خدمت شاه بیرون شد و شتاب که سیره روان بر بید و کوه و بادیه
در هم نوشت تا به روی ملک آن بود و رسید و به جا جامه ما بخدمت خلاف لا رچوییت از آن سالار
گفت چه کسی واز کجا آمده گفت مرا چینی رسم و مسلمان شده‌ام واز کینه چینیان خوفناک گشتم
تا به بیغ اروی منصور روی نهاده‌ام و در زینهار تو ام خلاف لا را زاد را نیز نواخت و گفت اذا پناه

تا هر اکنون ، بزرگ چینی در کسب چه شغل روزی پیدا و حرفه تو چه بوده است گفت از چینی در کسب طباخی
رشتها داشتم خلاف لا را بوخوش آمد و گفت نیکو است که بهر کوبیدت آمد بسی نیز در خدمت سپاه
ایشان مرتبه ای خوانسالاری دادم اکنون منزلت از بهر تو بر قرار می‌کنم و چیز از کوفته را به پیر فرمان کند
عمل تو را به تجربه می‌رسانم اگر نیکوتر تر از دیگران طباخ های شد یار جای می‌دهم آن نکته از رزق
رو پیر رخش آمد و سپاس خلاف لا را به جا گذاشت و یکدانه سنگ الماس که پنج هزار دینار
ارزش داشت پیش کش او ساخت و گفت مرا از پدران خویش بدست آمد و عجیب است اگر آن را به نظر
و به نیان کنم گفت بگو بخت گفت سالی خوانسالار پدر بودم تا جر بود و همیشه اندوخته های
فراوان داشته و با سلاطین چینی طرف معامله و داد و ستد واقع می‌شدند و حرام
ایشان در خدمت پادشاهان از دیرباز ارکانات به فرح و غالب اوقات فرزندان ایشان
از جانب هرات بود وقتی پدرم با گشتی موافق سفر بحر را تصمیم عزم داد و کوی انبار بدست
آورد و انواع کالا برد پس چه دهر از بهر سفر کوی دریا کمر بمیان بسته و در جهاز
~~عمان نهادند و چون به بحر رسیدند پدرم با صاحب کشتی گفت که غواص در آب بفرستیم~~
~~تا به جانب از یک صدف بیرون آورد و بعد از آن جز آنچه نیک از بحر بیرون~~
غواص را بکشتند و به یک صد فی آن بدو عطا کنند و او در آب رفت و از بعد
پدرم صدف بیرون آورد و دیگر بار در آب شد و از بعد آن هر صدف دیگر بیرون آورد
چون آن صدف را شکافته سنگ الماس پدیدار آمد که عجیب است از آن دیگر
هیچ به اعتبار یافته در درون دانه در لون و چهره گران قیمت بوده و چیز پدر من و آن جوهر

به روی ملک رنج جواهر و گوهر بعد ~~از این کار بسیار عجب نیست~~ از آن گوهر را در
آفتاب نهاد چهل روز بر آن او را گوهر گران شد و روز آخر معلوم شد که گوهر پدر من گوهر است نیکو
و معلوم نیکو در دینار رنج بهادار است و گوهر آن چار سنگ بدل است و نقش نیز بود آن تاجر
سالم برگرفت و از این روی در بازرگانی پدر را به دل آمد و گفت چه کار برا این است که تو را
چیزی عطا کنم که پنجاه هزار دینار ارزش می‌داشته باشد از این سفر کرد با تو کنم که در بحر کام
پدر من به دعا او را قبول نکرد و گفت ترا این حق نیست مرا آنکه در راه دراز و در ارار
رنجی که در این سفر بر من کشید ، این صدف را بغواص عطا کنم و نیام تو در آب بجو بلکه
بخت خواب آلود تو بیدار گردد و گوهری بدست تو آید آن تاجر گفت من با چنین بخت
نیست مرا بود ~~بطر صاحب بخت~~ بود سعادت بخت تو با من نیز بخت سعادت کند
بخت خواب آلود بیدار خواهد شد مرا آنکه تو بر دیده آب از دیگر خوش ان تابی بجو
~~بنصد تومان بغواص عطا بود گفت سلسبیل شود و از بهر رفیق من صدف بیرون آرد بنیم~~
~~بخت چنین~~ پس غواص در آب شد و صدف بیرون آورد ~~و او~~ آن را بشکافتند و گوهر را
~~در آن بود که بهای هزار دینار را ارزش داشت پس چیز آن گوهر را تا~~
~~بر نگذاشت و لیکن از این کار~~ سر در پیش افکند با حسرت و ضعف و حرص جایی از
دل بر خاست که ~~چنین بر رنج بود و نعمت فروداد و از آنکه هم و مرهم وارنیکو~~
تکه درختی که تخم اگه دری را سر رشته کوشش در زمین ما بیان بکشته در از جهد
خلد تشنه بنکام آب پیچ الملیس رسید و گفت ناسپاس سرانجام گوهر بکار آورد

همان میوه تلخ بار آورد. بالجمله همیشه در خیال این بود که فرصتی بدست آید و گوهر
پدر مرا که گرانبها بود بگوهر خویش بدل سازد. از این جهت پدرم بفرصتهای نادر
عطا نکرد و گفت لیکن در ازای خرجی که در این سفر کشیده حقیر لیکن گوهرها را
بهای بسیار نیز خیلی مراجعت کرد بنزد و هر چه چنین نهاده و آن تاجر نیز
فرصت بود که اگر قیمت آنرا بپدرم رساند و آن الماس عوض کند لیکن
از روز که آمد که گوهر را در آفتاب نهاده بود در زیر گلیم زرد نهان در کوه آن تاجر
خطر دور بود که آن فرع از اصل امتیاز میافتد و دیگر هیچ جدائی از هم
نداشته و از این تفاوت پدرم و آن تاجر دانا بود نه هیچ قدر را بود بجز
ساطر که بنا براست ولا در پدرم اثر کرد و مریض گشت و آن مرض او
تا روز فرود کردش بیکی که قطع امید از او کرد و آن تاجر وقت را
غنیمت شمرده و بر سر دفینه پدرم آمد ~~چنین بخیانت او واحتیاج پیدا~~
~~حیران حفظ او~~ چنین تاجر الماس خویش را بگوهر او بدل کرد
~~و~~ مع القصه مدت مدید ناخوشی پدرم طول
کشید تا آخر الامر بحکمت مساعدت کرد و گوهر را او دوباره یافته و در بر راه کوه
وطن ساحت ... تا چنین رسید و پادشاه همیشه ترصد و در جستجو بود اگر
چیزی بدست آرد هر چه از او ابتیاع نماید چیزی در جستجو پدرم ~~کشته~~ بیماری
رسیده در حالت احتضار بمن داد پدرم آن دانه گوهر را ... نگاهداشت
دولت

و بجهت پادشاه شاه از رنج راه و اتفاقات او پرسش کرد و او تفصیل
گوهر را با خود عوض نماید و گفت فرق میان آن تا گوهر را بجز آن
خطا و را تا از دیگر بهای آن گوهر را تسلیم شاهنشاه کرد پادشاه بغایت
خوش آمد و ششصد هزار دینار سرخ او را عطا کرد ~~و از پیش خود او را رخصت~~
~~کرد~~ چون شخص تاجر از این کیفیت آگاه گردید نیز بخاطر رنجیده بود و یک ره مرا
بر کین جوئی پدرم شک برانگیخت و در این اندیشه میزیست که روزی سزای
نیکی او را بدهد و عوض دهد ~~و ... که ناده اکر~~
~~شاه کرد ... چون~~ او را در دربار راه بود همیشه
در تدبیر این بود که اگر بتواند خود را بشاه رساند و آنچه بایست بی را او کو
و مکر او قرار گذاشت که سال یکمرتبه قدم در بازار میزد و خرید میفرمود چون وقت
برسید و بازارها را زینت و رونق دادند آن تاجر را راه بدست آمد و گوهر خویش
را بکوشش و در بازار در دکه آن شخص قرار گرفت تا پادشاه را از
آنجا عبور افتاد آن تاجر که در رصد بود گرفت و گفت این گوهر که بجز آن یار
گوهر دیگر بنزد او است پادشاه گفت که گوهر را بستند و معاینه کرد و بی فرق گفت
غضب بر سر او سوار گشت و فرمان داد تا او را بسته و گفت چه ... دیر ...
سارق مالی ... الحال چنان هلاک کنم که تذکره دیگران باشد آن تاجر
بهشت عرض کرد و اینک شاهنشاه این گوهر را به پانصد هزار دینار سرخ بها کرده ام

پادشاه گنج خانه خویش را جستجو کرد اگر گوهر خود را نیافت بر وجا ... هزار با پادشاه
از شدت خشم آن روز را خرید نمود و در بارگاه خود نهاد و گنجور را بخواند و گفت
آن گوهر را که چند روز پیش به پانصد هزار تومان خریدیم بیاورید چون آن گنجور رفت
و آن گوهر را بیاورد چون پادشاه گوهر خویش را نیز دید متعجب شد و بفرمود او را نیز بیاورند
چون آن تاجر خود را از خجلت کرد دید عرض کرد پادشاه از روی نمک خوارگی و دولت
خواهی چند کلمه عرض میتوانم کرد که پادشاه در این خاک بار شد بوقت شکار روش ...
بندگان تاجر بودیم روزی از بحر بمسافرت کشتی رحل بگرفتیم و غواص را در آب انداختیم
تا بخت هر یک گوهر را بیرون آورد و پس غواص در آب شد و صدف بیرون آورد و چون
آن دو صدف را شکافتیم این دو گوهر بیرون آمد و هیچ کم و بیش از یکدیگر نداشته
و یکبار بعین در آفتاب بر ایشان نظر افکندیم تا آخر معین شد این که هر یک اصل
پانصد هزار دینار ارزش دارد و آن گوهر که حالی در خدمت پادشاه
مرا ... بدل است دیگر نیز بود ... آن است که از معتبرین و ...
شنیدم چندی که آن دو را از ایشان پرسش کرد و علامت اصل
و بدل ... جانوری ... آن وقت خادم را ... پادشاه ...
گشت و گفت ... در میان شخص ...
تا ... نور و ... ~~...~~ آن الماس
که الماس ... بدل است و الماس آن تاجر اصل است ... و علامت آن ... که الماس
بلغ

پادشاه چون برآشفته گشته و پیروزی سازد و معاف از او در رفته پادشاه بغیر کوششی که خطر
کرد و گوهر آن تاجر را بر آن کشیده و چون گوهر پدرم را بر آن کشیدند بر کنده شکسته بود که
بر آن گشته پادشاه را خشم برگرفت و فرمان داد تا خانه پدرم را خراب کنند و آتش در زدند
و آنچه داشت تاراج نمودند و او را از آن مملکت بیرون کردند و او بجهان و خانه و دیوان از مملکت
چین بیرون رفت و آن تاجر ~~بسیار مقرب شد~~ در خدمت ملک الاعز و مقتدر قلم رفت در امور
شاهنشاهی اما از آن طرف چون هر یک از دیار چین بیرون رفت برهیابان نگذاشت و طی ...
هر که و مدت یکسال تمام در کوه و هامون گردید و در پی راه و آهو را دید که یک سیاه رنگ
بود و دیگری سپید رنگ گفت اگر مراد از این سفر پیروزی بدست آید
نشان آنست که این دو آهو با یکدیگر بستیزند و هر دو یکدیگر را تباه سازند لیکن آهوی سفید بر سیاه پیروزی یابد و او را
هلاک سازد و اگر مراد از این سفر نبود در کار زیان و عاقبت ...
~~نبود این سفر هلاکت ... در کار ... سیاه ... تباه باشد~~
آهوی سیاه بر آهوی سفید چیره گردد و در جنگ ظفر و نصرت مر او را
نصیب دارد و او را بلاک ... را بجز اکنون در این خیال ... نیز ...
بگوید او را سیاه را ... نیکو فال ... و جز آن ...
که اندیشه کرد لکن ... که دیدم آهوی سفید ... تا چه ... بود
و او نظاره میکرد آن دو آهو با هم جنگیدند و در آهوی سفید آثار ضعف و انکسار هویدا بود

تصویر در حیرت رنگ ... آهوی ... کرد و آهوی سیاه ... و حکایت دادن آهوی سفید را

مسرتی نبود که او را بالا کند پس ضعیف آن تخت سنگ ... کباب تقیل بر آهوی سیاه
افکنده داده گشت و آهوی سفید را کباب ساخت و از دیدن پدرم پنهان نماند و 7
برگرفت آنگاه پدرم را بر بالای کوه های عظیم صعود بود و چون خلوت سرا را دیگر شد
رسید بود یافت و منزل معطل شد ناچار در شب ها بر جبل رفته بود آنگاه تخته سنگی دیدم
که بر روی چاهی افتاده است و در زیر چشم های درخشنده بران سنگ نقش است مانند
ستاره بود و زنجیر زرین از دهان او بر سر حلقه بود و آن را ... به تب بود
... هول و هر ... و از آنجا نهایت داشت و دشت فراخ و
چون هفت میل دیگر بر روی جبل راه رفته نیز بر همان گونه تخته سنگ بر روی چاهی نگریدم
که میخ های زرین بر آن کوبیده بودند و هم چنان زنجیر زرین بر روی آن تخته سنگ کشیده بود
و از میان آن سنگ که نقش شده بود پیرون که بودند و شیری بر سر بر روی آن ها سر زنجیر بسته
بودند و بر هر سری چهار چشم داشت که درخشنده تر از خورشید بود هم چنان شیران شیر
چنان درخشنده بود که شبان تیره کوه ... فرسنگ ... فرسنگ روشن ... بود
... دیگر راه همه وار ... زبر دیدم که بر
روی تخته سنگ سفید خفته و هم چنان زنجیر زرین از میان آن ... که بود
و بر گردن آن ببر بسته بود و آن شیر و آن ببر چنان براق بود که کسی ...
نظر بر آن افکندی چشم او خیره گشتی و بیم او افزون شدی ... راه ... چند
که راه همه آشکار شد و ... جهان تاریکی ناچار بر فراز سنگ بر آمدم و بهشت
و چون

و چشم نظر افکنده چنان افکنده و از ... ترس ... چشم او پر ... شده بلاد و عقل از ...
او ... بود ناگاه از نور روشنائی چنان و است منزل گاه ... بهجت ... او
خلوت ... نهاد و چندان ... بود که طاقت کلام ... داشتن نداشت
و ... سیر و در خیال ... بود ناگاه ... انجمن ... که جمیع
لباس های فاخر ... زرشته و ... این گونه ... ای
... و سلام داد ... گفته و با او گفته ...
... فرزند پادشاه پریان ...
... مقالات ... تعجب او زیاد شد
و از ترس زبان او بند آمد و در گوشه ... غم ... بود ... و اندوه او را
... با او گفتند هیچ غم و حزن ... خورشید ... آن
درخت ... اکنون بار آمده است و ... بخشیده است ... نهال
شد ... و ترا از جمیع ... نجات دهد زیرا که هر کس ... نه شمر او را
بود درخت ... در کام ... بار آمده ... و شمر ... که رنج ... آن
چون پدر من ... لطف و مهربانی ایشان ... قرار ... آمد و ...
اکنون چنین ... که ... تا ... و ... کننده ... را
... از روی سکینه ... آنگاه حکم دادند ... جاری ...
پدر من ... و خواب ... ایشان حکم دادند ... خواب ...

و ... داد و بخفت و چون بیدار شد خود را بر روی همان تخته سنگ ... آب ... بر 8
روی آن خفته بود این نیز از عجب ... و او را در ... ساحر بود که مدت ده روز ...
او را ... که بر ... هر که ... عظیم ... و این علامات ... بود که ...
... او رسیده است پس از کار ... اینکه دیگر بار ... او را ... کنند ... ها
روز ... پدر ... بر آن تخته سنگ رسید او را ... در مجلس آن
اشخاص رسید و چون از خواب بیدار شد و خود را بر روی همان تخته سنگ یافت و ...
خیال ... بود آنگاه ... شد و چون او را از ... پر ... او
از ... پس معلوم کرده ... خفته بود و نیز کاغذی در ... یافت
که بر آن نوشته بود ... پادشاه ... کننده ...
ثمر اکنون آن درخت ... بار آمده است و ترا از جمیع ... حفظ ...
... که ... و به ... آنچه ... است و ترا ...
... که ... آن ... که ...
داد ... سنگ ... در برابر چشم ... نوشته ... است
... و ... چنان کلام ...
که ... از ... و سنگ ... در برابر چشم او ماه پاره ... و ...
... از زیر پای او ... چنان ... به شرط که ...
... حریر ... آهو ... او ... و ...
... شد

چون هفت میل دیگر ... تخته سنگ ... است که بر روی چاهی ... افتاده و زنجیر
زرین بر آن کشیده اند و میخ های سیمین بر آن کوفته اند ... شمشیر زرین و سپر مرصع
بر آن بسته اند و ... بر ... که شمشیر ...
... و ... چشم ... شعله ... بود ... پوشیده ... جار
... و ... تمام از آنجا ... چون سه میل دیگر ... تخته سنگ
عظیم بر روی چاهی ... زنجیر زرین بر آن کشیده بودند و میخ های ... آهن
بر آن کوبیده بودند و ... بر روی آن ... گیسوای ... شده بود ...
... و روی او چون ... سیاه بغایت مهیب ... و دستهای او چون ...
چنگال داشت ... ده انگشت داشت و هر انگشت ناخن ... که ... از ...
و از ... نیزه تر بود ... بر ... ازرق ... ازرق ...
... چنگال های ... او ... و ... و ... او ... خشم ... از
آنجا بگذشت و چون قدری ... آفتاب جهان آرا ... و جهان ...
... ظلمت ... کرده ... شگفت ... بگیرند
... و بخفت و چشم ... آن درخت ... خورشید ...
... چون نظر ... بگذشته بود ... روشنائی ...
... و ... مجلس ... بالباس ...
نشسته اند و ... پادشاه ... و ... فرخ ... ری

۹

برروی ایشان کشوده گشت و گفته چه خوش است که قاتل فرزند پادشاه را بدست
آورده ایم اکنون او را بجنبت اندازیم تا بقصاص خون فرزند خویش در آتشش افکنند و
ریشه حیات او را ببلا و فنا دهند تا از پس این هر کس اندازه خود
بداند و طریقه خونریزی نشناسد گفته از کشتن این یک علی
تلافی خون بیچاره چگونه می شود و از آدمی که داند که او را که گشت
و از چه روی بیچاره آنرا از فرع ایشان چگونه است اینکه بدین آماج تیر بلا
و آماجگاه تیغ فنا گردید و در گرداب مصایب و دریای رنج و بلا غوطه ور
غرق شده همچو ما را از هلاکت این آدمی چه آید بر جگر
تافته جگر ما چه دارد و کی بر جراحتهای دل ما رسد و چگونه
کشتن او را در از ای قصاص چنین پسر فرخنده و فرزند
خجسته شمارد و دل دردمند و خاطر غمناک ما را از هلاک
این دلداری و تسکین دهد گفته چنین است لکن مرغ قاتل
فرزند مرا بدین خون جگر تسکین کرد قصاصش فرض است که آتش سازید
و شرار هم و خم بر باد دهید پس نیک رای آنست که در آب دریا اندازید تا
لکن در این امر از او باز جویی باید گفته دو جوکی او را دست و گردن بر بسته و زنجیر
آهنین بر دست و پای او بسته داشته و شیر را که بصورت چنار بود و بدست و بازو
و چنگال و سایر اعضا بگونه شیر بود او را برابر باید که بدان پرواز کرد و

تصویر دو جوکی لوهیک مظلوم را جن و گرفتن او و ناو بردن وی بیت المال او بدست پرنده از شیر پرنده

زنجیری که بگردن داشت که سر هر زیر آن بود که بهیئت گردن فیل شده او را نگاهداشت
که سر او را کاو و پنجه بود و دیگری بر خرگوش و بر سر آن شیر نیز شاخی از آهن بود که به بلندی
الماس بود که هر گاه سر باز زدن هر کس را او شته بود بدو نیمه می ساخت چون لوهیک
این را دید از جان دست شست و از خود نا امید گشت و شمع تقضا در دادار و فالار
هر روان که لرزان گشت پس گفت با لوهیک را بر این شیر بر نشانید و بلند بست چنار
کرد اگر جان به در برد فبها المراد و اگر نه لاشه او را بشاه رسانیم تا بآتش افکند پس
چون لوهیک راست در گفت و آمد در سفر گشته لوهیک لوهیک از شنیده
این حال در ملال و ملال و در توکل را بنوعی که او نیاز
مدر گاه بی نیاز آورده از روی انابت و استغاثه گفت ای بنده در کار
بنده فقیر زار تو گار رسد و فراز از روی که ملک آن بنده
ضعیف عاجز تو بر آوازنده این ملکی را توی خداوند
بخشنده نا امید دهنده خالق اولاد ممکنات تویی بر اولاد انبیا
تویی قادر بر خیر و شر تویی حافظ بحر و بر تویی تو از حقیقت حاجت
نگاه کننده تویی بی فرو جاه سازنده که جاه رسانی می خواهم
مرا از گزند کافران و بد سگالان نجات ده و دیگر برابر دادستان بقصه
دو جوکی لوهیک را بر آن شیر سوار کردند و بر پرواز آمد او که نیز بپرواز آمد
گردند از شدت ترس و دهشت پیرامون بیهوش گشت و هیچ نوع هوش نماند

تصویر سوار کردن دو جوکی لوهیک را بر شیر پرنده و بیهوش شدن او

۱۰

را روشن دیده و دهد و را بر همان تخته سنگ جفته نهاده است و کاغذی بر سینه خویش
بر آن دید چون آن کاغذ را باز کرد در آن نوشته بود که ای اهل فرزند پادشاه پایان
در روشن کننده دل شاهنشاه را از قاتل فرزند شهریار کافران نیکو بود
بود و سعد بخت داشته و سعادت مند بود از سر تا پیش از جنگ دشمنان خونخوار
نجات داده ایم و از گرداب فنا رهائی بخشیده و بساحل نجات رسانیدیم و سه
هزار تن از شیاطین را بیخ غوطه در ساختیم تا در آن لشکر تو آمد اینک
باشد که بخت آهم اکنون خوش بر جای کس که چنین ملک رساند و این داشته
و شمشیر را در پهلوی او گذاشته است که بر تیغه او مرقوم شده بود که هر کس این شمشیر را
با خود داشته باشد هیچ کس را توانایی برابری با او نیست و اگر اشاره بکوه کند از جای
از او نیز جنبش کند و کوه را شکافد چون بدیدن آن شمشیر و انگشت تیغه او
مانند آفتاب درخشان بود پس از اطمینان قلب آن شمشیر را اشاره
به سنگ ثقیل کرد ناگاه از آن شمشیر برق جستن کرد و آن
سنگ عظیم را با خاک برابر کرد و ریز ریز کرد و بر سنگ
دیگر اشاره کرد او را بدو نیمه ساخت که اگر هر یکی را باید
دیگر در میزان می سنجیدند باندازه خردلی کم و زیاد نمی بود
پس لوهیک آن شمشیر را بر میان استوار کرد و در راه نهاد در بین
راه شیری دژ آهنگ بر او در آمد و قصد او را بر آم بدنه

لوهیک آن شمشیر را بدو حواله کرد ~~آن شیر را~~ بدو نیمه کرد و چون چندی رفت اژدهای
عظیم در آن بیابان بر سان کوهی بلند می نمود و رنگ او با خاک یکی بود
و با بود قافله ها بر وی رسیدند در حلقه او در آن می افکند و آن
مرا فرو رفته و احوال قافله او را فرو بلعید و در آن هیچ اثری نکرد و جمعی از
این حال اطلاع نمی یافتند و به مسند او تا دهان بر پشت آن
بر می گردیدند و هیچ چیز معلوم نمی شد و قتیکه کاروان بروی غالب می شدند
در آن هنگام حرکت بر خود می داد و دهن باز کرده دم بر زمین می انداخت
می ایستاد و مانند مناره عظیم نمودار گردید و هر چیز را که بر پشت او بود بر زمین
و آنگاه هر چه را می توانست بلع می کرد و چنان شده بود که وقتی قافله
عظیم بدان جهت سفر کرد و بر روی آن جانور رحل اقامت افکند
و خیمه ها و سامانها برپا کرده آتش بلند برافروختند که ناگاه
حرارت بر پوست اژدها رسید و او بدنش ناگاه آن جانور حرکت
آمد و چنان گشت که همه مردم سرنگون شدند آنگاه رحلت کرد
و خلق بسیار از دهان او فرو رفتند و جمعی را بلع کرد و جمعی را زیر کرد
و در این جنگل اژدها نزدیک بود و لوهیک سه تا که از سالها به من رسیدند از اجداد
در آن داستان بود و در آن شهر پادشاهی بود که مهراب شاه نام داشت و نسب او
کان هند می رسانید پادشاهی عادل و داد رعیت پرور و آیین گستر بود

تصویر کشتن لوهیک اژدها را و در رفتن در خدمت مهراب شاه و بر وزیر از شدن از مهراب شاه هندی

اوقات خویش را در رفاه حال رعیت و آبادانی کشور و لشکر صرف نموده
دارا، آن روز که آن اژدها در آن سرزمین پیدا شده بود همه از او در رنج
و شکنج بودند و چنان بود که از حرفت زراعت بیکاره بودند و روز خود را
بنحوست شام می‌رسانیدند و هرگاه از پهلوی کشت و زرع سر فراز می‌شدند
و مواشی بچرا می‌راندند، ناگاه آن بلا بر ایشان می‌تاخت و همگی را نابود
می‌کرد و هر قافله از آن زمین عبور می‌خواست کند از او بی‌نصیب نمی‌ماند و این
باعث اندوه پادشاه بود و همیشه پریشان و رنجیده خاطر بود و لشکرها
که از برای مدافعه پیروزی می‌فرستاد آخر الامر بعضی از ایشان در جنگ آن
جانور اسیر می‌گشتند تا در آن وقت که پدرم بر آن کوه عبور می‌کرد اتفاقا
بر آن اژدها برخورد و آن جانور خواست او را ببلعد پدرم آن شهر را باد
اشاره کرد و آن اژدها را بکشت و این همان هنگام بود که لشکر پادشاه
از برای مدافعه آن جانور سپرده شده بودند و قطع امید کرده بودند
و در شهر نظاره بودند، ناگاه دیدند از بالای کوه با بانگ عظیمی برخاست
و گرد و غبار جهان را تیره و تار ساخت و کوه‌ها را همه بر زمین کوفت
سردار آن سپاه گفت یقین است واهمه رخ داده یا اینکه اژدها بطرف
ما حمله‌ور گشته و همه رو به شهر کرده بودند و فرار می‌کردند، ناگاه دیدند
کوهی سیاه از آن کوه بر زمین افتاد و جهان را متزلزل ساخت
و زلزله

خوب نظر کنید دیدند همان اژدهاست که سالیان دراز از بلای او
در رنج و شکنج بودند و هیکل از ابیات او و جثه اندام کوه خاکی گردیده و این
مژدگانی به پادشاه رسانیدند پادشاه از شدت شادی و انبساط با ملازمان
برنشست و رو بدان جای گذاشت و بدان موضع رسید که اژدها حجم
بوده، چون بدان نظر افکند دید با شمشیر پاره پاره گشته‌اند، بوزیر خویش
گفت این زخم جز از دست شجاعان نبوده، در این که تجار
عبور داده است این جانور را هلاک کرده است اکنون بروید
و جستجو کنید و او را پیدا نمایید تا بعطای خویش بنوازم و بر
خزانه‌اش گنج و نیمه از مملکت خویش را ببخشم و بسیار
فرمان روا کنم و البته این کس از راه راحله است و رفقای
خویش را کم کرده است زیرا که مجلس را در این سرزمین راه نباشد
پس گردی از ملازمان رو بکوه نهادند و چون قدری جستجو کردند
لوجر کینگ را دیدند شمشیر برهنه در دست دارد و در راه
می‌پاید، ملازمان دانستند کشنده اژدها اوست پس فریاد
برکشیدند ای شخص مهراب شاه ترا خواسته است تا در عوض کشتن
اژدها جایزه و انعامت بدهد، لوجر کینگ اقبال را حرمت شمرد پس
رو بایشان کرد و با نهایت فرح از بالای کوه سرازیر شد

تصویر
رسیدن
لوجر کینگ خدمت
شاه مهراب و دختر
مهراب شاه بنام
... آبال)

شدند و بخدمت پادشاه رسیدند، چون پادشاه او را دید چند
قدمی بجلو رسید او را استقبال کرد و نوازش فراوان
فرمود و گفت شادی را از این درسیده آنگوه کرد پس بفرمود
از برای او مرکوبی حاضر کردند و او برنشست آنگاه بفرمود
خوان‌سالار او حاضر کردید و گفت که بشکرانه بر طرف شدن این بلا
سفره بزرگی بیندازند و اطعمه الوان بر طراز و مجره و ما کلین که
بر سر آن خوان دعوت نمایند تا جمیع لشکر و شهر قدری برپا دارند
پس خوان‌سالار اسباب اطعام حاضر کرد و جمیع صنعتگران را خبر دادند
از جمله او از روز معمار کرد بر خوان بیار حاضر نمود پس جمیع شدگان
کوکشته و آن روز تا روز دیگر از نیمه صف از پی صف و دسته از پی
دسته در آن بیابان انبوه شدند و خوان‌سالار جمیع را از خوان بهره
چندان که کفایت می‌کرد طعام داد و ایشان سیر نموده و از گوشت
آن جانور شگفت‌ها در گذشته و در لوجر کینگ آفرین‌ها می‌کردند و شکرها
و دعا می‌گفتند و گفت منظوط و خورسند کردند از جمله
برسته و از آن پس هر یک را شتر زر بداد و شادکام گشتند آنگاه فرمان داد
تا چهل پیل حاضر کردند و آن اژدها را بر آنها ببستند
و در شهر نمایاند و همه از نظاره آن جانور در عجب شدند
بعد دید

تصویر
اژدها که بر چهل پیل
حمل کرده‌اند و
پادشاه و لوجر کینگ
و دیگران در عقبش
آمده‌اند

یکصد و پنج ذرع درازی بود و چهل ذراع دور او بود پس ~~چهل پیل~~
~~...~~ شهر سام آباد کوچ کردند و خلق گروه گروه بنظاره آن جانور
می‌گشتند و انگشت تعجب و حیرت بر دندان می‌گزیدند و شادمانی و
را او می‌ستودند آنگاه مهراب شاه او را بپادشاه کرد و گفت ارجمند
او را پس گوید و ستایش نماید لوجر کینگ سر خود در دیده ما و ما و کشور
و خلق مملکت را از این واهمه رهایی داده و اکنون عظیم انجام کرده‌ای و از پس
برای ایشان را جمع راحت نمودی هم‌کنار این تخت از پادشاه
بنشستند جمیع کو لوجر کینگ را دورگرفته و همگی انبوه
گشته و فلک می‌لرزید که آنها بر خشند و در حضرت چنین
بر فلک می‌شد و از هر سو آواز زنانه بلند کردند و آفرین و ثنا کردند
لوجر کینگ گفت شاه را باید شکر خدای کند که مرا آن
~~توانایی داده~~ که بر چنین جانور عظیم الجثه پیروزی دادند که زبان
~~در وصف~~ ... وگرنه مرا با این تن ضعیف
کی آن قدرت بود که بر چنین جانور غضنفر ... ~~بجمله~~ ... از آن
از شهر بیرون شدند و ~~مجلس جان~~ جانور ... لشکر آن
در جلو آن اژدها می‌رفتند و شیرها می‌کردند و غوغا برآوردند و کوس و گلنگ
اشتر را کردند، بالجمله بر همین منوال رفته تا بدر سرای پادشاه رسیدند

آن گاه پادشاه گفتا امیران و وزیران خویش را حاضر کنند و فوجها
بوجرکینگ پادشاه بر تخت نشسته و بوجرکینگ را در پهلوی خود نشاندند
و در پای استادگان درگاه که از شجاعت و جلادت بوجر
کینگ چیزی سخن کرده گفت اکنون به عهد خویش وفا کنم پس خازن را امر کرد
~~که آن عهدنامه را پادشاه پیر برده و آن را پادشاه بخواند آن عهد بالت~~
بوجرکینگ دو در آن تعیین مساحت مملکت و شماره مردم و خراج و نقدینه
خزانه دولت را گفته بود بدین شأن که وسعت تمام آن مملکت
سه کرور و سیصد و هفتاد و هشت هزار میل مربع است و یکصد
هفتاد شهر عظیم داشت که حکام در آن شهرها فرمان روائی میکردند
و چهارصد و هشتاد هزار و دیه و قریه و قصبه و مزرعه داشت
و سیصد و نود کرور جمعیت اناث و ذکور داشت و نقدینه
کرور مالیات زر سرخ داشت و شهر سام آباد دارالملک فرنگ
دریا رود داشت و بیست و چهار دروازه داشت و در آن شهر
پنج کرور و سیصد و هفتاد هزار مردم سکونت داشته و ده کرور و
چهارصد هزار سپاه لشکر داشت و صد و پنجاه و هشت هزار
خانوار در آن شهر بیابان شده بود و نقدینه پادشاه در خزینه
یکصد و هفتاد کرور زر بود و جواهر پادشاه سیصد کرور زر سرخ بها
داشت

داشت و آنچه از برای پادشاه زمین کشت و زرع بود در دفتر پادشاه از
خالصجات محسوب گشت هشتصد و بیست و پنج کرور زر قیمت داشت
و دیگر اسباب سلطنت و لباس الیت پادشاهی که یکصد کرور
قیمت داشت نیز پادشاه را بود و رقم کرده بودند که هر کس این اراده
را هلاک کند و مردم را از کذب او آگه نماید نیز از مملکت
و خواسته پادشاه او را دولت پس پادشاه با بوجرکینگ گفت
من با عهد خویش وفا کنم و این مملکت را با آنچه مر است نیز با تو گذارم
این ملک خود را آن گونه که دبیران حاضر نمودند زمین داران و حکام
ولایات مجتمع کنند و عهدنامه پدرم را بنویسند بوجرکینگ گفت
ای پادشاه دولت پاینده و عدالت جهان گستر همانا نیز تحرات
از نواله بعرض رسانم پادشاه گفت آنچه از مکنون خاطر داری
بگو گفت ای پدرم تفصیل حال خویش از آغاز تا انجام فرو خواند
و گفت من در این مملکت شمائم زیست کنون در همین روز
از خدمت شاه شوم پادشاه از او در عجب شد و دل بدان شمشیر
بست و همی خواست تدبیر آن شمشیر را از بوجرکینگ بستاند
پدرم از مکنون ضمیر او آگاه گشت و دانست که اگر شمشیر را بی
روز او گوید او را بدان شمشیر هلاک کنند پس در جهان نجات

با پادشاه گفت من به از پی مهم خویش بروم و در مراجعت نیز بدین جا خواهم
شتافت لکن پادشاه شیفته آن شمشیر بود و با پدرم گفت این شمشیر را بده
تا بنگرم پدرم دانست که او را قصد راست و پادشاه بنیت که بود
که اگر آن شمشیر را دریابد بوجرکینگ را بکشد و مالک شمشیر گردد پدرم گفت
این شمشیر را هنگامی که بمن سپردند شرط کردند که هیچ وقت از دست خود
بدست کس دیگر ندهم اگر پادشاه را میل است نظاره کند کس دیگر او را از
غلاف بیرون کشد و با پادشاه بپردازد پادشاه با خود گفت هر گونه کس
که خواهان گرد آن شمشیر را از غلاف بیرون کشد پس آن را در پایه با با
در آویزد و او را هلاک کنند و مطلق شد و بر گیرد تا چه رنجی بکرد و دست
و دندان از او بشست پس پدرم وداع گفت و از خدمت شاه بیرون
شد دانست که دیو بالا رفت و راه خویش گرفت و خوف و بیم یکباره
از دل او بیرون شد و عجائب بسیار در نظر او پیچ گشت و در هر راه نمای دور
چون راه هر کی چیزی مجمل راه او شدی با شمشیر حائل را مکشوف
او را بر هم زد که عقبت و بر همین گونه رفتار کرد و چون هفت میل
دیگر راه برید بر ستان پیشینیان سنگ بر او جواهر بامیخ هار زرین
بسته بود و بر او آن پیل عظیم بزنجیر کشیده بودند و او را بر تو هر
بوعبلی جواهر عقیق و شمشیر را آن بسته بودند که اگر بر کوه زدی
پاره کردی

پاره پاره کردی بوجرکینگ شمشیر بکشید و بدان پیل نمود آن شمشیر بدو بخیر ای ای دل لا ابدار
دامن کبریائی تو پدرم بیچاره بود چاره و ابواب امید بر روی فراز گشت و آگاه به عقل کرد
بدان فیل تعبیه کرده بودند که از آفات و بلیات مصون و محفوظش میداشت
بالجمله چنان نگریست که آن فیل بدان حمله و رگشته خوف او افزون گشت و از
بهر سوی که اینجا داری جا نیست پس سر آسمان کرد و گفت ای خداوند بردارنده
دستگاه ای نماینده چاره و راه ای برافرازنده طارم نیلوفری ای برآورنده
خورشید خاوری ای پروردگار رحیم و امیدای گوارسازی و پیدای دریابنده
فرو ماندگان ای برگزیننده درماندگان ای بخوانده بمیان ای رحیم مضطر از
زوال و فنا ای خالق نار و جحیم ای باری جنات النعیم ای مرسل پیمبران پاک
ای فاطر گوهران تابناک ای دانای آشکار و نهان تو آگاهی که مرا قصه چون
ام نام خامش از فرو کامش بر عجب خطرناک در ورطه افکنده‌اند و از خانه
داماد و پیوند در رنجه و بر دیدار شان آرزومندم خسته مرجو است اگاه بمانی
بر آتشم نهند بلکه تخم نفرت بیخ آورند از تو خواستارم سر او را مکشوف سازی
و بخمان تقریر و احمد و احمد از حضرت سلطان محمود کاشی در زاغی
در کنار زندی و چون ایلیچی بر او داری بلکه تر غفلت بار دارند بالجمله میزبان خانه گودوری
نیز از گذشت و راه پایان گرفت و چون چیزی را در نو دید آفتاب فرو کشید
گرفت ناچار ریختند برآمد و گفتند و با طراف نظر افکند چون بر از
شد یکدست بر سان شب آن پیشین روشنی در نظر او جلوه گر آمد

تصویر شکستن شمشیر بوجرکینگ و فرار کردن او از پیل که بر زنگ زدن جاذب شده بود

تصویر در دوج کینگ برپای شاه پریان

پس رو بدان نهاد و همی رفت ناگاه خود را در مجلس بهار دید و انجمن خرّم
نگریست و شخصی را دید که بر تختی زرین نشسته و بعضی دیگر در خدمتش او صف
زده لنز جو ان الشخص پیرمرد را دید از جای برخاست و او را سلام بداد و تحیت گفت
و گفت ها در پهلوی من بنشین ای لوج کینگ ای بخت نعمه آیام ای کامروایات
آن زبر مردان ای هادم همومِ شهنشاه پریان ای حافظ مملکت ارم ای فرح
بخش فلک جان درد و الم ای دوای دیده‌ها ای مبارک صورت میمون سرشت
ای پاک طینت فرخنده بخت ای مایهٔ سرور و نشاط ای بهیج تر نشاط کرام
احسان در پی تو سبد دل دلارایم و یاد الیّ صفات تو را بنماید چه موهبتی درباره
تو مرعی داریم و سزاوار رحمات تو چه سپاس و ستایشت کنیم و تلافی
احسان ترا نمایم مگر جان و بهر واقف بکار آوریم بلکه عشری از عشیر آن انزک از بسیار
آن را سزاوار نیز لوج کینگ عرض کرد ای دارای مملکت و دیهیم ای صاحب
معدلت اقلیم ای شهریار کوه فر اقتدار ای جهاندار معدلت لا ارجمند سالی دوالم
خدای را چه بیالیش سازم رهنمای ما شدند بنده ضعیف و برفی کیف سال
کشور چنین شهریاری شریف متفضل که من از همه جا مراعات بنده بخواه پادشاه گفت [illegible]
~~[illegible] ما را همان نام داده که ترا [illegible] آفرین خدای~~
~~پدری که ترا پرورد و مادری که ترا [illegible] بپای [illegible]~~
~~جهان [illegible] فرخنده [illegible]~~ شاهی بزرگی و شاهی
که دیرا

که دیر آفتاب چرخ تو مبارک و بخور و فرخنده و طلوع نکند و کوهی کهکشان بر خیل
تو آگه کشاد نکتا نگو صبر بسیار رسانید پدر پیر فلک تو ، در کار در آتش چون فرزند
برآید بعد از لطها و رحم بدید آن پدر در رخ در تخت او نشست و خوان داد
تا سفره طعامی بگسترد و نوش و سیر گردیدند آنگاه پدر گفت ای لوج کینگ
از این هنگام که در کوه صف کشید ما فروش را از پیر فرمان بکار و دعلی
میفرمایم که هر وقتی از اوقات و هر ساعتی از ساعات شیاطین را بخوانم
حاضر شوند و هر چه حکم کنم فرمان پذیر باشند و اگر فرمان نبرند ایشان را از جا بر
کنند و بدیگر جای حمل دهند لکن از ایشان را چشم بود بر کوشه شغل
را در نهفته و بر دست و پا چنگال داشته که از خود شهری ایمن الابد بیندازد
و دندان‌ها ایشان مانند ایشان بود و تحرک ایشان از اینها سر بدا که
بود و در ایشان بر کوشه خیار ساخته بود و سر آنها چون طناب طویل
از آنها را آنکه کشته بود و هر در حجت انگشت شدی و عطف را آنها نقاب بدار
بزرگ بود و جای بهشت چهره که اگر شیر در آمدند از بیم هلاک شدی و نام بزرگ
و دیگری شنروتا بود لکن لوج کینگ از دست ترس و بیم و هیبت ایشان
نزد تخت پادشاه لنز رفت دید او را الیک او بود و اسم آن دو دیو را بیتوت بلهن
و امینا و شنروتا را با لوج کینگ سپردم که تا زنده کار او را فرمان او برند
و اگر از ایشان دیگران بیمی یا ترسی افکنند و اگر خشم گیرند هنگام انتقام

بتقریب آن پیغام پس فرستاده سوی شاه لوج و تسلیم به درج نمود و او در بغل جای
نهفت پس بفرمود تا صاحب خواب بگستردند و او بخفت و چون از خواب برکشید خود را
بر همان تخته سنگ نگریست که پیش از این برآن خفته بود و لیکن سنگ او بیفزود گفتم آن
و چون از خاطر او برون شده بود سالها آن سنگ سنجیده شد پس برخاست و در راه نهاد
چون اندکی چند درهم رفت بر مثال تختی تخته سنگی نگریست و بر آن آهوی
دید که صورت او بر آن گردن بود و او را دو شاخ بود بر گونه شاخ آهو و شاخ
دیگر او را بود بر پیشانی چون شاخ کرگدن و دهانش او چون آدمیان و دوپا
او چون پای اشتر و دم او چون دم گاو بود و رنگ مثل پلنگ و دو چشم او چون
گاو بر شکل برافروخته بود و دندان‌ها او چون گراز بود لوج کینگ در شگفت
تمام از آن جا بگذشت و فرسنگ چند زمین بر پیمود که هم تخته سنگی دیگر
بر رفته جا همی نگریست و آن که بر رفت آن دید که زنجیر از آن بسته بود و هم
نعره بر کشید چنانکه کوه و هامون را بلرزه در آورد و نیز نصوبی تمام
از آن جا بگذشت و این که راه پر از جهان تاریک آن و او برنک
برآمد و هیبت و نظاره ایشان نمود که هم چنان گفتن روان ستاند آن هموار گشت
~~و جهان [illegible]~~ پس بدرون رفت و در طرف آن نهاد
پس از مدتی داخل خیمه گشت و آن دو شیخ را انگیخت و بهائی بخت
تختی را دید که پیش او بر آن نشسته بود و آن دو شیخ را که نیز ساده و ملول
شده بودند

تصویر پادشاه جن و لوج کینگ فرامینا و شنروتا را مجلس ایشان

شده بودند بر پای دید چون لوج کینگ بر ایشان داخل گشت آن شخص از زیر تخت
جستن کرد و گفت ای زاده آدم بیا در پهلوی من قرار گیر پس ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ آنگاه پادشاه با او خطاب کرد ای لوج کینگ چرا امروز که
~~[illegible]~~ ما فرامینا و شنروتا را احضار نکرد
تا کند و ایشان را از تو در رکیه ~~[illegible]~~ اما را در این
باب سر وقتی نیست چه، کنون چندان محنت و بلا دیده ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
دیده که ده ما تو را زیاد بهم است لکن شما را خدای و بالش سپرده کار
رهنمای بکنیم که ترا پس از چندین مشقت و کلفت رحمت داده
در بهشت شاه خود متفضل کو این وقت ترا گنج ~~[illegible]~~ و ختش
~~ترا دوستی آمد [illegible]~~
~~[illegible]~~ لوج کینگ گفت شکر خدای را که ملک الملوک را برای ابر
راحت و رحمت ما داد و این بنده ذلیل را در حضرت او مرتبت
منزل و مقام چنین عطا فرمود ~~[illegible]~~ و در کتاب پادشاه گفت از این پس در
تا رفع غایله تو گشته بمانا از خاطر تو محو شده بود آن کاغذ را که در شهر با
~~تو سپردم [illegible]~~
گفت پس آن کاغذ در بغل بست لوج کینگ دست در بغل کرد کاغذ را

مهالک و خطرات بسوختگان

از تغافل پدر او توحی از مضمون او اگاهی آنچه شب پیشین بر او گذشته بود
بار او نموده نشان کی است پادشاه آن کاغذ را از دست او باز گرفت
تا یکی از نظر او پدر نفوذ آنگاه فرمان داد تا فلان پیاراسته و بوفور طعام
بر خوان آنگاه جامه خواب بر تخت نهاده گفت چو خواب بیبین آمد
بیدار شو بر بنیاد تحیتن دید لکن آنچه دوش بر او گذشته بود از نظر او کم
شد و بوده بیادداشت پس آن کاغذ بگرفت و آن را بخت و در سینه پر
تا هنگام کار بکار آید پس در طلب طریقی مشغول گردید که راه بر او
بخورد و جمعی شد و لوهرکنیک بیچاره ماند و روزی بجایی که در
کواب فنا مغروق بیهشی در کرد را با خود هم آغوش دید با جار فرا ایستاد
احضار کرد و اور در حال حاضر گردید لوهرکنیک بیچاره کرد و انجمن
آن شیر را بکشت و با آن کان که در نظر بود خاک گشت بدان جا
بعد از آن بر خاست ناگاه دید که از آن منزلگاه کی گلک
هر جرز زمین افتاد و بخشی گردید لوهرکنیک با شاه گشت و اولاد
فرح و انبساط بر دل گرفته گشته و لشکر و سپاهی در آخر ملک پایان
را بگذاشت و بگذشت و فرا ایستاد را لحال است و گفت هر وقت
بجد بیت پادشاه رسم سپاهی تعجیل را بگذارم و در هر بار
خواهد فرا ایستاد بجست و گفت هر گاه تو را اشتیاق پیش آید مرا
احضار

احضار ساز بالجمله چون لوهرکنیک پنج منزل از آن جا دور شد بر رسم پیشین
تخته سنگ بر روی چاهی نگریست و بر بالای آن شش لنگ و یکی بر روی لنگ
تحتین جوز بر زبر افزوده بودند و بر روی آن لنگ‌ها دیو سیاه بود
که از هول نفسش دل شیر و زهره هزبر بطرز آب گردیدی و دم حرارت کوره
حداد آن را تخته کردی و نام او ایاب ترک را بر گزیدی و جوش اژدرها
خون ریزش نه باد را از دست بار گذر کردن بود نه پلنگ خشمناک را از نور تیغ
قلاّب نظر کردن شرارهٔ نفسش گیاه را از رویدن باز کردی و سیاه
و شتین نکه آتش ش مرغ هوا را از نفسش آتشی بودی نه در آب ماهی را
آنچه که هر زمان بانگ هولناک از حنجرهٔ بر آوردی مانند خنجر سینه‌ها را
جراحت دادی و گوش‌ها پرده حماغ بدریدی فلک پیر از غریوش در
نهیب بود لنگ دیر از صفیر او پیر آسیب چهار لیل و نهار
خطرها باز بیکردی و دندانش تیغ هندی را جواب بلکه پیران
از این هیبت دست استغاثت و استعانت بر او داشت و با چنین دشمن
زاد ان از کردگار جهان مدد خواست و چشم بران دیو بوقله
با اندازه فنا ساز بر روی آن لنگ‌ها ایستاده بود و طوق زرین بر گردن او بود و اخگر
آهنین بر آن بسته بودند و گرز بر دست او بود چون برق چکهای و انفاس او
صدزد راه محترق بود بنوعی که هر کس از دو احمال گرمی آن را کو

تصویر
دیو سیاه و لوهر
کنیک

در برهای دو دست آن دیو زنجیرها از آهنین بسته بودند و از آن هیبت
سنگ گران بسته بودند که هر دانه از آن زنجیر از ده من کمتر نبود زیاده بود
چون لوهرکنیک آن را دید از غایت ترس و بیم بیهوش گشت
و بعد از چندی به هوش باز آمد و آن دیو را به مودب نرمی حمله در آید
پس به چاره دختر تو تا را لحال است و او در حال حاضر گشت و گفت
نصیب من در جهان جز رنج نیاید اکنون اگر تو توانایی داری چاره از بهر
این جان و زلیخا بلکه جان عزیز را از چنگ این دیو به پرهیزم و شیر تو تا گفت
ای لوهرکنیک شاد باش که انگشتری تو را بر تو بگذاشت و تو از همه
کشتن و دیگر آنچه زیستن خاطر که نقش چاره این‌ها باید بیت و کلید این
ها در دلت فرزند پادشاه پریان بنهاد و او از بهر تو بگذاشت و معلوم
کرد پدرم گفت ای شیر تو تا آن شمشیر که پادشاه با من عطا کرد و شکسته آن را
بجلد عوض از بعضی چاره ای که اگر در این جا این کار بر جی شکل کرد
و تا چاره روی بکار رود و از آسیب حملات این کوه شر رهایی بود
و بعد از اندک مدت شمشیر از تیغ تحیتن برنده تر و نیکوتر از بهر لوهر
کنیک پیدا بود و گفت با ترس حمله تیکار رنبه و از تیغ شمشیر تو را لوحها
و کارها بریزد و که هویدا است زیرا که از این جا ادیو شب راه کند
هیچ حربه با دل کار نکند و خورد در هم شکنند و این دیو را با تو کار نباشد
الحمد لله

الحمد لله که عنقریب رحمت بی‌نهایت خود را ارزانی دارد از لطف تو کشتی و نیک هر گاه دارد
نقره کردن بکار تو بر تقرب جنت بیغرا بر پدر من با او گفت در همین ساعت بشد
چنین شو و از حالی متعلقان و اهل و عیال من پرسش منظر کنی و مژده سلامتی ما را به ایشان
برسانی خود سالارها در حرا به وطن که بودم و در حزن و غم و فراق پدر و خیم
و چشم بودم و راه گشت زیرا از هر طرف بر بسته شده بود ناگاه دیدم صحرا که دولت
کار لایست غم و الم و طلوعان و بروده آنچه با شیه که از شیر را لوهرکنیک انتقامات
و در این ایام او را دریایی و دلاور خواسته از دشمنان خود با پادشاه پریان انتقام نهد
و کیسه زر در پیش ما افکند و در صدای او را نشنیدم و خواهر را گر بدید
چون کیسه را دیدم و بر گشودم هزار دینار زر در او بود پس او را برداشتم و مدد
معاش خود نمودم پس شیر تو تا مژده سلامتی ما را به پدرش برداد و او دوزانسته گشت
و شیر تو تا را بر خص که و خود را بسپرد چنانچه آفتاب فرو کشید پس بر شتاب برآمد
و بخفت چون سیراب شد بگذشت از طرف امان بانگ‌ها از هیبت استماع کرد و دید
روشنایی از جانب بالا رو بر پشت که در آیه هول او را بر دست داد و شدت غم
در پناه سنگ مختفی گشت و نظاره بر آن داشت و هم او روشنایی از آن و جمعیت افروخت
گشت و هم چنین چهار شمع را دید که تختی از زبر در لش دارند و همی بر آمدند
و جمعی دیگر دیده شعل‌ها زرین به دست دارند و چنان را بنور شعل روشن کرده‌اند
و جمع را دید که بر ادوات دارند و بر آن تخت تلاوت بر که و بر خود

سوزکیست که جمیع لباسهای حرب پوشیده اند و در برابر ایشان پیر دراز و
طولانی دیدم چتری بر زمین نهاده شد و در میان آن دسته شخصی بود که جمیع لباسهای
شاهی پوشیده بود و دیگران همه ازو ترسان بودند مردی اندک پیری بود دیر او بر
مجلس پادشاهی در تخت قرار گرفته و لشکریان در اطراف ایشان پره زده
پس آن پیر را گفتند کیست و چرا کیک پی تحقیر بدیدیم و بر سر آن دخمه
آمد و گفت بر چراغ مرا پادشاه خوانده است چه فرخ بود و تعجب کرد و گفت
ای ایشان چه کسان باشند دست بسته با گفتند و ازین راه مرا یافته و ترا مرا
دانسته ناچار بر خود است در روی همت پادشاه کرده ام بیا احضار
کرد و او در عقب پیر مرد رسید ایشان چه کسان باشند و مرا احضار
چه کار کرده اند گفتند این پادشاه جنیان است و آن پسر اوست که تو او را
نجات دادی و آن زن زوجه پادشاه و مادر آن پسر است ایشان در
طلب تو آمده اند و ترا از جمیع غمها فارغ خواهند کرد و از بلای دنیا
بی نیاز و مستغنی خواهند کرد و هر چه طلب کنی در حضور آن حاضر کنند و داد
از دل خود کتاب ستم هیچ غم مکن و بگو که محنت تو به انجام رسید
و رحمت تو پادشاه آمد پس پیر مرد برفت تا نزدیک تخت پادشاه رسیدند
چون پادشاه و زن او پیر مرد را دیدند از غایت خوشحالی گریستن
آغاز کردند و آن پسر بر طولت و پدر و دامان پیر مرد را بگرفت
و گفت

٢

و گفت ای مادر از جنگ دشمن خلاص بودیم و ... که ... بر ... بیرون آورد
فراق منم چنین مکن و ... نو را بخشید اکنون وقت پاداش است یا قدم بر دیده ما بگذار
و فرق ما را بفرقدان برسان ... گرم ... آنکه خانه ... پیر
من سو پاداش بر تخت پهلوی پدر رود در خوش ... داد کنار ... تکین
پادشاه بر ... دولت کنند و سرور ... معطر نشستند
گفت ای پادشاه ... کار ... درجهان از ... جهان نکوتر نیست
و تو ... ذات در ... دیده ... چراغ ... دولت
سلطنت فرزند دلبند ... جدا کرده ... سلسله ... از هم گسسته
کرده ... و چون ... چگونه توانم با ... این
نیکو ... سزاوار قوت ... ندارم ... ترتیب ... نیرم
... صبر ... افکنم و ... عیش و طرب نخوانم
... طرب ... از ... این جهان نور
... و هرچه ... ازین ... سلوک ... دارم ... است
... رسیده ... برخیزم
... خورشید ... دارم ... آگاه
... طعام ... ایشان
طعام مشغول بودند که ناگاه حالت دیگر پادشاه پریان متغیر شد و گفت

تصویر مجلس پادشاه پریان و پیرزن او و آمدن لشکر کنیک بر ایشان

ای پادشاه و ... ترا ... حالت ... چه گفت ... بعضی ... دیدند
پادشاه پریان ... کرد و با کل طعام مشغول شد چون از ... طعام فارغ شدند پادشاه ... گفت
... پادشاه ... اسم عبد الرحیم است و او عبد الرحیم ... داد ... پسری
... است و ... و او همیشه ... این است که ... برسانند
و فرزند ... عبد الرحیم دیگر عبد العظیم و او ... پسر است ... عبد الخناس است و همیشه
در خاطر داشت که پسران مرا مقتول سازد ... بصورت ... در ... زمین
... دشمن ... عبد الخناس ... فرصت ... بود
داشت پس ... از ... پسر ... خبر ... پسر ... او ... بادر
و پسر ... ایشان ... آخر الامر ... ایشان مقتول شد و پسر پادشاه
... عبد العظیم ... افکنده ...
... آخر ... صلاح ... قرار دادیم
... میان ... دست ...
... پسر پادشاه ... در خیال
این ... اندیشه و این پسر را نیز بقتل ... کنند ...
... عبد الرحیم بصورت ... و ...
... عبد الخناس این ... دیده ... جمعی ... برآمدند
... طرف ... عبد الرحیم ... در ...
بقتل

٣

بقتل رسانند و عبد الرحیم ... ایشان ... و چند سال ... شمشیر
... از شهر چین ... آن ... سیاه
... این ... عبد ... عبد الرحیم شاه است ... عبد الرحیم
... داده ... دو شهر ... تا ترا ... کند
و ازین طرف عبد الرحیم ... و ... که ایشان ... هزار
... و ... ایشان ... تو ... رسید ... پیغام
فرستادکان عبد الرحیم بر تو در آمده بودند ... ترا ... ایشان ... او از
تو ... و اکنون چهل سال ... در ... خدمت تو مشغول ... از تو جدا
... ایشان ... داده اند ... اتفاق ... خدا ...
نشده اند و الان ... عبد الرحیم با لشکر ... ایشان ... اند ... اند
... لشکر ... دارم ... این ... نیست
... داده ... چهل سال ... لشکر ... خواهم
... پس ... عبد الرحیم گفت ... که ... که
... ترا ... گویم که ... سلطنت ...
... پریان ... که ... بودیم در تخت ...
... پادشاه پریان ... هرگاه ایشان ...
... آن ... ایشان ... دیگر ... طرف ... از

طرف شد عبدالرحیم فتح کرده بود و شد عبدالرحمن شکست خورده بود و در بغداد پنهان بود پس
عبدالرحیم حکم کرد که بروید و عبدالرحمن و پسر او و دیگر همراهان او را بیاورید قلم چند
نفر شتافته و آثار او را از ایشان نجو[یند] پس این خبر به عبدالرحیم رسید آزرده خاطر گشته
گفت آنچه خواستیم بعد برنخواهد بود پس بخشم و ناچار عبدالرحمن با لشکر
ارم شتافته بود تمام مملکت را ویران کنند و رعیت مرا پایمال سم ستوران سازند اینک
طلب شده از غیرت خشم حکم کرد لشکرها را در ره آسمان کوه بنده هر شب فتنه انگیخت
عبدالرحمن بود در بالای کوه قاف دیده چون این خبر به عبدالرحیم رسید برگشت
با تمام لشکر به ایشان کرد و بایدکه زبان خود ایشان رسانیدند ناگاه بر ایشان تاختن
و پادشاه پریان با پسر او را بگرفته و در بند کشیده و در شهر خویش نهاد و چند شب دیگر او را زنان
داد تا از طعام آدمیان داشتی پدرم بغل چون ایشان با پدرم نیک شدند فرشته او را
ادب کرد ... پدرم شمشیر بکشید و ایشان را بنما کرد و برخاست آن تیغ جستن کرد چنان
نمایان کرد اند چون آنگاه آمد در خدمت زن عبدالرحمن و گفت اکنون زمانی چند بگو بر
دختر تو را که بود و من چنین قدر که هم که تو را از چنگ ایشان نجات دادم گفتم ای جان
نزار من دیگر این دارم در این جا ما جان بر در بر لکن من میخواهم که به شهر خویش رسانم
دیگر من امور کنم تا در تو را نزد لکن ترس آن دارم که دشمنان ناگاه بر تو در آیند
و تو را مقتول کنند نیکو آن است که من تو را پاسبانی باشم و هر وقت که من تو کنم
و تو را خبر کنم تا باشد که تیغ او را بکشم پدرم گفت ای نیکو یار فلان خبر قبل از
بر پایان

۴

پایان برسانید این روایت داد و گفت هر فرزند داری با ایشان صلح کن تا ایمن بدهیم پس من
هر وقت ایشان را چنان کرد که از ساعت حاضر شدند و در انجام امور من کاهلی نکنند
اگر دانی مرد هر ایشان را چنان کنم از تن گفت نیکو کنی که چنین باید ترا کرد آنچه
پس پدرم فرامینا دختر تو را چنان کرد و چون حاضر شدند پدرم قصه آن قصه را از آغاز
ایشان از آغاز تا انجام بیان کرد آنگاه زن پادشاه در تخت نشسته و حکم کرد ایشان
دختر تو تا آن تخت را بلند کنند و به گلستان ارم شوند پس ایشان تخت را بلند کردند
و در شهر ارم کردند لکن در فراق شاه پریان و پسرش غمناک و افسرده بودند

داستان رفتن پدرم با کنیز زن پادشاه پریان به

ارم و از آنجا به عبدالرحیم ابا و رفتن از پایتخت شاه پریان

چون یکشنبه روز روز سه طی کرده فرامینا دختر تو تخت را ... شدند پس تخت البرز از جبال فرود آورده
پدرم گفت در این بیت و چهار ساعت هزار روز راه است و من بسیار راه طی کرده ام و من اکنون عزم راه به
پایان رسیده است پس برخاست و طعام حاضر کردند و ایشان بخوردند آنگاه پدرم و زن پادشاه
بخفت و ایشان پاسبان بودند از آنطرف چون عبدالرحیم عبدالرحمن بدید که روز
شبانه روز ایشان را ببرد تا به شهر خویش رسانید و فرمان داد تا ایشان را در بند کنند و جمیع
اعیان را حاضر کرد آنگاه عبدالرحمن و عبدالرحیم را بیدار کنند و خون ایشان را بریزد
او را وزیری بود دانشمند گفت ای پادشاه بدون جرم ریختن خون از بد نشانه
نباشد و قاتل پسر تو کسی دیگر است تو او را بیاب و بکش و ایشان را در بند کن تا

با قضای وقت آنچه صلاح دانی کار کن عبدالرحیم قبول کرد و حکم داد تا سه هزار نفر
دیو حاضر شدند پس عبدالرحمن و عبدالرحیم بدیشان سپرد و گفت ایشان را در زندان کنید
تا وقتی که آن خبر رسد نیز با ایشان آن وقت جمیع پایهای عقاب کنم و چون فرزند خویش
بجا آورد اگر ایشان را بدر برند تا سه هزار تن شما را بکشم پس آن دیوان عبدالرحمن و
عبدالرحیم را ببردند در چاهی که سیصد ذرع عمق داشت در بند کشیدند و بر سر
آن چاه تخته سنگ انداختند که سی هزار من وزن داشت و از این طرف چون آن
کسی بود که عبدالرحیم از به پدرم با سوز گفته بود دیر کردند و پادشاه جن حکم کرد
تا پانصد جن و چهل دیو از عقب ایشان بتازند و هر کجا ایشان را بیابند بگیرند
پس آنها در صحرا نهادند و هر کوه و دشت را زیر دیدند تا آنکه از فراز کوهی
روشنائی بنظر در آوردند و در حوالی روشنائی نگاه کنند و مقصود را در آنجا یافتند پس یک
بار هجوم آوردند و بر ایشان ... دو دیو برگشتند که ای قاتل فرزند عبدالرحیم شاه آماده
باش که بلات دختر الان ترا ببندیم و تخته کنیم تا به فرزند خود او را بفرستیم
باز دید پدرم در خواب بود و فرامینا بدوید و او را بیدار کرد و گفت دشمنان رسیدند
بر خیز و ایشان را بجنگ و تو خود را رها کن پس پدرم برخاست و آن شمشیر را بدست گرفته
بکشت تا کسی را نزدیک بود و بر سر فرامینا ایشان را از هر کو برآمد نه اشاره بایشان
می کرد و او را به تیغ می کشتن و آن وقت سر دید که لاشه‌ها بر عظیم به خاک برافتاد
با جمله بدو نه که آن پانصد و چهل تن همه به جنگ آمده اند آنگاه الحمد
و الحمد

در بخت نشست و عرس بر بنیاد که جهان روشن و هر دو ایشان به آسمان بلند شدند

داستان رسیدن پدرم با کنیز زن پادشاه پریان

به شهر خضریه و دیدن شگفتیها و عجایبها در آنجا

از ناقلان پیشین چنین بازگفته اند که چون فرامینا دختر تو تا به آسمان بلند شدند و چهار ساعت
آسمان در هم کوفته بسبزه زاری رسیدند که از زمرد و یاقوت گوئی صحرای آن نشان داشت
بر بیخ داری ... مرغان خوش الحانی حکایت نغمه دادند و آب دار آنجا در سرازیر میرفت
بود و بلبل هزار داستان هم زبان هزار داستان از روزگار پنهان کرد چون پدرم نظر
بدان مرغزار کرد حالی از سر گرفت و گفت چه مکان است و نام این موضع چیست
بگو چیست فرامینا گفت این مکان را خضریه نامند و از بهار خضر علیه
السلام است و اکنون هزار و سیصد سال است که بنا شده است پس از آن بدان سبزه زار رفتند
و در دشت دیگر راه رفتند تا آنکه در داخل مرغزار شدند و بدانجا فرود شدند
و در موضعی نیکو تخت را بر زمین نهادند و قرار گرفتند آنگاه زن پادشاه جن
فرامینا گفت قرار از بین مرکبات بیاورید تا ما خوشحال شویم فرامینا برفت و مقداری انار
و سیب و امرود و ایشان بخوردند و از خستگی راه بیرون آمدند آنگاه دسته آهو نگریسته
که بر لب جوی آمده و شروع کردند بآب خوردن پدرم گفت خوب است یکی از این آهوها
را بیاورید تا کباب آن را بخوریم فرامینا رفت تا آنکه به نزدیک آهوان رسید
و دست انداخت و یکی از ایشان را ربوده خواست او را بکشد ناگاه صدائی

که از شرق تا غرب این آهو بود که یک هزار سال است از شرق ظلمات اینجاست
شروع تا نظر با اطراف کوه می‌کنیم چنانکه پیدا نبود آن آهو را کوه [illegible]
پادشاه آمد و آنچه شنیده بود بگفت پدر رخ خیال تعجب کرد و گفت یا [illegible] کسی [illegible] از زن
گفت هزار سال قبل تو هم پادشاه بر این [illegible] از اینجا عبور کرد و [illegible]
آنجا [illegible] همین [illegible] شنیده و چون معلوم کرد صدای خضر نبی بود پدر رخ گفت
خضر که [illegible] که [illegible] حق [illegible] پیغامبران پادشاه [illegible] خداوند جهان
و جهانیان است گفت [illegible] پادشاه با خضر [illegible] است او چه پادشاه است گفت عجب بود
[illegible] که پادشاه خوش [illegible] که آنچه در شب [illegible] گذشته است همه [illegible]
[illegible] کاذب [illegible] از صادق باز نداند و ترا که در [illegible] جز از
[illegible] کاذب [illegible] بدل [illegible] از اصل
فرق نه هر چگونه خالق ذرات موجود است او یکی از منکران [illegible] خداوند
جهان است [illegible] که از [illegible] منکران او [illegible] پیش از او علم داریم و الآن [illegible]
که در مجلس خود [illegible] تمام شده است و خود را خالق جهان می‌داند و با آن [illegible]
عجب بود [illegible] جهان عظیم [illegible] و امان ندادم [illegible]
نشانها بداد که پدر رخ [illegible] جز از [illegible] صدق [illegible] پس [illegible]
[illegible] آمد [illegible] که آن [illegible] که [illegible] است
[illegible] پس چون [illegible]
نزد

[illegible] دریافت [illegible] آنگاه [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] در این باغ [illegible] پادشاه گفت [illegible]
[illegible] در این [illegible] شنیده‌ام در این [illegible] جهان [illegible]
[illegible] را [illegible] پس [illegible] نوشته [illegible]
[illegible] که [illegible] دراز [illegible] آید
[illegible] گفت اگر [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible] این [illegible]
تا مرکب [illegible] ملکه [illegible] در [illegible]
[illegible] پادشاه گفت [illegible] جهان دانم
هیچکس [illegible] این [illegible] و این [illegible] در این [illegible] است [illegible]
[illegible] چه اگر [illegible] این باغ [illegible]
و هر کس [illegible] این باغ [illegible]
[illegible] و امیران [illegible] این باغ [illegible]
[illegible] هر کس طالب این [illegible] و حیوانات عجیب
[illegible] این باغ [illegible] که [illegible]
[illegible] تجربه [illegible]
پس [illegible] گفت [illegible] آنگاه [illegible]

تصویر
باغ خضر [illegible]
و آمدن [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

و [illegible] در لب دریاچه [illegible] در میان آن
دریاچه [illegible] صد ذرع [illegible] سرچشمه او بوده است [illegible]
راه [illegible] رسیدند که [illegible] فلک رسانیده بودند و جمیع آنها را قفل
کرده بودند پدر رخ گفت فرمایید این قفل را بشکنند تا در این عمارات [illegible]
گفت این مواضع [illegible] این [illegible] میدان [illegible]
باغ [illegible] پس [illegible] جا [illegible] برفته تا [illegible]
[illegible] رسیدند که [illegible] حلقه از [illegible] که در زیر آن سنگ [illegible] در آنجا
[illegible] پس [illegible] آن سنگ [illegible] تمام از جا [illegible] چاهی [illegible] از ته چاه [illegible]
[illegible] دانسته که از این چاه [illegible] راه است [illegible] در این چاه [illegible]
فرمایید در چاه فرود [illegible] ساعت [illegible] آمد و گفت [illegible] در این چاه
[illegible] مقصود [illegible] در این جا [illegible] پس [illegible] در چاه فرود رفته [illegible]
دیدند پس [illegible] راه [illegible] در آمدند [illegible]
فلک [illegible] جز از [illegible] که [illegible] آفتاب
[illegible] زمین [illegible] پر [illegible] بود [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت
[illegible] هر که [illegible] لدوا للموت وابنوا للخراب پس [illegible] از
[illegible] بالا [illegible]
[illegible]

[illegible] بود [illegible] حوض بود در حاشیه [illegible]
[illegible] که این [illegible] خضر نبی علیه السلام است [illegible] هزار سال [illegible] شده بود در دیوار
[illegible] که هر کس [illegible] از این باغ بهره برد [illegible] خضر [illegible]
از این باغ بهره نیست جز آنکس که [illegible] و رسول او ایمان [illegible] هر کس [illegible] خضر است
از طرف [illegible] صورت پادشاهان
[illegible] و [illegible] که در آن داخل شده [illegible] آن پادشاهان
که [illegible] بود در [illegible] منقش بود [illegible] بود در طرف [illegible] منقش
بود چهل هزار [illegible] پادشاه [illegible] پدر رخ [illegible] صورت پادشاه [illegible]
در [illegible] عجب [illegible] باطراف [illegible]
صورت [illegible] پادشاه [illegible] دیده [illegible]
در بالای سر هر یک نوشته دید [illegible] نوشته [illegible]
عقل هر کس [illegible]
از [illegible] عقل نظر کند و تفکر [illegible] که [illegible] چهل هزار پادشاه در این باغ
[illegible] داشته [illegible]
[illegible] مملکت و [illegible]
[illegible] از زمین [illegible]
[illegible] جهان [illegible] از [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کل [illegible] و نعیم
[illegible] الدهر
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

درازو زمان ها دیر بر در جهان کار راندکونه و سرکشان را بسر کوه و بیغمیان را
باقی نگذاشته عبرتها کونه گنجها بدست آورده و لشکرها بر بسته و پنجاه هزار سوار
و درگاه مرگ را در راه ایشان ها باز داشته و بلا بچشم ایشان کار نکشته با خوشی تمام
محوطه جهان را وداع گفته در زیر خاک پنهان شدند چه خوش آنکه دل در سرای سپنج
نبسته و رهانیده خود را ز رنج و هر گفته و آب اندر جهان هیچ فرو ریخته دریغا که بهار
روزگار بروید گل و شگفد نو بهار بسر تیز و دیگاه دارد در بهشت باید که ما خاک
باشیم و خشت منه بدین دل در سرای سپنج که انجام مرگ است و آغاز رنج هر کام که از
زمین بر میدارند از این پادشاهان سرکش بوده و هر زمین که داری بر رخ نو عروسان
مهوش گذاشته بهوش آر ای مرد که تو نه که هر تیشه بر زمین که بر سر پادشاهان سر
کشی بود رخ نو عروسان مهوش بود چه زمین اینها از یارها نکرد چندان بزرگ
که از هوش برخاست و جان داشته که روح از غالب او پر افشانده و او را ترتوانا
بدو دیدند و از ریاحین باغ یاد و رودند داد و بهوش آوردند و گفت اگر نکو
در مغز او عقل باشد بر این خراب نظر افکند و بهوش بیاید او را از جن آدمی نباید
خوانند و در گوشه دیگر نگاه کرده صورت پادشاه عظیم الشان کشیده اند و
بر بالای سر او نوشته که این صورت طهمورث بن سیامک است که پادشاهی
بزرگ در دنیا بر پا کرده و دیو مسخر کرد از سنگ آتش پیدا آورد و بر تمام روی زمین
تخت گرفته پادشاهان اقالیم سبعه حلقه بندگی او را در گوش کشیده بودند و
خدمت

تصویر
مجلس صور پادشاهان
کیومرث داخل شدن
کوه جن کنند و زن
پادشاه جن و فرامیا
و شمرو تاج او را و
دیدن عجایب

خدمت او را بر کمر استوار کرده بودند و بر تخت و مملکت ایران که شاهی کشت و زمین هموار
هنرها بر دم آموخت حیوانات وحشی را رام کرد و مرکب ساخت سرکشان جهان را آزرد
میرفت که در دریا راه و راه پیمود و ساحر صفت او را در پایتخت داد از طرف آن مرز
مرز سر بر اوج فلک کشیده آخر سر که سجده گاه پادشاهان دوران بود در زیر خاک سیاه نهان
شد و با خاک برابر شد و هیچ جز از او باقی نماند و هر گوینده نیکو پادشاه با عدل و داد
و ضرور نیکو نام بود و جز از طریق انصاف و اقتصاد بر غیر خوش آن روزگار
گذشت آن شهنشاه عدالت آرای دریغ و افسوس از آن تهیدست رفت
شمار چه نیکو کسب کرد در عصر او حیات داشته و زمان پادشاهی او دریافته
و از مکارم و عطای او برخوردار شده و سر بر بالش استراحت نهاده
و در رواج سرور و ابتهاج بغنویدند و مملکت بعز اقبال و لب سالی
دستبوس داشته و از یمنیت دولت و تاج دولت او برخوردار
بوده از کمال عدل و انصاف او بیگاه کرده روز و هفت ملک و حکام
دعای دوام دولت او کرده با چنین پادشاهی نامدار بر هنجار عهد و پیمان
و هم علیم و ندیم مقدار و بیگاه او زدی کرده راستی و کرم و کاستی ندیدند
لکن این زمان هیچ فایده از این سخن ندارد چه در هر عهدی و سخن از عهد
چنین گشته و زمان کیتی را چنین گویند هر چند آن زمان نکوهیده تر زمان
بود چون پدر من این را دید چندان گریست که از هوش برفت فرمان داد تا

او را بجای آورده آنگاه ظلمت مشبه جهان را فرو گرفته ایشان در آن اوطاق
بماندند ناگاه دیدند چراغ در اوطاق گذاشته و آورده او را که تخت
و ایشان عبرت زده نشسته بودند و سخن از پیشینیان میراندند چون پاسی از شب
بگذشت دیدند سفره طعام گسترده اند و از اقسام اغذیه حاضر کرده و گفته
بخورید ای زنده گان که هنگام دعوت بفضل رسیده است از همین رسم و همین طرف
و همین غذا چهل هزار شتر بار را سیر کرده ایم و از هیچ یک از سفره ما ایشان
طعام بخورند و چندان لذت یافتند که دوام العمر چنان لذت نبرده بودند چون از کار
طعام فراغت یافتند سفره طعام بر چیده شد و آب حاضر شد و ایشان دست و دهن را
بر شستند آنگاه هر از ساعتی جامه خواب حاضر شد و ایشان در جامه خواب خفته تا
وقتی که خواب از چشمان ایشان بدر شد و بیدار گشته دیدند که بهشت بر ایشان دریافته پس
برخاسته و از جامه خواب بیرون شدند و در جای جامه خواب از چشم ناپدید
شد پس از اوطاق بیرون آمدند و به اوطاق دیگر درآمدند که تمام آن چهار
گوهر آگین بود و مملو از جواهر و لآلی بود که چشم نظارگان خیره میگشت و از
ثروت خزائن و جواهر بحوالی ناگاه بانگ هولناکی برخاست که ای آدمیزاد
دست نگاه دار که این جواهر را صاحب است و چگونه تملک بیگانه از این
در ربوده اذن صاحبش بخوابد پس از آنجا بگذشته و با اوطاق دیگر رسیدند
که تمام او از یک پاره مذهب بود و دویست ذرع طول و عرض داشت و مملو از طلا
بود

بود و تختهای طلا بود که از یک پاره طلای خالص بود از آنجا بگذشته و با اوطاق رسیدند
که از ابریشم خالص بود و هزار و پانصد ذرع طول و عرض داشت و صد و پنجاه گز ارتفاع آن
بود و در او چندان نقره بود که از یک کوهی افزون تر بود از آنجا بگذشته و با اوطاق
رسیدند که از یک پارچه آهن بود و از اسباب رزم و سلاح نبرد بود سیصد زره داوودی
بود و پنج هزار شمشیر هندی و سی هزار نیزه خطی بود و در آنجا آلات حرب چندان
فراهم بود که چرخ گردون در حساب آن نشود انتر از آنجا نیز بگذشته و عمارت دیگر
عالی در نظر ایشان در آمد از آن عمارت بالا رفته و در او اوطاقی رسیدند دیدند قالیچه
در آنجا بلاهی و کتیبه و عصای در آنجا آویخته اند و دیوار نوشته اند هر کس در این برج و کلاه
خضر نبی را ملاقات کند این قالیچه را که آویخته است فرود آورده و بر روی آن بنشیند
نام خدای را بخواند و بگوید مرا بخدمت خضر رسان پس پدرم آن قالیچه فرود آورده و
من که دختر زن پادشاه جن و فرامیا و شمر و تاج بر روی آن بنشسته و نام خدا را
یاد کردیم و گفتیم ای قالیچه ما را بخدمت مطلوب خود خضر نبی علیه السلام
برسان تا حاجات ما را برآورد پس ناگاه دیدیم قالیچه بجنبش درآمد و به فرق
یک سنگ بلند رفت آنوقت سر براه نهاد و مانند برق لامع همراه بهوا بلند
آفتاب بنشستیم و بر ایشان میرفت تا اینکه صبح آن ایشان گرسنه شدند و نام خدا را
بخواندند و گفتند ای قالیچه فرود آی تا قدری طعام بخوریم پس قالیچه برای در تخت بلند
فرود آمد ایشان صحرائی دیدند که هیچ وقت آنگونه ندیده بودند پس طعام بدست آوردند

و گجبونه هر از آن بام خطر بالا پخانه و قالیچه بلند شود و هر از عطر و درد بطر
فر فور شان بر خواسته و بنا گو بنه به گو یدن عبارت نگریسته هر یزدان
عمارت گفته و هر چند رفته رسیدند زن پادشاه پریان با لوی لینک
لوک چنانکه می نگرم با هر زمانی اراد کی میتوانیم عمارت را بسم زیرا که هر چه
باطن میخواهیم منمائیم و از هر سو معلوم چنانست باید رخصت صاحب
این باغ بخواهیم بعمارت رسیم نیک تا هست را در گوشه عذر صبوری کنیم باز
سازیم و شر تو خطا تا اوقات کنیم تا بکر دیاغ برآید تا شان صاحب باغ با
رخصت حاصل نشود تا این کارها اهل بنوالوی لینک قصه بی گودن
پادشاه بود معطل ایشان سالار کنار رود لذا ابر گشته و ایشان
جا بر گرفته و شر تو با سالار زی انجام این خدمت مامور گشته و ز اینجا
حکم حالک از انبار باغ صندی پادشاه داد ایشان گو بعد از اینطرف شرتو تا مدتی دراز
طی مسافت کرده در کنار باغ دهقانی رسید دختر پادشاه واو شرتو را اینجا
و لوک یقین زن پادشاه و لوی لینک میرخواسته خدمت ارمیا در باغ
پیش این خبر باز ماندند و منتظر وقت بعلم پس باز تو تا خدمت زن پادشاه
و سلام ملکیت و راه تفحص باز نمود و ایشان بدانکه او گفته بود آری بود آن
عمارت که بود و بالا رفته و صحن تخصیص واشته بنا بر آن بعد آن صدا رفته
و هیچ صدا برفته پیر ایشان سفید لا انگیشته که در روستا بیناشته
و کتاب

مصور
واسو شدن لوی لینک و زن پادشاه پریان و فراینا و شر تو تا بحر بند حضرت ارمیا که یکی از مشایخ بنی اسرائیل بود

و کتاب توریه میخواندند پس ایشان سلام دادند و او جواب گفت و ایشان نشسته
تا آن پیر اوشن هر از قراءت توریه فارغ شد پس ایشان را تحیت گفت پس گفت
ای لوی لینک مقصود تو چیست گفت تحت آن است که تو نام خود را از بهر
من باز گوئی گفت نام من ارمیا است و از مشایخ بنی اسرائیل هستم و خدمت
حضرت کلیم الله سلام را یافته ام و اکنون از هزار سال افزون است که در این مکان
هستم و این افسون دعائی است که او در حق من کرد اکنون مقصود خود را باز گوئید
تا شما را راه نمائی کنم ایشان سرگذشت را از بهر او بیان کردند او گفت در آخر این باغ
عمارتی است و در آنجا شخصی کاهن داود از کار را آگاه بکند پس دوازده چاه آنجاست
چهل میل راه است و در آنجا بندگان سپردار او خود را بر حفظ کنند و از شراف ایشان
گویید چون گفت چنین قالیچه و چنان شمشیر با من است ارمیا گفت برای آنکه آمده اید و از
بهر کار انگشتر باید من بسپرد که هیچ از دست گوهر آفرینده حق جلیل ملک
او بوده پس او و آنچه دیدند بخوبی بدید پس ایشان ارمیا را وداع گفته و برخاستند
آمدند و بر روی قالیچه نشسته و نام خدا را بخواندند و گفت با راه خبر است آن
کاهن رسان قالیچه برایشان هر دو چنان بلند شد که با ابر برابر گشت آنگاه
در راه رود و هیچ بالا بجز ورق هم برفت ایشان صحراهای عظیم در نظر آوردند
و جا در های بزرگ نگریسته که هر یک باندازه دو روز بود همان در
دیدند که ذراعت میرگشته و هر یک باندازه مناره بودند و هر گاه چل

بر زمین میزدند چاه عمیق هموار میگشت ایشان تعجب می کردند و از آنها
گرفته و هیچ خطر را ملتفت نشده و همی رفته تا آنکه هر هموار گشت و خوش
و خرم پس قالیچه بر وسط آن باغ فرود آورد و ایشان قرار گرفتند و در راه
بگویند و باغ چو گلستان ارم نگریسته و همی برفتند تا بعمارت عالیه رسیدند

داستان رسیدن لوی لینک و زن پادشاه
پریان و فراینا و شرتو تا به کوهک کاهن و چاره کردن

از حکایت ایشان چنین داستان آورده اند که چون لوی لینک و یاران بعمارت
رسیدند رقعه الیه نهادند و از آن جا با لاصعود دادند و در آن راه میبودند پسر الادیده
دانشان از فلک پیر و بالا کار ازین سالفه دلایام باید بود کجا هیمن فرزند
این عجوز نابکار و هیمن آلات و کار را با یاد بود در قصر عالی ایستاده است
هیچ جهان بر بنا برآمد و طرح نو بادید آورد هر چشم نظر کنان تیره
و دیده میبینند کاین چیز گشته یاران از شبه هر آن قصر سخت تعجب
کردند و انگشت تحیر بدندان گزیدند زن پادشاه و لوی لینک لوک
از چه رهی بدریای اندیشه مغروق گشته جهان کهن از نو خبرها فرادان
یاد داور بچلک در جهان تخم گرگ بکار داده و از بیخ و بیخ برانداخته
پس جلک رهی بخدمت پیر نمایند تا آنکه خدمتی را دریافت داد و از انبار لیسه
که فرشها چشم از ریگها را دلکش و دو پیش هم زمین بوسه و فرشها
جمع شد

مصور
رسیدن لوی لینک و زن پادشاه پریان و فراینا و شرتو تا به کوهک پیر کاهن

چشم سال آن بسته بود تا از دیدن در جهان فراخ محروم ماند چون ایشان را از دور سیاه
دید بانگ افراخت که ای لوی لینک ای زن پادشاه پریان بیائید که رحمت شما در ریج شما
به پایان رسید و او شما را بهبودی حاصل شد پس ایشان تحیت کاهن شتاب کرده سلام
دادند و تحیت گفتند و پاسخ بشنیده و گفته شکر کنم خدا را که فرا خور تو مرحوم باشد
که مریض بخورد از سالهای دراز بجز حکیم حاذق نفرستاد شکر آنکه او بجز
تو رساند ای دوای تحت و ناموس ای تو افلاطون و جالینوس پس ایشان نشسته
و آن پیر گفت ای زن پادشاه پریان غم مخور که بر غیر شهر دیر چرخ آید و نجات پروش طلب
ترا بیخ نوراند دل سانو یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان
غم مخور پس آن پیر او را سخن هر گفت سفره طعامی بگسترد و ایشان طعام صرف کردند آنگاه گفت ای
لوی لینک پادشاه جن در شهر شهر عبدالرحیم ابا مجوس است و سه هزار دیو بر او موکل است و هیچ
آفریده مقابله آنها نمی تواند شد مگر تو با تو رفیق قالیچه بنشین و چهل روز بدان چاه رسید و دو دیو
بانجا بیداری آنگاه با انگشتر سلیمانی بکن و آن شمشیر سلیمانی بکش و دوان را بکش چراغ ایشان
بر افکنده کن و بسیار تن شمشیر خارا شکاف آن سنگ خاره را که سر چاه است از دو تن
دانسته و هم شکاف آنگاه وز آن پاره بیرون است در چاه شو و عبدالرحمن و عبدالرحیم را برون
آور و بر قالیچه بنشین و بهمین جا شتاب کن پس پدرم گفت امروز در دشت و بیابان بر هم
هیچ گاه که از خسته سال پیر و فرتوت آمدم و عبدالرحیم با او کریم پیر کاهن گفت بهر پس ایشان نشسته
و از زمان گذشته سخن گویند پیر کاهن گفت من از اولادهای سام بن نوح علیه السلام هستم و

و چهار هزار و پانصد سال از عمر تو گذشته
۲۹

تاکنون دو هزار و پانصد سال است در این مکان رحل اقامت انداخته‌ام که در زمان طوفان نوح پیدا
دارم و آنچه در چشم بر هم زدن به توبه گشتن بر زیارت بخته عاقل تر است که دست از
دنیا رفته بجا آورده و سال‌ها چاه‌ها از سوادها بدر کرده‌ام عمر رفته که بدان وفا کرده [illegible]
نگاه کن شکسته پیشتر به کسان [illegible] بسته‌اند و اوراق بدیشان کرده و تا چشم بر هم گذاشته‌اند
پشت ایشان کرده گوش ماه و سپهر بر صفحه‌ای چرخ زده گذشته و بایم یک [illegible]
بود و در سرچشمه دنیا نشسته‌اند که این عجوزه عروس هزار داماد است الجمله از این گونه سخنان رانده
تا شب درآمد و ظلمت شب جهان را در برگرفت پس نقره‌ای بگذاشت طعام حاضر کردند و آن
پادشاه و ایشان بیرون بودند و بخفتند چون صبح شد پیرمرد با فراینا بر قالیچه نشست و با مارا

داستان رسیدن لوجی کینک و فراینا به شهر عبدالرحیم آباد
و خلاصی کردن پادشاه پریان و پسر او عبدالرحیم را از بند

چون لوجی کینک و فراینا بدستیاری قالیچه به سبب چیزها که آن طلسم شد روز و شب
راه طی کردند و بنابر آنچه پیر کاهن گفته بود سه هزار و سیصد میل راه بریدند و از آنجا
مملکت‌ها گذشته صبح روز سیم چاه در دیوان نمودار شد پس لوجی کینک انگشتر را
در دست کرد و گوشه‌ای از آن لکی بخور را بفراینا داد تا او را کسی نه بیند و آن انگشتر
چنان بود که چون بدست کردی آن کس از دیده مردم ناپدید میشد و اگر گوشه‌ای از جا بدو
میگرفت او نیز ناپدید میگشت و اگر صاحب انگشتر آن را از دست میگرفت که ارتری
تا سوزن طول داشت هر کس بدان حبل طویل متوسل میشد او نیز از نظر خلق مختفی
میگشت

۶۳ ۱۲

میگشت الجمله فراینا بر لب چاه فرود آمد و دید تخته سنگی بر در چاه افتاده است بر گونه که هرد
چنان دیو بر سر آن چاه پاسبانی میکنند که هیچ سوتا [illegible] ساخته است و رئیس ایشان
میگوید ای گروه امروز [illegible] پاسبانی کنید که من خوابی عجاب دیده‌ام که زمین دهان
باز شده است [illegible] و من [illegible] و این سنگ را در هم شکست
و زندانیان را از چاه بدر کرد و پادشاه جن نیز از خلاص شد پس بدین مملکت
کشید و این مرز و بوم ویران کرد و پادشاه ما را در خاک انداخت الجمله در این
سخن بودند که پیرمرد قضا را با ایشان رسید و تیغ برکشید و بر ایشان
حمله کرد [illegible] دیوها [illegible] بدید کی [illegible]
در گشته و هر کدام دست به حربه کرده و بعضی سنگ‌های عظیم بر سر گرفته از
[illegible] رسانند و او باشاره ایشان را هلاک میکرد چون بزرگ آنها را از
حال [illegible] آگاه کرد گفت اگر بدیشان ما باور رفتار کنیم اگر از برگ درختان
[illegible] چیره نتوانیم چه تیغ در دست دارد هیچ نگرم که بر تنه
از او حیلتی کنند و خرمن زندگانی همه را بسوزاند البته هیچ دستی دست او را
برتابد نمیتوانست که هر کدام طبقی از آتش برگیر بود و از چهار طرف بدو زدند
طبقه را از جیره [illegible] دیوها بر حسب [illegible] آتش فراوان در طبق‌ها که از هر
طرف بدو ریختند [illegible] را از نظر آنها پنهان کرد و بر ایشان
حمله کرد و به کرت جمیع آنها را و یکی افکنده و شر ایشان را از جهان بدر برد

تصویر رسیدن لوجی کینک بر سر چاه و کشتن دیوها را و خلاص کردن پادشاه جن و پسر او را از بند

۳۰

آنگاه پیرمرد بر سر چاه آمد و آن سنگ را به شمشیر بر هم شکافته در کنار راند خفت انگاه
با فراینا گفت در این چاه شو و بیمعنی گو تو را بر پس بکابت بده فراینا در
چاه شد پادشاه و پادشاه زاده را از بند نجات داد و همراه پسر فرا آمدند و در
کوه پیرمرد انجمن شدند و عبدالرحیم پدر و دید و پیرمرد را در بر گرفت و گفت
ای خدا بر نیکو طینت تاکنون دو بار مرا حیات تازه بخشیده را که ضامن گناهم
ترا یاد داشتم چیزی کم آنگاه پادشاه پریان از زوجه خود پرسش کرد پیرمرد جمیع احوال
را بیان کرد و گفت اکنون در باغ خضر به سر تو تا در خدمت پسر کوه کاهن [illegible]
داده را راهنمائی کرد و دیگر سرا و از رخصت در این جا نشسته کم تا بیدار نیز کرده ترا
که نیز در ده دیگر انیکه زوجه تو در انتظار تست هرچه زود تر آرام نیکو است پادشاه
پریان بر صدق سخن او آگاه گشت پس هر چهار تن بر روی قالیچه نشستند نام
خضر را بر زبان جاری کردند و گفتند ای قالیچه ما را بجانب سر کاهن [illegible]

داستان رسیدن پادشاه پریان و لوجی کینک و فراینا و پسر
پادشاه به سر کاهن و زوجه خود در آنجا فاتحه که روزی هم

چون پادشاه جن و لوجی کینک و پسر پادشاه و فراینا بر روی قالیچه نشسته و بر آسمان شدند
چند رکه راه پیمودند به شهر عبدالرحیم آباد رسیدند پادشاه گفت ای لوجی کینک این شهر
عبدالرحیم است و این مصاب از اول رسیده است خوب است فلان اندر ابتدا بنشین
بکنیم و ببیندیم پیرمرد گفت فلان ترا است هرچه حکم کنی ما عاصی تو پس به خلوتخانه
در نوشتند

۶۵ ۱۳

در نوشتند انگاه پادشاه جن با پیرمرد گفت انگشتر را بدست کن و شمشیر خود
را برهنه بیدار شاه ده پس پیرمرد انگشتر را بدست کرد و دیوان بازار بلبله
و شصت هزار جن را با شاره شمشیر نمایان اندخت و آنچه را در هم شکست و ایشان
هر یکی زیست از هر طرف جن‌ها نجات برافشند و راه او را نداشته از آن وقت
این خبر به پادشاه خود دادند و او به ادر خود را نیز سپارد انوقت قضیه آنگاه بود
و خبرها و دعا و برفت و چون بدانوضع رسید بهمان شمشیر بدیگران پیوست سیر
شهر از جنیان که دیوان بوند از نفرات نهاد ایشان و مجلس از آن گذشته
مانده و چنان داشت که شیطان او را غضب کرده است آنگاه پادشاه پریان
با پیرمرد گفت همین قدر کافی است بس من به شهر خویش رسم آن وقت لشکر
بکشم و این مملکت ویران کنم آنگاه آنچه از نفایس اشیا بود بگوشه
از جواهر و طلا و دیگر اسباب نفیسه که در قیمت چهل کرور دینار سرخ قیمت میشد
آنگاه کاغذی بنوشته که ای عبدالرحیم هر کس با پادشاهان چنین رفتار
کند و پاس حرمت ایشان را نگاه ندارد بنیان سزایست آماده به پیکار با ما
که بزهر به لشکر مجتمع و خونخوار بدین مملکت درآیم و دیوان‌ها سازم و کنم
خیرات نمایم برادر کلیم خویش پیرمرد گو و کار روزگار تو چرا در در گران بنواینک
هرچه گشتی بدادر کسر کرد که او نخن را اندا درخت بلا را بچشانند الینها
کاغذ را پیرمرد بگرفت و در محل مجلس پادشاه در حالتیکه در فراق برادر

مرزا لیدو پسر او سور داخ گرفته بود و نوازش مرحمت بود و هر دو از زبان شمشیر را
بدان پسر شاه زاده و برته از ان حیثیت که آن پسر سربد و دیده گو پادشاه
چون از این حالت با نگر لیست از غایت رنگ و عمق برآمد و برآمد که چه شده است
چنین آتش شعله ور ما سوز و گرفته است پدر من اتفاق غم ملال پیش او
افکند و از که او پسر شد چه پیش و چون آن کاغذ را نگریست دانست که این
بلا از تهدید پریان است که به سر او وارد شده است و دانست که این کار او در حال
سر پیچ دیگر تبرسید لیکن چاره ندانست پس از دیگر تلقی بود و پادشاه چون
دلپر او عبدالرحیم بالا ز جاه برون آورد و بخدمت آورد با تحفه پسر و برادر و برادرزاده
سرافرازش گرداند و از آن عبدالرحیم آباد تا آنجا هم که پادشاه پریان دلپرش
عبدالرحیم سود در بند کشیده بودند ایست فرنگ سرحت دانست پس
از جنیان برخت و دو عزت بیشتر نکرد شب که باز آمد و با پادشاه جن گفت کار
دیگر کن است هر هزار تن دیو را بسته اند و زندان سود در هم شکسته اند و زندانیان
سود پیرون بهم اند چه پادشاه چون این را شنید عقل از سر او پرون رفت و ملک
روزگار را تباه دید و مرتد پنداشت که پادشاه پریان با انبوه لشکر بدین کشور
بتاخت و این مملکت خراب کند اکنون باید در خیال سر دلبو که جنگ را رک
در پیش است و در لکه اور لشکر مشغول شد پس حکم داد تا با اطراف ممالک پیش
منشور کوبند تا لشکرها فراهم آید تا هنگام پیکار رنجبار آید آنگاه برادر از

مجلس او بیرون شد و بخدمت شاهنشاه پریان آمد و قصه او بگفت آنگاه بر قالیچه نشستند و
بر هوا شدند و چهل دو ساعت آن را سواحل کوه و چون در آن باغ و اهل شدند
چون نگفته نتوان است که انگشتر را و بدست کنند و هو را لختی داریم و به یک کام
شویم و بنگریم آیا هم یکی گشت و از هم بزبان سلیمانی بیرون آن انگشتری بدست کرد و پادشاه و
پسر او و فراینا هر یک بگوشه از لباس او متوسل شدند و بر پریدند و شدند در حالتیکه بزبان پادشاه
دختر و تا نشسته بود در کشا حال شان پادشاه و پسر تو او جرکینک و فراینا سود در این باغ
هشتم دو قدم از ایشان را یک یک بسیه اشم ز ان با پادشاه گفت ای سلاوش
ضیم کلام بزبان آدمی و عقیدت مراد ابرا خواهش پیر سال سحر چو اگر
بار دو در این باغ شده بود و بدین سال آنکه توجهات ای کاش مروا و ملال
ما را سیه نهست و جمعیت مان را در این زمین تنک لیست چه
بلیت از این جایگاه جای شوا ما را چه دیگر جای جاوید یهان مهوت
در فضای قشق تبر و از آن پس آنچه در تصور آوردی صورت خارج
ظهور و بچشم خویش مجسم شد و از آن پس از دیده بر نیامدی و بیند و بخش
کوی برگشت است بعیر بانوان مراد از تو شکفتگی که پس از این شاهان این
کرده و هم آن مهانا که گویم جز از روی حقیقت نیست فرزند اصلان را در این زمین
داشتم و حالت شان را نادیده ایم که بر قالیچه نشسته بودند و اکنون دقیقه پیش نیست که از نظر غایب
شدند و یقین است که امروز دیدار ایشان یکدیگر روشن شود که انگشتر را بدست کرده اند

وار خشم ناب شاه لذر پادشاه چون طاقت از دست بشد و دیر و قلاید با دلبو و داست از جا به
پدرم بکذاشت و محوار گشت پدرم نیز انگشتر از دست بیرون کرد و خوش را محوار کرد چون
زن پادشاه شوهر و پسر را ژر لیست از غایت سرور بیهوش گشت و زمانی دیر بیهوش بود
چون بهوش آمد بدوید و بقدم پدرم افتاد و او را تحسین فراوان کرد و گفت اگر تو بجوار
شوهر و پسر من در زندان آن ظالم هلاک شده بودند عجب برکت و حضور نیامد آدمی جز خداوند
جهان ترا یاد داشتی نیکو دهاد بهتر از زر او حج لیست دو شب و گفت دیگر از این گونه کلمات
مغان و مرا در خدمت شوهر و پسر شرمنده مخواه چه این کار را که تو برگوی هرگز نبدار
جز از مطارم شاهان نیاید چه من و قلائد این کارها را در نیافته ام و اگر نعطفه شهریار نبود
من بدین پایه نمیرسیدم و تا حالی بترا و سر به هر آنچه مر گونه علامتی شهریار بدست
من جز از راه نصرت او نباشد و الا چه گونه من بدین مقامات ارتقا می جستم این
همه آوازها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود اگر التفات او بر من سایه نیافکنده لی
از بیخ داهی راه یافتم گر بنجور لطف او از ذی الکرم که را جسم از دو رستم چون
کلمات ایشان بپایان آمد ملک پریان سرکذشت خود از آغاز تا انجام از بهر ایشان بیان
کرد و جهان و بیتو آن بیر کاهن از بهر آن او تفصیل داده بود شهریار چون از قرات
شهریار کیات زمان او اندازها بر گذشته دانست هر دو تن را در جهان بالا درجه
و مراد از ملتی کس برو گشته نیابد و مغرور کرده و داغ او بر خاک لیسیده بود
دانست بالا رفت بسیار است در جهان بسیار است بسیار است آنگاه با پیر گشته

از روز چیزی بجای نماند و نگران رسید آنگاه کار شب پا خندید و چراغها فروخستند و بچه در بیت
شب بکار رسیدند و چون شب شد و خوش بخفتند و دیگر از روزگار باستان داستان کردند و یاد از گستان
نمودند پیر کاهن گفت نیکو روزگاری و فرخ بهاری بود آن هنگامی که در کیفیت
خدمت حضرت نوح نبی الله بار یافته ام چه بسی وقت بود که با نوح علیه السلام در کشتی بر آمدم و در هنگامی که
الیند مؤکد و موثق یاد داشتم و جز از فرمان گاهی بر سینه اشتم همه بر شستند و ما در به سیلاب جهان پر بلو
بود آنگاه که فریدون لیکن جمشید جم را با ز جهان کند بالکسته و منوچهر خون پدر را خوا ایرج از سلم و تور
بخواست و کیومرث دیوان را بلخ بخلاص بر خون سیامک هلاک کرد و کیقباد تخت از زاو
از افراسیاب بجست و لیکن ظاهر بود بر خویش را در شکل پیداکی نمود همین از این گفتم بر سیاق
بلاد او و فرامرز را بخاک هلاک کند اسفندیار جنت پنهاک تر از ایشان بی کار رفته در دنیا فانی
نشاند از شان بازند هر همین منزل است این جهان خراب که هم کیقباد و هم بهمن
افراسیاب همین مرحل است این پایان و از رکه که هر دو گشت سلم و تور همه شهریاران
جهان بوده اند و جهان را بنجیر نگذرده اند و فراخنا رتیر را کنجایش نداشته اند
از ایشان شمک بود که آب خشت و عمارات براخاسته پاسش حریر بخشیده
و انوان دشت بود و جسم ایشان صد مرفه جهان را سنجیده اند آخر در تنکنای
قبر بخشید و با خاک یکسان شدند بالجمله آن پیر از این گونه کلمات حکمت آمیز بیان
کرد و از پیشین زمان سخن گفت تا شب بپایان آمد و هر کس در آرام گاه خود بخفت
و بر آنکه تا سپیده صبح سر بر زد و جهان بنور روشن گشت پادشاه با پیر کاهن

٦١٠
٣٣

عهد قدیم است از مملکت خود رفته ام و یقین دارم عیش آشفته خاطر پریشان خانه
هرچه زودتر خود را بایشان رسانم با فقر رعیت پروری و ملک داری قدیمتر است بسیج
که شنوده ام در آن مملکت صورت فتنه های عظیم کند که صد حکیم دانا چاره نتوانسته کند
و بر انگشت هزار پادشاه دانا آن عقده گشوده نشود قضا را دو انگشت و حکم
بهر آن است که من بزودی خود را بایشان رسانم و هر بر ترتیب بسیار خوب ایشان
ملکم پدرم گفت تو از جاده عقل بیرون نیست و بدانچه فرمائی کار دیگر آنگاه پدرم
گفت آنچه وقت داری نجات و تبوزیه الکنون برای کار خواهش داری
و او فرماز مدتی ماه و آن اسب پرند با یک عصا داد و پدرم گفت این عصا
چه چیز گفت این عصا در دست او تاج بود که خلاصی قفل او را بشکند و آن
پادشاه ترا داخ و این عصا چنان چیز که اگر باد در دریا داخل کرد آب
تو چه بود تا از آن بیرون کرد و هیچ زیاده ترا از یک زره و یک کلاه خود و
یک نیزه نیز بدو داد و گفت این زره و این کلاه خود را هیچ تیغ آسیبی
نتواند رسانید و این نیزه چنان است که اگر بر آهن زنند تا لوح فارغ بشنیم
و جفت موزه او را داد و گفت این دام العمر بپوش اگرچه او را ز صد
فرسنگ در سنگلاخ با او قدم زنند ده دانه گوهر باد و خط او که هر
یک مقفل الملام بخراج مملکت او ارزش آن وقت او را مقفل الملام و
شال کام روانه چیست پس پدرم باد خرم ماه و در خدمت پادشاه
پریان

١٦

٦١١

پریان در باغ در آمدند و حال ایشان کوتاه و نشسته و برهوا بلند شوند
داستان رفتن پادشاه پریان و زن و پسر او و دلو جی کنیک
و خراسان و شرونا تا به گلستان ارم و دیدن بوجی رنگ کنفر

چون پادشاه پریان و دلو جی کنیک دیگران بر قالیچه نشسته و برهوا شدند تا به ادنی
رسیده که قالیچه درهوا موضع بود گاه دیر تر قالیچه بر زمین آمد و از نظر ایشان چون
دریا گذشت و این آن بود که چون بر قالیچه نشسته تم خدایا افراختش گفتند هرگاه بر آمدند
آنگاه پادشاه پریان گفت در طرف زمین و آن در پیش باید است الله تو
بر اسب بنده بر نشین و خراسان و شرونا را با خود بیار تا در راه تو باشند و بیدرنگ
خان گفتند شتاب بر پادشاه پریان با زن و پسر خود در راه رفته بر هشت و پدر خود
با اسب جفت نشسته و پیشتر از ایشان برگشت و آن اسب چنان زمین بر هم می گشت که خراسان و
شرونا تا این بر رسیدند و ده فرسنگ صد اسب او می رفت بجلد تا خود گشته دو ار شهر
شتافته و بدر باغ رسیدند پس خراسان گفت از اسب فرود آرکه این منزل گاه ما است
پس پدرم از اسب بزیر آمد و داخل باغ شدند و باغ نیکی که از رنگ ها بهشت
برین بود و الی لم یخلق مثلها فی البلاد در شان او نازل شده بود و ملاء
ملا در او بنا شده بود خراسان گفت این باغ را پدر پادشاه پریان عبد الغفور ساخت
و خزانه های زیادی در بنیان او بکار رفت و این باغ را مینو نام کرد در
انجام او رحمت فراوان کشید و تحفه ها را است بخرد و حرم تحفه در او نهاد

٦١٢
٣٤

سنبل و لاله کشته و هر چشمه جاری باسیاست بنا لیت بر ساخته عمارت
بخوبی چهار آراسته پس پدرم دخل عمارات شد و هر اتاق زمرد و زر و نور
تمام نگریست که در تمامت عمر بدان ترافت مکانی ندیده بود و فرش ها خرم
و زیب و آراسته بهر جانب گنج پر از خواسته یا باغ بود و که اندر زمین نه چندان
گوهر ایران و چین بالجمله پدرم در میان باغ در تفحص و تجسس بود که دید ناگاه پادشاه
پریان و پسر و زن در آمدند و بر پدرم سلام رسانیدند و از طرف ایشان تعجیل
عجب گرفته و گفته از این باغ تا باغ حضرت هزار و هشتصد فرسنگ طول مسافت
داریم خیال عجب است که تو از ما زودتر این راه را در نوردیدی پس ایشان در
سایه از حرارت برآمدند و با هم نشستند و شکر سلامت و نجات را بجا آوردند
آنگاه پادشاه پریان گفت که ارم از این راه پیش نمانده است و بعد
خوب است از پیش لشکر را روانه کنم تا ایشان را خبر دهد که گروه لشکر
با پیوسته گردند تا از آسیب دشمن محفوظ باشیم پس شرونا را ببر مرو تا از
پیش برود و مژده سلامتی پادشاه دور ادو او را بسپارم بدهد و جمع
را از بلا پس گردیدند با خود بجا بدهد و بخدمت پادشاه برسانند شرونا
زمین ببوسید و از پدر انجام مهم از خدمت پادشاه پیرون گرد و او راستی گردم
نهاد آنگاه پادشاه بفرمود تا خراسان برفت و طعام حاضر کرد و ایشان سیر
بخوردند و خراسان گفت مرحمت بباغ حضرت کنیم ذکر مکالمه در آنجا
باشیم

٦١٣

باید برو رسیدح حمل دهم و شنکام سپیده صبح پیوسته گوشتا از این مکان
کوچ دهیم و سلطان ترجیح بیشتر نهیم خراسان بفرمود تا ایشان نخستین
سرا از ذات بر آورند تخت حاضر شده بود آنگاه پادشاه با خراسان گفت این
تخت را بردار و بشهر خرم شو که تا ارم یک منزل راه است و در آنجا بنای تا تبوریم
آنگاه یاسر خود خداراضم گفت با من بخود کو هر کنیک بامی داور را دلالت را دکه
و ما پیش از شام بشهر خرم میرویم تا گاه بر رسید پس پادشاه و زن او بشهر خرم رفتند و دلو جی کنیک
و عبدالرحیم همراه راه بهشت رفتند و بیشتر از صیادی کار کرفتند و پیش از آنکه خراسان
و پادشاه پریان در آنجا رسیدند و داخل شهر خرم شدند و آن شهر را پدید
و از سنگ طول با رو بود و سبب بهشت دروازه هشت که از تخته آهن بود
و از هر یک ره رود و خانه گذار را سر گذشت و هشتاد هزار خانه در آن شهر بنا
شده بود و بازارها و دکانها ساخته بودند و در هر دکه جمیع از قسم جنس سکونت
داشته و یک شغل مشغول بودند و در دولتخانه خانه ساخته بودند که یک از دو دیوار
او بود و در آن به هزار اوتاق بود و یک تخت بود که دلیل دین طول و عرض
آن بود و در آنجا تخت مرصع بود و جا حاکم آن شهر بود بالجمله از اهل آن شهر
از دور و پس پادشاه خبر گشته جمیع شهر را آذین بسته و به استقبال او بیرون
شتافته و رسانی سلامت او را بلند ساخته و با فرمان لایق پادشاه زاده
را بشهر در آوردند و در آن خانه جا دادند و در این میان خراسان

۱۴ ۳۵

تخت پادشاهان را با او به پسر پادشاه گفت تخت را در شهر چین بگذار
تخت پادشاهی برای بزرگی ما بگذارند و دو فصل تکرار کرد و در این تخت نقد که صد سال
بپا بود در شهر بلند ... بدین گفت چه هنگام است که شهر تو را از شهر ادیم [illegible]
بتقاضای پادشاه آمده است عرض شهر تو تا جان پدرم را باز بخدمت پدرم آمد
و گفتار خواهم داد و کار ادیم شدم در حینی که تمام شهر سیاه [illegible] شهر را سیاه پوشیدند بعد از آن
شهر رعایای که [illegible] از مصر [illegible] روان [illegible] مور
لشکر بعد از [illegible] ماهور [illegible] در آمدم و شرده سلاح شهر [illegible] دادم در [illegible]
دیر گفتم که [illegible] سپاه [illegible] آنگاه حکم شاه را ابلاغ کردم و
گفتم و مالک الملوک [illegible] چنانکه لشکر [illegible] روانه [illegible] در راه [illegible] طرف سازند
رسیدم پیش فرمان آوردم و سیصد هزار لشکر برگزیده با سپاه سالاران آنکه [illegible] نام داشت
حاضر شدم [illegible] آمد و [illegible] را [illegible]
فرمان پادشاه [illegible] شدند و در [illegible] رفیع ارتقا جستند آنگاه پسر پادشاه [illegible]
را حاضر کردند شهر تو تا [illegible] صف بر کشیدند و [illegible]
و شیپور [illegible] هشتصد اسب با یراق مرصع در جلو [illegible] کشیدند و
دولیست [illegible] طوق زرین همراه ایشان به تخت
زرین [illegible] در جلو آنها کشیدند و بر سبیل عظیم تخت زرین
بسته [illegible] و برد [illegible] سپاه سالار لشکر [illegible] هزار

سرچند

۱۵ ۱۸

مرتبه [illegible] در اطراف [illegible] و سپاه سالار تاج بر سر داشت مکلل از
یاقوت سرخ بود و کفش زرین بر پا داشت و کمر از لعل در میان بسته بود
[illegible] بتخت که بر اکلیل بسته بود تا پادشاه بر آن تخت نشسته آنگاه لشکریان صف
بصف ایستادند و جهان را فرو گرفته [illegible] لباس مرصع و کمر زرین بوده
[illegible] لشکر [illegible] شده است [illegible] و با پادشاه سلام گفت
ای [illegible] دوستان [illegible] گیهان ستانند
ای درفشان خورشید [illegible] جلالت ای درخشان اختر آسمان [illegible]
سپاس خدای [illegible] که [illegible] سالار [illegible]
بلا و [illegible] در [illegible] بلاد [illegible] دعا
[illegible] و [illegible] شهنشاه [illegible]
بجهت [illegible] این [illegible] در [illegible] این [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] شهنشاه [illegible] دولت [illegible]
و [illegible] از [illegible]
[illegible] ادای [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] لشکریان [illegible]
و [illegible] زرین [illegible] دستگاه پسر پادشاه
[illegible] پسر پادشاه [illegible] از [illegible] اقبال [illegible]

تصویر
لشکر آراستن سپاه
پادشاه پریان در پیش
پسر پادشاه و آمدن
عبد الرحمن پادشاه
و زن او پریان

۱۶ ۳۶

[illegible] و [illegible] در این [illegible] آنگاه دیدند پادشاه و زن او
[illegible] و لشکریان بر فلک چین [illegible] و بر قدم [illegible]
و عرض کردند چه شکر گوئیم پروردگار عالمیان را که [illegible] دولت آن
ملازم [illegible] داده [illegible] چنین نعمتی مستفیض فرمود آنگاه پادشاه
بر تخت نشست و پسر او بر تخت دیگر و زن او نیز بر تخت دیگر نشست آنگاه پادشاه
حکم کرد تا [illegible] بر تخت دیگر نشستند و [illegible] شدند و بر خانه
که وسط [illegible] بود داخل شدند و منزل کردند و پادشاه برفت در تخت
که از [illegible] بنشسته پسر پادشاه و پدر [illegible] نیز بر تخت بنشسته و
[illegible] که [illegible] ایشان با جماع پیوست و از [illegible]
نجات رسیدند آنگاه پادشاه با پدر زن خطاب کرد که [illegible]
[illegible] و اکنون [illegible] هزار [illegible] و این [illegible]
که من در آن ایام [illegible] و [illegible] کمالات [illegible]
پس این [illegible] و مرا در این جا [illegible] کمالات [illegible]
[illegible] در این [illegible] از [illegible] کمالات [illegible]
خبر آورده که پدر [illegible] از این جهان [illegible] رفت
رفتم و در کار سلطنت پرداختم و اکنون هزار و هشتصد [illegible]
[illegible] و از این جا [illegible] هزار و دویست [illegible]

دمی

۱۷ ۱۹

و [illegible] هشتصد هزار [illegible] و [illegible] اسیر شدند [illegible]
از [illegible] و جمعیت [illegible] و این [illegible] القصه
[illegible] تا روز [illegible] رسید و شب [illegible] چراغ [illegible] و تمام [illegible] روشن بود
پس [illegible] مجلس [illegible] خوان [illegible] و از هر گونه [illegible]
و [illegible] از [illegible] دو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
بر افلاک [illegible] جهان [illegible] پادشاه [illegible]
از [illegible] تا هنگام [illegible] جامه خواب [illegible]
ایشان [illegible] روز [illegible] جهان [illegible] ایشان سر از خواب [illegible]
پادشاه گفت ای [illegible] امروز [illegible] از این باغ [illegible]
[illegible] وطن [illegible]
[illegible] چهل روز [illegible] که از [illegible] شکر [illegible]
[illegible] آن [illegible] تمام
ایشان را [illegible] آنگاه [illegible]
آنگاه [illegible] شهر [illegible]
چنین [illegible] درختی که [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] آب [illegible] انجام

کوهرها را آورده‌اند میوه‌ها بار آورده آنگاه پادشاه بفرمود تا پیلها را بتخت بستند
و لشکریان صف‌ها کشیده نه داشتن برگشته‌ها رفو نشسته در حرم راه نهادند

داستان رسیدن پادشاه چین و زن او و دلوچی کینک
و پسر پادشاه منکلی‌ناو شرونا و دیگر لشکریان بشهر ارم

چون خبر ورود شهریار در دیوان بشهر ارم رسید تمام لشکر و شهر جمیع ساکنان آن از بار
استقبال پادشاه و لشکریان بستند و چند میل از شهر رسیدند و منتظر قدوم حضرت اعلی
بودند تا اینکه موکب شاهنشاهی نمودار گشت و بانک شیپور و کرنا و دهل و سرنای سپاه
و امیران درگاه پیاده پیاده شدند و پادشاه را دیدار بمردم کشتی و اقبال شدند و فلک
سالها بر دامان برفشند و شاه حضرت پادشاه را ملک دشته و آن پادشاه بر
پایه سلا از پارچه‌های زری و چادرهای درخشنده تر از خورشید که بعضی بس
شهر را بصد هزار با بهجت و مبارکباد در بشهر ارم نهاد و آن شهر بر کرسی
ممالک بیابانیست سه هزار فرسنگ در آن شهر بود ارتفاع دیوار آن
هفتصد و پنجاه ذراع بود و قطر آن دیوار چنان بود که چهل پیل آورده
از این سو تا بدان سو میرسید و مقصد دروازه او بود که هر یک از آن
بود و بین هشتصد هزار خشت و خشت‌ها بر کار و حفر شده بود که عمق آن
ارتفاع بیست ذراع از زمین بود و عرض آن پانصد ذراع بود و در آن شهر سه
هزار میل ساخته بودند که هر سه میل علامت یک فرسنگ بود و از هر طرف

تا سر فرسنگ راه سه برج ساخته بودند که منزلگاه ایشان بود و در آن
برج مستحفظین بود اگر روز دشمن رو به آن شهر آورد علامت دیگر خبر میدادند
و این خبر را بشهر میرسانیدند تا دفع دشمن و با فاصله یک فرسنگ راه برج
ساخته بودند و تا سی فرسنگ سی برج ساخته بودند که مجموع نود هزار برج بود
و بر گرد هر یک از این برج‌ها خندقها حفر کرده بودند با ریگ و تیز و در هر یک از این
برج‌ها بیست هزار چینیان حافظ بودند و در تمام این بیابان بلندی زمین
خشک بود و جمیع سبزه‌زار بود و بر در هر دروازه باغی بود که پنج فرسنگ در آن
بود و دیوار از سنگ مرمر بود و در آن باغ‌ها از انواع ریاحین بود و عمارات
عالیه بنا شده و در آن عمارات صورت‌های پادشاهان ارم منقش بود و از هر چیز از
آنها فراهم بود و هر یک سوا آب انگار بود و در آن باغ‌ها آنجا که از آن
یکماه مدت دیگر از آن باغ اوزی چنین میکنانیدند و عبدالرحمن در عهد خود به اتمام آن
باغ انگور بود بر آنکه هفتصد باغ نیز در دفعه دیگر که بود این مار عجب
جهان داری او بود که هزار و هشتصد سال پادشاهی کرده بود و آن شهر
سیصد کرور و هفتصد هزار خانه بود و جمعیت شهر پانصد کرور بود و در آن
شهر چهل خانه بود که مخصوص پادشاه آن شهر بود و هر یک بمساحت فرسنگ
دور دیوار بود و در هر یک چهل هزار نفر خدام بود که مخصوص خدمت
کارها بودند و سالی یکدفعه پادشاه از خانه بخانه دیگر میشد و در هر یک

از این خانه‌ها خزینه از اعلی پادشاه بود که هزار کرور دینار سرخ بود
خزانه دیگر او را بود که آلات و ادوات حرب در آنجا بود که کرور
سلاح بنبرد در آن خزانه بود که هنگام کارزار پادشاه بلشکریان میداد
تا نبرد کنند و خزانه دیگر او را بود که زین و یراق اسب در آنجا بود
و پادشاه را ده کرور لشکر آماده بود و ده کرور اسب او را بود که چهل هزار
راس از آنها از خاص شهریار بود و تمام آنها را زین و یراق مرصع بود
و پادشاه را تختی بود که هزار ذرع طول و عرض او بود و ارتفاع آن چهل گز
بود و آن تخت یکپاره طلا بود و تمام آن گوهرآگین بود و قیمت آن بصد
کرور دینار سرخ بود و آن تخت بر چهارصد شیر زرین استوار بود و میان
آنها شیر بود و هر گاه پادشاه اراده سفر بود چهارصد شتر دیو در میان آن
شیرها استوار شدند و پنهان سرگشته و آن تخت را از جای میکندند
و بر روی آن تخت فرشی افکنده بود که تمامی از جواهر بود و رنگ‌های مختلف و
باندازه آن تخت بود بالجمله پادشاه و دلوچی کینک و پسر او و دیگران داخل شهر
گشته و سه روز در آن شهر مسافت سیر کردند تا یکی از خانه‌های آن شهر رسیدند
که مخصوص پادشاه بود و گوئی بهشت برین بود پس پادشاه داخل بارگاه
شد و بر تخت خویش بنشست و تاج بر سر زد و پسر پادشاه و دلوچی
کینک در آن نشستند و هشتاد هزار نفر از امرای درگاه در برابر پادشاه

تصور
ورود پادشاه و دلوچی
کینک و پسر پادشاه
و زن او و دیگران
بشهر ارم و بارگاه
پادشاه چین

۲۰۱

صف بر زدند و سه هزار نفر از شاهزادگان با تاج و کمر بودند و پادشاه را چهل وزیر دانا
بود که در هر کار او را یاری دادند و از علم و سیار و فلسفه هم اطلاع داشتند
و هر خطائی در مملکت روی میداد و کار دشوار نمودار میگردید از تخت
در دار الشوری تا مشاورت و بزرگان آن شهر گفتگو میشد و از هر در
سخن میراندند و در روز معینی حاکم شهریاری میکرد او نیز با خواص خود
سه روز بیست در روی وزیر و وزرا آن کار را مشورت میکرد و اگر رای
خود را با اندیشه وزرا یک میدید اجرای آن حکم میداد و اگر
اندیشه خود را با تصورات آنها مغایر میدید تفصیل را از کلامی
مینگاشت و از کتب مشورت خانه که برای خزانه‌ها دیوان
مطلب او را باز دید میکردند و آنچه اصلاح میدانستند بر آن مینگاشتند
و حکم خاتم مینهادند و هفتصد وزرا چهل کانه از رای مید نشسته داستان
نیز مفصل او را نیک و بد فرمایش وزرا را آن را معلوم میساختند و آنگاه
نقض مطلب را برنگاشته حکم آن دقیقه اصلاحی که خاتم مینهاد
در کرامت ملک الملوک کوشیده در تفصیل سود از آغاز تا انجام
بعرض میرسانیدند و پادشاه ملاحظه کرده از اقرار که ایشان رای را بهم
بعنوان میرساندند که احکام نوشته و بر ایشان معمول و مجری داشته
هر بام وقت کمرزی بود که تمامی از طلا بود و دیگر در دینار سرخ مهیا داشت

آنگاه پادشاه با سپه سالار خطاب کرد که فردا جیل بوز دیر لشکر جرار منیلام بعبد الرحیم
آتالیق نفر ستم و تو لشکر را نام بهادر معین کن تا هنگام کوچ دادن منتظر و معطل نباشند
سپاه سالار زمین ببوسید و عرض کرد که بر حسب فرمان قضا توامان آنچه بایست و شایست
بکار برده ام و از خدمت شاهزاده پیروزی و در اجتماع لشکر شوکت و بسیج اسباب
شیر سوار حوادث کش اسلحه که آفریده شده بود از سلاح اورنگ زاد ادر کوچ
و منتظر نشسته هر وقت فرمان رسد فرمان بکار گیرند اما از آن طرف پادشاه
امر بود از خانی کرد و از حسن خدمت او جز کنیک ذرحجت ها را دو در خلاص
لکن پادشاه پسرش سخن ام کرد و آخر فرزند سالار و پسران نیز مقابلت
او کوشید و هم بلکه در تحسین سپهر بود و نه ملک او تصدیق کردند تا کلّی
که پادشاه منظور نظر عدالت و از فرّ از تخت سرافراز و جامه دو سپید رخ
را بکبر رفت و پا او بود بر تخت ذالی بهلوی خود جا داد و یک زوج
بازو بند الماس با دو داد که هر یک را معتبر لنگ الماس بود مثقال
وزن داشت و هر یک را به خراج دنیا برابر کرده بود نیز مکرر مصرع
پادشاه و الماس گران بها او را عطا کرد و گفت ای دو جهان تک جند اگر
زنده باشم یا در از نیکو خدمتهای تو کرم و الماس بکدام مقدار آن از رعایت
ترا ها دارم نگه باشم چون از نبرد عبد الرحیم شاهزاده فراغت یافتیم تمام کشور
او تراست و آن هنگ که خنجر که از کوه بزرگ نه لنگ بهار رسید تو دادم
و هر داری

و هزار شیر از پایین می در زمان بحملة تو کنم تا هر خدمتی داری از ایشان تحتانی
بر فور انجام دهند آنگاه میل تراست اگر خواهی در خدمت ما باشد جانب
میل ترا فرو نگذارم و اگر خواهی در شهر خانی خود برخیز به باشی تو هر تنگ خصم
که خواهش بزرگ فرمان است که همرا در پیش بزرگان و عقلان شرمنده نسازد
با این گونه اظهار تلطف و مهربانی ها که چه جلالت شان شهنشاه جهان
پناه عالی تر از آن است که این گونه در حق مسکین ستمند و بنده اخلاص
مند در حین خدمت و اظهار رضامندی فرماید چه شهنشاه کسی مرتضی الاصلاح هزاران
جا کشا لشکر است که هر یک در انجام خدمتی هزار سال از نوع سبقت جسته اند
ساکنان دربار را از این گونه التفات کثیر بار در بار ها پدرم عجب آید و گمان
الکنون هزار و هشتصد سال است پادشاه بر چهار بالش سلطنت تکیه زده است
و در حق هیچ یک چاکران جان نثار چنین مو پیش تر و مرحمت نفرموده است پادشاه
ممنون خاطر ایشان را تفحص کرد و به نهجت خلافت با ایشان را دعا می
کنند و جهتی از طرف ایشان طرازده هر تا چنان نمی دانند که شهریار از کلیم عدول
و دولتی بدیر کوشیده و بمحض خواهش ملاحظه ایشان را کنی عطا کنند و انگاه
که خدمتی انجام رسانیده اند و رحمتی نکشیده اند پادشاهی چیز داکی ادای برای
بزرگ در میان ترک که و گفت برای جز عبد الرحیم پسران نبود و جز نیز جز آن
نداشتم و اگر او تا هیچ زمان ما بر پای خاطر میرزا دیر این است بائین سلطنت

دراز کرده اند و اثری از نیر و امان قدیم به هیچ جا دیده نبود که ارباب شاهی چنان
لشکر با این کشور تا خشم برکوه و این مملکت را فرو گرفته و ویران سرکوه
و دین و آئین ها بر طرف شده و بکره عبادت صنمان سر کرده دین خدا
از میان برداشته و جمیع خلایق راه ارتداد برگرفته دو دنیا دیگر کمر بسته
هر گاه بخواست در جواب هر یکی که حضران چنین بر زمین بودند و عرض
کردند خواهش شهنشاه جز از در راستی نیست و پیر از صواب نیست پادشاه
گفت چنانکه دانسته عبد الخالق پسر عبد الرحیم شاه را با فرزند عقیق این
بود و همیشه منتظر وقت بود تا دولت جا بر و پسر را تقبل پادشاه از قضا
تقدیر با تدبیر او موافق آمد و دولت بر آرزو یافت و گفت که چنین مقصود او
با حصول نقد دیگر و پسر از آن تاش روی به چنین کرد و جانوران در
دیدها با آن لشکر جنگ بدور رسیدند و او سبک تاخته چون برق و باد کوه را
بجز از صاحبان خویش بدانچه رسانید و با پسر در آویخت و او به شمشیر رانده
با ایشان در آویخت و جمعی را عرضه هلاک و دمار ساخت لکن چون فرزندان در
جوانان بخت یاری نکرده شد و او را در بند گرفته فرزند ارجمند خیران بکینه
کرده و لان عبد الخالق را بکشت لکن جز جهت پسر یافت و در پیش نیوکه
بدولت عبد الخالق کشته شود و هم راه نیست او را بینه و دل بزرگ اگاه بود
خاطر بکمال است و این مرد نیکو طینت را بغزنین شاه داد و با منکران او نو
بگشت

رحمت و فرزند مرا نیست داد و نگذاشت این خاندان کهن از هم ریخته شود
و نام جهان گیر ها از جهان محو شود این تخت خدمتی بود که کوه دیگر آنکه ما را از
زندان عبد الرحیم و گزند دیوان نجات داد گاه لشکر دنیا جمع شد برای
دولت من یافت و هشتصد هزار شیر از طایفه جن و بلاد عبد الرحیم و
در سر چشم خاک افکنده و عبد الرحیم را بر گرد بلاد و لشکر چون کوه صد اون
شعله در گرفت اکنون باز گوئید از کدام یک از شما که پدر بر پدر
پرورده نعمت حضرت ما چه این چنین خدمتی جلوه ظهور رسیده و منقبه
شهود انجا میده تا پادشاهی او چنین شمع و سزاوار این گونه مرحم خسروانه
کرده و حضران درگاه این سخنان را از پادشاه استماع فرمود سر بزیر
افکندند و گفتند هر کس با چنین خدمتی نمایان مستحق این مکارم بی
پایان است و کسی را مجال طعن و حرف نیست آنگاه پادشاه امر کرد
تا باغ سر برج را که یک نام دیگر او منیور شکند بچه ها رانند و صفا
دهند و زینت بخشند و آنکه ها البته مهیا کنند و اسباب عیش و
نشاط حاضر سازند تا روز دیگر هنگام پیروزی شدن فیروزه جهان پناه
از کوه سیماشاه بباغ رفته و گفت نیمه در آن باغ می مانم و دوازده در یک
از برج منزل میکنیم و اسباب عیش حاضر میسازیم چون این مژده بانجام
رسید لشکر بعبد الرحیم آتالیق میفرستم و بیاری خاطر جهان درین میانم

داستان رفتن پادشاه پریان و برادر
و دو سرهنگ و دیگران با باغ سر برج خورشید

چون از پادشاه فرمان رسید که صباح دیگر بپای سر برج خواهم رفت چهل هزار
نفر از خدام روی بباغ کردند و در تنقیه و تنظیف آن مشغول گشته و چهار هزار
نفر از خلوتیان پادشاه آنچه از ماکولات و مشروبات و اسباب ها در کار لازم
بود بباغ حمل دادند و ششصد نفر سازنده و نوازنده بباغ شتافتند و تمام
باغ را فرشهای رنگارنگ افکندند و برج اول را که ده هزار ذرع طول
و عرض داشت زینت کردند و تختی بر روی آن نهادند که پنجاه ذرع ارتفاع
او بود و نود و بیست گز طول و پهنا داشت و چهار دیو مرصع ساخته بودند
که آن تخت بر روی کتفهای ایشان تکیه داشت هزار کرسی مرصع نهاده بودند و آن تخت
سوای چپ و راست طرف هر طرف ... صد پله بود که هر یک یک ذرع طول
و عرض داشت و یکی از زر ناب و دیگری از نقره خام و دیگری از آهن و دیگر
از مس و دیگر ... بود و بر اطراف ستونهای تخت یک هزار کرسی مرصع
بود که هر یک ... من وزن داشت و بر سر هر یک الماسی بود که باندازه
تخم گنجشکی بود و زمین آن تخت جمیع از الماس و یاقوت و دیگر جواهرات
نفیسه مرصع بود و اصل آن از طلای خالص بود که ده هزار من وزن
داشت و زمین برج که تخت در آن بود نیز از طلای خالص بود و فرش

آن برج

آن برج یک تخته زربفت بود از آن طرف چون صبح رسید و ...
پادشاه بفرمود تا سواران روشن شوند و این خبر منتشر گشت غلامان رکاب و برداران و میران
طرف شهر صاحب حضور گشتند و پادشاه بر رکاب فیل سوار شد و دو سرهنگ
و برادر و دیگران هر یک بر اسبی نشستند و یکصد هزار سوار جرار
شصت هزار پیاده و ... غلامان زرین کمر که همه با لباسهای زرین و یراق
مرصع بودند همراه شاه شدند و یکصد هزار نفر از امیران و وزراء
با تاجهای جواهرنشان همراه بودند و هزار رود ... که همه با چتر
های مروارید بودند در جلو بودند و در خرطوم آنها انواع عطریات
مملو بود و در صحراها می پاشیدند تا گرد و غبار نشود و ... سفید و طوق
و جل مرصع بود که بر روی آنها تختهای جواهرنشان بسته بود و در آن
تختها زنان پادشاه بودند و دو هزار نفر از کنیزان در جلو بودند که
هرگاه در راه دف و دو ... بر کنند و در دست داشته و دو ...
غضنفر همراه بود که اگر پادشاه کسی را سیاست کند حاضر باشند الحاصل
چون بقدر ... راه پیمودند ناگاه ...
داد از ... شاهنشاه را خشم ... و حکم ... داد
... تا ایشان را بصحرای ...

چون این حال سلاطین ... چه خوش غایت گفتند شهنشاه
بر گروهی از ندامت خشم گرفته و حکم داده تا ایشان را بمعرض قتل رسانند
و زبان جمله از شفاعت بسته است و مجلسی را نیز جرات ...
هر کو قدم همت بر میان آرد و جمعی بیگناه را از گرداب فنا برهاند ...
لیک از این دفعه آید و در کار شاهنشاه ...
بعضی بیان سازید که ...
شهریار ... و آن را
بالغی ...
در روشنی جهان ... الملوک کواکب اذا طلعت
لم یبد منهن کوکب ...
هر چند در قالب ...
را بار ... العفو معفو ...
کرده ... هر چند ...
اداء ... سوال
نتوانند ...
که ...
حق این جمع ... شهنشاه لطف ...

آنها در

آنها درگذشت ...
کنند ...
...
را در پناه گرفته ...
...
وحنان کانما نشرت فوق ثراها حبرة خضراء اعین النرجس
الجنی بنجوم واخضرار الروابی فیها سماء ...
...
والماء حاشیتاه خضراء وان من اس ...
الروح ان هب علی ثوب لعل بطرائق من فضة وطرائق
من الازورد ...
...
درختان و ...
اذ تشابه تخلی الاناعیا عصون کقامات القیان
و فوقها طیور تغنت کالقیان شواربها نسیم روح ...
...

درگالیدهٔ جانها جاری و در قالب بی روانی ساری بهر کس و زندی کفر
شود الی نفسی حیاة بالوهج درتما هجبت علی تبار بحی
زمینش بیدا نهٔ بی مبدا و بوستانش صحرائی بی انتها چنانکه گفته اند
دشتی وسعت دل را در خندیدن داشت از صدا نقش از فراوان
شقایق برنگ طبر خون ... و باطنش از گیاه الوان زمرد گون
سبزه از گل از سبز خط خایان جهان بیشتر گرفته بود و مرغان خوش
الحانش که نفس عیسوی داشت آواز داود در بهشته بسر بسر دند قم
فاسقنیها علی الورد الذی نعما وبالسوسن الغض الذی
نجما کانما ارتضعا خلفی سمائهما فارضعت لبناهذا وذاک
دما طلبه نفث لمعترض و ذاک ضد غداة البین قد لطما
و سرو خرمان غنچهٔ سر کفته تامل فی ریاض الارض فانظر
الی آثار ما صنع الملیک عیون من لجین ناظرات علی
اصل انها ذهب سبیک علی قضب الزبرجد شاهدات
بان الله لیس له شریک لوح کنیک از نقش باغ دلیا تازه
کلو دلذت لایم عمر در بود بالجمله بهر دو میان باغ کوشک بوند
تا در وسط باغ قصر بخوارزم وحوضی که او را فضیه از سنگ مرمر بعد

در بهار صد ذرع در چهار صد ذرع طول و عرض بهشت و چند آن آبی گوارا
در وی بود که رنگ سیاه در روی شدی از رنگ ماه گشتی و برده هزار لیلا در
در انهار روانه بی اندازه بر از کل درین آن حوض انشا کرده اند
إذا اصافحت لحبتها اقشعرت لها حبک کامثال
الدروع تجول العین منها فی ادیم صقیل الخد
رقراق الدموع یعنی لوح کنیک در میان حوض روشن نورانی
نشسته و بر فرق آنجا هر سی هفتصد کو نند وحوض قصر شده بند و بعضی تحت
بالا بند و دلها طرب نمایند و بالجمله ارغوانی که زن بدان رنگ کلی
میان خاص مخفی وسیب زندان شیر شجر کونه رخ ها و شقایق لاله
کفته لوح کنیک از انبا شکفته کرفته و رضی بادشاه کو دلکش
یا بانیا للقصر بل للعلی همتک والفوق قد سیان
مع الجمله ان روز وان شب را بعیش بگذرانیدند و مطربان نو ختنی
چنگ و عود و شول و مهر بسر دادند فتن الانام بعوده و نشیده
شادٍ تجمعت المحاسن فیه حتی کان لسانه بیمینه و
کانما بیمینه فی فیه شب تر و شاهد و شمع و شراب و شیرین خنده
در مهر و ستان صبح لوح کنیک صفا ان از ان مطرب نالکشته
بعد که از جای برکند در خدمت شهار رفیق کانی نعلاد و عرض کرد

ای شهریار شب بواسطه این مطرب مجلس ما گلشن گشته است و استار
جانم که کمترین خسروانه در حق او نفوانی پادشاه ده نفر بوده اما و هزار
دینار او را عطا کنند و هم درحق فرزندش دو هزار دینار در دفتر خزانه
بثبت کنند آنگاه پادشاه حکم کرد تا یک شتر از زرهای جاهر
کشت و به وی پنج هزار دینار به دادند و لیک این را در عمارت
هاپیداش کشیده به شهر هلتی رسید و بر ایالت رسیدن لوح کنیک اسیار
دلشان را از سلامت او مژده داد و مهر لوح کنیک در خدمت شاه
زمین ببوسید و شکر گذاری فراوان کرد آنگاه قلم و قرطاس خواست
و کاغذی از مضمون خبر نیوشت و بدست آن زن سپرد پس هر دو شهر
چین آورد و ما در این وقت خانه در شهر خریده بودیم در لیکن
کفه بودیم در نهایت استیصال و از فراق پدر کشت آزرده خاطر
بودیم و سر بالین غم نهاده با مادر و دیگران می گریستیم مادرم گفت
ای فرزند لبند من دوش پدرت را بخواب دیدم که از فراق وطن
و وطنیان من نالیده همی گفت غم بخورید که بزودی شما پیوسته کردم
پس از ما تمان آورد و گفت ای داور درماندگان ای دیار بنده فرمانده
ای جامع پراکندگان ای کسی که حاجت سوران بعلم عزیزت ابد در بیخ
جای بزرگوار حضرت تو هرابتدای ارادی و هی خورسند که ان فحی نحی

بدین جا رسید من چند از خوش وقت شدم که از خواب برجستم گفتم ای مادر من نیز
بدین خواب چشم گفته امید پرورده پدرم را بی خبر از او اید در همین
سخن بودیم ما ناگاه دیدیم خبر کیسه در آنجا بانگ زده آمد و هم کاغذی در دامن افکنده
شد و صدائی بلند گشت که این کاغذ پدر تو لوح کنیک است داشته باشید
گفتم در خدمت پادشاه پاینده ما بعد سلام البر سر دودر این تحویل ایشان پیوسته
می کرد و لیکن پنجهزار دینار ز شهاب رسوان از بهرا عطا کرده تا بر جانیت
حال و فراغ بال بگذرانید پس ما نامه را بر گرفتیم نوشته بود این نامه
از غم دیده لهان دل افگار ربلات دوران لوح کنیک است بوالله
و عیال فرح که بخدمت جان دمراجم شما ریحان از بلایا دنیا رسته
و بگو چه سلامت و بداوت پیوسته داشته و آگاه باشید در همین
چند گاه شما پیوسته می گوییم دواد نولها از دلمان می گیرم چنین
من و ما در م کفاه بخط لوح کنیک گوییم دیگر طاقت نماند بودیم
و چندان بگریستیم که از خود بیخبر گشتیم و تمویه یک بخت
بی محتشم بودیم و چیز بهوسی ای ایدیم آن زر را رفته بود ای کنیکار
از بر گرفتم دانه کو قرضی داشتیم بدو ادا نمودیم و بقیه را
را از بهر صرف معاش نگه داشتیم و اگه در بالیت آن نبود بسیدیم
اما از آن تو پادشاه باپدرم و دیگران رهین تقصیر دم گفتند

و آن قصر نیز بسان بهشت بود و بعشرت مشغول گشته و چون آن
روز را بپایان بردند آن برج رسیده و چیزها را با پدرم گفت و او بخت شاهان
پادشاه گفت اینها بر لوجی لنگ را شاهان کوه نیز از دور دیده بودند
گشتم پس نفر بود پانصد دینار را خط گفتند و هم باب نزد ما آن
قصور را دو پوشش گفتند مع القصه هر شب پادشاه با پدرم بیک قصر می
رفت و مجلس با دیگر بعادت بر نشستند تا آنکه به برج بالا رسیدند
پادشاه گفت تنها چیز نتیب بدیدند و بعضی و حجم را بیران
برج گفتند و هم حکم داد تا بران درگاه هرکس بود حاضر گردانیدند

داستان رفتن پادشاه بهان و
لوجی لنگ به برج و دیدن تصویرها

از باستانیان چنین داستان آورده اند که چون پادشاه بهان با لوجی لنگ
بیست و نه روز در بهشت بنزیر کوه گاه ها زمان فرمان
داد تا برج سرام را ابراز کنند و تهیه چهار در چهار
بدیدند و سران سپاه و گوان درگاه و مهمان بیگانه هرکس
بود حاضر گردند و ایشان بیست و چهار هزار نفر بودند و اتباع و
اقارب ایشان نیز حاضر گشته خلاصه آنکه هفتاد و شش هزار نفر
حاضر گشته از اعیان و اشراف در آن باغ میهمان شدند و بار
بیافتند

بعد مع القصه پادشاه با لوجی لنگ و دیگران رو به برج آوردند
و همه رسیدند تا در برج شدند و در آن صحن بهشت زمین آراسته
و اطراف آن قصر چهار حوض بلور ساخته بودند یکی از شیر و دیگری
عسل و دیگری از گلاب و دیگری از آب گوارا، هر کس بر هر کدام تشنه
باشد بنوشد لوجی لنگ انگشت حیرت بدندان گرفت و بس شگفتی گرفت
و اسم آن برج را برج نور گفته بود و چهرهٔ آن روشن بود که گوئی
منزل خورشید جهان است و در دیوار آن تصویر پادشاهان پیشین
بود و یکصد و هشت نفر کشیده بود که از آنجمله چهل تن از آبا
و اجداد پادشاه حاضر عبدالغنی بود پادشاه رو با لوجی لنگ
کرد و گفت چنانکه می نگری چهل نشست است ما و اجداد این تخت را دارند
که هر یک سلطنت کرده اند و مرزها در جهان بجای آورده سزاوار است که بنگری تا در جهان
با نیک اند داد از جمیع کتب تواریخ اخبار رستم و کمال سلاطین
کیهان را اطلاع دارم گفتم همه شگفتی حال گذشته چه خبر خویش
عبرت انگیز حال پادشاهان از سلاطین آنکه هم بدانگونه از خود هیچ
بهتری نرسید و چون خاندان کهن را بباد فنا داده و بدان ان
نرسیدن گیتی را بزیر پی هلاک سپرده باشد احوال او با صورت
او ثبت است لکن من نیز همه را در فرش صفحات طلا نگاشته اند و در خزانه

مکنون است اگر خواهی چنین اینک بیاید آن آید نمایم از خزانه
بیرون آوردند و در این لیالی و ایام تا آنکه مشغول گردیم لوجی
لنگ گفت اگر چنین شود بهتر تا حالات اجداد ولینعمت
خود آگاهی حاصل نمایم تا حیرت شایان و کرامت بسیار شایان است
هم تجربت بکار است و هم از احوال پیشینیان خبردار است
پس پادشاه به مسعود گنجور را حاضر ساخته و در خدمت ویکی
به پادشاه فرمان داد که چون او نیز هویدا گردد بر آن
صفحات زر که احوال تحقیق مدون در آن منقش است حاضر
گردانید، لوجی لنگ را بدان اطلاع پس بگنج از خدمت
شهریار بیرون شد و آنکه جمع بگنج گردانید و کارسازی مشغول
بودند و تمام ایام که در آن باغ سکون داشتند از
کارخانه پادشاهی خورش و پوشش میرسید و از هر رسته
هر کسی را برابر آراسته بودند و جمعی از نوازندگان را با لحن
ایشان گفته بودند و از هر نوع مأکول و مشروب حاضر گردانیده
بودند از هر لحظه تحفه بخشش و خوش گذرانیدند مع القصه
آن شب را بعیش و سرور صبح کردند و چون روز شد
جهان پیمای بر آسمان آمد مسعود داد گنج را آن صفحات
را حاضر ساخت

را حاضر ساخت پادشاه نفر بود آنها را بخط هندی ترجمه کردند و بشمار
نفر نوشته و در یک روز با تمام رسانیدند و بدست لوجی لنگ
سپردند پس صفحه اول را که باندازه همان صفحه بود و در زیر در
و در زیر بود بر گرفت و شروع بخواندن گرد نوشته بود این
تاریخ را از بنده ضعیف فرمانروای جهان عبدالشکور پادشاه
بدان که هر کسی احوال خود را بر ورق آن نگاشته است
عجایب پری و جن و دیو و غول و شیاطین و انسان
هرکس خواسته باشد دانسته باشد در ایام جوانی جان سپر
کشیدم در اداره بودم و پدرم عبدالخالق پیر بود و کارهای
گران بود برادرم عبدالغفار ترک بود و چون از عمرم یکصد
سال برآمد و پدر بسبب ارثی و بلوغ بیوگم و پدرم مرا انگیخت که بر تخت
با سمور نشستم و چون از خط هم دیو و دستیش خالی بود و بعشرت
سرگذرانید بیست هزار دینار مرا سپرد و مرا بدست کسی
که عبدالجانی نام داشت و مدبر بود و ملکت نیز بخاندان
ما او را امید گرد برآورد گفتند لکن چندان مغرور شد
و بیهوا بود که مجلس نتوانستند با او مصاحبت گردن تا
ناچار شد تقاضا درداده و رو بیابان کوه و گفتم از نواحی نوایان

عبدالشکور رابع
خواندن لوح کتاب حواله

ای دریا نبرده فرد ماه کان توی طینت من از ناسازگاری دوران بد
اندیش ستور است دد این زمان از من ضعیف تر نیست و هنگ
لاابت ناچاری گرفتار این نحو شدید الخلق گشته ام الانظار
بکار بستن بنفکنی جامه منبری خواهم پوشید و در کواب فتخط
در خواهم گشت بنجای برگوم شک دست مع الحطایت اینج
نخانی با خالق کون و مکان در میان نهادم و بکذاشتم و در خانه
عبدالجان شدم چون نظر وی بر روی من افتاد گفت از ذلیل را
سبب رنجش ای شهباز تا چیز بارگی قارت برای بخت تو بار
بسته خریداری کند بلکه بعول در بهای من گفتم ای خواجه من از
خویش بدیست تو سپارم بلکه بواسطه میامن و اقبال تو
میمنت در آن زر هویدا گرود و این بیچاره از تنگدستی رهد و مهم
وقت بگذاری خواجه در آن اشتعال بیم جز این سخن
بگفتم خونش آغاز زید و گفت چه ترا برین جهت که بگفته
سخن آوری و حکم داد مرا لخت بزدند و چهل روز در زندان
محبوسم ساختند تا شب چهلم رسید در خواب دیدم پیری با من
گفت غم مخور رحمت تعیینام رسید و رحمت تو بپایان آمد
فردا از زندان سر در میکول و کارت بالا میگیرد و خوابی نیز
جمله الغیب

آمدن عبدالشکور بکشتی عبدالجان سوداگر

حوالت شدن عبدالشکور

جمله الغیب تو می کید دو جهان نقال آدمی گردد و خاندان تو پست در رشته
پادشاهی گیتی خواهد بود و جز بیست و چهار هزار سال رنج بکشد تو سلطنت
از نتایج تقدیرات ستگارانه فنته و هشتصد سال و بی نیاز دیگر باره
با خاندانی ثنا می کند و هزار و چهارصد سال بر آنها استوار باشی
دیگر با یا همواره نیست نژاد با آنها در او برد و به پادشاه نمود و هزار
و سیصد و شصت سال در دودمان او پیش دیگر سلطنت از خاندان او
کنار گردید و می نماید ندارند تا کند و بار دیگر باز پیش بیاید با شما باشی و اینها
واسطه بعضی بعاصی است که بعضی از بنیاد و نتایج تو مرتکب کند
چون سخن بدین جا کشید آن پیر از نظرم غایب شد و من از عالم خواب
سر بر کشیدم و از زر و باری حویش تخت شاهان نبودم و بگیرم خدا
امید دارم از آن طرف عبدالجان خانه هولناک پردان چنان
بود که در عالم رویا خود را در صحرائی حیران و تنها نیز است و جمعی از جانوران
درنده گرفت در پیش است و هم از طرف دیگر کوهی از آتش و طرف
دیگر دریائی از سیم مذاب و اطراف آن درختستان بود که
جمله الصورت درندگان بود بند و من خود را بسی بر آوردند و بر افراک
جانوران جان کانهزل هشتم و هم ما دو زرک نبرگی است
در برگوش حلقه نغمه است و چنان این جانوران نعره می کشیدند

خواب دیدن عبدالجان

که بعضی ابر بر دریدندی و سیم از اطراف شش جهاز و درخت نیز است
در میان آتش شعله در بعضی از آن طرف با بلوکش او رسید
گر از صد اهرا از صدای جهان بیم نکو و سیم سنگ گران در دریا بیاید دی
الکنم کدام خدم و حشم چاره دریاهای حیوت را داری که بدالگاه تو
بدام بلا گشت مبتلا گشته بلکه بدام جرم و خیانتی عبدالشکور را در رنج
افکندی و در زندان شکنجه ای اند اختی الکنون جای در را بنگر با بدانی
مجلس از نظر خضر رحمت غایب نمانده و بر تو لطف و جشمانی حاکی
هر کس بخت تاج نظر باین بیرافکنه کوهی از یاقوت نیز دید و بر زیر آن
تختی از الماس و شخصی را با لباس های زیبا نشانده بر سر او دید و جمعی گران
با لباس های فاخر در اطراف وی ایستاده و چنان دیده می شد با طراف
و اکناف جهان بادست خویش اشاره میکرد و از جهار طرف صداهای
عظیم بلند می شد و در اطراف آن کوه نهرها جاری از شیر و در جست
های خرم و مرغان نیکو آواز دیدم آنکس بدست من نگریست
که به طرف راه می گوید او از اطاعت من نیست نگاه دید
چهار دسته شد با تاج و تخت در بالای سر وی فرا آورده چنین اند که بگذشت
جمله از تخت با زیر افتاده اند و از طرف مغرب رسید ناگاه شد
پائید بر سر آن تخت نشست لکن از اینها دوسته شد آنکس که

در مرتبه آخر

از زندان بیرون آمدن عبدالشکور

در مرتبه آخر بود و کسی که متحمل شد از تخت بزیر افتاد و لباس
سیاه بود پس آن کوه دهن بگشود و آن چهار دسته شده را
با جمله فرو کشید و چند زمانی بگذشت آن کوه صورت آتش سیاه
گرد و از تخت بزیر افتاد و در شکم کوه جای گرفت و چون از کوه بر
آمدم و بلند گشت و خواستم بنشینم و در کوه شدم آن دولت
در نفر بر گشت از آن با زرد و تخت کی داند که بسود از تخت بزیر
افتاد و در تنگ فرو کرد و آن یک دیگر باید و اند که بر تخت
نشست و در ولیمه سیاه شده کوه ببلعید ایشان نیز مغز که کور
بد صورت باید و با او در آمیخت و چون کوه او را در ربود تا بر تخت
بنشت داند که بگذشت دیگری بر جای او نشست و او در شکاف
کوه گم دیگر را آمد و بر تخت جای گرفت و چند زمانی بگذشت
با جمله با لباس سفید از کوه در آمدم و آن دسته دیگر خواستم بنشینم
و در کوه شدم آن دست تخت بر آمد و لباس سبز در بر داشت
در بر سر آن تخت نشست و تکانی بر خود داد و جمعی کثیر با لباس
های حریر سبز از جامه های فرو ریخته و اینها نبوت در تخت
نشستند و چند اند که بگذشت در کوه شدند چون نوبت با آخر
رسید بر تخت کی در زمان نگذشت که دیدم گرزی عظیم بر

ز حالت و جهان تیره و تار گردید و غبار زمین روشن گشت
و بسم الله ... از آن کوه دودها و دیگر علامات شیخ نماند و گیتی
یکسره صاف گشت و ملائک از آسمان بزیر آمدند و هم دیگر را
تهنیت گفتند که امروز هنگام دادرسی است و کرم خدای نمودار گرد
پس دیدم زمین شکافته شد و مردگان سر از گور بر آوردن گرفتند و صف
ها بر بسته اند و زمین هانند کوره حدادان گشت و چندان جمعیت بود
و چنین تنها ز نفر از ذات و زنان نگه بهم نمیدیدم و چنان دهشت
مرا گرفته بود که گویا نیروی حرکت و سخن گفتن نداشتم از این هول دهر
از خواب برجستم و چندان عرق کرده بودم که در بالینم آب روان شده
بود و سوز درونم شعله زن گشته بود پس از جامه خواب بیرون شدم و
در خلوتخانه رفتم و کسی فرستادم عبد القادر را که مفتی بود
مکرر نیکو طینت و بیش از تعبیر رؤیا باخبر بود حاضر گفتند و خانه را از
بیگانه بپرداختند و تفصیل خواب را از آغاز تا انجام فرو
خواندم و او چون بشنید را بگداخت و گفت که امروز را
مهلت بده تا در خواب توان اندیشه که آنگاه هر چه بخاطر ام
رسید از بهر مهمان گویم تا کنون هیچکس چنین خوابی بدین شگفتی
ندیده است یا حکایت بزرگ که در عالم رخ داده شود و تو نیز قلبی شدید
گفته باشی

گفته باشی که موجب این حکایت گردد و هم هیبت
تمام شدن تو باشد اکنون باید در حضرت یزدان از گناه استغفار
کنی و توبت و انابت گرائی شاید اگر رحم بی پایانش شامل
حال تو گردد مع الحکایه عبد القادر این سخن بگفت و بیرون شد

داستان تعبیر گفتن عبد القادر خواب
عبد الجان را و بیرون آوردن عبد الشکور را

سخنگوی گفتار خوان از بخت جوان و دولت بی پایان
باد چنین عبد القادر از خدمت عبد الجان بیرون شد عبد الجان
بزندانی شد و عبد الشکور را از بند بیرون آورد و مهربانی فراوان
با او کرد و گفت بیا از آنچه شده است چشم بپوشی و در آزار
این زحمت و رنج نعمت و گنج ترا عطا کنم عبد الشکور
دانست خوابی از رؤیای صادقه بوده و دیگر سخن نگو
و در خدمت عبد الجان ببود چون آن روز بپایان آمد
بامداد دیگر عبد القادر نزدیک عبد الجان آمد و گفت
چنان از دی تا کنون در این فکر بودم که نماز خدای بجای نیاوردم
و لب بخوردن و شرب نیالودم تا آنکه بتعبیر این خواب
بینا شدم یافتم دانسته باش که وقایع عظیم در دنیا رخ خواهد نمود

بگو در این تا آنکه چه ظلمی از این بنده شهوت انجامیده است عبد الجان
تفصیل عبد الشکور را باز گفت عبد القادر گفت او را
باید در خلوت ملاقات نمایم و از وی سخن چند باز پرسم
عبد الجان گفت عبد الشکور را حاضر ساختند و در خدمت
عبد القادر بخلوتخانه شدند عبد القادر رو با او کرد و
گفت براستی سخن گوی در ایامی که در بند زندان بودی چه بتو
نمودار گشت عبد الشکور گفت من تفصیل خواب خویش را از پی
تو باز گویم لکن مردانم فاش مکن که دو کار من در گرو است چه گفته اند
کل سر جاوز الاثنین شاع عبد القادر سوگند
یاد کرد که پنهان دارد که هیچکس آگاه نکند پس از پیمان
و عهد و میثاق مؤکد عبد الشکور تفصیل خواب خویش را از
پیش عبد القادر برشته بیان کشید عبد القادر او را
در بغل گرفت و گفت دانسته باش که تو آنچه بزرگ
در عالم خواب دیدی منزلت آن بسی بخواب دیدم که قمر
بر بلندی سلطنت تو خواهد تو با حفظ از بهار بسیار
و آنگاه که بدرجه جهانبانی ارتقا یافتی با زمانه کان بگذر
نگاه انگشت خواب خویش را از پیش تو باز گویم عبد الشکور
حمدلیت

عهد بسته که هرگاه بمرتبه بلندی رسیدی تو او را بی بهره نگذاری
عبد القادر را گفت شبی گذشته چون بعالم تجرد چشم گشودم
بخواب دیدم صحرائی بی پایان است و از طرفی جمعی کثیر آه
و ناله سر باسمان دارند و جمعی سفید روی کلام نخواهند در دست
گرفته و در حضرت ملک منان در تضرع و زاری باشند
و از طرفی نگریستم جمعی کثیر با زرد و جامه سیاه آسیمه اند و
بحسرت نشسته اند و پادشاه حاضر بر رخش آن نشسته و فلکیان
روانه اشتغال داشت و جمعی از شیوخ را خلعت داده تا
زنجیر بر ایشان نهاده اند و با رنج و تنگی فراوان ایشان را برحمت افکنده اند
ناگاه دیدم جمعی بی پایان از آسمان فرود آمدند و جملگی با
گرزهای آتشین بودند پس بزیر آمدند و پادشاه را از تخت
بزیر آوردند و او ناگاه بصورت سگ برآمد پس زنجیر از آتش
بگردنش افکندند و کشان کشان ببردند و چون از نظر نهان
گشت آنگاه ملائکه از آن تخت بیرون جستند و آن تخت را
بسوختند و هم آن جماعت که روشان سیاه بود هر یک
بصورت جانوری شدند و گروه ملائکه زنجیرهای آتشین
بگردن آنها افکندند و ببردند دیگر آنها را اسم

خواب دیدن عبد القادر

بدیدم آنگاه آن شخص های سفید پوش را از بندی نجات
دادند آنگاه تختی از الماس در همان موضع بر زدند
و بانگ کرنا بکشیدند من دیدم از دامنه آن تخت کوهی
عظیم پر جلالت و من بر آن با لباس های حریر پوشاندند
آنگاه ترا دیدم که بر رخش اسپ سفید که باندازه کوهی بود
برنشسته بودی و تاجی مرصع بر سر داشتی پس ترا پیاده نمودند
و در آن تخت برنشانیدند و یکی از آنان یک انگشتر از الماس
در دست تو کرد و آن جمع را بگرد تخت تو حاضر گردانیدند
و از تو پیمان گرفتند که با ایشان براستی بسر بری و ایشان
در خدمت تو باطاعت راه روند چون اینکار ها بانجام رسید
ملائک باسمان شدند و من از خواب برجستم دانسته
باش که برقص پادشاه این مرز و بوم میگردی و ریشه دیو
مذموم را بر میاندازی و این پادشاهی تا گاه قیام در خاندان
تو مستدام بماند من گفتم آنچه تقدیر شده است بمنصه ظهور خواهد
پیوست این بگفت و از نظر من پنهان شد و با عبدالحی در
خلوت شدند و خانه را از بیگانه بپرداختند آنگاه عبد
القادر گفت چه شکر گوئیم خدا را که ما را با چنین امیر عهد
نگاهدارند

نگاهدارند تحت پای تو کنند پاکی که هیچ کس را از خویشتن
نداری زیرا که اگر با جلال تو بنا نباشم چنانکه بایست از عهده
تعبیر خواب بیرون نیایم و کو شیوه توحید و اصل تو از الله
و ترا بر بوم چه را هور دین و آئین تو چیست عبدالحی گفت
حضرت یگانه من از آن بزرگتر است که کسی از کنه
او سما کرد و در خدمت او باید راه تقرب جوید و براه
هدایت و راستی پوید و او از جرایم عالی چنین بنده بلکه
پس رجالت و دلیل غل داد دار که در آن هزار
جنت و توبه کرد از جمیع معاصی کنار گرفت آنگاه گفت
من بهیچ دینی و آئینی تا کنون اعتقاد ندارم و هم گاه بهارت
زرین در خانه داشتم و لا لام و لیلا دلیل بر اظهار قسمت
که هر وقتی را بپرستش یکی از اصنام می بودم چشم دیگر
اینکه با بوم زیاد گوشه نشین گشت دیگری بوم و بران را
با مور گرفتم و ایشان را در بر یافتم و هلاک میکنم و نعش
ایشان را در حوض سنگ که بزیر سرداب خانه ام است میریختم
و روز جمعه از آن میبودم دیگر آنکه شوهر نموده ام را هر کس
مییافتم در زیر خانه ام زنده دفن میکردم و اینک

قریب صد تن از شیوخ موری در اطراف خانه من زیر
ها مدفون باشند دیگر اینکه تا کنون از آن کسانی که با بوم
خدا پرست بوده هیچکس نخسته بوده ام دیگر اینکه هر چیز مال
درویشان و یتیمان را بدست آورده ام ضبط کرده ام و اکثر دار
الحکومه دادرس کرده اند ایشان را تهیدست و مخلفه بدام آورده
هلاک کرده ام و نعش آن ها را در همان حوض سنگ ریخته ام و آن
حوض چندان وسعت دارد که اگر آدمی در درون غوطه در کرد
این شرح حال من است عبدالقادر گفت این خواب
تو حالیا صورت خارجی گرفته است آن درخت ها را آتش آن
چهار زنیست که به پرستش قیام داشتی و آن سگ سیاه
خلق تو نیست با دلخوری و آن ها بر بزرگ دیوار های خانه تو
که زنده ها در زیر آن ها مدفون کرده و آن درخت ها که
بصورت جانوران بودند عمال و کارگزاران تو است و آن
جانوران که بر سر درخت ها نشسته حشم و خدم تو میباشند
که اعمال تو را معین هستند و بظهور میرسانند و بمخلوق
خدا ظلم و اجحاف میکنند و آن دریای سم آن حوض سنگ
تو است که نعش زنان در درون است و آن کوه آتش اموال ایتام

تعبیر کردن عبدالقادر خواب عبدالحی را

دستگیری

دستگیری است که کرده ای و بدان دل بسته و آن جانوران
درنده را که تاریک و خشم و نیزه ها در آن نشسته دفن از این قبیل
عالمان دیدی که از این اموال هیچ چیزی را لائق صاحب
نیستند اما عبدالشکور پادشاه خواهد بود و آن کوه قدرت
جهان بخش و عظمت سلطنت اوست و آن اشاره که
با دست خویش باطراف عالم کرد و آن صدا ها برخواست
رایت و رسائل اوست که باطراف عالم میفرستد و
سرکشان جهان اطاعت او خواهند کرد و آن نهرها
شیر اموال اوست که حلال است و با حرام مخلوط
نیست و آن درختان خرم عمال و حکام و متولیان
درگاه و سران سپاه و اقربا و خویشاوندان وی هستند
که چگونه بخت و دولت وی پاینده و آن
مرغان خوش آواز رسولان وی اند که بهر جا بگذارند
بصدق و صفا باشند و جز منفعت نیارند و آن
انگشتری در دستش دیدی حلقه اطاعت و اقبال
گوهر ها که در دستش آید و آن چهل و هشت تن
که بگرد پادشاهان باشند که از اولاد وی باشند که چون در

در جهان سلطنت کنند و چنین نوبت تا بجز اری پادشاهی
شفاک و معصیت کار باشد از تیغ جلادت او را سیاه نزکشد
پس دولت او متفرق گردد و [illegible] از جانب مغرب پیدا شود
و با او طلب لشکر داده فرزند کوید و سلطان گردد و این جمله
هشت تن عیب و چهار هزار سال سلطنت کنند و آن
یک نفر شش صد سال سلطنت کند آنگاه به طغیان و
عصیان در آورد دیگر با بابان شورش کنند و او را از
تخت بزیر آرند دیگر با بایک شد از نبیره های عبدالشکور
بخت شهاری صعود دهد و چنین از نسل عبدالشکور چنان دیدار
که عبدالشکور یکدیگر و هیچ نشکنند چنین آن پادشاه بمرد
پسر او به سلطنت بنشیند و چنین مدتی بگذرد و هر بگذرد
آنگاه دولت جور و عصیان پسر چنین آورد و این وقت
هزار و چهار صد سال از سلطنت این ده نفر گذشته باشد
پس بر سبب نسب با او در آویزد و او را مغلوب سازد
و خود پادشاه گردد و او و دو اشتی ده هزار و سه صد
هشتاد سال پادشاهی کنند و چنین نوبت بجز اری طریق
عدل و داد بگردانند و پایان شود آیند و از تختش بزیر آرند

و از اولاد

و از اولاد عبدالشکور شخصی سر زنند و بر فراز تختش جای دهند و اولاد
او تا قیامت پادشاه باشند و آنکه دیدی خود را لگدان داد و
پایان از جامه او فرو نخشید اولادهای دیدی که از صلب او در شهر
وتد او تا قیامت بمانند و آنچه آن زلزله و آن علامات بدان
این با علامت قیامت دانی نشانه آن است که اولاد عبدالشکور
تا آنگاه قیام پادشاه کنند باشند این فصل ذات است
الفعفع الکفایت دنیا و آخرت [illegible] از معاصی گناه بود [illegible] و رحمت
و عبارت حضرت [illegible] احدیت کرد [illegible] سوال [illegible] را راد
کنی و بد کس ظلم کند بلا نخواهد و هر کس را بی جرم هلاک
کند چنین او را بر آتش سپارد با مخلوق خدای نیکی سلوک
کنی و عمارت عبدالشکور را نگاه بدار تا هنگام پادشاهی جانب
ترا نگاه دارند و آنکه در باب سلطنت است از نسل او پیدا
سازد و راز او پوشیده بدار مر آنکه شرط بلای است تا تو کوم
تو خواه از تخم بگیرد و خواه ملال عبدالجان چنان این حکایات
بشنید از جای بکند و عبدالقادر را در بغل کرد چشم دولت
پای او را ابوسعید و زار بگریست و گفت عجب نیکو [illegible] محول
نعمت که [illegible] قرار کواب بلا برکشم عبدالقادر گفت [illegible]

و چون عبدالشکور راست بکرد آنکه مجموع سلطنه در بیابان بستم این همه دادار
از شهر بگو که چه از ملفوم عبدالله بن عبدالجان [illegible] در میان
روز نفر موبنی به کرد و راز های خود را که در باب های دراز جمع
کرده بود با یتام و مساکین و فقرا و بیکسان که بر وی حق داشتند
چه در آن شهر و چه در شهرهای دیگر نفر ساختند و هر کس رسید
از وی بار کام گشت و ده هزار دینار به عبدالقادر عطا
فرمود و آنکه در این مدت از ربح پول بدست آورده بود
کرد و ده نفر اولاد داشت هر یک را یک کرور
نصیب فرستاد و ده کرور از بهر تجارت خویش جدا
ساخت و دیگر در از اموال خود را به عبدالشکور بخشید
که تا هر وقت بخواهد تجارت نوشته و از بهر او به برد
و چنین هنگام احتیاج بر صرف حاجت او کنند و خود از
معاصی استغفار کرد و خلق خویش بگردانند و حضرت
ذوالمنن ایمان مؤکد آورد و بیت ها [illegible] که یک
ملیت هزار مثقال طلا [illegible] و آن
را صرف ثبات و مسجد و [illegible] نیکو در منازل [illegible] آب
و کیله و [illegible] و هر کس در زندگان [illegible] بود

بمنزل [illegible]

بمنزل خواجه [illegible] بمعاش [illegible] داد با تکبر مشغول باشند چنین این
کارها باید شب در خواب دید که شخصی با او گفت در دنیا و آخرت
نکات [illegible] ازین بوجه عبدالشکور صاحب این دولت و ملکت
به دولت بذل و بخشش [illegible] و هر کس [illegible] بدو [illegible] چنانکه
تا هنگام سفر تجارت دیناری از آن باقی نماند و هم آن شهر حکما از
عطای عبدالشکور [illegible] دیگر از کسی [illegible] این
وقت دولت عبدالشکور از [illegible] و بکلو خانه [illegible] پدر و برادر
[illegible] در آمد داد [illegible] دیدند گفتند ای شاه در [illegible] از چه
در اندیشه گفت [illegible] باشد [illegible] این چه چاره جوی
بلند [illegible] تمام گفتم [illegible] دادم [illegible] را
[illegible] و از آن بعد [illegible] کشم [illegible]
عبدالشکور خبر شده بود [illegible] او گفته بود چنین در [illegible] منزل
گاه او رسید این کلمات را از عبدالشکور در شنید [illegible] و
شنید طاقت [illegible] و عبدالشکور
را در بغل کرد چشم دولت [illegible] او را ابوسعید و زاری [illegible]
و گفت ای نونهال جهانداری [illegible]
کلمات [illegible]

تا اختیار کنم از ذخایر دلپسند و املاک که تا حال بخشیده‌ام و صلاح
دنیا و آخرت خویش را در آن دیدم اگر خیر را بعد از این و بذل‌ها شد
هیچ نخواهم گفت با بدولت هم چرا که الکنز ارمای دنیا داده که در
مال الیجاره و ملیت که در املاک دارم ملت و نیم که در آن را
بتو تسلیم کنم هر چه خواهی بکنی و به که خواهی ببخشی ترک کرده در راه خدا
بود بار که این سخنان شنیدن بدل عبدالشکور اظهار شکر گذاری بجای آ
ورد و گفت که فرزند الحمد که بخدا عده که هم عطا داده از شکر مراحم بجا
و مکارم جاودانی تو بیرون آیم حق این کنان بهار رفت عبدالجان
از خدمتش بیرون آمد آنگاه عبدالغفار که برادر او بود بتوبیک او
گفت از آن که از صد هزار دینار اندوخته‌ام لکه خواهی بگذشت
و آرام یورانی گفت من نیز از شغل ایشان اگر ده لیت هزار دینار
اندوخته‌ام اگر خواهی با تو سپارم عبدالشکور گفت یکی از
غلامان ربیت دلیست هزار دینار حاضر ساخت صد هزار دینار برادر
و دو لیت هزار دینار سپید برداد آنگاه گفت صد هزار برادر خواهد
دانکه تصدق کنید بر درگاه خدا از ... امیدوار بمکارم ایدیم
و بدان روشنی دل نیز شاد در کار دخایر بباشید تا منعم کار رسد
پس ایشان نیز بخانه‌ها رفتند و هم او از عبدالشکور در بذل و

بخشش بود

بخشش بود و هر کس در خدمت او بود بهره ور گشت و اطراف
عالم همه بیان او را ستایش می کردند در این وقت خدم و حشم
عبدالشکور بیست هزار کس بود بنده همه از مطبخ او روزی
داده دفتر او جیره و علیق می شد و سه هزار رمای دیموان داشت
و در آن سرزمین هیچ شهر از رعایا و آن جا و در سه گاه نبود و هر
ده تن در یکجا الکرمع میشدند جز از برای عبدالشکور نخیر نگفتند
مع القصه چون شش ماه دیگر بگذشت تمامی آن ملت و نیم که در آن را
عبدالشکور بخشیده بود ولی در وقت داشتش از همه جا کاه بود
و غم و هم او را بر گرفت چرا نیز کار او بانتهای رسید و در خانه
خواهر نیست لکن همه او زر در خدمت عبدالشکور ریخته او را
تعزیت و تهنیت می گفت و برگفتند الحاجه دران مبلا را
از شکر گریه که کرد نظر و غم الکنزه دل با بر ضیر بکشد و
که بارهای تجارت فرستاده‌ام بری و دیگر بار با تجارت کم
و هر چه خواهی عطا فرمای این ببود مدت و نود برگذشت
و بارهای تجارت عبدالرزاق برادر عبدالجان برسید و نیم
که در آن ارزش آن و نیمی از آن را بعبدالجان بخشید و او
جمله را تسلیم عبدالشکور کرد و او در مدت یک ماه تمامی را

بذل نموده در این وقت دولت تاجر از همه جا کاه عبدالشکور
معلم کرد جمله موالی خود را بیک کرد دینار نبود مقسم او را
نیز در زمانی قلیل بخشیده آنگاه تا حجر خانه‌ها را خالی بود و چنت
و عبدالشکور بخشید تا بجائی کشید که یک شب عبدالشکور و
عبدالجان و دار و عیال عبدالجان و شهباز غلام عبدالجان
در یکخانه محقر که از عبدالجان باقی مانده بود جای داشتند
و هیچ چیز دیگر از همه آن‌ها باقی نمانده بود و جمله گرسنه غم‌کاه
بودند عبدالجان بخدمت عبدالشکور آمد و گفت ای بار در دنیا هم
خانه و این غلام از همه چیز باقی مانده آن را نیز بشکنی تو رحم
تا بهر که خواهی عطا فرمای گفت آن را بتو بخشیدم و عبدالشکور
از خجالت تا جر سر برآورد و هم بدر کرد که چه گفتار کودکانه از
چه امر خود را دل افکار داری اگر بدین گونه کار کنی خود را
هلاک کنم عبدالشکور ناچار دم فرو بست مع القصه اهل
روز بر همین گونه بگذشت و چنان تا چه بی چیز شده که
او روز خواست ده هزار دینار از تاجری که همیشه در پناه او
بود قرض کند نداد بود چرا از غیر بخشی از دهر گشت و در خانه
ذخیره‌ها در انبار دیگر منزل که عبدالشکور نیز آن شب را

باهم و غم

باهم و غم و درد و الم سری بنه خواب که گفت و هر شب
با جدا آن خدای استغاثه می کرد که ای کریم منان و رحیم
رحم تو مرا در سیل این تا جز دل ای دعای خالت مند نخواه

در تجای ذکر عبدالرحمن را
و راه نهادی یا قشن بکنج خانه

سخن بگفت ای خدا ان لا اله الست پاینده دولت ... آینده
با او خیر عبدالشکور را او اب در ابر بود در عالم رؤیا همان پیر را
ده دفعه بخواب دیده بکرات که تخونیک او آمد و گفت
از چه امر در اندوه دچار و در سه منزل این شهر کوه
بی پایان و جز که کوه یک تا جزو کوه ایست در رختر بس نهاده
و در پای آن گنج‌ها اندوخته اند چنین او گنجها باید با
عبدالجان و شهباز رفتن برای کشید و آن گنج بیرون آورید
و هر چه خواهید اینک بگفت او از نظر عبدالشکور
غائب گشت چون عبدالشکور از خانه خواب سر برکشید شد خدا را
بگفت و عبدالجان و شهباز را آگاه ساخت و خصه خواب خود
از صبح ایشان بگفت عبدالجان بجوید شکر بگذاشت و یار
عبدالشکور را ابگوید پس عبدالشکور نیز بجو برادر خود را اظهر

۶۵۸
۵۷

ساعت بلاد لکهنو با عبدالجان ده روز راه ببرید هم تو در پرستار
لال و عالی او کوهی بکش تا ما باز کوهم و هم ده هزار دینار از
او بگیرد و تدارک سفر کند هر سه تن از آنجا سوار شدند
و می رفتند تا روز چهارم ببالای کوه رسیدند و مرغزار عظیم
نگریستند که چشم انسان را خیره می کرد و انواع فواکه و انهار
و مرغان خوش الحان دیدند و در همه جا یکه درخت شاد و نگریستند
که از سایر درختها بزرگتر بود و تر و تازگی عجیبی داشت
که این درخت احمر است پس بپای آن درخت رسیدند
و سفره طعام برگشودند و بخوردند و از آب کنار آن چشمه
و ارض خشک راه گشت آنرا تشنه بودند پس هر سه تن
بخفتند عبدالشکور دیگر باره پیر را بخواب دید و گفت
در همین جا که خفته اید محل گنج است ده ذرع بشکافید و حفر کنید
سنگ عظیمی است او را بر کنید در راه بگنج باید این گفت
و از چشم ناپدید شد عبدالشکور بیدار از خواب بر او کوه
آفتاب طلوع کرد این را نیز از میان بخت گرفت بعد
عبدالجان و شهباز را بیدار کرد و گفت از خوابگاه
دیدوز تا اکنون بیست ساعت خفته ام پس تفصیل خواب

و نقش بلند

۶۵۹

خوشحال گشتند و دلها از شوق گشته و شروع بکندن نمودند
تا ده ذرع بپایان آمد آنگاه سنگ مدوری نمودار گشت که
از آیینه روشن تر بود و حلقه زرین بر او قرار بود و بر دور
آن نگاشته بود که این گنجخانه اول پادشاه پریان عبد
الملک است که حکم نموده است که بعد هزار سال این
بعد دنیا دیگر کشف نمود شخصی عبدالشکور نام ببالای کوه ... باشد
از سر او بشنفت یاران شکر کرد و از قضای خداوند
برخوردار باشد بادل خرم و با ذوق با سنگ را برکندند
پس صفه از مرمر نگریستند داخل او شدند دیوارها و ایوان
نگریستند که همه از سنگ الماس و صورت عبدالله
را کنده بودند و بر هر ... نگاشته بودند این پادشاه اول
که در مملکت پریان رایت سلطنت بر افراشت و جهانیان را
اوتی داد و این گنجخانه از بهر عبدالشکور نهاده اگر بار
نو نگاه دارد دور از آن این اگر باز مانده از دو ببیند در
حقیقی نهادند کند از این چاه بزیر رود پس بباغ در خواهد
آمد در وسط باغ برجی از سنگ یشم می بیند در آن
گوهر و گنج خواهی را از آن شیئی که تو کمک ... است

آمدن عبدالشکور بر سر گنج

۶۶۰
۵۸

افزوده اید و مرا بدعای خیر یاد کنید و بر روانم درود فرستید
سه هزار سال در گیتی پادشاهی کردم و هیچگاه از مراسم
عدل و داد کناره نجستم و همه گاه در ترویج حال رعایا و برایا
کوشیدم و بعطایای خویش جز نیکنامی اندوختم در ذخیره ها
بلند و چشم و خرد داشتم یک دختر از تو خواهد افتاد در این
جا نهفتم تا نصیب آنکس که بخت با او دادو باشد و اینک
فنا پیش می شوم و جز بعزم خدای جهان امیدواری ندارم
عبدالشکور و دیگران متحیر ماندند و در آن چاه شدند و چون
ده ذرع فرو شدند بسرای دیگر در آوردند و از آن چاه
در میان باغ شدند که درختهای جدید است که نه اول و نه آخر
داشت و تمامی سرسبز و درخت ... که با کنونه جهان
ندیده بودند و آبهای روان مانند الماس مذاب که در میان
جوی ... و مرغان داوودی لحن که صوتشان روح
افزا بود در طیران و زمین آن باغ آنچه از آنجا راه بود
از سنگ مرمر بود و حوضهای بزرگ که از حلقه آب
مرد شیشه ساخته بودند و بر اطراف آنها جویبارها ...
نو که بر لب آن با درخت سرو عروس گفته بود تو

پس عبدالشکور

۶۶۱

پس عبدالشکور و عبدالجان و شهباز در میان باغ گردش کردند تا بقصری رسیدند
که از کهکشان سر بدر کرده بود و هر برجی از سنگ یشم و این بواسطه ادویه بود که در
کار کرده بودند و بواسطه خورشید ساعت بساعت رنگ او تغییر می یافت
چون ببالای برج آمدند بزرگ آمد و چنان نگاشتند که پیر آن
میرفت که بر بام ... ناگاه دیدند در قصر گشوده شد و پیری کهن در
آمد و ایشان را سلام گفت و نام یک یک برخواند
امر بایمان که ... شکر گذارید باین آنگاه گفت سبب شکرگذاری
کمال آنست اگرچه در هر نفس شکر لازم است و در هر شکر سپاسی
در هر سپاسی حمدی باید و پاس کنید ما نتوانیم حق حمد گفتن با همه کروبیان
عالم بالا در آن روز که این قصر بنیان و این گنج در این نهان شد
عبدالملک بانی گفت من ... سه هزار سال بعد از این را که عبدالشکور
در این باغ خواهد آمد و باین قصر صعود خواهد کرد و این برج نفیس مرا که
و تو پسر نیستی با وصیت او را در ... از دعا ...
ببوس و یادی بگو نزد حق فراوان گفت تو دام پادشاهی توا زنی خواهد
بود اگر باز مانده از پسر در باره آنکه نیکو ... مطلوب و محبوب
نخواهد شدن تعمیرش نمای و بر دامن درد فرست و مرا از سر
نفرست ... از این گنج بدیاین تماماز ... پنهان کن

و در منازل دهم بر خوفناک از رخنه‌های کوان و از صحن فواره‌ای کنیز
بی‌خانمان عادت بسیار معلوم مملکت آنجا باشند عبدالشکور از
این بخان بیکران است و بسی درود بر دودمان عبدالمالک فرستاد آن
گاه با پسر داخل قصر شدند و در آنجا نشستند عبدالشکور از چه امر است
بالای این قصر شدیم طپیدن گرفت چه عکس در روی است گفت همان
این قصر بر روی فنر است از این امر که بالای او آمد تکان می‌خورد آن
گاه با عبدالشکور دیگران از قصر بیرون آمدند و دیدار آن قصر دریاچه بود
و چنبری زرگ بود پس بر قصر را تکان داد چنانکه آب دریاچه بیرون
ریخت و آن چنبر بلرزه آمد پسر گفت این دریاچه و این چنبر
نیز بر روی فنر است از این روی هیچ قصر تکان می‌خورد آن مانند تکان
می‌خوردند پس تکان دیگر نیز بداد اثاث بیت آن را نداشت
پس داخل قصر شدند پسر گفت امشب مهمان من باشید آنگاه
ذخیره خویش کرده [illegible] عبدالشکور گفت فرمان ترا
[illegible] سفره طعام [illegible] از آن
طعام بخوردند [illegible] چنان طعامی [illegible] پسر گفت
[illegible] این طعام [illegible] گفت آن
روز که عبدالمالک این قصر [illegible]

دارم برگزید

تصویر قصر دریاچه و قبر و پیر و عبدالشکور و عبدالجان و شهباز

برگزید از بصر گذران این زنبیل را که روزی ده دینار مداخل
هست یک نفر از رهبانان بخشید و گفت این را [illegible]
که با عبدالمجید در این باغ [illegible] مقام [illegible] باز
مانده [illegible] وصیت کنی پس از آن روزها [illegible]
[illegible] که خدمت مرا [illegible] آن ملک
رونق گرفته و روزی سیزده دینار مداخل داشت و [illegible] هزار
سال است که روزی ده دینار آن را ذخیره کرده‌ام الکنون
هشت کرور و دویست هزار دینار زر خالص از خود دارم
داور العبد الجان واگذاشتم عبدالجان شکر عطیات او را
بجا گذاشت آنگاه پیر رو به او کرد و گفت [illegible] مصاحبت
[illegible] ساعدت گو که از جاده
ضلالت [illegible] بهدایت [illegible] در آمدی و از مرتبه
تجارت که شغل [illegible] مسند صدارت که منصب بلند
نام [illegible] چند سال دیگر نیز اقبالت از حضیض چاه
بر فراز [illegible] خواب آلوده [illegible] از خواب
چند سال دیگر عبدالشکور به تخت پادشاهی بنشیند و تو منصب صدارت
[illegible] وزارت [illegible] فراز

آن پسر عبدالمجید چهارصد سال وزارت او خواهد [illegible] پسر [illegible]
عبدالمحمود [illegible] را از پدر [illegible] خواهد بود [illegible] صد و چهل سال
مدت او [illegible] پس از آن پسر عبدالمحمود عبدالودود وزارت [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] او چهارصد و شصت سال وزیر خواهد بود و این
وقت از کار عبدالشکور [illegible] آید [illegible] پادشاهی خواهد نشست
و نام او عبدالقدیر [illegible] عبدالودود عبدالفاطر [illegible] وزارت او
[illegible] خواهد بود [illegible] وزارت او [illegible] بود با پادشاه
[illegible] مع القصه چنانکه این [illegible] هزار
خاندان عبدالشکور [illegible] وزارت [illegible] از
خاندان تو [illegible] عبدالجان از [illegible] آنگاه
[illegible] گفت [illegible] عمر [illegible] مانده گفت [illegible]
[illegible] سال از عمر من [illegible] که در این باغ اقامت
[illegible] هزار و [illegible] سال است که در این باغ جای دارم
[illegible] سلطنت عبدالشکور در جهان [illegible]
خواهم [illegible] هزار و چهارصد و پنجاه [illegible]
عبدالجان گفت الشکر لله که ما را [illegible] از فیض
تو مستفیض [illegible] در ایام پادشاهی عبدالشکور وزارت

پاینده بداشت

پاینده بداشت آنگاه پیر با عبدالشکور گفت در زیر این قصر صفه
از آهن است و آن گنج در آنجا در این دریاچه چاهی است و از آن چاه
[illegible] در آن صفه حوضی از بلور است و در بن آن حوض چاهی
از آهن است و در آن چاه صندوقی از طلا است و در میان آن صندوق
جامی از طلا و سرپوشی بر آن است و در آن آب است و یک ماهی در
آن آب است و کلید این گنج خانه در شکم آن ماهی است و در توی
این دریاچه حوضی از بلور است و در میان آن حوض صندوقی از
نقره است و در میان آن صندوق ظرفی از طلا است مملو از
آب است و در میان آن ماهی است که در شکم آن کلید آن صندوق
طلا است که آن مار در وی است گفته چنان [illegible] راه بدان
کلید [illegible] آنکه آب دریاچه را خشک سازم تا به حوض [illegible] از
شود پیر گفت علاج آن با من است لکن [illegible] صبور [illegible]
[illegible] عبدالجان گفت من در شهر [illegible] دارم [illegible]
[illegible] وعده [illegible] روزه [illegible] اکنون ده روز است [illegible]
[illegible] عبدالمجید گفت [illegible] آن نیز با من است
و آن چنان است که آن [illegible] هشت کرور و دویست هزار دینار را
به شهباز می‌دهم [illegible] تو [illegible] تراب [illegible]

الهی و عالی تو را ببیند عبد الجان گفت نیکو نخ گوگردی را من بشهباز
بگو و گفت این زر بگیر و در شهر گیری و آنچه خانه از
تو در شهر بهتر است که رهن تو داده قرض خواهان است ده کرور
میشود بده و آن مال دیوانی که عبد الشکور ربیک کرور دینار
بعلاوه صد و پنجاه هزار دینار علاوه کنید و از اهالی لستان و
ده کرور نیز تحویل عملجات دیوان بدهید و قبض بگیرید تا بکار
خود بپردازند یک کرور رعیت ها که در عهد املاک خود
برگشته اسباب زراعت بکار خود مشغول باشند و بیست و پنج هزار
دینار آن اسبابی که از طلا و نقره فروخته گشته ده هزار
دینار علاوه کن و دیگر بیست هزار دینار را از بابت معاش خانه
بگذار و اهالی هزار دینار به پدر و برادر عبد الشکور در آن روز
خرج که در این سیزده روز خواهند کرد بده و بیست هزار
دینار عطاری تو به عبد الشکور این سخنان می‌شنید نخ بدین جا
که کشید گفت سی هزار دینار را هم به فقرا و مساکین
بسپار پس در این وقت که بره شکر بگذشت از آن گفته
چه سبب این شکرگزاری است گفت که چگونه در خدمت
عبد الملک که بخبر از شیوخ جن احوال همین او را با همین

تفصیل باز گو

تفصیل باز گو و گفت از آن اکثر بعین شنیده است اکنون هر دو نفر از جنیان
کهنه بدین قصر شستا آمده اند و چون بعضی از آنها بجهت هلاک شدند بجمله
شهباز آن زرها را بر گرفته در شهر آمد وقتی رسید که ملک و عیال
عبد الجان آه و زاری می‌کردند و اظهار بی‌قراری می‌کردند پس از دیدن شهباز
خورسند گشته و آسوده شدند و از حال عبد الشکور و عبد الجان خبر
گشته آنگاه شهباز آن زرها را با سکان که بار بر بر رسانید
و هر طائفه که عبد الجان گفته بود بانجام رسانید دیگر باره رونق در کار
عبد الجان آمد آنگاه که جمیع امورات ایشان را انتظام داد و
از حضرت عبد الجان آدرس داد و نزد ایشان را ملاقات کرد

سرگذشت عبد المجید

مع القصه عبد الشکور و عبد الجان و شهباز همراه در خدمت
سپهبد داوری بهره می‌بودند و ایشان را در باغ گوش میداد و
از خبرهای پیشینیان حدیث می‌کرد می‌گفت آن روز که عبد الملک
سر بر آورده بود قانون پادشاهی بهای نگاهی مجلس رایت شهریاری و بزرگی
در گیتی برافراخته بود و هیچ جای در جهان نبود و هیچ قانونی
که راه بوار نبود شاید در شکاف های کوه های سر گرفته و
عوض اطعمه که اکنون متداول است ریشه درخت می‌زدند
و لباس از برگ درخت هشته و با حیوانات وحشی محشور

عهد دولت

محشور بودند فرزند ارشد شهریار بعد از عبد الملک بر تخت نشستم
دو یک هزار و دویست دینار اکنون چهار صد سال از آن است که از
پادشاهی که در عهد عبد الملک بعضی از اهالی خالی گشته
و بعد از آن هیچ بر آن زمان را یاد ندارند و چون بعضی از
از پادشاهی عبد الملک بگذشت الهام غیبی فنون زراعت
و فلاحت آموخته گشت و تخم هر چیز از آسمان فرود آمد
و آن زمان که در عهد عبد الملک بجز انگار زمان بودند
و هیچ گونه مرده بود و باین رحمت خدا مستفیض شدند لیکن
هیچ چیز از گیاهی یا میوه از زمین سر بر آورده بود و فوراً میخوردند
چون بقصد ایام از شهریاری عبد الملک بر آمد آتش پیدا شد
و با الهام ربانی قانون طبخ معلوم شد پس هرگاه گندم از
زمین بر آمدی آتش را هم سرآورده بودند و صفحه از آهن بر روی
او می‌نهادند و گندم را بر روی آن برشته کرده میخوردند و حیوانات
درنده و وحشی را گرفته بر روی آن صفحه گذاشته کباب
کرده میخوردند و از دهای جانوران آب گرفته میخوردند
یک روز اژدهائی کهن بالای دژ کوهستان دیدند و بر
بدنش دولت فراهم که او را گرفته کباب کنند و

ادرابیلعیه

ادرابیلعیه پدری خبان داشت که این کار نکرد
او نیز گوشتک در شکم اژدها کرده تا داند چه شده
آن اژدها بدم در کشید پسر دهم را نصفش را بلع کرد
و نصفش را بیرون افکند این وقت سپاهیان را از این معرکه
هم بگرفت و رام کردند و گرد بهت شاه شده گفته چنین
جانوران در این زمین پیدا شده پادشاه جلیل و حشم
رو بدانجا کرد و گوشتک آن اژدها که باندازه یک شتر
عالی بود بکشت را گفت بتو یک این حیوان شود با او
بگوید تو از سطوت پادشاه بجز این چگونه از جا در ده فلان
بیرون آمده و چاکران او را در زندان خانه حبس کرده ام
اکنون حکم را رها ساز ور الا بفرمایم در شکاف فلان کوه
محبوس نمایند یا در آتش سوزان افکنند آن پسر
به گوشتک اژدها تا پیام شهریار ابلاغ کند او را نیز بدم در
کشید پادشاه سخت متغیر گشت و گفت اژدها را بر دید داوطلب
به حضرت گشتند آنها بر فشرده در زندان خانه اقوام جا
کردند پادشاه آنقدر متغیر گشت و زیر دست عرض کردند
او را ظلم رسیده بشر و چاکران شهریار را از نشر امداد به

به توبیک فوبکا هوا بود اگر خاک به توبیک ادتوم وجالاورا
باز داشته بخدمت ایشان پادشاه رخصت داد وزیر برفت
تا عرض اورا بر او رساند جمع گوی پادشاه گفت تقیین ایغ
جانور خاکی باغ گر دو طغیان دارد که چاکران مرا در توقع
خونخواهی دارند و انیک با وزیر بازگشت گفته او را هم بدین گفته
پس حکم کرد جمعی از پاهای برخشند و سنگ بما به کوه می‌آوردند
و بر او افکندند چنانکه کله‌اش بخشی گشت و در ساعت هلاک
شد پادشاه بفرمود پایان حاضر گشتند و گفت چاکران مرا
از زندان خانه او بیرون آورید الحق برفتند و شکم او را
برشکافتند و از آن جمله ته شر آهنگ نشده بودند و جسم آنها
نیاشسیده بود بار آنها را از شکم بیرون کشیدند و زنده‌ها
افعی بدلیت و گوش آنها بشنیده بود چنان داشتند که
اینجا بند که در زندان بدلیت و گوش آنها بهم
پادشاه گفت این را الیقین بجا آورد و حیله در جائی
که محبوس نخوهد پس بفرمود اندکی گوی پایان بکشند و جزا
از آنها نیافتند آنگاه شاه گفت این جانور با خلاف
در زمین او را در آتش افکنند کباب سازند و طعمه خوکی سازند

	تصویر پادشاه ترکان با جماعت ارتش و ملع لگان اژدها بعضی از پاهای او را هلاک گوش او را بنگ

پس پایان مکانی را حفر کرده آتش بزرگ مشتعل کردند و ضجه چند از
آهن پاره سرخ کرده اژدها را چنین قیمت کرده بر آن
کباب کردند و در میان ولیت نقوار زبان قیمت بودند از اول
تخت بودند و جمله هلاک گشته پادشاه چنین خبر شنید گفت عجب
جانور شوم بود که در حیات و ممات جز ضرر از او حاصل نشد
چنین سال هزار و هم پادشاه برسید بالهام غیبی بنای عمارات و بینی
نهادند و از بهر شاه نیز تختی از چوب ساخته که بر فراز آن
بنشیند و قبل از آن هر گاه به حضار چاکران فرمان می‌داد
برادر تخته سنگی می‌نشست و چاکران بر گوشه خاک جمع کرده
می‌نشستند و این عادت میان پادشاه و چاکران بود
چنین از سلطنت تهمار هزار و پانصد سال بگذشت
جانوران را پوست در می‌آوردند و لباس اتخاذ می‌کردند در
عوض درختی که می‌زدند و هر گاه پادشاه به حضار
چاکران حکم می‌فرمود پوستی از شیر سفید لباسی داشت و هر کس
آن پوست دیگر حیوانات می‌پوشید تا آنکه
او با دیگران فرق هست بعد از آن در خزانه پادشاه را باز دید
کرده کرد در از پوست حیوانات بود از آن جمله ...

ملبوس پادشاه بود چنین سال بود هزار گشت بالهام غیبی
بنا کرد و کشت و زرع و طبخ و آسیا و جامه پشمینه و ابریشم
در آورد بود از معادن و سکه نمودن و آداب دیگر ... هر
چاکران لازم است قانون گشت پس شهری بزرگ بساختند
و دیوار از گل برو آن نهادند و از بهر پادشاه نیز خانه
کلینی ساختند و هم از بهر او جای سلام قرار دادند
و کلاه او را با جواهر مرصع کردند و از آن در یک ... آلات
منادی در آنکه آمده و اعد نکوی های هیئت و تجلی سلاطین
بنی نوع انسان قانون نهاد که همه باد سر فرو بسته
در خدمت صف بسته دست بکش نگاه بایسته
و تا سخن نگوید ادب نگویند در خدمت بهی مشغله
نپردازند و چنین بجای آورد جمعی گشته در سعی و سعی
باشند و کار و وحش نیز بکرفتند که مرکب پادشاه
باشد پس پادشاه روی زمین بیرون آمد و در جانب کوهی بزرگ
که از سنگ از بهر او تراشیده بودند بنشست و بر کرسی
بیوسته و چندان جواهر تعبیه بود که هر دانه در اندر آن
چراغ عالم از روشنی دارد و اکنون در کنج خانه ... بلند

برابر بود و قرین او اینکه که همراه پایان با غوغا می‌آمدی چند سرطغیان بر
آوردند و این خبر به شاه آوردند گفت الکراک همه پشیمانی بنیاد درید جمله را
گرفته بدان جانوری درهم در زندان خویش محبوس کردند ایشان گستاخی
تخان نهادند و دامنها پر خس و خار از سنگ ملوساخته بر تنهای درختها
صعود دادند پادشاه گفت جمعی برفتند ایشان بدست آرند چنین
بپای درختها رسیدند از بالای آن ... بر این ایشان از سنگ ... بخشند
و جمعی را ببودند یکان فرار بر اختیار کرده به خدمت شاه شدند
شاه از بدبیر عاجز مانده آن ادمی ... در خدمت او بود وزارت یاد بود
گفت غم تو ایشان از درخت طغیان فرود آرم پادشاه گفت
آنچه دانی چنان کن پس آن ادمی که شیرافکن همی بود جمعی از
پایان را گفت تا فراوان هیزم ساخته و شب هنگام که ایشان
خفته بودند در درختها آتش نهادند تا برانگیختند که جمله
درختها آتش درگرفت و جمعی کثیر تا صد هزار تن بسوختند
و قریب ... هزار نفر نجات یافته چنین روشن نمود ... رکاب
پادشاه تضرع و ضراعت فراوان کردند تا از تقصیر ایشان چشم بپوشید
آنگاه شیرافکن ایشان را محبوس ساخت و گفت از این روز هر با پادشاه
خلاف ورزید از آن این بلا بر شما نازل گشت پس جمله استغفار

گویند آنگاه شیرافکن در حضرت شاه دوگفت
نمیخواهم بعضی از بناهای نیک در این زمین بگذارم پادشاه
گفت هرچه خواهی چنان کن پس شیرافکن بنایان را فرمود حوض
دلگشا چند حفر کنند و گل خاک بر تخته آجر داغ کنند و گچ
را هم آورند و بنایان حاجی نمایند و چون به انجام رسید آب داد
گرم کنند پادشاه را انجام بود داد و آنرا پشت پادشاه شکر گفت
آنگاه شیرافکن گفت آنچه بنای شهری عالی دارم پس بنایان به
کوه آوردن اسباب حاضر گشته و با طراف و اکناف
رجوع کنند و آنچه توانستند حاضر ساختند پس زمین را مسطح ساختند
و دیوار عالی دو روبه متعالی برکشیدند و در آن دیوار دروازه ها [illegible]
بود و تا مدت سه کرور مشغول آن کار بودند آنگاه عمارات
شهر بود [illegible] در مدت ده سال ده کرور ریال از بیت المال [illegible]
کرد اسم پس عمارت های نیک و باغ و بوستان های خرم
و نهرهای جاری و کاریز دیگر که فراوان برآورد و دکاکین بسیار ساخته
و از برای پادشاه عمارات عالیه بنیان کردند و از برای وزیر اعظم
و دو زیر شهر و حاکم [illegible] مخصوص مکان های مستحکم احداث نمودند
حمام های خوب ساخته و سوای آن فراوان در صحرا ها برافراشته
درام که

درام که سطبل ها ساختند و در آنجا جای دادند سالی یکبار
[illegible] ده کرور اسب و قاطر و حمار و شتر و ماده [illegible] در آن شهر حاضر که بودند
از آنجمله صد هزار اسب و دویست هزار قاطر و سیصد هزار حمار و
شصت هزار شتر و ده هزار [illegible] مخصوص پادشاه بود و از آنجمله
سی هزار اسب خاصه پادشاه بود آنگاه شیرافکن حکم داد تا اطراف
شهر را با عمارات نیکو برآورند که از جای چشمه گذار را میگذشت
و اشجار دو پایان که جملگی مثمر ثمر بودند غرس کردند بعد از پنج سال
از چهار طرف شهر از هر طرف ده منزل سبز و خرم بود
چندان جمعیت شده بود که کسی حساب آن نداشت وقتی شیر
افکن حکم کرد جمعیت شهر و حوالی آن را شماره کنند بعد از [illegible]
ماه که بدرستی ده هزار نفر مشغول بدین کار بودند نهصد و چهل و پنج
کرور [illegible] بوده که بودند و از این جمله هشت کرور [illegible] سپاهی
و سه کرور عمله دستگاه پادشاهی و ده کرور سوار و دو کرور پیاده
که از برای حفظ [illegible] پنجاه و دو کرور پیاده که از برای نگاهبانی
دیوار شهر مخصوص شده بودند و هم لشکر خاصه شاه یک کرور
بودند و بزرگان درگاه و سران سپه گاه دو کرور بودند و مالیات
شاه هشتصد کرور دینار بود که هر دیناری ده مثقال قدسی وزن داشت

مع القصه شاه حکم کرده بود که بر آن دینار اسم شیرافکن و برادر
میر [illegible] اسم خویش را سکه بزنند و چون سلام میرسید شیرافکن
نیز در پهلوی خویش بر روی تخت مینشست و تاج بر سر میگذاشت
تا اینکه هزار و سیصد سال از پادشاهی عبدالملک بگذشت
این وقت او شیرافکن پیر شده و جهان را وداع گفت و این گاه از
عمرش پانصد و شصت سال برگذشته بود پادشاه گفت که درشتم
حال و آزرده احوال گشت تمام بنایان شهر و پیر مرد از برای او
برگزیده و گفتند تمام آبادی این شهر و این قانون ها [illegible] و
روش های مطلوب از او است که از فضل جهان محض رحم دیگر ها
او را به این سرزمین فرستاده بود بالجمله روزگار و زاد آبادی زیاد میگشت
و هموم برادران سرگشته و ذخیره و گنج برادر هم میگذاشتند
نزد وی این وقت یک تن از مقربان حضرت شاه بودم تا
اینکه دو هزار و نهصد و نود سال از عمر شاه برگذشت این
وقت جمعیت شهر هزار و چهار صد کرور [illegible] برابر
شده بود روزی پادشاه بر تخت نشسته بود و ما در خدمت
او سلام بسته بودیم ناگاه دیدیم پیر [illegible] از در درآمد
دولت مرا بدرود [illegible] شاه آورد و چنان هیبت داشت که [illegible]
قدرت العلم [illegible]

قدرت العلم [illegible] خبر بحضرت شاه رسید گفت هم اکنون بجلوی تو را
[illegible] چند بگویم پادشاه با [illegible] تحیت و سلام [illegible] شکست و مهموم از آن
[illegible] در عجب بماند پس پادشاه [illegible] و پیر بجلو که [illegible] نشست
و بیگانه در [illegible] آنگاه بر روی پادشاه کرد و گفت ای چند [illegible] آن [illegible]
مدت دراز و سال ها دیر [illegible] و گیتی زیر [illegible] تیغی
گفته که تو بر مرگ ثبات نیز دانسته باش که ده سال دیگر از فراز
تخت عاج [illegible] خواهی شد و با خفتگان زمین همدوش [illegible]
[illegible] آغوش [illegible] بگوی و این [illegible] عبدالحمید [illegible] میخوانند سه هزار و سیصد و
پنجاه [illegible] از عمرش باقی است و این عمر از آن یافته که سه هزار سال را [illegible]
داری کنند و آن از بهر این است که پادشاهی در گیتی پیدا خواهد شد که تا قیامت
سلطنتش بماند در جهان [illegible] نام او عبد [illegible] است و تو باید کنوز خود را
[illegible] بسپاری [illegible] و آن چنان است که باغ عظیم
با عمارات [illegible] در بالای این کوه بسازی و گنج خویش در آنجا نهفته سازی
[illegible] را به نگاهبانی او مشغول [illegible] پادشاه گفت آنچه [illegible]
[illegible] برگزیدند و حکم داد تا این کوه را ده فرسنگ
[illegible] بکنند [illegible] کوه [illegible] زیر کوه را حفر کنند

۴۷۸
۶۷

تصویر باغ و عمارات و بارگاه پریان و بیرون آمدن جنیه و عبدالحمید

تا میدانی وسیع گشت و آب از کوه سرازیر گردید و در تماشای عمارات نگرید
و این عمارات که می‌بینید پریان کوهند و آن دامنهٔ کوه را باغ دلربا نمودند آن گاه از
بغل کوه رخنه باغی نمودند و این در که می‌بینید و آن صفحه های چند
و جمیع اطراف این کوه دریاست مگر همان طرف که دیدید یکسر از دریا
که در پیل علم نبان بدین جا نتوانند رسید جز این نیایان رسید که سالها گذشته
بعد از سر خدمت شاه دلکش باغ و عمارات به پایان رسید به قدم رنجه
فرموده تماشای آنجا که لازم است بهار بهجت انگیز آن تماشاگاه تا آن باغ
و نیک تماشا کرد و تحت اقبال این باغ در عجب است آنگاه
پیر گفت چنانکه می‌بینی از زمین این باغ تا فراز این کوه هزار و دویست
ذرع است و سه طرف این دریاست هیچ آفریده بجز آنکه از راه این
باغ جز باغ نتواند در آنجا رسید پادشاه چند روز در این باغ بود و
تماشا می‌کرد آنگاه کهن پیر گفت آن پیر بزرگ بخدمت آمد
و گفت الکنون ذخیره های ذیقیمت را حاضر سازند تا در باغ مدفون
یک قسم از حاضران عرض کرد که از صنعت او اینجا آمد قریب
این سرب ها را تو و پای دیگر که در این مدت دراز بیند و خشت
بدست او بسر دهد از این بخت در ختم شد چنان نگاهی به پست آمیز
تا این پریان که همی بدانند تا هر دیار که در این ها تخلف نمانند بود سحر

جوزر ام

۴۷۹

کجوار فاخر که بر فراز او در خزینه شد و ثبت گنج های پادشاه را حاضر نمود
پس خازن برفت و ثبت را حاضر کرد از کار هر دو هزار سال از وقت سلطنت
شاه بخت نصر بیاورد که در دینار سرخ که هر یک ده مثقال بوزن قدس بود
و سیصد کرور درهم که هر یک ده مثقال بوزن قدس بود ستهیقه شد بود
و سالها در هزار مثقال جواهر ذخیره کرده بود درهم بیست تاج هشت سکه انگشتر
هر یک یک کرور بها داشت و یکی رشته از الماس هشت که ده دانه بود
و هر یک ده مثقال قدس وزن هشت و این زمان هر دانه بیست و
پنج کرور بها داشت و دیگر ده هزار خم که هر من صد مثقال قدس به ظرف
طلا و نقره هشت و اغلب آن جواهر است دیگر شاهوار
جامه است که بر هر یک ده هزار دینار قدس بها داشت و دیگر پادشاه
را هزار شمشیر و هزار نیزه و هزار کمان و هزار زره است و نیز بهای آن
زر هم یک ده هزار دینار قدس است دیگر پادشاه هزار زین و برگ
و یراق مرصع است که هر یک پنج هزار دینار قیمت هشت و دیگر
از لوازم دستگاه پادشاهی آنچه به پانصد کرور قیمت بر نیاید و هم ادا
تخت مرصع بجواهر الوان است که بیست و پنج کرور بهای آن است
پس این ها را پاک سپاس همی پادشاه بود و در این باغ نهفت
از این هم که دستگاه دوران هم نبات یکدفعه باد است

۴۸۰
۶۸

آنگاه عبدالملک با فوج

از ~~عبدالملک بعباس بن~~ باز گفت الکنون تکلیف مرا بنمای
پادشاه گفت پسر خوارج را سلطنت بگذار و بدان باغ
شو و در آنجا بعبادت خدای بپرداز تا بدین سرای سفر سازی
پس پادشاه و ملک الجبار گفت تا جمیع خاصان شهر و نامداران سپاه
را حاضر ساختند و ایشان هشتاد هزار تن از خاص بودند
آنگاه حکم داد هشتاد شتر بیاوردند و هشتاد تن خطیب
بر سر آن تن آنگاه پادشاه قلم و قرطاس بخواست و آنچه
میدانست بر نگاشت پس او را دبیران بر فرق هشتاد صفحه
بر نگاشتند و هر یک را بدست خطیبی سپردند و آن جمع
هشتاد دسته شدند و هر دسته پای منبر خطیبی گوش دادند
تا کلمات شاه را اصغا نمایند پس خطبا بقرائت دستخط شاه
که خوش نگاشته بود سپاس بلند عالی و ثنای بی حد و قیاس
کریم متعال و رحیم بی زوال را سزاست که گونه گون گوهر های بی ستون
برافراشت و این طاس زنگاری را بنگارهای بر افراخت و دل
ضعیف و پیل عنیف را بجلیه وجود جلوه گر ساخت این بند را دست
داد و مور دستان مور را عاجز وزه گردانید و جنس انس را نور آتش به
باد و خاک افسرد بوستان نیز ز گوهر تابناک کرد و جز پرتو عظمتش

بهبزبه آورده

و هم بامک
و مدامحمد
ثور اور تعالی

۴۸۱

برین بزرگ است و گناه افکنده شد که هر میاه گود پس مرا اسم حلقه شمن ای عبور همی
از جانب شاهنشاه جهان ملک الملوک بیان بعامه رعایا و برایا
دکاه مقران شهر و دراه یابند کان درگاه خطاب میشود ای مردان تا
خورشید هویداست و از فروزان ماه روشن تر است از آنگاه
ما رخ پای عرصه وجود بنام جهان برچه گونه بود با حیوانات و جز
همراه داشته برچسان بود و آنگاه در تخت شهاها را بنجیب خاص
رونق دادم و تاج جهانبانی را تبارک و فلیح بها بخشیدم و کثیر را
روز تا روز بجلوه آنها گفتم سه هزار سال بر سر آن که تو چه سکه است
حق من بر گردن شما از هزار پدر و مادر مهربان افزون است و بعد از خلاق
شما هیچکس حق من بر شما مهربان نگهه دنیا و آخرت شما را معمور کردم
دریاهای از سیدن جدا کرده و رشته از غیب بافهوم و معیار به نشر
بداشتم و ملک بتجربه هر تیر را امتیاز دادم و حظام و نیون را از جبر
شاهنشاهی شرم و جمیع مخلوقات گذاران را از جبر شما رام گردم و مطیع شما
محکوم و جهان را چون حلقه انگشتری بجهد بدست شما سپردم
اکنون وقت جدائی است مرا فسوس دارم که جهان را بدید اوقی
کردم و چنان نیافتیدم که خطش در پایم آنکس زنده دارم چند
بر و مسند فرح عبدالرشید را در میان شما یادگار گذارم

بانیکوانات دارکیسند چه ایشان نگاهدار سرحد
و جب است من لا امانة له لا دین له و مملکت را ایشان نگ
حفظ داشته اند چه در مملکتی بیگانه در آید هر چند آبادانی باشد
خراب گردد و هر چند خویش عزیز باشند ذلیل گردند و بیگانه
سلاطین را راه مدید از مملکت شان عبور کنند هر چند
شبانگیر رفتار کنند و جایزه عطا نمایند چه ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة دیگر آنکه
همیشه علمای خویش را از خود نیکوتر دارید که بقای عالم بدیشان است
و جاهلان با جهل بیاکیست و اطفال خویش را همیشه بتعلیم علوم
دینیه بدارید چه قدر نجش قواعد نیکو شود تا آثار دین و دولت
کند و نفس یک تن عالم را برابر صد هزار جاهل بدارید از آنکه
بر اندر جهان هیچ نیست ثمر مرده و جان نادان یکیست دیگر
آنکه هرگز با سلطان بخیانت راه ندهید چه خیانت با او گشت
کار در کار رفته ام در کار دین و دولت است چه پادشاه خادم
رعیت و نگاهبان مملکت است حفظ برکات طوائف الامم
چه دانوی است [illegible] خان سلطانه لطل اماشه دیگر آنکه هیچگاه
از ذکر خدای غافل نباشید و همه گاه در هر اسم شکر گذاری مکارم او
بکوشید

بکوشید، نعمت شما افزون گردد و از هر اسم بی‌پایانی که در
گوید شکر نعمت نعمتت افزون کند [illegible] شکر اله زاده دیگر آنکه
دانسته باشید دنیا با کس نپاید وی را از این مکار عوالم خدا است
ترسان و هیچ تقصیری دولت نپاید مگر تبرا گردد در هیچ عالمی از عوالم عصیان
نکنند مگر در این عالم من حقارة الدنیا عند الله ان لا ینال مالدیه
الا فیها [illegible] هوان الدنیا آن لا یعصی الا فیها پس تا توانید
پیشه در سعی کنید که کار دنیا و آخرت درو بیرون آن
بحث به بیرون علوم معقول و دیگر به نیکوکاه با همگنان دیگر
بار [illegible] حجت و بقای حقیقی در وی است بی مرده هر کس
[illegible] آن بجه که پیدا نشر چون جان بی [illegible] تو غافل در این
روزگار بماند تو نام تو یادگار دیگر آنکه هر کدام از علوم
بهره باشید، آنگاهی که با بهره اند مصاحبت فائیده
از یاران [illegible] بهره در گوید حسن الاختیار صحبة الاخیار
دیگر آنکه هر کدام بدربار سلطان راه یابید پای از حد
خویش بیرون نگذارید و از خشم او بهراسید و از صورت
[illegible] ایمن نگردید و همه گاه خود را در نهفته مانند مقصران
دانید چه ناگاه اثر بتابد و جان شما بجای او [illegible] از در

در گوش او ودیعت بنهد در نگاهبانی گوش خود کوشید و با کسی در میان
نگذارید و همه گاه در نصیحت از در تطیر نخر مرانید تا پادشاه کسی
تباه گردد و از شما نفرت جوید چه در شعر پادشاه ترسنده باش که
بسته زبانی را به بها نباید از خنده شه دلیر مشو خنده است
دندان نمودن شیر دم بازی است [illegible] امید است و بیم [illegible]
دانیم دیگر آنکه از پیروی شهوات نفس پرهیز نمائید
تا گرفتار بلیات آن نگردید چه پیروی هوای نفس کور و از دنیا و
آخرت باز دارد و از هر مقصود [illegible] راه کند [illegible]
زوال سعادت [illegible] گردد [illegible]
تسرع الی الشهوات تسرعت الیه الآفات دیگر آنکه در هر کار
گیتی صبور باشید چه [illegible] محل نزول نوائب [illegible] هر چند
[illegible] صبور باشی [illegible] جهان [illegible]
حیث الصبر [illegible] دیگر آنکه [illegible] کار
باشید دیده [illegible] انجام [illegible] بنگرید [illegible]
کار [illegible] نمائید [illegible] هر آنکه [illegible] کار [illegible] پشیمان
نگردد [illegible] العواقب سلم من النوائب
دیگر آنکه هر کدام در طلب راحت باشید [illegible] ازار
دهید

در رسید، آسوده بگذرانید چه دنیا دار رنج است هر چند در طلب جستجو کوشش نمائید
شکوه از رنج بیش [illegible] از احباس [illegible] کناره گیرید، ادبار [illegible] فرصت
بالقضا و طالب عیش دیگر آنکه هیچگاه از [illegible] غافل نباشید تا [illegible] در آید
متهم [illegible] چه در هر [illegible] دستی [illegible] در دولت [illegible] زوال [illegible]
زیرا که این قوم دل بدنیا استوار ندارند و بخلاص چشم ندوزند و برادران
فقیر خویش را دستگیری نمائید و چندان [illegible] نباشند [illegible]
کارشان [illegible] از جان بکوشند والبته چنین [illegible]
و هم دار بقا را آباد سازند چه [illegible] در راه خدای بذل نمائید و با علمای دین نیکو
رفتار کنند و طعام مساکین [illegible] چشم [illegible] نبندند
تا [illegible] اباد و [illegible] خراب گردد [illegible] فی الجماعات [illegible]
مباعد الاحبیات و مدنی المنیات والموفی بالبین والشتات
تن، ای خانه دان [illegible] اندک اندک [illegible] دیوار
[illegible] در آید [illegible] والسلام مع من تبع الهدی و بعد
[illegible] خطیبان این [illegible] ازین راه
[illegible] بر کشیدند که [illegible] قیام [illegible]
[illegible] تقدیر دیگر [illegible] افسوس [illegible]
[illegible] مفارقت [illegible] اندوه [illegible] سخنان [illegible]

سازید و در حفظش کوشش نمایید چه نخوانند که از شما از نقص بنیکونامیست
زیرا که نیکونامی مردن بهتر است که چنین نخوانند نیکو رانم و الا گو چرا این بهبود دلجویی‌ها
حیوانات وحشی هیچ تفاوت در ترتیب نداده دیدم کار و دلجویی از شما را مورث
داند که شما را براه راست دعوت کنم و مانند پدر مهربانی از آنچه باید گفتار
کرد بیکاره دهم الکنفر آنچه بشما سپرده‌ام فایده است که منصب در نهانی
بنماید بجز این دلجویی از شما هیچ فائده نداشته مع القصه چنین از ایشان
نخوانی برانند ایشان را تسلیت داده خامش گردانید آنگاه بگفتگو
و سلام شکسته و پریشان بمنازل خود شدند لیکن پادشاه در طلب
فرزند و پسر عبدالرشید شتاب نموده در خدمت دین حاضر گشتیم پس از
پرسش گفت ای فرزند لکامی سه هزار سال در گیتی روز شمردم و بر
تخت شاهی نشسته بودم و هم گاه بخت را سحر دیدم و هم کار خلائق را بکام
رسانیدم و جهان را رونق بی اندازه دادم و چنین مملکت آباد کردم و
جهان را رفاه حال و فراغ بال آوردم و هر قضیه بود بدرستی
رسانیدم و چندان سعی کردم و چنین کتاب ساختم و چندین جمعیت
درویش داده دادم و قافله‌ها بنانی و قلاعها بنا کردم اینک
در وقت برقرار شدن ... مدت طولانی باندازه ذره
در چشم نمودار نیست و هیچ چیز از این ذخایر زاد و اکنون بکار
باز نیست

بازنیست

تصویر
پادشاه و پسرش
و دبیر مجلس نشسته
دانش پسر
پدر

باز نیست و از این جاکران که سالها دراز پرورده‌ام نمک خورده‌اند
یک شب بر بالینم نگشته و چشم هیچ چیز بجز از نمک و احسان و الا
... بهبودی کرده‌ام ندارم و از فضل خواستارم که بدرگاه رحمت خود
مرا در آخرت نجات دهد الکنفر ملکا با تو سخن چند است باید آویزه گوش کنی
و با خود هم آغوش گردانی تا در هنگام شکستگی ترا دستگیری کند و از درماندگی
نجات دهد در گیتی بتجربه‌ها کردم و بدو دیده چشیدم و چیزها را هر یک
شناختم هر کس در دنیا بزرگ بود بزرگ گردانم و هر کس قابل بود مخذول
گردانید مگر آنکه درگاه را از اکتفاش رذل تر ساختم و مهم جهت
عقلای چاکر نمودم الکنفر تو باید بر ... کار کنی و آن نجات
را که من بلند گردانیده‌ام و ذره‌ای نادر و هر کس دست در کار کرده‌ام
بکار راسخ مشغول داری و کسان را که دست در کار نداده‌ام بزرگ
چرا اینان ... رذل باشد و بدترین جای مقاربه از ذال
... چنین مردم کار بیان ... هر ... مملکت ... آبادی
خراب گردد و ... سلطان ... شد سبب ... گردند ... علامات
الادبار مقارنة الارذال دیگر اینکه رعیت ... شد و سلطان بر ...
سرها نه سر بیشتر ... در هر کدام لغزش
افتد آن دیگر ... رعیت ... و سلطان درخت پس

وصایای
عبدالملک
بپسر خود عبدالرشید

هر چه را ضرر خویش دانستی ضرر ایشان دان و هر چه نفع خود
پنداری نفع خود دان پس فرق میان الاعرابی بختار للرعیة ما یختار
لنفسه دیگر اینکه سالی یکدوم این ولایات از نسیم نوبت
تا عمل حکام را نیز که تا از هر کدام با رعیت نیکو روش رکنند مزید الطاف
و الشفاقت کنند و هر یک دست ظلم پیش دراز کرده از دیگری
رعیت و مملکت باشد مهبط سیاست و غضب شوند دیگر اینکه
هر گاه مملکتی ویرانه گردد بود و رعیت از آبادانی عاجز باشد مگر
هموار کنی و از خود مایه بگذاری و آن زمین ویران را آباد گردانی که
هیچ بود از شما تو باشی زیرا که آن زر از مملکت تو بیرون نشود و بدست
رعیت تو افتد هم آن مملکت و هم رعیت آباد و چون چندی بگذرد
هم آن زر بجائیت بخزانه تو آید پس تو صاحب مملکتی شده آباد
بدون خرج دیگر اینکه هر گاه بدانی که اگر در مملکت خود ده
دینار خرج کنی بلکه دینار بر سیداری که هر گنج چه آن زر از مملکت
تو بیرون نشود و آن دینار که تازه بدست آید علاوه خواهد
دیگر اینکه اطراف مملکت خود را حفظ کنی و از آمد و شد مردم
بیگانه منع و از دو دیوارها که ابدور مملکت بر کنج و برج و مستحکم
بنا کنی و جمعی از سپاهیان را پاسبان گردانی تا زمین خود از شر بیگانگان

الفیه

ایمن باشی زیرا که من امارات الدول التیقظ لحراسة الامور دیگر اینکه باید
دانسته باشی هر کس جان خویش عزیز دارد و جیکار گونه‌های بیک نباشد
پس بهوای نفس و خیالات شیطانی جان جانداران بیازارده و ایشان
را که بر جان و مال مختار ستی از دیگران نیکوتر نگاه داری کنی و بجز بعضورتی
مهالک ایشان منعکس دهی و هم آن بجنگ دشمنان مامور داری گفتن کتب خود
آنکه آن کار کنی و بنگر چه مصلحت است پس اگر تو اشرف ... در آن مهلکه
ایشان را نیز بدان کار مامور داری بلکه واجب است در هر کار شریک ایشان
باشی و هرگز چنین کنی که محکاه لشکر تو از هم بپاشد و هر گاه کشور تو از آمد
و بیگانگان ایمن باشی ... الملک ... سوس نفسه قبل جنده دیگر اینکه
هیچگاه از لوازم عدل و دادگستری کناره نگیرد دانسته که نیکو ترعدل چشم پوشیدن
از اسائه مسیئ است و پوشیدن جامه عفو در کوچه است ... من حسن العدل
التجنب بالحلم دیگر اینکه هر کرا منداری بر گزینند و بر صدر امور نشانند ناچار
مهم امر بدر آورند پس ... را صاحب کار خواهد باید از او رفقام خلایق نیز نبرد
زیرا که صفای جهان به بر گزیدن سلاطین که بدر چه سلطنت نظام گیرد و آنکه
پس هر کدام از نظام دادن جهان کناره جویند ناچار از درجه سلطنت دور
نشوند و هر کدام از روی نظام گیتی کمر بندند لابد باید مانند سنگ بای ترازو
باشند و خود را آماده بر آوردن حاجات جهانیان کرده انداز تاملات

وران فرزندان نیکو دو چنانکه نعمت خدا را بر خود بسیار خواهد اینکه
ملایم بی‌شمار داند که کثرت نعم الله علیه کثرت حوائج الناس الیه
دیگر آنکه هیچگاه در پی لهو و لعب و عیش و طرب و کام نفس چه آنها
کم عقل گویند و نفس را بگرداب غفلت افکنند و از آن کار او روز تا روز
امر بویرانی گراید آنکه چنان برهم باش که هر چند را بکار خود گماشته کنند
کار خویش نیابد پس ناگاه امور گردانند و بسی کارات از خرابی
خراب گشته هر چند و امر آبادانی ساز کنند باید دیگر آنکه با زنان
انیس شود و با ایشان در هیچ امری مشورت مکن چه عقل ایشان ناقص
باشد و هر چند تو را عقل کامل باشد وسوسه آنها خرد تو را بکاهد مصاحبت
ایشان چنان دماغ و عقل را فاسد گرداند من استمتع بالنساء فسد عقله
دیگر آنکه هر کس حفظ زبان لازم است بخصوص از برای سلطان چه زبان
رعایا کار خود تباه کند و زبان پادشاه امر خویش و مملکت را تباه گرداند
پس بر چیزی که دانائی نداری تکلم منما زیرا که بدان نحو معلومات خود
نیز فاش شود و هر چند سخن از روی بینش گوید در نظر مردم بدان سبب قدر تو
[illegible] ان لا یتکلم بکل ما احاطه به علمه دیگر آنکه داشته
هیچ علم از برای سلطان از علم سیاست مدن نیکوتر و بافایده
تر نیست هیچگاه در پی آن مغز نیک و کارها از [illegible] باشد

و اطراف [illegible]

واسطه طاعت تو را واجب شمارند و حقیقت سیاست هم جهت طاعت
دیگر آنکه هیچگاه از اندازه ضرورت بیشتر گنج بر روی هم مگذار زیرا که خزانه
سلطان از پی مملکت است و چون بیجا گرد آید و از کوشش بیقیه دولت
رعیت تنگ شود و از این امر مملکت خراب گردد و خزانه سالها بی‌نظر گذ
هر چند بدل آن زر انداخته شده گنج ثمر نبخشد و مایه بی‌سرمایگی گردد پس
باید رعایای مملکت را گاهگاه بازدید کرد و هر یک دولت رعیت [illegible] باشند
رعایت او کن و مایه از هر یک کار خویش بود آید هم او آباد گشته
هم مملکت تو [illegible] باشد هم زر تو بر جا چه رعیت مال و عیال سلطان
میباشند چنانکه از پی آبادی و نگاهداری دکان خویش [illegible] ایشان را نیز
خواست باید گوئی لازم است که سلطان مال خویش را حفظ کند
و آب امر رعیت گذارد من المروّة آن یبذل الرجل ماله
مصون عرضه دیگر آنکه همیشه نگاهبانان باید تا میان طوایف
رعایا و قبایل [illegible] صدق و صفا متکلم گردد چه شخص متحد
بر سر [illegible] فرو نه داند چه بارها [illegible]
نگاه داشت و چون آن [illegible] گردید [illegible]
و [illegible] رعایای مملکت باهم [illegible] باشند [illegible]
[illegible] پس هیچگاه در پی صلاح رعیت [illegible]

تو اگر هم پرورد برهانی از [illegible] نیکو تربیت [illegible]
خواهد مملکت دولت پر گشته تحت رعیت را بر هم بشورانند تا ایشان بخود
مشغول شوند و از پی ضرر ملک دیگر کمر نه بندند و [illegible] ایشان را آخر
را دیگران دریغ ننمایند و هم از این راه شوانند مملکت آبادان
گردد پس روز تا روز کار آن دولت آشفته شود تا بدست مردم بیگانه
در آید چون کمال السعادات العرفی صلاح الجمهور دیگر آنکه
مردم پست نژاد و بدل شریر را هیچ بدرگاه خود راه مده [illegible] داخل کار دولت
مگردان و امور مردم را بدست ایشان مسپار چه باید که مردم عزیز
بلند همت نیکو نژاد را حاجت بدیشان افتد و از آنها خوش
نبندد دل ایشان بدرد آید و از تو زبان شکایت دراز کنند
از این راه اینها همه آوازها از شهر بجهد که چه از حلقوم عبدالله بود
آه ایشان کارگر افتد و کار تو تباه گردد و خشم خالق جهان
گرفتار تو گردد چه مصیبت ایشان عظیم است و ضرر ایشان بر بندگان خدا [illegible]
پس باید ریشه آن اشرار را از میان برگیرد تا ایشان [illegible] شوند و چون
نورسته آن ها سر از تحت ریشه را برکنند از آن [illegible] چاره
دیگر آنکار بود که اعظم مصائب الاخیار حاجتهم الی مداراة
الاشرار دیگر آنکه هیچگاه از پی هوای نفس خویش کام مرانی

و بجا [illegible]

و تجملات خود مردم را ملول و رنجه مکن [illegible] موجب [illegible]
حال و جلال [illegible] دیگر آنکه مملکت وسیع و دور تر
[illegible] از پی تو فراهم آید تمام سعی [illegible] در نگاهداری [illegible] دیگران
مباش چه مملکت فراوان نگاهبان میخواهد چون نتواند نگاهداری [illegible]
مشغول [illegible] از مملکت خراب [illegible] دیگر آنکه امور سپاه را همیشه منظم دار
چه لشکر نگاهبان کشور است و چون کار سپاه آشفته شد هر چند [illegible] باشد
[illegible] دشمنان نتوانند داد و آنکس که امین ایشان داند بر ایشان حکمرانی
ده و هر سال [illegible] ایشان پرسش حال کنند [illegible] از حاکمان ظلم
بایشان رسیده [illegible] باز پرس کن نظام الملک بالعسکر دیگر آنکه باید
قانون چنان محکم باشد که هیچکس نتواند پای از حد خویش بیرون نهد و هر
کس بمرتبه خویش کام راند زیرا که همه کس طالب جاه و دستگاه است پس زندگانی
که تو فراهم آورده [illegible] بغرض [illegible] چاره در آن کار
[illegible] از میان بجوید آنکه هر کس را در دفتر خویش [illegible] ثبت
کند و در حقیقت [illegible] تمام [illegible] هر کس باندازه
[illegible] فراهم آورده [illegible] آن مقرری [illegible]
[illegible] را با منفعت [illegible]
از آن تو [illegible] نتوانند کاستن و از این طرف [illegible] لابد

کارسی بر هم بپاش وانیز ضرر مجمع تبو بری چه تو مبلغ گزاف خرج کرده سالیان
دراز نوکر تربیت کرده و آخر آن نوکر بیدپا شده بلخ با آنکه همه سال مقرر
وی در محاسبه تو محسوب بشد پس اگر داده و ضرر خرج آن نوکر همگاه از تو شکا
بشد پس فقیر از نسبی شکایت داده دیگر آنکه با تجار مملکت شراکت کنی
چه خرج دست تو در میان تجار آن در تو موهوم ماند و لکن برقت بیداز
میان نرود دلکو شیراز ایشان دولتش تباه کرد دیگر باره مایه اصل ده تا کار
دولتی نظام دهد و خراب نگردد یقین است آن زر تو نیز از میان زود
بلکه بود تبو باز دیگر آنکه از سپاهیان موهوم کرد کی بمملکت داخل
راه نگداود خرید و فروخت ایشان را باز نده داز آنکه زر تو از حرفها
اهالی مملکت سپاهیان متمتع دارد و با آنکه از مملکت تو لیت حاصل
شود اکتفا داری بلکه باید همان بشد که از ممالک خارجه بمملکت تو محتاج شوند
دار بیش ماکول و مشروب از دولتی بمملکت تو فرستد و چیزی چنین
بشد در دولت رعایای تو زر فراوان شود و محتاج الیه سپاهیان باشند
دایمه محصول دولتی را با زر سپاهیان عوض کرده اند و چیزی این محصول
از جای بر می خیزد چنان می شود که سپاهیان زر خویش بمملکت
تو درفته دفاع ببرند والبته چنین مملکتی بیگاه خراب نبود
دیگر آنکه هرگاه در مملکت تو فقرا و دیاحت شوند ایشان را از ان

ده با مشغول کار کنند تا کاهل نباشند در دست لشکریان آرامند هم
باعث آبادی کشور میشوند هم صاحب لشکر بی کرد وی هرکس آن از کوچه فقیر بر توهم
دیگر آنکه هرگاه تخم جوری کرده بشد بدنام کسی را امتحان کنی تعجیل مکن لیکن
آن شخص را وعید سیاست دهی چنان ملو افزای از تخم دولتی باز نگوی اد
از تفنع با اسید کرد دخیر داند تو آن وعید که بود داده چاره نتواند
کرد لب بشد که خدا از جان گذشته باعث ضرر های کلی کرد دیگر
آنکه هرگاه از عمال دنیر دایا رد کسی حکم صادر کرد لازمه بر تو محقق شود
در این حکم نباشی اما از [illegible] کوشش بیکنم چه [illegible] حکم [illegible] را
با کام رسید در نظر مردم ضعیف کفر دلا ملکی کی را [illegible] بسیار
نشود دیگر آنکه قواعد دولت را چنان بگذار که حق را از دست محکم
بر مرعی نشود و لکو ظالم بی رحمت باعث دل با جمعیت الحکومت بکار
و بستر فقه کاری ها آن [illegible] نکنند چه با آن قانون کلیه شوند
ظلم دولتی آنگاه را کم نکن دیگر آنکه چندان دل بدنیا مبند که از
برگشتن عاجز باشی چه دنیا دار فناست و هرچه در دنیاست فانی است
هرچند در دنیا بپایی هم آخر کوس رحلت باید کوفتن پس لازم است
در کوی داز خالق دولتی یاد آوری و آنچه ذخیره آخرت است
با خود بگیری چه وقت وداع ایمان آید به دنیا و آخرت بگیر

مرا هر وقت طلب الدنیا مات فقرا دیگر آنکه همه گاه ذکر گذاری بخت
خدای بی باک و عدل دولتی در لکنتر بیهن کرا آن تا خلایق برتو
مهربان کوشند و امواری ترا از خطر ایشان رکوشند و خطر ترا در رحمت
دولتی مستغرق کرداند من عدل فی البلاد نشر علیه العدد من الملائکة
بپایان رسید شاه زمان خاتمه دی فرمان داد آن وصیت را بر
رتبان چند کتابت باطراف و اقطاع مملکت فرستادند
و عبدالرشید از مفارقت شاه بسی میگریست و میگفت
ای شهنشاه بی [illegible] از این آسمان [illegible] وار زهرا خود آسمان
ملکی یاد ده گفت ای فرزند دلبند وقت این گمان نیست
تو کنان بنا که از نسبت کار نگاه دار چه شخص لا هر باقیست
نه جسم بود ای عبدالرشید کوشید بار کوکه ایگاه آن
اندرزها فراموش نکنم و همیشه از حرف کار کنم مع القصه
پادشاه حکم داد تا در میان زمان صلاح دهند که هر کس در دربار
شاهنشاه نام بردار است جز سپیده سر بزند با یکدیگر نشسته
حاضر کرد تا از جهانسی چیز کوچی پس این حکم را چون کار
ابلاغ کردند ایشان جمله در شهر هزار تن بعد از آن که گشته
و چیز اوستن بمواره و حضور ساکان ما است خلقی برجای زمین

ایمان بر نو میگه بر پادشاه شدند و صف برکشیدند آنگاه پادشاه دولت بسی
عبدالرشید بر تر گرفته و در برتخت شاه و سپاس خدای بلند آنگاه
رخ بمهمان نگاه کرد و گفت پس از این او مراد دیوان نکنید و این
بکناه بزرگ از نظر ماند داند تا چه دلبستی از بیم کار باشند و صلاح من خون
نبود که باشد از این شی بر شته پای کشیدم اینک پای کار دولتی را در میان
نهادم داد را کرایان شاید بپردم با صفا و صدق خدمتش را کمر ببندید
دار احکامش سر مکشید و از یاری کناره مجوئید حاضران چون آگاه از این
سخنان گشت دل افسرده شدند و آغاز گریستن کردند شاه گفت این
نه وقت ناله و زاری بود از گریه کاری اند و بدیشان نه تعلق
چه از گریه ایگه تغیر در تقدیر راه نکند اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة و لا یستقدمون المقدر کائن وقد جف القلم بما کان ابدادر
نگاه پیر گشت نه برگشتن از پیامبر گشت تو نیز کار فرصت
بر همه عاقلان کور گفتند که مع القصه پادشاه تاج خود
برگرفت و بر سر عبدالرشید نهاد و حاضران را بکی بسیک بر
سلطنتش بیعت بستند و حلقه او بوسیدند و از تخت بزیر
آمد همه زن از زنده های خانه زار بر آورد و گفته که زمین و زمان
را بلرزه آورد بعد آنگاه پادشاه بخلوت سرای دل دار دعای دولتی ها

وداع گفت و از آنجا برخاسته و چون تاریخ نمودار پادشاه و فرزند آن
پیراهن پوشیدن باغ آوردیم و همین را نیز نوشتم تا داخل باغ شدیم
و عبارت هیچ چشم بد و زیاد شده، پیر گفت ای روشن دل صاف ضمیر
بگو تو از کجا دانستی این مدت زندگانی دارم و هم چگونه
بر تو معلوم شد که سه هزار سال دیگر چنین پادشاهی عبدالشکور
نام در لکهنو پدید آید و این گفته با شد آن زمان در نقشه کرده
داستان بیان گو ناعبدالحمید قصه
هر روز را از بهر شاه بیان گفته [illegible]
منحک گفت ای ذات ارسطوان جهان بنده و زور آگاهست
درخشنده بار پیر گفت این شهنشاه جهان پناه نام نامی هر روز دانست
و پسر پادشاه هندوستان هستم در آنجا می بودم که در دبستان مکتب
معلم به تعلم علوم مشغول بودم تا اینکه بیست سال از سنین زندگانیم
برگذشت و در دبستان از دیگر متعلمین بمراتب فهم و ذکا
و شناسایی بیشتر بودم و در آن برتر بودم بلکه با هر یک از علمای عصر
و فضلای دهر راه مناظره و مباحثه باز بود و هم سبق
برافراشتم و گوی سبقت ربودم از این رو که پایه نیکنامی
در حضرت بود هر گاه مجالس عدیده برپا گشته علمای زمانه را

گوی آدودن پیشان بهر علمی از علوم حکمیات و کمالات هشتم دبیر بوده و فرید شد
ده تن از فضلای زمانه که هر یک به علمی مخصوص از ادب نامبردار بودند با هر یک در فن [illegible]
و او را صاحب [illegible] مع القصه از این رو حکمت در نظر شهریار طلب بودم پادشاه را از
شادمانی زنانه بود او را دیدن همی امید و بهر بدان نیک داروی پسری
کرد و نام [illegible] و او را ولیعهد خویش ساخته بود به تقدیر خداوندی رخت بدیگر
جهان کشید و بخت شهریار را پایان غایت لطف بود منصب ولایت عهد را
بمن تفویض فرموده مملکت زیر تخت سالها نبودند و از اقطار و اقطاع دیگر
نرسیده بلکه بهر بدان تخت قدم نهاده در سر پادشاه غیر از فرزندی
نداشت و همه گاه در آه و زاری بود تا اینکه فرمان پیری در رسید و عطا کرد و [illegible]
نام نهاده بود و در واقع آن بود که یکباره ولایت عهد را بفرزندی سپارند
لکن شهریار سلطنت مرا در نظر نداشت بلکه در ساعت [illegible] اولاد
و همیشه همی تن [illegible] دیدم [illegible] بودم و شیفتگی فضلا
[illegible] هشتم در جمیع [illegible] جغرافیه [illegible] آن فهمیدم [illegible]
شده بود که [illegible] حقیقی [illegible] محفلی از بی خلاف نبود [illegible] در مجلس
[illegible] فضلا [illegible] ابیات مکالمات و محاورات [illegible] بودم از جمیع قصب السبق
ربوده بودم ناگاه طلبه جامه مدرس از در درآمد و سلام داد و در آن مجلس [illegible] از کار
در خشم [illegible] از [illegible] نوعی اخبار [illegible] آهسته در [illegible] این

مجلس [illegible] با پدر بوسه [illegible] علمای اعلام دیگر [illegible] مقام در منزل
گشته آن محمود [illegible] داره [illegible] گفت
[illegible] رسیده بود تورا با [illegible] ازین
[illegible] تو شناختم از چه از دانش [illegible] علم در [illegible] گشته
[illegible] انبوه در هم پیوسته [illegible] تازه [illegible] بلکه این علایق
[illegible] را از هر [illegible]
نیکوتر است کنج عزلت که طلسمات عجایب [illegible] آن در نظر [illegible]
درویشان است ای توانگر مغرور این همه نخوت که ترا
هر روز در کنف همت درویشان است [illegible]
[illegible] چه خاصیت دهد نقش نگین جدا زان خرقه [illegible]
[illegible] از کلمات وی [illegible]
[illegible] بودم پس سر برآوردم و عذر گذشته خواستم و او را از [illegible] مجلس
[illegible] از [illegible] علمای مجلس از [illegible]
و دیگر [illegible] که از دیگران
[illegible] گفت این مجلس فضلا [illegible]
هر کس در این مجلس [illegible] از جمیع علوم حظ کافی و [illegible]
[illegible] آن [illegible]

گر همگی [illegible] مجلس [illegible] بمیمون
[illegible] و از همان [illegible] آن بود
فضل [illegible] چند آدم بود [illegible] گشت [illegible] از این [illegible]
[illegible] داشتم در [illegible]
[illegible] مانند [illegible] نون [illegible] هم [illegible]
مع القصه علمای مجلس آنکه [illegible] رخشید و [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] از حضور وی در اندیشه
شدم [illegible] آدمی تواند [illegible] علم دانا و حافظ [illegible] این [illegible]
در [illegible] طفل [illegible] باشند پس [illegible] از جا بلند [illegible]
[illegible] داران [illegible]
[illegible] توانا [illegible] میمون
گفت ای شهنشاه [illegible] تخت [illegible] از خویش
[illegible] پس از [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که از بلا [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]
[illegible] کار [illegible] آمده
[illegible] است [illegible] چشمه فیض [illegible]

مع القصه آن روز را در خدمت وی بودیم، خواسته بودم که به آن مجلس
مبارکی خویش نشستم آنگاه به معنی این یا آن گوید و گفت دانسته باش که بعضی از یاران
در اندیشه هلاکت تواند لکن تقدیر الهی تدبیر ایشان را برگشته الکنون با خوان سالار
تو را بایست خلطه و آمیزش برانداخته و نیز چشم از حقوق تو و پدرت
ببرد اختر و با تهاون زهر جانگداز با غذایه تو خواهد کرد بعد از شش
ماه با شیر خوری منماید لکن چون خدای تعالی خواسته چنین که آید و چنین روز تو نیز
رای تدبیر آن را تو خواهم گفت از دو سوی گفت و از سند
گشتم و گفتم ترا ای کامل گو که از هر کجای تو جلیست و گیتی
و از کدامین زمین و نسب به که رسانی و از کوی که نزد رسیده
و ماه چه دیدی و از کی این علم یافته جان تو بیک من نشستی
ذکر بیان گفتن همون سرگذشت خود را
از پس بهروز سرپادشاه هندوستان
همون گفت ای شهریار زاده سرگذشت من چنانست سرافکنده
و روزگارات فرخنده بادا من از علمای یونانم هستم پدرم جوان
صحاف بود من نیز در خدمت وی روزی به کوچه او از یکی
از علمای شهر کتابی با پدرم داد و گفت این کتاب اخلاق را
جلد کن از حصن خانه بیا روی رجب پدرم بعد از ده روز از اتمام
آن جلد ببرد

آن جلد ببرد چون و من ببرد و گفت که بحمد الله آنعالم تو و این کتاب
بسیار و اجرت وی گرفته باز گو من کتاب را بخواندم و بخانه
عالم شدم بلکه و شنیدی از علمای عصر تیز در مجلس او حضور همی شد
پس کتاب را بوی سپردم و طلب اجرت نکردم عالم گفت
اندکی باشی تا تو را از خدام پرسند و اجرت تو را حاضر سازند من
نشستم تا نزد گرفته بحضرت پدر شوم یکی از علما با عالم گفت این
از چه سخن کند گفت از علم اخلاق گفت نیکو خان است
که سطری چند از وی بر خواندی خط بهتر تو آنعالم کتاب برگرفت
نوشته این نوع است آن نیز را افصل عیب خلق نکنم بلکه
از مهمی عبارات آفریده و عبارت باید از روی بینش باشد
نه از روی پیروی آبا و اجداد چه هر کس از روی جهل در طلب امری
باشد بعیش بد رنج کشیده بیش از افلاطون واجب است
که باندازه خود در طلب علم بر آید و آنچه در باز و داد او نماید
و عقل خویش به محک آیه و راه حقیقت بدلت آید آن
عبارت که می‌کند از روی دانش بیش و خاص را بدان مستی
داند در این وقت عبارات وی در حضرت گوان نزد نه
و کرده جمیع ممکنات هر کدام باندازه خود در تسبیح و تحلیل خالق

بلبل

مشغول است پس چه لازم گفته است که به انسان اشرف
مخلوقات است بلکه از دیگر مخلوقات عصیان سرتر بند
و طوایف انسان به طغیان نباشند و آنکس که در طلب
حقیقت علمی بیش از چند چیز ناگزیر است نخستین باید تعصب از میان
برگیرد و جامه انصاف در پوشد دیگر آنکه شعله نفس را فرو نشاند
و پیروی او نکند دیگر آنکه جمیع کتب سلف رجوع کند و آنچه
دانستنی است بداند دیگر آنکه بقدر امکان در گیتی سیاحت
کند و مهم را بجای آرد و بقدر قوه از مخلوقات خدا با خبر
گردد این وقت عبارت وی از روی بینش است و دیگر سخنی
که در تحلیل و تسبیح خدای راند از هزار سال عبارت دیگران
بهتر است من از این سخنان لختی برآمدم و عالم دیگر گفت
شد با خود گفتم عجب تر آنم بنده را بجای او گویم و همراه
کبر و خیال در دماغ راه دهم و باین درس کانه خود را مستی دیناد
آخرت دانیم افسوس از این روزگاری که در جهل و نادانی
بسر کردم هیهات که عمر برگذشته باز ناید در این وقت
از خدم عالم کسی باید داد و از آن گوشه اجرت کتاب
را بمن دادن بستدم و بخدمت پدر شده بدو سپردم او
حال مرا مشوش دیده

حال مرا مشوش دید گفت ای گرامی فرزند از حادثات روزگار چه گزندت رسیده
با از پریشانی کار دو شنبه تیره باچنین پر از محن در دل اندوهگین به تو بیک
شدن نشت بار طبیبان نیاز مند مبادا دچار آن گشت آزرده و از بند مبادا
گفتم بحمد الله از این یا بیان نه خدای دریا بم خلیده نیست دکان خاطرم گزنده بر روزگار
غدار افسوس بر کاهم که آن به تفصیل خویش از آغاز تا انجام در فقر و تهیدستی
زود آمدم پدرم گفت ای فرزند دلبند از این اندیشه اندیشه‌گین مباش و از
این سخن گفته از پی روز به داد اند دوخته ام و هیچ گاه حاجت بکار
مندم چه امر است از وی لازم تر توانی بر بکار آن و از پی تحصیل علوم آماده شو
از تو در ادراک مطالب و از من برآوردن مقاصد خود گفت و زرسند
گشتم و روزی را ساعت خویش گویم داد پدر تعلیم بخدمت مدرسه
شدم و از وی ادراک مطالب می‌نمودم و پدرم روزی در بهر خطا گو
یک درهم خدمت معلم نیاز می‌کردم و آن دیگر از پی کتب
درس می‌دادم تا پنج سال برآید برگذشت و من در دست ان معلم
از همگنان بیشتر رفتم و آوازه جودت ذکاء من در شهر پراکنده
شده بعد از این چند سال شاه بغداد داد و از پی امتحان به نزد
خود طلبید و چندین با من سخن راند و جواب‌های نیکو یافت
و بسر جان و اکرام درباره ام فرمود و به فرمود تا مکتب

برگزیدند و سر از همت دستگیر ایشان و در همت او در این سیر
تا در حجره تربیت من بوده در کودکی سالی چند در آن کار اشتغال
داشتم تا سر بارش هنر از فضلای دهر داد تا عصر گشت
یاری از نیک شاری و درج مواجب وظیفه برقرار و منوشت
در حجره خواب بفکر اندر بودم تا بدانجا که با خواندن شنیدم
مراد از بینائی بعلوم نه چندان است که من بدان اطلاع دارم
بلکه باید در خدمت اوتاد و ابدال بسر کرد و از علوم معقول
خبر گشت و گرنه امثال من بسیار باشند پس چه حظ در راه
معرفت کشیده‌ام در این خیال بودم تا روشنی نمود و این
سخن باید در میان انام و اولاد و اشیاع بنمود فرا آنکار کنید در
تنهائی که بود رفتم و گشت و رفتن تا زمان گذر و گفت
ای برآورنده حاجات ممکنات ای خالق افراد موجودات
این فرزند دلبند را بتو سپردم که دیگر باره با روان
روشن و دیده بینا و گوش شنوا و خرد بیدار بدیدار آن مستفیض گردم
من پوشیده تدارک سفر خویش بدیدم و جامه درویشی
در پوشیدم و کشکول حاجت پیاده گشتم و پدر را
وداع گفتم و در شهر بلخ انام و همی بر رفتم تا بدان شهر
رسیدم

رسیدم و در مسجدی فرود شدم و در آنجا منزل کردیم و چندگاه بسر بردم و همه‌گاه
بدرگاه بی نیاز استغاثت می‌بردم تا مگر پدر بیدار شود و دست تولا بدامان
او زنم تا اینکه یک شب دیدم مردم در مسجد ازدحام کرده و بعبادت
مشغول بغیر یک مرد درویش در کنار مسجد که بود به درویشی دل
از روشن چراغ بی نیاز جسته با قلب سلیم و طینت کریم بمراسم شکر
گذاری و عبادت کوشیده بود و هیچ التفات بسوی بعضی نمی‌کرد و گاه گاه
زیر چشم نگاهی خداب که دل و دینم را ربوده بسوی من افکندی و دانستم
راز بر رسم بعضی نهفته است پس از آنکه بآن کم و کم گفتم آنانکه خاک
را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند دیدم آن درویش
تبسمی کرد و از در مهربانی مرا نزدیک طلبید و جای مرا رسیدن
گرفت از پدرم سراغ گرفت گفتم چندگاه در خدمت دل
بعید ام چه از بند جای شکفتم گرفتم و آنچه از آستین کردم و دست
توسل بدامانش افکندم و گفتم ای یار هر همسایه از درد کسی
وا بکند بار چاره شه چنین بود اینکه حرمت است این آتش که از تو
ار ابر کرم وارهان آنکه مرا از هم و غم درویشی دالت
بصورت تلخ کشید و گفت غم مخور که بمطلوب خویش
میرسی و آنچه از کرم منان طلب کنی مقرون باجابت

اکنون بازت بغربت داد و در راه چنین کام تو تو همو
خویش در کنار گرفت من گفتم ای درای تحوت دانیش
ای تو افلاطون و جالینوس با آنچه گفتی بدان قانع
گار کنم پس اندکی صبر کردم تا مردم از مسجد بیرون شدند
پس درویش از جای برخاست من نیز دنبال وی برگشته
برفتیم تا از شهر بیرون شدیم و چندی راه بپیمودیم تا بالای کوهی
بغاری رسیدیم و همی برفتیم تا داخل غار شدیم چون داخل غار
شدیم چند نفر دیگر دیدیم که چراغی افروخته و عود سوخته بهم
نشسته بودند و طعام حاضر ساخته بودند چون این درویش
را دیدند از جای برکندند و برپای وی افتادند یک تن
از دیگران مار گرفته تر بود او با درویش گفت و گفت
ای مولای کرم بگو این جوان کیست که هدایت یافته
و خدمت ترا اختیار کرده درویش شده گفتم ای گفت
شرح احوالات من از آن روز که آن عالم مکتب
خویش را بپدرم سپرد تا جلد کند تا آنگاه که بدان
غار رسیدیم چنانکه بیشتر از آن گفتیم راجع
و اسمش که بوده من از کرامت درویش حکایت
تفصیل کردم

تصویر
غار و همیون
و درویش دیگر
قلندران
(۴۴)

شگفتی گرفتم و دانستم در کوچه پس پوشیده ایشان در دلهای کرده‌اند
آنگاه درویش در آن بطعام بود و جمله را بر سر خوان طلب کرد و مرا
من با دیگران بطعام خوردن مشغول شدیم چندانکه فراغت یافتیم
چنین بدید بر گذشت دیدم قلندران از گرد درویش کناره گرفته
و در مجلس دیگر گوشه بنشستند و ذکری خواندن گرفتند از آن
طرف درویش نیز بذکر مشغول شد و شور غریبی بر آمد و جان
و دل بدست داده بود و مبهوت شده بود و در او مانند خورشید
میدرخشید و آن مجلس را روشن ساخته بود از این وقت
لب از گفتار فرو بست و بر گوشه دیگر شد و چندی بسرانه توفیق
شکر نمود و در کوه رفت جز این کارها بود دیدم قلندران
بیامدند و دست و پای درویش را ببوسیدند و او ایشان را دعا
خیر کرد آنگاه روی بمن کرد و گفت ای مهمان نورسیده یقین از حال من بخبر
خبره شده چنانکه من و شصت سال از مدت عمرم سپری شده ازین
جمله سال در این منزل مکان گزیده ام
در روز گرفت و شبانه سالک این مسلک بوده ام
و همین وطیره رفتار کرده ام سال تنها بوده ام و
است با این درویش بهم ام از این

همراه خبر دادند حضرت پیر درجت کوه شکوه سور دماه بالا بردن کنیز دید
آید او عبدالشکور شنا بنده و سلطنت برهان تاج عتیق قایم در
بر دامن ایشان بیاید وادبدست یاری عبدالملک بادشاه یران
خواهر بود و امروز بادشاه ملک هندوستان او را دلالت کارهای کو
داده را قرارداد است و بدست میمون نام پسر مهمی تو بلند و بچنین
به هزار و با تو هم لاری بادشاهی عبدالشکور به قاصه او و میمون بر
حسب قضای خداوندی به تو بیک تو آید با او را به تو بیک امروز
بادشاه ملک هندوستان بفرستد تا او را از مرز پدرش برهاند
و به تو بیک عبدالملک فرستد تا او را از بادشاهی عبدالشکور آگاه کند
و دهد اسباب سلطنت او را مهیا کرد انتک به تو بیک من
رسیدی و مرا از شرط هرچند آگاه نمودی چنین من این حکایات
از درویش شنیدم انگشت تحیر بدندان گزیدم و بیش اندازه
گریستم آنگاه او را بیدار کردم و او را به خدای خلاق جهان
سوگند دادم و گفتم مرا از آن حکایت روزگار خویش
آگاه کن مطلع گردان تا از احوالات تو خبر شوم بلکه
اندک عنایتی بدست آرم واز قضا و قدر که تو از بنده
فلک خیال کردی آگاهی حاصل کنم بلکه معرض بیا بهم و در مساعی که
و مساعدها

درست لک دادی گامی از بس گاهی بردارم درویش گفت داستان شکوه
حکایت خویش را از بی بیچاره آشکار کرده ام و این درویشان
سوز آگاهی بدارند لکن چون تو در راه معرفت یگانه بوده این زحمت
بی پایان و این نعمت فراوان را برگذشت خود را از نعمت تو برشته بیانی
کشیده اند که دیو حقیقت پی بر تنگی و زندگیانی از دل بزداید

حکایت کردن عبدالحمید از بی عبدالشکور قطعه درویش را که در
بالای کوه از بی میمون و قلعه را بان گمده بود

نخجیر که دیدار خاک سالار تخت جهان و حضرت سلطنت شهریار
اسلام دیبایان بار آمدم گفت چنین که به درویش رسیدم و از
آن حکایات مطلع گردیدم عقل از سرم گذاری جنبت و حیران
ساعتی بگذرانیدم آنگاه دیگر باره ورق در پیش نهادم و مطالعه کردم
نوشته بود که میمون به امروز پسر بادشاه هندوستان گفت
شهریار زنهار چنین از درویش تشنه بیان کردن حکایات خویش
را که هم گفته را از ستحقق و گفت دانسته باشد که در
هر سالی است در این مکان منزل دارند و زحمت بالکشیده آید
و بیگم ها دیده اید لکن سرگذشت خود را مکشوف نشده لکن امروز
که بعالم جنس که گفته از حضیض ماه بر فراز کمیت ماه رسیده اید

از همیت و جود میمون گرا از احوال خود مطلع گردانم و چنین حال ٨٤
عنایتی بیاید معرض باید درصد سال زحمت بی پایان حاصل
نشود لکن زاین چنین حکایات از درویش شنیدند از فرح نگویم بود غالب آن
از اوج تمکن کرد و بیار دردی آغاز نهاد آنگاه درویش گفت
من از قوم ملیک سمرقند هستم و در سن کودکی پدرم و مادر
سرباز بود در جنگ مقتول گشت من در خدمت در بیم دهاتی بیت
او پرورش یافتم پس بیست سالگی رسیدم و در جای پدرم نوکر پادشاه
گرفتم و چندی بعد برگذشت خدمات شایسته گردم سپهسالار
کردند یا در کو روز بروز ترقی کردم تا منصب بیع دادند
دار دختر خانه شاه مبلغ مرسوم و مواجبی بودم تا اینکه
پنجاه سال از عمرم برگذشت و در این مدت مدید از هیچ
تقصیر در گذشتم و همیشه رشته عصیان و طغیان می رشتم
واز منهیات و منکرات کناری نجستم از هیچ منهی و ارتکاب
و لهو لعب رو گردان نشدم بالجمله در این وقت بادشاه چین
در صدد گرفتن اندیشه حرص طمع در مملکت بادشاه افکنده و لشکر از بی
فرستادن این امر مامور گردانید و این خبر به بادشاه ما رسید و او را
با جمعی هزار نفر و چهار سپاهی بمدافعه لشکر چین مامور کرد و هم یک تن از
از خوف جان

از خوف جان جای پا که او بود دار را بجسته نام بود از حیث دعا شد فرار
با سپاه او شکر کرد که من چون گفتم شهر ما رفت عجب تحمل کلی و مهماتی
هر قلی کس داداری قفس و زخم شدن انبوهی قتل را نخواهم بر بنک [illegible] این
سپرده توانا آن آدم مع القصه آماده راه شدیم و به برف نیم تا لشکر
چینی سوار شدیم و در این راه بس بجسته جای هایی که سر کرده بود آن راه
آن [illegible] را نداشتم لکن در جای نخست بیشه که وارد و زنیقه افتاد ر او
شده بودیم از آن چنین لشکر چینی بهم پیوستیم در سه روز برگذشت
روز چهارم اداری مقاتلت و صدای مبارزت از آن دو جانب بر آمد از این
دار و بیرون هو فی نیچا آلوده است و از هر طرف کروهی تیغ ها را جسته
و تیغ و تیر برکشیده اند و به رسم قرار خود لشکر چینی شمشیر تیغه
کوه یکه مرا دستش گرز بود و در میان او قفسی سه ذرع طول آن
و سر و به بالا کشیده نصب کرده بودند و چنین آن شمشیر را
بسوی کسی زیر آدمیزاد زمین آن حقه باز می گشت و آن
قفسی بهر جسمی آمد و او کسی بیخود [illegible] می کرد و از این کیدی چیز
نیهم از این راه بعد برماندم هزار تن از لشکر ما مقتول
گشت چاند که عقب نشستند و کرد فرو کوفتند تا شام و طبل
آشتی بر کوفتند و هر کسی باراه خویش شتافت دیگر [illegible]

به سپاه کمو بنشستیم گفتم اگر لشکر همین با این حربه
با کارشناسه کار نکند شود در میدان طاقت نتوانست
و تاب مقاومت نیاوریم سپهسالار گفت چه غم با بداد خود وراج
و هم با لشکریان یکباره حمله آغازند هر چند آنها دلیر باشند
لکن با این جمع کثیر نتوانند ستیزد آن خود بختیه در کنار خاضعی
نشسته بود ولیک از کفاشی و دست از کار فرو بسته بود و حیران
بودم که چگونه خاتمی چون مستجاب الدعوه خواهد بود در آن حرب
بابایان آورده وجز نوعروس جادوی جادو در نیکو فرا گشید
و بر جای رتبه آنان سپاهیان از لشکرها چنین صدای گرناد
شیپور بلند آوازه شد و لشکریان بر صف شدند و آهنگ
مقاتلت و ستیز خون طراز دادند سپهداران فرمان داد
تا یکباره لشکریان از جای جنبیدند و بر سواره ها چنین
حمله آوردند ناگاه دیدیم از پشت سنگها آنها
جمعی با شمشیر آخته که ما را فرو گرفتند و همی خونریزی
کردند سپاه ما طاقت نیاورده و یکباره پشت بدادند کردند
و رو بر فرار نهادند سپهسالار هم مقتول شد من نیز فرار کردم
و با دولت لوار رهبری رفتم لشکرها چنین جمعی را با بختیه اسیر کردند
و مرا هم من بود

و مرا نیز چو گفتند ~~جمعی را اسیر کردند در آن با بختیه~~
نیز اسیر کردند چند اسیر را به ره بردیم من با آن بختیه گفت و از
اسارت او نجات آوردم و با خود گفتم از این پس نتوانم از
عهده شکر گذاری نیز برآیم مگر آنکه به درستی با او
از این در آمد کنم پس با رفیقان خود گفتم را در منزل خود فرود
می نوید تا خواهش منتظر باشیه ارتش برکوه حواله لشکر
گاه گوهری که آنها بیست هزار دینار ارزش داشت و در چادر
خویش پنهان بدیم آن هنگام شکست خورده بودیم همچنان نیافتم
او را بر لیکن اکنون میبردم و او را برگرفته با زحمتیان این
ملکم و با یک تن از غلامان خود رفتم تا بشد گاه گاه و مرج
تا بدیشان رسیدم و از طرفه دیدم دسته علمداری طرفی
مینمایند به کوچک ایشان رفتم معلوم شد اسیران سر
قدری همراه ایشان است و بختیه را دیدم با تنی
نفر دیگر در زنجیر بختیم بسته اند و سپردند با سپاهیان را
با شاره کوچک خواندم و گفتم من هزار دینار تومان دارم
و شما از این اسیران را میخرم ابا داشته نمود و گفت
رئیس با این اشخاص هستم ده بیست ده داکر شما ایشان

اگر بر دو خونم برابر برمبلغ بیفزودم تا ده هزار دینار قبول
نمود و گفت ما دختر را بست اگر زنده باشم و قتی که
بعوض هلاکت در ایم گیرم تمامت جهان مرا ایشان چه سود دارد
آخر گفتم من چون رستم سر بنگ و هم چه دارم و دولت بی پایان
دارم ایشان که بنی سکه ای ام یار و یاوری ندارند و مجلس در
طلب خریداری خیز است تا آبرو بیاید لکن اگر مراد عوض
ایشان نفقه داری کنی بدولت شاید چه اقوام
و اقارب من در طلب رهائی من بیایند و زر بسیار
در بهای آن بدهند ناگزیر باشد و حال از بند برهانند
اکنون در عوض این شخص را در بند کن و او را رها
کن چه جوانی پیر و ناتوان و عاجز است صد دینار
هم تنبو بدهم قبول کو پس من آن پول را بداد دادم
و زنجیر از گردن بختیه بگشادیم تا او را رها کنم بختیه
ابا داشت و گفت حافظ من دیگر است حاجی
مقصود من بعجل آمد مرا بر جای خود بگذارد و برو و آن دولت
تو نزد با خود به در آید کنم و این لشکران را
شکست دهند من گفتم ای مگر خرد تو کاهیده شده است
چوان روز

چو آن روز که ما این لشکریان بود و ما ذوق با چه تو بیم اکنون میخواهی بدین نخالان بدهی به
این بیچارگان را با جنگ بلا گرفتار کنی بختیه چون این کلمات را از من شنید تبسم
کرد و گفت کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله پس از آن گفت ای زرنگ
تو را از دستگاه خداوند و حکمت های الهی چه خبر با سبب آن که از این قضائی
در چند هزار سال دیگر خواهد نمود تا تغییرات در عالم دهد تو در حضرت
از طریق عصیان بیرون آمده در حالت چنین و حال گام بیرون دارد سخت او زهم که مامور
این جنگ شدی و چنین ستیزه من از جمیع دعا این لشکرگاه به تو بی جو کفر پادشاه ما بخت
کمال و حق آمده تا که همی زحمد مستان اینوی را میخواهم به نیک سید روی این
برنا توان با بان آورده ام از آن جا که من در بار تو چون گیرو هم نگش
مرا فرش داشته باشی که بوری بدار الله خدا و نه کاری نتواند بود است تو بر دوان
در بستر را در این جا حاضر گردان و چون این جنگ بپایان آید تو را
از این حکمت آگاهی دهم من از کلمات بختیه حیران شدم و با خود گفتم
نتیجه سال معصیت خدای جهان کوه و دانیک از کجا اعتقادات خود اکنون
نکوش و از رحمت او نا امید میشدم پس از جمیع مهمتان بجد طاهر شدم
و دست بختیه را ببوسیدم و رهی براه نهادم و آن روز و آن شب را طی
کردم و کوچک سپیده صبح با آن ولایت نزدیک شدیم گفته
بر کوه گوهر سر هزار دینار خود را یافتم گفتم گوهری یافتم که سر هزار دینار

دینار از سرخ داده گفتم حالا وقت این کار نیست از سمرقند پادشاه ما سردار با
هزار سوار فرستاده است و در لشکر چینی را احاطه نموده اند و بعد از این که تو
شکسته شوند بار دیگر نوبت بیم و بیگاه کاره تمرقند برسیم ما هم از همه بایم
و این عماری که بر کوهان شتران گذاشته شده است همه را افکنیم آن خیول
کو شدند در عقب سوار شدند و در هر راه کوه و بیابان باد و برق
طی مراحل کردیم و خورشید فرو نشسته بود که یکبارگاه چینی رسیدیم
با آنها گفتیم لشکر ما در مکانی دیگر است ولکن ما امّا لذ حقیقت یک روز
روز رسیده است شما تنهایی زنند و یکباره لشکر چینی را از هم
برگیرند شاد و سنگدان خوب جاری نشسته تا هر چیزی از ایشان باز آییم
این گفتیم و در دست تخت شدیم و شرح حال را معروض داشتیم تخته گفته بود با
آن دست تیغ با شمشیرها کشیده بلشکر چینی تاختند و کار خیلی جاهای
ایشان را از پا بر گیرید تفنگ آن سواران آمدیم و گفتیم قصد
در رفتن داریم سردار گفتیم و او در ان داد نه با بار ایشان آنچه جست
بردیم و چیز ایشان متفرق کردند از کمین در آمدیم و در راه وجوه
آنها با کشتی سوزان افکندیم پس من با آن مهمان راه شدیم و یک ناگاه
با سواران در آمدیم و غوغا برکشیدیم و خیمه ها را آتش زدیم تا همه آنها
سراسیمه از خواب برجستند و هر کس راهی بود از آنها اوّل در این وقت
دیدم از آن

دیدم از آسمان آتش زبر آمد و هر کس از لشکر چینی در آنجا بود بسوخت
و نشانی از ایشان باقی نماند من از این روشنایی عظیم ندانستم عجب کردم
و این کدام چراغ بود که این فروغ می‌بخشد رفته رفته بدان آتش
نزدیک شدم دیدم این روشنایی از صورت تخته است که بر
بآسمان که در دریای مادر می‌نمود چیز این جای مرا بود
کردم و از اسب زیر آمدم و بر دست و پای او افتادم و گفتم ای مولا
تو را که این کرامت بود از روز نخست چرا این صورت ننمودی
در لشکر اسلام در این جا چنین تلفش تا جمع کشته شوند گفت فراخت
روزها تو گفتم در هر کاری حکمتی است که هر کس بدان اطلاع نیابد اکنون
با تو می‌گویم این راه بود پس لوله نوشته بمن داد و گفت این
بتو می‌سپارم که چون روشن شود و هر کس از جهان بمرقند
در این جا بشر با اموال و ذخایر سمرقند بان شهر خویشان فرستی
آنگاه از قرار دستور العمل رفتار نما گفتم چیزی دیگر از متصرف
نتوان ندارم و چون شکاف هم که رسیده پس دست مرا ابری گفتم چند
بگفت و در چشم و گمش فرو دیدم ناگاه دیدم جمیع دریاها
و زمین از سر چشمه کم اشته و ذکر ملائکه را شنیدم و از
در مغرب کسی نخبر میگفت می‌شنیدم عالم الذکر گفت و عالم بگرد

را در ساختم و جمیع علایق دنیوی را از دل بر گرفتم آنگاه گفتم ای مولا
من این چه وقت صبح است نزد تو است جواز خبر ده گفتم
گفت کار از دست من و تو بیرون رفته است و قضای خدا کار را تغییر
نپذیرفت الآن باید سفر شتابی از همین مکان که ایستاده بعزم
من بردم بعد سه قدم پیش برو دریچه بینی او را بمکر داخل صفه
می‌بینی از سنگ و از آنجا هر باغ سیکن و در باغ عمارت در بالا
کوه از سنگ تور آن عمارت قبری از سنگ کنده اند و بعلاوه آن در خرگاه
سبز است ما در آنجا دفن می‌کنیم آن گاه نگاه در این نوشته بنگر
آنچه دستور العمل داده ام از آن تا فتح کار مکن این بگفت و برد
من بر جنب بسرا او بعد سه گام بزدم و بدان دریچه رسیدم و قفل
از در او پس کردم حلقه زرین بخوابانیدم او را انگبر فتم و در دریچه
از جای برکندم بر در آن نوشته بود این باغ مصرائیم ملک
مصر است او از بهر قبر تخته ساخته و بدولت فرخنده سر سنگ
پارچه ها مرتب گشته بود و چنین بتاریخ آن نگریستم هزار و چهار
صد سال بر گذشته بود پس دیگر بار باز آمدم و دریچه را بحال
خود گذاشتم و نعش تخته را در گوشه پنهان کردم و به کوتک سواران
رفتم و در این وقت روشنی نمودار شده بود پس با سواران گفتم
ای خیمه را

این غنیمت را بگیرید و رهی بشهر خویش گذارید من نیز از
عقب شما خواهم پیوست پس ایشان اموال را بر گرفتند و
طریق راه پیموده شد و چون از نظرها رفتند دیگر باره نعش تخته
را برداشته و به همراه کرده تنها با چند ان که برستم تا به پهلوی شدم
چون به پهلوی آمدم روز به نیمه رسیده بود پس برفتم و دریچه را بر
داشتم و داخل صفه شدم دیدم صفه از سنگ است و در میان
آن حوضی از آب است و انواع اغذیه بر خوان نهاده اند من
از آن غذا و آب بخوردم که ضعیف در آب بود بکلی آدمی که هرگز
بدان نوع ندیده بودم و در گوشه آن عصا و رداء و عمامه و در گوشه
دیگر چند کتاب بود از آنجا داخل باغ شدم دیدم درختهای
سبز و خرم و آبهای جاری و حوضها را مانند آب نبات
ریخته و در هر مکانی تختی از سنگ تراشیده و جمع را بر در آن
از سنگ تراشیده و مصرائیم ملک مصر را نیز تراشیده بودند
پس رفتم تا داخل عمارت شدم و آن قبر را ملاحظه کردم و بر روی
سنگ او نوشته بودند که این قبر تخته است که یکی از اولاد جهان
میان و عشیره یار شهر عبد اشکو سلطان پریان است
و هزار خانه آگر از کم علم بعالم باشد

من تعجب بسیار کردم که این چه قصیدهٔ است پس برخاستم و نقش تخته را
پاک و پنهان کردم و در جیب خود جای دادم آنگاه در باغ آمدم و در کنار حوض
نشستم و نوشته را برگشودم دیدم نوشته بود این وصیت است
از بندهٔ ضعیف خدای جهان تخته بوس فرخنده سرهنگ
پادشاه سمرقند بود و وصیت می‌گذارم ای فرخنده دانسته باش
در این هنگام که وقت دم گسستن است هشتاد و هشت
سال از عمرم برگذشته روزی درس دانشمندان در مسجد نشسته
بودم امام مسجد بر منبر شد و خطبه خواند و قراءت کرد و حکایت
چند بگفت و از پرهیز از عصیان و طغیان با خدای رحمان و از
بیوفائی جهان چندان بگفت که یکبارگی از علایق گسستم و از
دنیا دل برکندم و بکوهی شدم و به عبادت خدای بهره ور گشته
شدم و از کارخانهٔ خداوندی بی‌زحمتی روزی می‌رسید تا اینکه
عمرم به هشتاد سال رسید و یکباره عالم تجرد دیا قسم روزی دیدم سروش
بر آواز داد ای تخته به قدر امکان مدتی دراز بر خواهد گذشت
و در کشور پادشاهی پدید خواهد آمد که او را عبد الشکور می‌خوانند
و او سلطان ربانی خواهد بود و آخر زمان این سلطنت در
دودمان ایشان بپاید و او پسر عبد الملک خواهد بود و عبد الملک

بدلالت ملک زاده پادشاه هند دست خواهد بود و با هر دو در سلاح قرین
صعب است که بدست میمون لشکر صاف ویرانه شهر کند و میمون
بدلالت فرخنده سرهنگ پادشاه سمرقند تخت سلطنت را خواهد
رفت و فرخنده را تو دلالت خواهی کرد و آن جانب بار دیگر
دیگر پادشاه ما چین را با سلطان سمرقند بازار جنگ ز رونق
گیرد پادشاه سمرقند لشکر بمدافعه پادشاه ماچین بیرون خواهد
فرستاد فرخنده نیز با ایشان همراه خواهد بود تو را در این جا
در کوه پیکر سنگین با تحت دعا شده خواهی بود با این لشکر از بهر
دعای فتح و فیروزی همراه کنند سرهنگ با خود خواهد گفت
که پادشاه ما عجب معقول داعی طرح که این پیر ناتوان را
همراه ما کرده تا از این لشکر گران کاری خیر نعوذ بالله
دشمنان را ببرید تو در راه با فرخنده طریق راست و رحمت نیکو
و همچنان درباره وی احسان کنی که در دل شیفته تو گردد چون
با لشکر ماچین آغاز جنگ دولت و مبارزت کنند لشکر سمرقند شکسته
شوند و کافران فیروز گردند تو را با جمعیت نفری چند از لشکر فرخنده با
در پیش تو قرار کنند و چون خدای تعالی نگهبان تو باشد دلشکسته بسوی تو جنبش کند
و از پی کتابت تو ملک گاه ماچین آید و کار ربدانجا رساند

در عوض تو خون را در بند افکند تو قول ملک و بگو آن ولیت
سوار پیاده بود نخواست ضرر لشکر ماچین شکسته گردند چون تو
این سخن یاد کوئی در نگنند و بگوید اگر دعای تو کار کرد
بود جز آن هنگام که ما را لشکر بیابان بود نیکوی و جمع از
ملکین گشته شدند آن وقت قصیده را از بهر او بگو و او
چون این کرامت از تو ببیند ایمان آورد و تا ثابت و طاهر
گردد و آن دولت نو را پیاده بود و لشکر ماچین را بشکند
در این وقت یکباره فرخنده مرید تو گردد آنگاه تو خواهی مرد
و از پیش ملک مصر که مصرائیم نام دارد از بهر تو قبر کنده
و باغ ساخته و کتاب از بهر دستور العمل فرخنده نوشته با فرخنده
آن کتاب برابر گیرد و از مضمون این مطلع شود و بدان کار خوب
رفتار کند ای فرخنده این وصیت من است بسوی تو بود و آن
کتابچه را برگیر و بدان روش کار کن اکنون پنجاه و پنج سال
از عمرت گذشته و چون سی و پنج سال از عمرت برگذرد تو میمون
به تو پیوسته آید و چون سی و سه هشتاد سال از عمرت
بگذرد تو وداع جهان کرده و با آن قلندران که در این باغ
و در پهلوی قبر من چند قبر ساخته اند که بسپارند چون تو

از این وصایا مطلع شدم شکر کریم تعالی بجای آوردم و چون رحمت سلطان در
باره ام فرمود در وقت کارم را بنحو نیکو نهند پس رفته آن صفحه گرفتم و آن
کتابچه را برداشتم به احوال خود مصرائیم و دیگر احوال ملوک چین
ماچین بود و یادگار در بنای آن عمارت و باغ و دستور العمل
تو نوشته بود یکی از مصرائیم ملک مصر بر ادیکه خویش تنها بود
حور از منجمان که بانی نام همت و در ستاره شناسی از ابنای عصر
قصب السبق ربوده بود و جز بر راستی سخن نمی‌راند از در در آمد و زمین
ببوسید و عرض کرد از کفهای صور ره ماه چنان معلوم می‌شود
مدتی دراز خواهد گذشت و پادشاهی در جانب چین عبد الشکور
نام پدید خواهد آمد و سبب آن در دولت آدمی است و آن
و تا بعث روز دیگر این قضیه عجیبه بر تو دیگران مکشوف گردد
ذکر بیان کردن درویش جواب مصرائیم ملک مصر
را از نجوم میمون و قلندران در باب کوه
سخنی گفت ای خداوند از تجربت دوران و حکمت دیگران
با در درویش گفت ای میمون منجم این سخن بگفت و پادشاه
پادشاه و وزیران آنگاه از این حال شگفت گرفتند و گفتند
هر چه تقدیر الهی است راه گریز ندارد تا اینکه روز ششم بابا

رسید و پادشاه در خواب شد سحرگاه از خواب بیدار شد و فرمان 91
داد تا بزرگان درگاه و نام آوران شهر کشکه را با یقیش و خیر از
معبرین را حاضر کنند و بر تخت سلطنت بنشست چون آن
حضرت گفته آیا چه واقعه رو داده که در این وقت شاهنشاه
با حضار اینچنان داده چون در خدمت شاه صف کشیدند
حکم کرد تا جمع کوچک شدند و فرونشسته آنگاه رو به آنها
و دیگر منجمان کرد و گفت شب آدینه بخواب اندر چنان دیدم که
بر تخت خویش نشسته بودم شخص سفید پوشی از در در آمد
و گفت ای شهنشاه بر حسب قضای خداوندی پادشاهی
در کشور پدید خواهد شد و سلطنت پریان را بهر و آن
گذاری و پریان تا قیامت در دودمان ایشان باید و سبب
آن در دست تو است و آن چنان است که عمارتی عالی
و باغی متعالی در بالای این کوه در آوری با آب گوارا و چه
دل آرا و در آن عمارت از سنگ بلور و مرمر و قبه سنگ
سازی که از آن ابدالایام خجسته که یکی از اولاد پادشاهان
خواهد بود دیگر پایم فرخنده سرزمین بالا چاه سمرقند
که هم از ابدال روزگار باشد و شیخ تا پدر از طلب شیخ نظر
قلندرانه

تصویر
قصر اشم ملک
مصر و پادشاه کاه داد
و منجمان دید او

قلندرانه که در خدمت او طریق هدایت نوع دندیای درسم پادشاهان آن
باغ را طریق نقب پیچ در آوری زیرا که آن پادشاه مادر عبدالملک
سلطان پریان بر تخت شاهد و عبدالملک بدالات پدر و زر پادشاه
نامور شود و سلطان تهیه آلات و ادوات سلطنت آن پادشاه
را عبدالشکور نمند چند و پدر زر او آنست که بدست میمون از
محروم پریان پریچی فرار کند بود میمون این را از فرخنده سرنهک
پادشاه سمرقند باید و فرخنده را که خجسته که از همه عصر آن زمان و اوتاد
آن بود را آن است این را ادنمایید و آن چنان است که بخواست خضر
با فرخنده در این باغ شود و دستور العمل او را بگوید باید فرخنده از
این باغ بشهر بلخ شود و در آنجا سیصد و سی سال زیست کند و در
ایام اسکام سیصد و هشتاد و پنج سال از عمرش گذشته بر این
وقت میمون صد سال او را در باید و دو سال پایتخت آنگاه بر حسب
فرمان فرخنده هندوستان شود و پادشاه هند را بر در آن ترک نام
همت از کیذران برانند آنگاه با بیلقان بخدمت فرخنده آید
و با فرخنده در این باغ شوند و یکسال از این مقدمه بر گذشته باشد
که بروز بدلالت فرخنده کوچک عبدالملک پادشاه پریان او را از
از مصر مهیا شوی اسباب پادشاهی عبدالشکور مهیا شود و

این کارها را اکنون دهد با پادشاه پریان و عبدالحمید نام که اهالی 92
دار عبدالشکور خواهد بود بعد از آن باغ شوند و یکسال زیست
کنند در این وقت سیصد و هشتاد سال از عمر فرخنده گذشته
بر حسب فرمان او میمون دیو در زد عبدالملک و عبدالحمید بمملکت
پریان شوند و چون نیجای بگذرد عبدالحمید بباغ آیند و یکسال بگذرد
درویش و قلندران وداع جهان گویند ایشان کوکان را
دفن کنند و مملکت پریان و نهایند تا آنکه کوچک میمون
عبدالملک شود پس چون پدران جز که عبدالملک پادشاه
پریان زر از بخت عبدالشکور ساخته اند تا پادشاه فرخنده روز
و میمون در آن باغ بمیرند و عبدالحمید بپاید تا آنکه زمان عبدالشکور
را در این باغ ادامات او باید و سال بود و چون راست و نود
پنج سال از سلطنت عبدالشکور بگذرد زنده ماند این وقت
عمر کس بپایان آید و جهان را بدرود گوید و مدت عمر او
هزار و چهارصد و پنجاه و سه سال باشد و از این جمله یکهزار و
نهصد و شصت سال در آن باغ بود و عبدالملک نیز بواز پدر
گذرد و عبدالحمید معین کند و هیکل از زمان بخشد که حضرت
عبدالحمید را تا چنین عبدالشکور بباغ آید تا تمام آن پرنگار
مانده باغ

مانده باغ این مقدمه پادشاهی عبدالشکور پسر عبدالغفار این کرات از فرخنده
از این جا تا شهر بلخ صد فرسنگ است که از این کوه کسی برود ده فرسنگ
پیش نشسته و مگس شوانسته است از این کوه بدان شهر شواهد بغیب
نهاده اند و از حکم کوه سیاه بدان شهر کهنه اند در این عمارت شود در
میان آن حوض از بلور است و از آب راه آن بباغ است آن
آب را خالی کنند در میان حوض دریچه ای است او را بر دارد داخل شود
و چون نیم فرسنگ طی کند صفه پدید آید الحمد که شود دیگر باره
جانب راه گیرد و چون نیم فرسنگ دیگر طی کند هم مانند
آن صفه پدید آید بالجمله این ده فرسنگ بیست صفه دارد و از
مصر آنکه نفس حبس شود و توانائی رفتن باقی نماند
داخل عمارت شود و آب حوض را بیرون کردم و دریچه را
برگرفتم و داخل نقب رفتم شدم و میرفتم تا صفه رسیدم
دیدم حوض آب و طعام حاضر است از ماکول و مشروب
بخوردم دیگر باره برفتم مع القصه ده روز این راه در
نوردیدم تا سر کوچه [illegible] و سوم و غار [illegible] دیدم طول
آن نیم فرسنگ بود از آن غار بیرون رفتم بر بالای کوه

آمدیم از کنار فشان دریای [illegible] و از طرف دیگر بود
شهری می‌خواستم داخل شوم شهر نخ است پس از آن کوه سرازیر شدم
و از بالای کوه تا زمین از یک فرسنگ افزون بود پس از آن شهر تمام
یک شبانه روز راه سپردم تا بشهر رسیدم و از آن کوه تا بشهر
ده فرسنگ بود پس داخل شهر شدم و دیدم شهری آراسته و مرتب
در کمال انتظام دارای آب و هوای باصفا تمام مردم نیکو [illegible]
نهاد شخصی را گفتم از برای این شهر غریب خانه هست یا نه گفت
مگر تو غریب این شهری گفتم آری من از مردم سمرقند هستم و چند
زمان است در این جا رسیده ام گفت ترا چه نام است گفتم فرخنده گفت
نام تو مرا اتفاق نیک آمد داشته باشی اجداد من از مردم سمرقند
هستند و من با اهل سمرقند کمال محبت را دارم نام من پروین است
ترا بخانه خویش برم و مانند دیگر پسران و برادران خود نگاه
دارم گفتم من از تو خشنود شدم و شکر [illegible] پس
مرا بخانه خویش برد پسر و برادر او [illegible] از اهل آن شهر بودند
که مرا [illegible] کردند [illegible] در [illegible] راه [illegible]
و طریق [illegible] نوشته ام [illegible]
شدم و از هر بابت آسوده گشتم و شب و روز با ایشان بودم و مکالمه

دزد کردار

در ذکر حالی بودم پر دلیر از حال من [illegible] عجب بود تا اینکه سه سال
سال از عمرم برگذشت و نام من در تمامت [illegible] پراکنده گشت
و مردم از هر طرف گرد من جمع شدند و اظهار ارادت می‌ورزیدند
شبی در خواب بودم ناگاه خود را در غاری [illegible] از کنار
[illegible] دیدم که بر آید و بر سان تابنده ماه منور [illegible] روشن بود
پس به نزدیک من آمد و با من گفت ای فرزند گرامی از این پس
راستی تو در پنج سال [illegible] که مردم ترا [illegible] اند
و از هر سو گرد تو فراهم آمده از کارهای خود باز گیرند
در نهان [illegible] غاری شو و [illegible] تا گاهی که [illegible] یکدفعه
یکدفعه بباغ شو تا اندکی [illegible] تا وقت رسد
من از خواب سر بر کشیدم و [illegible] کاغذی به پروین
نگاشتم که [illegible] دیده [illegible]
[illegible] این کاغذ نگاشتم و بدست پسر او [illegible] دادم
و گفتم این را بپدر برسان [illegible]
غار نهادم و [illegible] رفتم تا داخل غار شدم ناگاه [illegible] شنیدم
[illegible] رسیده این منزل [illegible]
بار در [illegible] دیدم از میان غار [illegible] کرد

و [illegible] و [illegible] شد و با ما گفت ای درویش تا در این منزل
هستی [illegible] محتاج [illegible] و از [illegible] آسوده [illegible]
مشغول باش تا کاری که وقت [illegible]
اما [illegible] کاغذ من به پروین رسید [illegible] و گفت [illegible] فرخنده
در دل [illegible] برادر [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] خویش [illegible] در حالت [illegible]
[illegible] روز [illegible] دیدار [illegible]
تا اینکه [illegible] سال [illegible] در خواب [illegible] پیر [illegible] دیدم
گفت پروین [illegible] در حضرت احدیت [illegible] و صلت [illegible]
[illegible] از شهر [illegible] آمد با برادران [illegible] تو [illegible]
تو [illegible] از خواب سر بر کشیدم و از کوه [illegible]
آمدم و [illegible] تا بدروازه شهر رسیدم و ایشان را [illegible]
[illegible] گفتند [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] از [illegible] آنها [illegible]
پروین [illegible] برادران صغیر
[illegible] ایشان را [illegible]
[illegible] بغار آمدیم و در [illegible] مشغول تسبیح و تهلیل

[illegible]

[illegible] تا اینکه پنجاه سال از زندگی [illegible] برگذشت آنگاه آن [illegible]
[illegible] بباغ [illegible] دادم و دیگر با بغار [illegible]
سال [illegible] که آن [illegible] نفر بودند و در همین غار [illegible]
[illegible] نفر که [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تماشای آن باغ [illegible]
تا داخل باغ شدیم و از صفای هوا و آب [illegible]
درگذشتیم و بعد از [illegible] روز [illegible]
وقت [illegible]
روز [illegible] سال برگذشت این وقت [illegible] گفت
[illegible] که [illegible]
از [illegible]
که [illegible] هندوستان [illegible]
پسری بود که ولیعهد شاه بود [illegible] ولیعهد [illegible] آن
زن را [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] را هلاک کند که [illegible] ولیعهد [illegible]

راه آمیز سرح طراز داده است و حال او زیرا او را بغو بد ۹۸
و مکنون خاطر خویش مکشوف نمود و گفت ای ولد او را دلا
زهر دهد تو این معجون از من بگیر و چون زهر در غذای او بریزد بگذار
این معجون بدو بسپار تا داخل آب کند بخورد و از گزند زهر
آسوده باشد پس من او را وداع گفتم و راه این دیار گرفتم
و مدتی روز طی طریق کردم تا بدین شهر رسیدم و آوازه فضل
و کمال تو را شنیدم و با خود روزی در این شهر ماندم تا چون خدمت
تو رسیدم این معجون بگیر و عجب نیست که او زهر گشته بخور که از آسیب
زهر محفوظ باشد این گفت و جای آنجا از کیفیت حال او باخبر
شدم خورسند گشتم و شکر خدای بجا آوردم و صبر کردم تا آن روز
به انجام رسید چون بار دیگر حاضر گشت دیدم خوان سالار ما
روز با هیچ حاضر شد گاه و ناهار در کاه نیست لکن از گوشه
نگران خویش است و حالش تخت مشغول است پس آن معجون
را بخوردم و دست بطعام آوردم همچون گفته خوان سالار
ساختن داده تا از رشک بر من گریان بماند که من خوردن او را
بخواندم و گفتم از چه از این که تا بدین تنگ است
اینک که بخورد بهمین رنگ او بشد و حال او بشکست متغیر شد
لکن چاره نداشت

لکن چاره نداشت ناچار طبق بردارند تا بخورد و گفت این از بیداد
طباخ بیچاره است این بمعجون که از جلیس من شکفت و داشت
چنین بگفت او را بگیر و هلاک خواهم کرد پس بمن یک دینار داد که
از بیم آنکه او بخوان هلاکت انگشتش بود و داد زیاد جرأت
زود به شدم و دینار گفت این کتمان بود ازین کوید من ترا که
بدین کار ملزم ساختم چون او آنجا است این را شنید در غضب شد
و از تو بیک او خدمت من آمد و گفت ای ولی نعمت نه
اینک کار از کار گذشت و آنچه شد نه بموجب لکن چاره
در نظر چند با تو بگویم بلکه از غذاب مردم جان برهم با تو
با بودن قصد هلاکت تو کرده و جان تو بغیت و من امروز در
اغذیه تو زهر ریختم و ضرر کرده است و خون بدنم بالله گرفتار
شدم و تا بگه روز دیگر بدید بسیار شادم و گفتم خبران
دنیا و آخرت دارم هر چه ام هلاک کند و اگر از دل ناگاه
خیانت رفته است بتار رنگ رخ که راضی هستم لکن تو خود را
از برای این زن درد دارد و کینه نگاه کنی چنان اجل مرد را
خواهی بود همچون گفت ای خوان سالار چون تو از در صدق
و راستی درآمدی از جرایم تو در گذشتم و از گناه تو درگذشتم

دارد بعطا کنم که ضرر زهر را از تو برساند خوان سالار بسیار جان ۹۹
خود را بگذاشت پس تمامی از آن دارو با او دادیم و او بخورد که
من بخدمت پدر رسیدم و گفتم ای با توان در هلاک من سعی بلیغ کرده
بود و میخواست که از زهر جانی گذارد با کیمیا که اندر بار خوان سالار ام راه
الفت و یگانگی را در تو بوده نیک خدمت است پدرم خوان
داد خوان سالار را حاضر کرده و کیفیت را از وی بپرسید و داد
شرح داد پادشاه در غضب شد و فرمان داد با توان را
در چاه عمیق افکنده هلاک کردند و چون پادشاه از این کار فراغت
یافت خواست خوان سالار را هلاک سازد لکن من شفاعت
بردم و خون او بخریدم چون پادشاه از بارگاه باز آمد حالت من و
خوان سالار متغیر شد چون که از زندگی نا امید شدند همیون
گفت هیچ غم مخور زیرا صحت و سلامت پیوندند ناگاه
آب سبزی از دهن ما بیرون آمد و بر تخته سنگ ریخت
و آن سنگ مانند آهک شد و ما کجا بخفتیم آمدیم و دانستیم
که آن زهری که در غذای ما بود بیرون آمده است این
وقت همیون گفت ای شاه زاده اینک وقت رفتن
خدمت درویش است با عزم و توبه تنهایی بخدمت او رویم
داستان

داستان بیان کردن عبدالحمید افزای عبدالشکور رفتن بدر
همیون را به تو بیک درویش که بعد از آن عبدالملک پادشاه بود
منجیک گفت ای خواست را همی دیدم چهار شیر و گوشتها
در راه شیر افکنده بار عبدالحمید گفت ای عبدالشکور بعد از آن
عبدالملک گفت چون همیون این سخن بمن گفت از جای بهمال
بغور شدم و بکاشانه خویش شدم و شتر را زر برگرفتم و کاغذ نوشتم
و بدست یک تن غلامان ایشان دادم و گفتم روز دیگر پادشاه را سپارد
با همیون از شهر بیرون شدم و از راهی که عبور عالمی است طریق
نیز گرفتیم اما از آن چون روز دوم سر برآمد آن کاغذ را بدست
پادشاه بسپردند چون از تفصیل من در رفتن اطلاع یافت چهار
خویش بر زمین زد و گریبان چاک کرد و گفت ندانم کدام
بدبخت پسر مرا از راه بیرون کرد و ده هزار سوار از جلو
مدد آنگاه در پی من فرستاد و ایشان اطراف را
را در نوردیدند تا اثری از من نیافتند پادشاه بی طاقت
حال و از همه احوال من را بفرمود صورت مرا بکشیدند
و باطراف و ولایات فرستادند در هر کجا فرمان دادند
بگیرند از الجمله بنده بیچ نیز صورت مرا فرستادند

مع القصه با همیون جانب راه گرفتیم و همی رفتیم تا به شهر بلخ رسیدیم
چون ملک شهر داخل شدیم ناگاه مصوری از دیدبانان پیامد و مرا
بگرفت گفتم ترا با من چه کار است گفت تو پسر پادشاهی و پدرت
سلطان هند است و نام تو ... است و از مملکت هند بغریب
دیگر بیرون تاخته پدرت صورت ترا در جمیع ممالک فرستاده است
اینک آن صورت را بر آوردم لکن با تو نسبت تمام هست
از بهر تو را گرفته و باید به هندوستان ببرم پس آن
تصویر را پیدا کرده و با صورت من مقابل کرد هیچ تفاوت نبود
صورت من بود پس القصه به حاکم آن جا بگفت و او
مرا با همیون بگرفت و ده نفر از شجاعان بلخ را گفت
این پادشاه زاده هندوستان است ببرید و جایزه لایق او را
از حضرت پدرش بگیرید پس تدارک ساختند و از بهر من بدیدند و
در جانب هند نهادند لکن زنجیر گران در دست و پای من
و همیون نهاده بودند مع القصه بدین گونه طریق هندوستان
گرفته چون شب در آمد با همیون گفتم ای مولا عجب بدنام و گرفتار
شدیم و این همه رنج و شکنج کشیدیم و آخر به مقصود نرسیدیم چون
این سخن بگفتم آهی از دل برکشید و در جانب آسمان نگاه کرد و
زاری و ضراعت کرد

زاری و ضراعت کرد و از دیدگان آب تمنا فرو ریخت
ناگاه دیدیم زنجیرها از هم پاره شد و فرو آمد پس شکر خدای بگفتیم و با
همیون از طرف دیگر فرار نمودیم و در بیابان کوه نهادیم و همی رفتیم
تا داخل کوه شدیم و در آن جا مخفی بودیم تا شب رسید آنگاه جانب
غار گرفتیم چون نزدیک به غار رسیدیم دیدم شخصی می گوید
اینک همیون و ... از ... حاکم بلخ کجا ... در ...
من با همیون گفتم این کو کیست که از این گونه سخن میراند
گفت فرخنده مقصود من و دولت و این همان درویش است
که مرا در طلب تو فرستاده است پس خدمت او رسیدیم چون ما را
بدید پیش دوید و چون ما را ببوسید و ترحیب و تمجید
گفت همیون دست مبارک او را ببوسید آنگاه درویش
گفت من تفصیل خود شما را بگویم یا شما بگویید گفتیم هر چه
خاطر شما بخواهد پس سرگذشت خود را از آغاز تا
انجام نیکوتر از ... بیان کرد آنگاه ... طعامی
حاضر بودند سیر خوردیم و تا سه روز بدین منوال روز گذرانیدیم
و گاه گاه در حضرت او درک فیوضات می کردیم آنگاه
گفت نیکو آن است که چندی به باغ ... و از دیدن آن دیده ها را

روشن و دلها را گلشن سازیم پس در آن باغ که بودیم در رفتیم
تا داخل باغ شدیم و لذت ایام زندگانی در یک روز
از این پیشامدات بسر برد و اندر در گرفتیم و آن کتاب
ها را بر داشتیم و چند از احوالات و قصص مصرائیم
ملک مصر بر خواندم آنگاه درویش در قبر ... نجیبه
که ما نیز همراه او شدیم تا بقبر رسیدیم چند درویش قبر
را دید ببوسید و او را در بغل گرفت و ببوسید و ببوئید و گفت
... از این قبر ... رسیده و زار بگریست ما نیز از
گریه او بگریه در آمدیم و چندی بگریستیم آنگاه از بهر طلب
مغفرت او دست دعا بر کشیدیم و پس به حضرت ... نماز
نیاز کردیم و آن روز و آن شب را در آنجا بودیم و این وقت
در ... از قبر او بیرون آمده بود مع القصه دو ... انجم
روز در آن باغ زیست کردیم آنگاه درویش گفت
باید دیگر باره تو را به غار مراجعت دهیم و دستور العمل
ترا بدهیم و مهمات دیگر مملکت پریان تو را و عبد الملک
ملک پریان را از تقدیر انجول ... زر گفتم ... آن
راه است پس یکباره جانب غار گرفتیم و ... در نوشتیم
تا بغار رسیدیم

تا بغار رسیدیم آنگاه درویش ... در بالای این که ... چند ...
... و گفت این کلمات را بخوان و چشم بر هم نه خود را در بالا
قصر پادشاه پریان ... که بسلام نشسته است پس او ... کلوت
... طلبی و ... که از تخت تو برخیزد آنچه من دستور العمل
تو را دادم عرضه ... دار و چون آن کارها بانجام صورت ... پیدا
... میشوید و این کلمات را بتوان و چشم بر هم نهاده که بخدمت من میشوید
پس دستور العمل ما بداد و ما لا بخدمت تو رساند التفنه آن کارها بانجام
رسید ... بخدمت درویش ... پادشاه از این ... انگشت حیرت بگزید
و گفت در تعجب شد و گفت ... تو بخدمت ... پس
... بخدمت درویش پس پادشاه ... خواست
و گفت من چند گاهی در این مملکت ... بوده ام ... آنگاه لکن
و ... که ... نظم مملکت ... کار ... و ... ساز
و ... کرده ... آنگاه ... داد و عبد الحمید از شهر بیرون آمدیم
در ... بیابان نهادیم ... ملاقات درویش بوده در طی
طریق ... از ... گفت ... خار مغیلان حریر آید

داستان رفتن پادشاه پریان عبد الملک و بهروز
و عبد الحمید بخدمت فرخنده درویش دیگر قلندر بار

سنگ گفت ای درویش امروز عبدالملک پادشاه یمن و عبدالحمید
روی سجاده نماز اند و چون خضر برفته امروز آن کلمات که خوانده‌ای کار پادشاه
و عبدالحمید امروز خوب شد که بیت درویش و دیگر قلندران دیدند
چون درویش پادشاه را دید از جای برکند و او را در بغل گرفته و تحیت
و تحسین و نثار در پای درویش جمع ندارد و گفت زهی دیر
بازآمدی الشوق ملاقات تو کار یار را دادم تا امروز که از کرم حضرت
و جهان ترا خواسته دوش دیدم پادشاه پای درویش ببوسید و همایون را
بسی نوازش کرد و بعبادت حضرت الهی تا سحر مشغول شدند
و چون پاره ای بگذشت درویش گفت اکنون باید در باغ شد پس
جمله با باغ شدیم و درویش و دیگران داخل قصر شدند و بر سر قبر
نخبه رفته درویش چون نظر بقبر نخبه انداخت بیهوش
روی قبر افکنده و همی زار می گریست و خود بر قبر می نالید ما نیز از گریه
او آغاز گریستن کردیم ناگاه دیدیم درویش بخندید و گفت
خورسند گشت پادشاه گفت ای مولای جهانیان از چه روی تا کنون
می نالیدی و اکنون می خندی گفت چون خود را بقبر نخبه افکندم
می نالیدم و می گفتم از زندگانی دنیا دلتنگ شده‌ام
خود طلب ناگاه بانگ از قبر شنیدم که ای نخبه غم مخور بخت
بپایان آمد

بپایان آمد و بخت بآخر رسید بلکه بعد ازین روزگار تلخ ترا از صبر باز کرد
روز کار چنین شد که آن خضر دیگر ... غیب ... آغوش تو باز
همدوش ملکوت و از تنگ زندان جهانی بدر خلاص ... الحکایت ده
ماه تمام در آن باغ گوش کردیم آنگاه دیگر بار ... حاجت
کردیم و یک ماه در آنجا زیست کردیم آنگاه درویش گفت ای شهریار تو و عبدالحمید و
امروز و همایون بمملکت خویش شوید و پنج سال در آنجا باشید آنگاه
دیگر باره بدین جا شوید پس ما درویش را وداع کردیم و چون بالای کوه رسیدیم
آن کلمات بگفتیم ناگاه خود را در آن باغ دیدیم پادشاه شکر خدای بگفت
و بسر خویش سلامت ... درگاه ... پرسیدن گرفت
عبدالرشید عرض کرد ای شاهنشاه ... پناه ... گمان
همگاه ... انتظار ... پادشاه سلامت گشته و از ...
ملک الملوک دنیا را ... دارند و ... خلیفه خدمت
شهنشاه ... اند و او را بر درگاه بستند پادشاه گفت نیکو بار
چون بامداد شود ... از رنج ... شوم ببارگاه ... و جاکران
دربار را به پیشگاه طلبم پس عبدالرشید از خدمت شاه مرخص شد و فرمان
داد تا سالار بار کلیه اطراف و اکناف ... و نام آوران پیشگاه
را اعلام دهد تا چون سپیده سر بزند بدربار حضور ... القصه چون

خورشید گیهان تاب بر جنبه‌های عروج کرد و سراسر جهان را بنور
خویش فروغ بخشید شاهنشاه یمن عبدالملک در دربار بر تخت
مهر مثال گشت سران سپاه و جهان درگاه در حضورش سر بخاک
نهادند و حضرتش را با تحیت و ثنا گفتند پادشاه زبان به تحیت
بزرگان برگشاد و ایشان را نوازش فرمود و قصه خویش را
از آغاز تا انجام فرو خواند آنگاه گفت چندی سال بود که شب و روز آرام
نداشتم و همگاه بفکر این بودم که عمرم بپایان آمده و در این مدت
دراز که بر ... از جهان ... ذخیره از
بهر روز ... نگذاشته‌ام ... و افسرده خاطر بودم
تا اینکه یگانه یزدان ... خویش مرا از ورطه غم و الم
... رسانید و از ... عطای خویش
از بلایا و ستم یار رهانیدم و به رهنمای ... زنده‌ام
رسانید و در راه کمالات ... اگر ده هزار سال دیگر عمر ...
و همگاه بر گشت سلطنت بودم چنین ... گشتم آنگاه
گفت دستور را ... جهان ... گفتم نیکو ... داده
و از ... پناه و ... را به عبدالرشید و او را
... سپردم آنگاه اعلی عبدالرشید گفت ای شاه ... جاکران ...
یا فلان

با همگان نشستند و از فرش پایگاه شاهانه به ایشان ... رفتار کنید
و به او از برحمت و رفعت شأن ایشان بیفزاید و پیشگاه کس را بر ایشان تقدم
نکوند چه حشمت ایشان حشمت ... از الطاف و انفاق
شهریار گشت خرم گشته و خاک ببوسیدند آنگاه پادشاه از
تخت بزیر آمد و ایشان را وداع گفت و در آن وقت
چنان شورش در بزرگان افتاد که تا نه ساعت قیام ... و
همراه از مفارقت شاه در آه و زاری بودند پادشاه ایشان را
تسلیت گفت تا جملگی خاموش شدند گفت پس پنج سال دیگر
در این مملکت ... در دربار شوم و ...
... پس پادشاه به باغ و در آنجا بعبادت مشغول بود با جمله
سالها که ... و جاکران را احضار می فرمود و در
حق ایشان انعام و افضال فراوان می فرمود تا پنج سال بآخر
رسید آنگاه با همایون و عبدالحمید بخدمت درویش را
تهیه دیدند و در ... شدند و آن کلمات بگفته
ناگاه خود را در غار دیدند و درویش و دیگر قلندران را
دریافته درویش ایشان را تحیت و درود و نثار

و عبدالحمید

آنگاه گفت باید جملگی بباغ شویم و بباشیم تا وقت من و قلندران بپایان
آید پس از آن بباغ رفتیم و بر سر قبر نخسته شدیم و در آن گلزار
یگانه رحمی بود خفتیم تا آنکه سالی چند رسید و بهار و برگ درویش
دیگر قلندران هیچ مانند پس درویش روی با من کرد و گفت
دانسته باش که بسالهای رحمت از عمر من و قلندران هیچ
مانده چیزی با جهان بدرود باید گفتن ما را گاه گاه رسید و بباغ خود
شوید و در غار را بپوشانید که تا زمان عبدالشکور بیگلربیگی
بدین باغ راه نباید داشته باشی که تو و همیون و لهراسب و عبد
الحمید راه نجات یافته چنانکه در این جهان با حشمت و نعمت
بوده اید در آن سرای نیز برحمت خدای مقرون خواهید بود
من تنگ دل شدم لکن مفارقت درویش گفت ای من دشوار
بود اما راه چاره مسدود بود پس درویش و آن شش نفر
قلندر در آب شدند و خود را شستشو کردند و بیرون آمدند
و در غار آسایش کردند و هیچ ملتفت دیگران نبودند تا آنکه
در ساعتی از عمر ایشان هیچ نماند پادشاه دید از رخ خنده
بر لبان خورشیده تابنده گشت و دیگران نیز چون ستاره درخشان
گردید

گریست و گاه بگاه زیارت کرد آنجا که چشم از دیدار
آنها با لطف گشت ناگاه دیدیم آن روشنائی تمام و آنها مفقود
شد جملگی بمردند من تعجب بسیار کردم آنگاه ایشان را در آن قبرها
کفن پوشیدیم و سنگ هر یک را که بر سر آن بپای کردیم
آنها و اسمهای ایشان را کنده بعد بر سر قبر بگذاشتیم ناگاه
دیدیم از قبر هر یک درختی سبز و خرم سر بر کشید. بالجمله سه
روز دیگر در آن باغ بماندیم آنگاه رفتن بجانب راه ایام در پیش گرفتیم
تا بغار رسیدیم و از قرار معهود از غار بیرون شدیم و در غار را
سنگی بزرگ بگذاشتیم و در آن را بپوشیدیم و در بیرون نهادیم و آن
کلمات بگفتیم و ناگاه خود را در باغ دیدیم بار دیگر چند سال
بگذشت و گفت چه سپاس گوییم خدا را که ما را چنین اختر بزرگ
آگاه گردانید و بکرامت از دریای هلاکت نجات بخشید

ذکر خلاصی عبدالملک پادشاه یمن
و عبدالحمید و لهراسب و همیون بباغ عبدالملک

منجک گفت ای خواب لا دهان [illegible] شده پادشاه
[illegible] پادشاه بباغ [illegible] اند خویش عبدالرشید [illegible]
نجات [illegible] و از حال رعیت و سپاه بپرسید و تفصیل خود را

از آغاز تا انجام فرو گفت آنگاه گفت چون روشنی روز نمودار گردد
بیارگاه شتابم و صحبت جان گسلان شبگاه را در یابم پس
عبدالرشید از باغ بیرون شد و چون در روزها رسا بامداد
و هم نفر گوتا سران درگاه و تیولداران بارگاه را خبر دهند
در بامدادان بگاه حاضر شبگاه شوند فرصت شش
سالا دیگر بند از این طرف چون حضر و سیار کان خرگاه از صبح
بر جا رهی آسمان راست کرد و کران تا کران جهان نور
خود درخشان گردانید عبدالملک ببارگاه نشست
و بار عام در داد و سران سپاه و زاده یا بندگان درگاه
حاضر شدند و در حضرتش چنین ضراعت بر خاک کعبه
و سپاس انعام و افضالش بگفته نهد و بکلمات حفاوت انگیز
و سخنان محبت آمیز ایشان را نوازش کرد و قصه سفر
خود را از سر آنها برشته بیان کشیده حاضران شبگاه
از این حکایات بدیعه انگشت تحیر بدندان گرفته و تیر
انداز را بر گرفته آنگاه پادشاه گفت تا در دار فنا زنده باشم
دارم سالی یکمره بدین نامور شبگاه شتابم و حضورش را
غنیمت شمارم و اوقات دیگر خود صرف عبادت حضرت

احدیت نمایم پس من و پادشاه و همیون و لهراسب و زندان بباغ
شدیم و شکر و سپاس خالق اشتغال یافتیم سالی چند رسید و پادشاه
قانون خود در بارگاه شد و بار عام در داد و جانسپاران حضرت در
حضرت او شدند و از ادراک حضورش کامیاب گشتند دیگر بار پادشاه
بباغ شد و بکار خویش بود چون سالی چند رسید یک روز دیدیم
عبدالملک آشفته از جامه خواب برجست و گفت شب آدینه
چنان بخواب دیدم که در باغی نخست بار او خرم بودم و در تمامت
عمر چنان باغ ندیده بودم از هر طرف قصری متعالی از زمرد سبز کرم
در بالای آن قصر رفتم دیدم فرخنده بشخص دیگر نشسته چون
او را دیدم سلام بگفتم و تحیت در دو فرستادم فرخنده مرا
نوازش ها دادان گوهر لکن گفتم ای مولا این شخص که بتو بار
انیس گشته گفت این مولای فرخنده است و در زنده گانی چون
او را از بهر تو بیان کنم ای شاهنشاه دانسته باش که روز تو
بآخر رسیده بهر او دیگر در جهان زنده گانی کنی آنگاه به کوچک
باشیدی دستور العمل این است در زیر قصر که در این باغ است
صفه از آهن لهراسب زنده است این گنج را در آنجا پنهان کرده
و نشان در هر تا بار حاضر سازند و کلید این گنجخانه را بخود داد و در دهار

از طلا خرکوانه داده وا ممو از آب کذ آن‌ها را در میان او جای دهد ۷۵۰ ۱۰۳
و سر پوش بر روی آن نهد و آن جام را در میان صندوقی از طلا گذارد
و آن صندوق را در این چاه آهن که زیر این حوض بود
بگذارد و کلید این صندوق را بجوی‌های دیگر و آن‌ها را در جای طلا که
مملو از آب شیرین باشد و آن جام را در میان صندوق نقره بگذارد و آن
صندوق را در میان این حوض مرمر که تو یک اینجا دیدی که استعمال
دیدی و هم جای عمیق و عریض در پهلوی این حوض است هر چه
خواهند آب او را انجا کشند راه بدان چاه دهند دری از طلا
در کف حوض است و راه بدان چاه داده و مقفول از طلا
که دو انگشت طول دارد و آن در بسته اند و سر آن مقفول
بر آن تخته طلائی است که بر لب دریاچه است که هنگام حاجت
آن مقفول را بگیرند و آن دریچه از جا برگشته که آب حوض
بدان چاه رود و آن صندوق نمودار گردد و کلید آن صندوق را
وصیت کنم چون جهان را وداع گویم در انگشت تو کنند
آنگاه که وقت بردن قبر تو را بگشایند و آن کلید را از دست
تو بیرون آورند و راه گنجخانه را دریابند این مقصد خواب است
قبر راستا یادگار باقی قبر من است والا هر یک را آنکه انداز چنین
زمان شاپور شو

زمان شاپور شو و در آن‌جا مدفون شوید آنگاه عبدالملک فرمان
داد تا آن گنج‌ها را در آن صفحه آهن کو کنند آنچه لازم بود
حاضر ساخته و کلید صندوق آخری را بدست خود سپرد و گفت
چون وداع جهان گویم این کلید را در انگشت من کنی آنگاه
پسر خود شیخ عبدالرشید را پیام داد تا جمیع ارکان دولت را
اعلان کنند که چون بامداد شود حاضر در بار شوند و خدمت
شهریار را دریابند عبدالرشید بر حسب فرمان او حکم داد
تا منادی صلا دادند که هر کس از دیوان شهریار فرمودم
و سواجب میبرد بامدادان آنگاه حاضر درگاه شو
مع القصه چون روز نمودار گشت عبدالملک به بارگاه
خرامید و بر سریر شاهی از مهان گرفته و نام دارانی
درگاه در حضرتش صف برکشیدند و جبین اطاعت
و انقیاد بر خاک بعد آنگاه پادشاه پسر خود عبدالرشید
و وزیر اعظم عبدالعلیم را مخاطب ساخت و گفت
دانسته باشید که چون حیات دو صد سال دیر در دارفنا
آنگاه کنم عمرم بپایان رسید و بدیگر سرای رحلت گزینم
آنچه با شما از پیش گفته ام آویزه گوش سازید و هرگز

فراموش ننمائید و با عبدالرشید که احتیاط از بدسگالی دین ۱۰۴
می‌نمائید هم عبدالرشید پادشاه را از من یادگار است
اندیشه بدی در کار او نکنید ایشان عرض کردند چگونه
توانیم که فرمان او را برگشته خلاف کنیم چه خلاف
با او کار خود را تباه کند عبدالرشید عرض کرد چگونه میتوانم
بگذارم شهر را جهان ایشان را بنده گفته است بد سلوکی نمایم
و ایشان را فراموش کنم چه شکست ایشان حشمت ما است بر
آنکه آنکس که خدا این رفعت داده است ایشان را هم این
حشمت کرامت فرموده چون این کلمات بانجام رسید
پادشاه از جای خود برخاست و سلام گفت
و جبین عبدالرشید را بوسید و با تنی چند بعبادت
حضرت بیچون مشغول گشت و در اندک مدتی در ایست

ذکر سیری شدن روزگار عبدالملک و
پادشاه شدن آن که عبدالمجید از همه بزرگ‌تر بود

سخنگوی نکته‌دان از خامهٔ ... چنین ... پادشاه اطاعت
چنان که چون دور زمانه دیر ... در بر لب و بانک
آه و ناله او بلند گشت تا اینکه در روز بانجام رسید تا گاه دیدم
ادل

روشنائی زاری بود آن خانه چشم را خیره می‌کرد و چنین آن
روشنائی تابنده بود که صدای عبدالملک بالا شنیدیم و دانستیم
که از جهان بیرون شده پس داخل منزل او شدیم
و او را مرده یافتیم پسر او را پیام دادیم و در قبر جوهرجان دادیم
و آن روز کلید را در انگشت او کرده و قبرش بپوشانیدیم
و در باغ را بستیم و چون دویست سال بگذشت بهمون نیز
وداع جهان گفت و چون یکصد و پنجاه سال برگذشت
بهروز نیز جهان را بدرود کرد و اکنون هر سه تن در پهلوی
دریاچه خاک خفته لذا از آن زمان تاکنون کسی
از این باغ بیرون نشده‌ام و هیچ کس جز از آن سه
سه کس داخل این باغ این باغ نشده لذا این است
تفصیل حال من چون عبدالشکور و عبدالمان دلشها از این
کلمات شنیدند انگشت تحیر بدندان گرفتند و از بلندی مرتبه
عبدالشکور تعجب کرده و تعلیم کرده شکر بگذاشتند آنگاه
عبدالشکور گفت التماس تکلیف در خدمت عبدالحمید گفت
این پادشاه جابر که اینک بر تخت نشسته است و دیوان
شیوه زار دستش نالان است شیخ عبدالحلیم است

و از بنای عبدالملک لکت و نیک ریشه ظلم و اجحاف را ۱۰۵
در ولایت ما کنده است و هیچ رحمی بر طغیان بر کشیده است
و هر کس از عمال دیگر را بدست می آورد در زندان می کند
و هر بیت شاهی را بلند کرده است و خانه های قدیم
را ویران کرده است و سی و نه سال دیگر بر تخت سلطنت باید
و بعد از این مدت بانجام رسد ظلم او بیحد شود و رعیت برون
شوند و او را از تخت بزیر آرند و در این وقت تو را
بپادشاهی سلام دهند و جهان بکام تو گردد اکنون
اگر خواهی بدان باغ شویم گفتم اگر چنین کنی بشرط آنکه
بر این ناله باز گوش [illegible] سال به اهل وطن [illegible]
و عبدالطان بدین آگاه شده جانب راه گیریم عبدالشکور
گفت تو خود دانی که چاره در دست چیزی نیست عبدالحمید
گفت چاره آن در دست من است آنگاه که عبدالملک
بدین باغ [illegible] بود و [illegible] زر سرخ در این باغ از [illegible]
[illegible] خشت تا اکر ضرور [illegible] بکار رفت و در آن مدت
در کوه آن گنج رسانید [illegible] آن بر جای [illegible]
پس ما را بر سر سرداب برد و داخل سرداب شدیم و آن زر را

بما برد

بمن سپرد من آن زر را به شهباز سپردم و گفتم این زر را به جاودان
عبدالغفار بسپار و بگو این زر را به دست کن و از زار
اهل و عیال پدرم و عبدالطان را برسان و [illegible] دیگر از من
بد خبر خواهی بود چون این کار ها را رسانیدی باز گرد و به باغ
شویم شهباز آن زر بر گرفت و روانه شد عبدالغفار
رفت و تحویل داد و سخنان مرا باز گفت و باز گشت

داستان رفتن عبدالشکور و عبدالطان و عبد
الخالق و شهباز در باغ مصرائیم ملک مصر

سنجک [illegible] از پدرم گفت صفحه است و بنجم را
بر گرفتم و شروع بخواندن کردم نوشته بود که عبدالشکور
گفت چون شهباز آن کارها را بانجام رسانید و باز گشت
عبدالحمید گفت اکنون به باغ مصرائیم شویم و از این ملک
تا آنجا [illegible] نه هزار و [illegible] فرسنگ است
و چون این راه بپایان رسانیم بشهر [illegible] از شهرهای مشرق
زمین رسیم و از آنجا تا آن باغ دو هزار و دویست فرسنگ
میباشد و این زمین را در مدت [illegible] در نوردیم
چه هر فرسنگ آن زمان [illegible] فرسنگ این زمان است

و پنج سال در آن باغ بمانیم آنگاه [illegible] صحبت [illegible] شویم و ۱۰۶
در آنجاهای طول کشد تا در این باغ رسیم و این وقت
بیست و نه سال گذشته باشد و ده سال از پادشاهی عبدالحلیم
باقی باشد من گفتم [illegible] خان [illegible] اگر در [illegible] خان [illegible]
نکنیم اکنون باز گرد در این راه [illegible] از کجا برای عبدالحمید
گفت از آن [illegible] که ترا [illegible] برسانید
رسانید ترا نگاهبان ما است پس هر چهار تن برخاستیم و لباس
درویشی پوشیدیم و از باغ بیرون شدیم و در آن را بستیم
و بر روی آن خاک زیاد ریختیم و جانب راه گرفتیم و شب
و روز صحرا می نوردیدیم و هر گاه عطشان [illegible] می شدیم
عبدالحمید [illegible] عطا می کرد و [illegible] و از جوع
و از عطش ایمن می شدیم و چون شب می شد شمع از بغل
بیرون می آورد و او را [illegible] روشن می [illegible] تا هر گاه
ضرور بود روشنائی می داد و چون روز می شد او را خاموش
می کرد و در بغل می نهفت مع القصه بر همین منوال
کوه و هامون در نوشتیم تا آنکه [illegible] رسیدیم
و در این وقت [illegible] سال از مدت [illegible] گذشته بود

[illegible]

لکن رنج [illegible] بود و این [illegible] ده هزار و ششصد فرسنگ
و از آنجا ده هزار و ششصد فرسنگ آدمی نبود بلکه بیابانی در
محال که مسکن آدمی نبود [illegible] آنگاه [illegible]
و می رفتیم تا بشهر [illegible] رسیدیم و در این وقت [illegible]
بانجام رسیده بود پس در آن کوه شدیم و در راه غاری
دریافتیم و داخل غار شدیم و [illegible] برفتیم تا داخل باغ شدیم
و آن باغ همان بود که عبدالحمید شرح داده بود بدیدیم و از
آنجا بقبر نخبه و فرخنده و دیگر [illegible] رفتیم و چون
عبدالحمید آن قبر را دید آهی سرد بر کشید و از دو
چشمان سیلاب اشک فرو ریخت آنگاه [illegible]
فرخنده کرد و از روی زاری و ضراعت گفت ای مولانا
از زندگی دنیا به تنگ آمده ام تا چند فراق ترا کشم
و خود را بر روی قبر افکند و مهر قبر او و نخبه را ببوسید
و بنالید تا آنکه خواب او را در ربود و ساعتی بخواب
بود ناگاه از خواب جست و آهی بر کشید و شکر خدا را
بگفت آنگاه روی بمن کرد و گفت [illegible] سال است
از دیدار این باغ محروم بودم و گذشته [illegible] بدحال بودم

تا امروز زیارت این قبور را هوس مستفیض شدم و اند که
دلم روشن شد چون بخواب شدیم ناگاه فرخنده را در قصر
عالی نشسته دیدم گفت ای فرزند غم مخور چیزی دیگر به تو بگویم
که نگفتم حالا وقت آن رسیده از من عبدالشکور را در قدرت
و بگو تو یک است تاج سلطنت تبارکت بها کوه و جهان
جهان در قدرت [illegible] نگفتم گویند چون بر تربه اهالی باغ ارتقا
جستی با زیردستان نکوئی کن و علما و دیگر بزرگان و خاندانهای
قدیم را محترم بدار و دولت از ذات کوتاه بدار و حق ایشان را
در ایام سلطنت بنده مدار و مردم غم دیده را نوازش کن و آثار
تخت و بنای سلطنت در مملکت خود استوار بکن و نخل مردم
فرومایه را بکوب و مسمار و بند بلند باشان را در سینه نگاه
دار و هرگز در پی گرد آوردن مال دنیا مباش چه در جهان پاینده
نباشد پس فرخنده دیگران خواب بود این کلمات بگفت و از نظر
ناپدید شد من از وحشت دهشت از خواب برجستم
چون این کلمات از عبدالحمید شنیدم با او گریه هم آغوش
گشتم و بسی کریم شان را بگذاشتم آنگاه از عبارات
باغ نهادیم و همراه او در [illegible] بسر بردیم و همگاه در از
ضرار کو الیوم

ضلی شنیدم بودیم و همراهی در قصری بسر بردیم تا اینکه بجای بگام [illegible]
شبی در خواب دیدم که قبر خجسته شکافته شد و خجسته بیرون آمده و خوشه
بر من آمد و لباس سبزی بر تن داشت چون او را دیدم سلام کردم او نیز
مرا درود فرستاد آنگاه گفت ای عبد درخت جانشینی اکنون وقت است
که بسیج سفر مملکت خویش کنی و مخلوق خدا را از پریشانی برهانی و سالار
سالار خوار گردانی پادشاه ایشان عبدالحلیم است تعدی و [illegible]
را بخت طولانی کفه دستگاه او را اسم ظلم و تعدی [illegible]
نمیکند و علما و دیگر را در زندان کرده و هر کس را روزی دانه خوراک [illegible]
آب تیغ [illegible] سینه بریان گشته افسرده حال و شکسته بال اند
و شب و روز در حضرت اقدس تعالی در [illegible] و مناجات چون تو پادشاه
را برده سالها کشته شود عبدالحلیم را از تخت جاه جانشینی
بزیر آورند و تو را برای پادشاهی برگزینند آنگاه کیش
تازه شود و مخلوق خدا از مسرت رفاه حال و فراغ بال کنند
چون این کلمات با تمام رسید خجسته از چشم من ناپدید شد و من
از جا به خواب سر برکشیدم و تقصد آن را از پدر و مادر
بیان کردم ایشان گفتند تعیین است این خواب تو را از دیار پادشاه
و اینک وقت است که تهیه سفر کنیم و در ممالک

خویش گردیم من گفتم کاری باشد است پس عبدالحمید گفت
شنیدم که از مدت بجای باقی مانده اند این همه بسر
بر سر قبر خجسته و فرخنده دیگر تکلف سلامت است
کنیم و چون این مدت بسر آید بسوی مملکت پادشاهی خویش
پس از قصر بیرون آمدیم و بر سر قبر خجسته و دیگران
نشستیم و بعبادت یگانه خدای برحق چون روز بسر بردیم
و سر از خواب برکشیدیم عبدالحمید گفت
شب گذشته فرخنده را در خواب دیدم
و آنگاه بودم که شخص روشن رخی بدیدم و گفت ای
عبدالحمید سلام ما به عبدالشکور برسان و بگو چون
مملکت را از ستم و از بی نوازش درمانده گان
گردند ای اول شکر که زندانیان بگشا
و چند بی مردم درویش در زندان هستند در هر کاه
از فرزند گان قدم بر نداشته اند دار این را که هر کداماین
در که مغرب است مام بلا شیش ترس مید هند
در چنگال این ظالم ناسپاس گرفتار گشته لذا هر چه
بتوانی حق ایشان بجای آر که دل شکسته نشود عبدالحمید
گذشتیم

کذشتیم چنین که آنگاه پس قبر خجسته و فرخنده دیگر قلندران وداع گفته و
عبدالحمید چندان بگریست که بیهوش گشت یاران از باغ چینی
باغ بیرون رفتند و مشک و عبیر حاضر کردند و او را بهوش آوردند

داستان مراجعت نمودن عبدالحمید و عبدالشکور و عبدالرحمان
و شهباز از باغ مصر ایشان بمملکت پادشاهی

منجک گفت ای رشته سالار رنج دیر باز از باد و خلق ایشان
در حضرت نیاز بردند چون عبدالحمید بهوش آمد گفت ای
یاران اگر از رفتن از ادای حق بشود پس ازین باغ
بیرون نمیشدم لیکن چاره جز سپردن این راه ندارم پس همگی
از باغ بیرون آمدند و شب و روز میرفتند تا بغاری رسیدند
دار غار بیرون آمدند و در آن را بپوشیدند و بیاسودند و بآرام
و شبانه روز راه طی میکردند تا اینکه بعد از چندی
بنجر رسیده و بشهر دهلی رسیدند عبدالحمید گفت
چون در باغ میشوم و شما در شهر شوید و چشم خود را بیدار
دارید و حال خود را روشن سازید و دیگر بار به باغ
باغ شوید گفته راهی از ایشان شد پس عبدالحمید به
باغ رفت و ایشان بشهر رسیدند و در وقت

خوشحال دریافته شده و از خانهٔ ایشان آگاهی حاصل نمودند تجارت
عبدالغفار بسیار در عبدالشکور بخت روش گرفته بود و اموال او در این
مدت به پنجاه کرور رسیده بود چون عبدالشکور را نظر بر آن است گفت
این اموال از آن تجارات است که عبدالکافی از پیش سوی شما آورده بود
و ما بر تجارت کرمان فرستاده و اینک خلقی جهان در روی برکت عطا نهند
و باین مقدار رسیده پس رو به عبدالکافی کرد و گفت که ... و در است
تو را پاره‌ای از اموال و املاک ترا روشن باید از دل من چنانکه کنون بیست کرور
قیمت آن میان این لک اموال تو بهر کس خواهی واگذار عبدالکافی
گفت حلال در این اموال چندان حق نمود بیست کرور را از آن تو باشد
و سی کرور نیاز عبدالشکور شد و قسمت کرد را از نظر من دال هر دو علم باشد
عبدالغفار از کرامات جمیع و سنجیدن لذا در رفعت همت عبدالکافی
شگفت کرد و عبدالشکور نیز گفت ... گشته چه چیز بیان از
درد او آگاهی یافته بعضی سکنه و مجره ایشان در حضرتش حاضر شده
بعضی دوستان تمام هشتند و عبدالشکور هیچ روی آگاهی نداشت و بخت
سر تن را روشن رفته بود چون عبدالکافی این مال بدو بخشید در همان
ساعت آنجماعت را که هزار و دویست تن بودند هریک ... هزار
دینار عطا فرمود و جمیع ایشان را خلعت و کار داد آگاهانید و این خبر در شهر شیراز
تا فقرا از هر ...

شد فقرا از هر طرف روی بحضرتش نهادند چنانکه در مدت سه روز پنجاه هزار
فقیر بحضرت او شدند و عبدالشکور بیست کرور را از آن اموال را
بایشان عطا کرد و گفت ببندید تا آنگاه گفت شما به رجب و سی فرستنده
نظر بجای بند ایشان افکند پس در زندان پادشاه عصر عبدالحلیم
عبور کرد و دید که در آنجا یکصد و پنجاه نفر عالم و سی نفر درویش
ژولیده موی در زنجیر و بند بسته و گفت بر ایشان ... بیست
پنج هزار دینار زندانبان را داد و بند از ایشان بگشاد
آنگاه گفت ایشان در این جا محبوس بودند ... بیست هزار دینار بتو
میدهم که با ایشان نیکو رفتار کنی و بند بر دست و پای ایشان منه ازان
و هم بعبدالغفار گفت باید هر شب در روز بکار ایشان نظر کنی
و مقرر زندانبان را برسانی و با آنها نیکو راه رفتار ...
آنچه در بابت ایشان خرج کنی که از هر بابت آنچه
و هر فقرا الحال ... شده ... او را ... و شکر ...
بگذاشته عبدالغفار در ساعت فرمان داد ده تن از خادمان
برخاسته یکصد و هشتاد جامه نیکو تمام با دو بند و هر یک را
یک دست لباس بدادند و از برای هر یک جامه خواب حاضر نمودند
و سر و روی ایشان بشستند و از همه زوال بستردند و طعامی ترو

تازه خاطر خرسند و ایشان را از صحبت جوع و محنت عطش آگاه کرد
و هم زندانبان را خلعتی نیکو عطا کرد و او را فرمان داد بند از آنها
برگرفته و ما تنه بدر بر مهمانی با ایشان سلوک نیکو کرد آنگاه عبدالغفار
بیست نفر از خادمان خود را از برای خدمت آنها مامور کرد و اند
و لشب در روز از مطبخ خود ایشان شام و ناهار از برای ایشان مهیا سازد
و قرار داده بود که در هر ماهی یک دست لباس نو از برای ایشان
مهیا سازد و لباس آنها را از برای ... که در زندان آنها را ...
محبوس بودند عطا ... اما از آنسو چون عبدالشکور از این کار
پرداخت با عبدالغفار و عبدالخالق بدرگاه گفت فردا باید
دیگر بار به باغ تو هم شاد در انجام کارهای خیر کوتاهی مکنید و هرکس
از فقرا و مساکین را اندر لیسته به بهره برسانید این بگفت
و با عبدالکافی و شهباز رو به باغ نهادند و همی رفتند تا بدان در ختی
رسیدند و دریچه را برکندند و داخل باغ شدند و همی برفتند
تا بالای قصر رسیدند چون بدر قصر رسیدند قصر بلرزه آمد و عبدالحمید
در قصر را بگشود و ایشان را در ون ... در قصر داخل شدند
و ... بنشسته عبدالشکور تفصیل خویش را از برای عبدالحمید
بیان کرد و او را تحسین فرستاد و گفت اینک وقت
است

است که گنج تو را بیرون آورم گفته فرمان ترا است پس
جملگی از قصر بزیر آمدند و بر لب حوض که از سنگ مرمر
بود آمدند و آن سنگی که بر لب حوض بر آن تخته طلا بود
برگرفتند و لقمان و آن تخته طلا که در زمین حوض بر دهن
چاه بود عقب زدند و آب حوض در چاه ریختن گرفت

داستان در آوردن گنج را و زنده شدن

عبدالملک بار دیگر با همراهان ...

منجیک گفت ای خداوند که همان ساعت که این بنده بار
چون آب حوض خشک شد آن صندوق نمودار گشت عبدالحمید
گفت باید قبر عبدالملک را بشکافیم و کلید را از انگشت
او بیرون آوریم و در این صندوق را بگشاییم و راه بمقصود
بیابیم گفته نیکو باشد پس عبدالحمید بر سر قبر آمد و کلیدی از طلا در
در دست داشت پس فرمان داد تا از روی قبر خاک کنار
کردند و دری از طلا نمودار گشت و در روی صندوقچه از طلا بود و بر روی
آن تاریخ وفات او را نوشته بود و تا آنگاه دو هزار و
نه صد و نود و یک سال بود که عبدالملک مرده بود و در آن صندوق
را برگشودند طول آن صندوق نه ذرع و عرض یک ذرع و

چهار یک فوت عمق و نیم ذرع قطرش یک کره بلوریان
صندوق دیدند، تونه از بلور ساخته اند و مجسمه درمیان
آن است که مانند ابنوه بر روی سینه اش ریخته و بعضی
از اعضای او نگسسته است در اندام او هیچ تغییر نیافته است
ایشان از این سیه بخت در عجب رفته و چگونه حفظ این
طول زمان عجب نکته است عبدالحمید گفت از چه روی متحیر
هستید آنکه من می نگرم حالت عبدالملک تغییر نیافته است
از این روی است که چون وداع جهان گفت او را در این
صندوق بلور جای دادیم و هوای خارج و داخل را از او دور
نگه داشتیم و بعضی دواها به بدن او نهادیم که اعضایش از آسیب
هوا و رطوبت فنا نگشته ماند پس در صندوق را با آن کلید
که در پهلوی صندوق بود بر گشودند ناگاه دیدند هوا داخل
صندوق و تمام موهای بدن او مانند خاکستر نابود گشت
لکن بدنش کاملاً محفوظ باقی ماند پس عبدالحمید دست فرا برد
و آن کلید را از انگشت او بیرون آورد چون کلید را در آورد
ناگاه بانگی بلند شنیده و گوینده را ندیدند که ای عبدالملک دعایت
مستجاب گشت اکنون تو را از این تنگنای زندان بدر

تو چون

شو چون این بانگ برخاست دیدند چشمهای عبدالملک نور گشاد
و سیاهی آنها درست بدو برگشت و مانند طفلهای رضیع
پوست تازه بر بدنش پوشیده گشت و اعضایش بحرکت آمد و
نفس چند کشیده ناگاه نشست و گفت حیات کجا است چه
حالت کی است که بیم چه جائیم هو هو ددع ددع

تصویر
زنده شدن
عبدالملک

اج اج طولع طولع شکع شکع ربیع ربیع ایدیع
ایدیع چون لوحی گنگ نظر بدین کلمات گوبا پادشاه
بیان معنی این کلمات چیست گفت این زبان
مهوکان بیانی است معنی او این است که تمام شدم در
اول و اما نشد حاضر شدم به کمک حوکان چه طول
کشید زمان بحران رفتار من در دنیا کجا هند او لاد ال
من که بدیدار شکر خدای تعالی را بگذارند مع القصه چون
عبدالشکور و دیگران این حال مشاهده کردند از هول و هراس
بیهوش شدند از آن تو چون عبدالملک اند که از زمانی
حیات خویش بگذشت عقل در کله ای حال که و بدور جهان باز آمد
که خود چه است لکن حالت اکنون زنده دیگر گون است
گفت عجب در این مدت قلیل این درخت ها بدین سان رشد

رسیده اند آنگاه نظر بتابوت خود کرد باز گفت البته
چندهای تن مجسمه بوده ام و عبدالحمید در پهلوی خود بود است
پس نگاه کرد و دید عبدالحمید در آنجا ایستاده است چنان
دانست که خواهرزاده او را صدا نمود دید جوابی نمی دهد
پس ناچار بخت برگشته مانند ابر غران داد او را بخواند
از هیبت صدای او عبدالحمید از جای برجست باز گفت ای
گفت از چه روی در این دقت در خواب رفتی اکنون
برخیز و پسر من عبدالرشید را حاضر ساز که او را بنگرم
و از حال رعایا و برایا پرسش کنم چون عبدالحمید با
سابقین حال دید در حضرتش زمین بوسید و گفت
ای حضرت ده یگانه ستان از آن بزرگتر است که کسی
او را بشناسد دانسته باش که در حین او و نفوذ
ملک است تو بدین حال خفته و اینک هیچ اثر
از آثار عهد تو باقی نیست و همین نام از اثر باقی است عصر تو
استوار مانده و یکی از متاخرین تو در جلباب حیات
ملبوس نیست چون و این با که می نگرید یادگارهای آن
تو نیم و این سه شخص که می نگرید یکی عبدالشکور است که این قصر

این باغ را از ... بهمائی که بهر روز پادشاهان هندوستان
بیش و کم زیبا، پایان چندی را از ... او در این مکان بنهفت
و کلید او را در انگشت تو کرد و این اما این سرّ را بدست
من سپرد و چون هنگام پادشاهی عبدالشکور رسید بدو سپارم
و اینک او شش سال است در این باغ است و هشت سال
دیگر سالهای او مانده است می خواستم که عبدالله را سپارم و
کار او را آراسته گردانم چون خواستم کلید را از انگشت تو
بیرون آورم این حال مشاهده کردم و اینک بکرم خدای
جلیل بعد از زمانی دیگر باز زندگانی نو یافتی چون این سخنان
بگفتم دیدم عبدالملک سجده شکر بگذارد و چندی بگریست
آنگاه روی بمن کرد و گفت اکنون بیاد آوردم آنچه از تو شنیدم
بگوش رسید و جان بسینه ام آمد که از خدای تعالی کردم آواز
سپاس خواهش که زمان عبدالشکور را دریابیم ناگاه بانگی شنیدم
که ای عبدالملک چون نوبت عبدالشکور برسد و هنگام پادشاهی
او در آید تو دگر روز در همین روز زنده خواهی شد و چون زنده شدید
آنگاه که فرخنده همون دگر روز آموخته در سر فن باغ شوید
و نجات دهید و در باغ حصار شوید و قریحه و فرخنده دیگر

٧٧
١١٣

قلندران را بر شکافیده‌ی آن نیز زنده می‌کند و هر یک
با نصد سال عمر خواهند کرد تو و لهراسب و زرد هیمون و عبد
الحمید نیز هر یک سیصد سال عمر خواهید کرد چنین یک سال
بعمر رسیده و دختره دیگر قلندران باقی مانده‌اند دیگر باره
بباغ مصر آییم نشوید و جز ایشان وداع جهان کوشید
مدفون شوند [illegible] زنده و دیگر باره بمملکت خود [illegible]
[illegible] می‌شکافند که روز شاگاه که آنگاه جمع
وداع جهان کوشند و در قبرهای خود بدست [illegible] عبد الشکور
مدفون شوید عبد الحمید از شدت فرح صیحه چند به نوعی
بیهوش گشت باری او را بهوش آورد آنگاه عبد
الشکور و عبد الجان و شهباز را بهوش آوردند
ایشان ازین مرده‌ها حیران مانده بود عبد الحمید
تفصیل را از زبان عبد الشکور بیان کرد چنین ایشان
عبد الملک را پیش خشد در خدمتش سجده کردند
و دلت دست او را بوسیدن گرفتند عبد الملک چینی
عبد الشکور را بوسید و گفت ای نونهال دیگر بار رحمت
بواسطه‌ی تو رستگار در دنیا و آخرت شدم و در و [illegible]
تربلند کردم

سر بلند گشتم خوب روز در شب در اختیار بوم و سر روز و شب
عالم برزخ طی میکردیم و اینک درین جا هستم در اختیار بوم
ناگاه دیدم ناقوس کشا عبد الملک آن تمنائی که از خلق جهان در
وقت ترک روان که بعد از ایلک را ادعه شده است و عبد الشکور
در جهان پدید آمده است پس روح مارا فرمان دادند تا دیگر بار
در قالب جاری شود و من زنده شدم لکن آن تفصیل را
فراموش کرده بودم و اینک بیادم آمد پس آن روز و آن شب
را چون آوردیم و چون روشن نمودار گشت باری قبر آمدیم
و آنکه را اینک رفتیم و قبر نمودار شد رسان قبر عبد الملک
پس رفتیم آنها را از خاک پاک کردیم و آن زنجیرها را از صندوق
ها برگرفتیم و تابوت‌ها بطور نمودار شد و آن شمع در آن
تابوت‌ها بود پس در آن مها را بگشودیم در جای هوا دخان آنها
و نور آنها مانند خاکستر نبودند و در جمیع آن نور آمد و غبار
آنها جمله گرد و نفس چند بکشیدند و ناگاه بانگ برخاست که
ای همه نوجوانان ضعف ایمان از جای برکنید پس همه یکدفعه
از جای برکنند و بیهوش شدند تا طرف آنکنند و گفتند
لجح لجح الترح الترح عفلع عفلع لمع لمع شهع

الشکور
زنده شدن
هیمون و لهراسب

١١٤

شهع ضبع خبع هویت هویت لمج لمج نور کنگ
گفت چنین این کلمات را اندر شیم با پادشاه بزرگ گفتم
معنی این کلمات را نداشتم گفت این کلمات بزبان جوگیان
ر رجان باید معنی است چه شدند رای که ما را تنها گذاشته
اکنون از ما چه میخواهند چه میجویند که ما را گذارند اندکی آرام
باشیم چه خواب کردیم و چه جایی خوب هستیم چه امینی ایشان
با جلیس بودند مع القصه این کلمات بگفتند و بیفتادند
پس ما برفتیم و عطریات حاضر ساختیم و ایشان را بحال آوردیم
و ایشان بنشستند و اندکی ما تسدیم مانده آنگفته آنگاه
رفتیم عبد الملک گفتند و گفتند حالا از منزل خود بدین جا
آمدیم گفت شکر خدای بگذارید دیگر باره زندگانی نو بشما
عطا کرد و این شخص عبد الشکور که می‌بینید ما را از زبان
او تکیه می‌دیدیم و اینک نوبت بادشاه میرسد رسیده است
و فضل کریم در حق ما تفضل فرمود و ما را حیات بخشید
و اینها مانند سنه پدیدست [illegible] رسیدم و تو ادرا
دلالت کرد و این جوان عبد الحمید است ادرا از زبان ایشان
داری و درین باغ بگذاشتم گفته شد ما هیچ نیست [illegible]
مهرام

مهرام عبد الحمید گفت رسیدن ما در منزل مقصد و نوبت سال است گفته
و لهراسب و زرد هیمون هزار و سیصد و بیست و دو سال است و وداع جهان
کرده است و اکنون آن زمانی است که انتظار آن بوده گفته
عبد الرشید پسر عبد الملک بر تخت است و یاری گفته
اینک رشته در کشتی او است بر تخت ما با نام محمد نزول الله
و با پدر ظلم و ستم را گذشت اکنون عبد الملک گفت شما در
احوال او دست شما و اندازه گویم عبد الحمید گفت ای سلطنت
در جهان است که عبد الحلیم محروم پسر او از خود بیزار کند
تا قبوت ایشان برون نیامد که عبد الملک گفت اندیشه
نیکو کرد لهراسب و زرد هیمون سوز تحیر بودند و حالی خود گذاشته
دیگر گفته در کجا بودیم و این مکان کجا و آن کسی که
با ما مونس بودند کجا و ایشان کیستند و ما را از خود چه
از جای خود بدین جا آورده اند و از غرفت باک
در فاه حال گشته که کفته اند و از مکان عالی نیکو
خود بدین تنگ زندان آورده اند مع القصه
یک روز و یک شب لهراسب و زرد هیمون متحیر بودند
و هیچ طعام نخوردند و هر چند عبد الحمید ایشان را از این

حال خبر مرگ و نمی‌فهمیدند هیچ جواب نمی‌گفتند و هر دو تن در
مقابل هم نشسته بعضی بر روی هم نظاره می‌کردند تا آنکه از بهت
اندکی بحال آمدند و گفتند که این همان عمارات
عبدالملک است و دلالت می‌کنیم که از بعد آن پادشاه چند
گاه قبر خجسته الحمد را به ما آموخته بود که در کتبی باید چه خواهد
رخت التکفین چگونه شد که عبدالملک را زنده می‌بینیم
با اینکه او مرده بود بدو روز به میمون گفت تو چگونه زنده
شدی من هنگام مردن تو بر بالین تو بودم عجب غریب
حکایتی است چنین بخوان آن را تا ما هم رسیم عبدالحمید
گفت باید در بالای قصر برویم و شما طعامی بخورید و اندکی
حالت بگیرید آنگاه شما را از حال خودمان مطلع
سازم پس جملگی در بالای قصر شدند و که هم نشستند
عبدالحمید مقداری طعام بایشان بداد تا بخوردند و آب بیاشامیدند
ایشان گفتند این طعام غیر از آن طعامهاست که ما خورده‌ایم
لکن گاه وقت از این گونه طعام خورده‌ایم پس عبدالحمید بخندید
و تفصیل را از برای ایشان بگفت و گفت شادی فراوان
از فرحت که آن طعام و شیرینی بی‌نقص مهیا کرده دانستند زنده
شده‌اید

شده‌اید عبدالملک بهلیت ساکن شد از میمون همه
را تو تفصیل و شمار این قبر از عبدالملک جهور و نیک
روزی چند است عبدالملک زنده شده است پس تفصیل را
از برای ایشان بیان کرد و عبدالشکور را آنها نمیجو ایشان
نخست شادمان و پای عبدالشکور را ببوسیدند و گفتند ما از چه‌ها
سه‌هزار سال قبل از این چه زحمت‌ها از برای تو کشیدیم
لکن از فضل الهی جزای خیر یافتیم عبدالشکور شکر احسان عبدالملک
و ایشان را بگذاشت آنگاه عبدالحمید تفصیل خجسته
و فرخنده و دیگر قلندرها را از برای ایشان بگفت و آنها
نخست شادمان شدند و شکر فضل رحمن را بگذاشتند
و گفتند این خبر تو ما را از زندگانی تو خوشتر گوانید
چه بسیار شوق ملاقات ایشان را داریم و الحال
از فضل خدا است رفتیم که یکبار دیگر ما را از زیارت قبر
آنها مستفیض کند و اکنون چه زنده شدن آنها را
به دادن پس از شدت فرح و انبساط از جای برکندند
دست و پای عبدالحمید را ببوسیدند عبدالحمید با ایشان
گفت چون این شب به پایان رسد با هم به باغ مصرائیم

گذاریم و خدمت خجسته و فرخنده و دیگر قلندران را در یابیم
عبدالملک گفت نیکو بگو پس آن شب را بعیش و نوش
بگذرانیدند و عبدالحمید احوال عبدالشکور و عبدالجان و
شهباز را از برای ایشان بیان می‌کرد تا بامداد شد

داستان رفتن عبدالملک و عبدالشکور و عبدالحمید و عبدالجان و ابوذر
و میمون و شهباز به باغ مصرائیم و زنده شدن خجسته و فرخنده و دیگران

چون روشنی روز نمودار گشت و خورشید سیارگان بر بلندی جای خود
قرار گرفت عبدالحمید گفت باید از این باغ بیرون رویم و بر
بالای کوه رویم و لاو از آن کلمات را که از فرخنده آموخته است
بگوید تا به باغ مصرائیم رویم پس جملگی لباس خویش بپوشیدند
از باغ بیرون آمدند و بر بالای کوه شدند عبدالملک
دید بنای شهر بهم خورده و آن آباد در دیگر کهنه شده و بنای
تغییر کرده لیکن وضع آن ها یکسان است و بالای کوه را
تغییر داده اند بخت متعجب شدند و گفتند نیکو بدانید که دنیا
چگونه هر ساعتی بر نیک است چگونه میتوان دل به وی داد
مع القصه به روز آن کلمات را بلکیت و در آن
آنگاه فورا آنهو یک شهری بر بالای آن کوه در آمد آغاز
دیدند

تصویر زنده شدن خجسته و فرخنده

دیدند پس خلق از درش برهنه شده و داخل غار شدند و از غار داخل
شدند و یک روز راه طی کردند تا داخل باغ عجب الملک و بهروز و میمون
چون نظر به باغ کردند شکر خدا به جای آوردند که بعد از آن زمان دیر باز
سال‌ها ایشان در این باغ دیگر بار به دیدار باغ چشم ایشان روشن گشت پس داخل آن
صفه شدند و آن روز و شب را در آنجا بودند چون صباح دیگر شد
از آنجا برخاسته در سر قبر خجسته شدند و او را ببوسیدند و ببوسیدند
و هم آن رفتار با قبر فرخنده کردند آنگاه مشغول کندن قبر خجسته و فرخنده
شدند تا آنکه صندوق نمودار شد در او را برکندند تابوت
بلور نمودار گشت در آن را هم باز کردند در ساعت هوا داخل
تابوت خجسته و فرخنده شد و موهای خضاب ایشان را به بو گود و حال
بلند بر داشت ای در همه دعای شما مستجاب شد به فرمان خالق حیات
و نماینده ممات که جهان ناپایدار حیات حرکت تاثیر ناگاه دیدند هر دو
تن از جای برخاسته و در مقابل هم نشسته و گفتند الا و الا با
ربا ربا و عا دما انانا کا کا هوت هوت جا جا دفا دفا
شکا شکا تاتا تا لوح گنگ چون به این کلمات رسید باره
برایشان گفت که معنی این کلمات چیست گفت این زبان
ابدال جمعکان است معنی این آنست که آن چون

این زنده شده نباتی لیکن بواسطه رحمت پروردگار که تمام را
قبول نکرده ما را دیگر بار بدین جهان حوالت داد لکن عجب زنده ای
شکر گویم ضمیر را ... وفا بوده فردوس بهشت صبر چگونه
دوام هر یکی را برشمرد و نزد شخص بنام عبدالشکور رسید نزد او را در بغل
کشیدند و گفتند ما بواسطه وجود تو زندگانی شدیم عبدالمجید
گفت شما را کرامت آن است که در پیش قلندر ای هر یک از شما
عمر تازه یافتید و عبدالملک و میمون و دلاور تا هزار سال
عطا کنید نیکوکاری کنید و رستگار دنیا و آخرت شدید
عبدالشکور از حالت بخت و فرخنده در تعجب شد که چگونه بعد
از سه هزار سال هیچ تغییر در حالت ایشان نشده و همه چیز در نظر
آنها مانده بخت فرخنده گفت ای فرزند از کار ما شگفت گرفتار مان
روز که من بدین جا شدم از ضعیف ... رشیدم چگونه
تو بدین جهان سر در آوردی و تمام جهان را تو فراز آید
کاملی پاره بدین جهان حوالت دهد ما عمل و داد
و مرتبه تو را بنگریم و همه را ... که ببینیم و بنگریم زمانی را
که مخلوق خدا از ظلم ظالم ... شده و دولت بعد
هیچ متعدی از آئین سر نپیچد خداوند دعای ما را مستجاب فرمود
در الست

در بهشت بودم ناگاه دیدم یک نفر از ملائکه با من دو بار گفت که اکنون
وقت آن است که بدین جهان حوالت شوی و عبدالشکور و عبدالملک و
دلاور و میمون و عبدالمجید و شهباز را دریابی من گفتم
چند روز است که در بهشت آمده ام سه هزار سال بعد از این
واقعه رسیده گفت هیهات هیهات در دنیا سه هزار سالی
هیچ نزد در بهشت اینک تو سه هزار سال از سالیان دنیا است
در این جا هستی هر روز این جهان با نصد سال آن جهان است
با این حالت بنگریم حضرت شیخ آن جهان رسید همه خوار شده
چه سالی در بهشت سالی بر عمر من افزوده شود داشته چگونه
تا نفر با او سه نفر پس زمان داد تا روح من
در قالب من جا گرفت و چشم گشودم خود را در خدمت
شما دیدم فرخنده نیز همین سخن بگفت یاران انگشت
تحیر بدندان گزیدند و از بی وفایی جهان و فنای او خبر شدند
عبدالمجید گفت چنانکه می نگرید چهار هزار و یکصد و
هشت سال است که از عمرم برگذشته ... در نظرم
جلوه کرد و نمودار نیست و هر چشم بهم زدنی مانند روزگار
آینده در آمدن شب و روز دارم با آنکه می دانم هر آنی که

می گذرد از عمر گذشته است همی در پی این قسم هر که شب
در آید و چون شب شود تعجیل در تمام شدن آن دارم عبد
الملک گفت سه هزار سال در جهان پادشاهی کردم و
قواعد کلیه در مملکت نهادم و آثار بزرگ بنا کردم که هنوز آوازه
باز می گویند و می دانم تا از این نیستی بیرون از من سخن کند
هیچ در چشم نظاره گری که هرگز ... در جهان نماند اثری از
آن کشور جمیع آن بناهای من خراب شده و جمیع وضع ما تغییر
یافته و مخلوق خدا حالت دیگر شده اند و چون نظر کنم
خود با که بودم که هیچ یک نمانده قدیم نداشت و جمیع تغییر
کرده بود و لباس آنها تغییر کرده بود و طعامها دیگرگون بود
لاکن ما عبدالمجید را می نگریستم با لباس قدیم تعجب برگشت
و ما را خلعت [illegible] برگردید چگونه می توان به
چنین مکانی که عمر صد رنگ شود دل بست و ذخیره
او را از خود دانست جهان جاودانی نعیم و زندگی
روی بینیم گاه زنج بلای هر زمانی از رنگ دیگر بیدار
هر نفسی آهنگ دیگر معشوق ظریف در با ... که
جامه و زرین [illegible] آنگاه امیر با عبدالشکور گفت که ... گنج
که از این تو

که از هجر تو نهفته ام و رنج های بیکران در زمان های اول بی پایان
دیده باز از رنجی که آورده ای کشیده ام نیک در این مکان
که خفته بودم دیدار از آن ها بی بوده و اله جز رحمت ایشان
آن ها چیزی ندیدم تو نیز خود را ملک آن امداد و شکرانه ها
یگانه خوان را بگذار گنج چنین شایگان بدین را ... تو
عطا نموده چیز او را به مخلوقات عطا کن در راه سعادت رنگینه
و بلند نام باش و داری کتاب شده که از چه آورده بار دنیا
کرد دار دادور ا نهان کند و بخیلی در فقرا بذل نیاید چنانکه
در دنیا عذاب گرد آوری آن را کشیده است در آخرت
نیز عقاب جمع کردن آن را داند و خسر الدنیا والآخرة
باشد گنجور پیران در نجزی جهان ... فالجمع القصه
آن روز و آن شب را می نخوان بگذرانیدند و چون بودش
روز دیگر بسیار گفته به قبور رشید قلندر را برگشت شد
آنگاه کار فقرا ... پس عبدالمجید و پیران آن شیخ
قبرها برگرفته و الحان رسان چشنان زنده شده
در مقابل هم نشسته و گفته ایا ایا لی لی بدینی
بدینی مری ام ری دری دری بهی لورا دی ادی

تصور زنده شدن قلندران

ری وی رج رج افتی اتی جی جی بکر جی بکرجی اندی
اندی وری اری هوینا هویت چون نوح لنک ترکمان
را دید پادشاه گفت معنی این چلیت گفت این زبان
مردگان است در و ایشان بزبان خود یعنی از خدا از زنده کننده
و میراننده حیاها را اید تا ما را حیات دهد ما امیدوار
بکرم تو هستیم ما را ابدا ای که بعد از ذلت با جمله چیز دیده ای
این کلمات بگفت فرخنده به تهدید ایشان شد و گفت من
ایشان را فرخنده ام که دیگر باره صلح رحمت در باره ایشان
بکامیت فرموده زندگانی نو بخش عطا کند از جزای
خواتم که چون زبان عبد الشکور ایشان را با ما
ملاحت دهد الکنه آن نجیبه زبان و آن فرخنده ادا الحق
ایشان را بسم الله الرحمن بخش او می کوبند و بات و متحیر مانده
بودند و تا سه روز بدین حال بودند و از جا نتوانستند حرکت
نمی کردند و بر زمین افتاده بودند و خفته بودند و کار
نظر بر اطراف می کردند چون روز چهارم شد جمله نشسته
ولکن هیچ سخن نگفتند به روز دیگر همین گونه بودند چون
روز هشتم برسید جمله بایستادند لیکن هیچ سخن نگفتند و سه روز
نیز همچنین

نیز همچنین سلوک بودند چون روز چهارم برسید جمله سیاه ایستادند
و سه شبانه روز زراه طی می کردند و هیچ نه کام می نهادند در این مدت
ایستاده سخن نگفتند و هیچ طعامی نخوردند این وقت از ضعف
گرسنگی جمله بیفتادند ما آنها را در قصر آوردیم و تن بتن را طعام
دادیم تا اینکه بهوش آمدند و همه ایشان را از مقصد خود آگاهی دادیم
و ما را بشناختند و بدوست و پای فرخنده بوسه زدند و بخت شادمان
گشتند پس جمله گرد هم بنشستیم و بذکر خدا مشغول بودیم تا اینکه چند
یکسال از این مقدمه بر گذشت عبد المالک گفت اکنون به باغ خود
شویم پس جمله از باغ بیرون آمدیم و سیاه راه شب بصحرا کشیدیم و بغار
داخل شدیم و از غار بیرون آمدیم و در او را بپوشیدیم و خاک بر تخم
و سنگ های عظیم بر جلو آن نهادیم تا کسی بجای آن با وقوف نیابد

داستان بیرون آمدن عبد المالک و عبد الشکور و عبد الحمید و لابد و زرد
و میمون و نجیبه و فرخنده و عبد الجان و شهباز و قلندران از آن غار

منجک گفت ای خواننده راکین سنگها ... جهان این بار چون دران
در غار را بپوشانیدند بالای کوه شدند و آن کلمات نگفتند تا کاهنوا
در باغ عبد المالک دیدند نجیبه و فرخنده و آن شتر فقندر و آن
باغ و آن دستگاه را تنگریسته نیک تعجب کردند و لابد زرا از دیدن آن
نگاه

آنگاه عبد الشکور گفت ای فرخنده عبد الجان و شهباز بشهر شویم
و نظری در کار خویش کنیم باز آنچه گفته نیکو شد پس ایشان از باغ بدر
آمدند و داخل شهر شدند و تمامت ایشان را مهموم و مغموم دلبر پر از
نفرین بر پادشاه عصر عبد الحلیم دیدند و در این وقت تخمینا از
مدت پادشاهی او پنج مانده بود در کوچه و بازار اعوانان او حشم
و ما زمر می کردند و ایشان را با نواع عذاب و عقاب مقوفی هشته
و جرائم سخت می کردند و ایشان هم استغاثت و اداب نکرار می خواند
و می گفتند عبد الشکور را اربابان که از فیض جان او کامیاب
شویم و ایشان را جواب گویم عبد الجان گفت چنین نباید که ما
چنین کنیم فقانی که عبد الشکور دید جمع از بزرگان شهر را گرفته اند
و ایشان را عقوبت می کنند و از هر یک صد هزار دینار طلب
می کنند و آن ها ابد جار می برآورند چه ابدی نمی یافته و هر چند زار
می کشیدند ما را مهلت دهید تا از اموال خود بعرض بیع
و شری در آوریم و مسئول شما را بجا بیت متوفی داریم گوش نمی
دادند و می گفتند لیکن شما را چنین مهلتی ندهیم که رفتار عتاب و نکال
پادشاه کنیم عبد الشکور چون این حال مشاهده کرد با عوانان
گفت بجانب من شوید تا آنکه طلب می کنید کارساز نمایم قبول نکرده و گفته
باز این از آن خصم

باز این زر در همین جا باید حاضر شود و گرنه از ملازمان پادشاه نگاه نبود
عبد الشکور در شهباز کرد و گفت در رشته که یک سلاد و عبد الغفار
شود و از من بگوید در بازار شقرم ایجا صد هزار دینار زر نقد با خود در
این جا حاضر گرداند تا این جمعیت نفر را از عذاب و نکال برهانم و
بیدار بدر و خویش مهمان آیم پس شهباز رفت بیاوه که عبد الشکور
بعوانان گفت هزار دینار شما را اعطا می کنم تا زر رسیدن ایشان
را آنجه بگذارید آن ها قبول کردند لیکن تخت از کار عبد الشکور
تعجب کردند و چنان می دانسته که این زرگان از اقارب و اقوام
عبد الشکور هستند ایشان هم از کار عبد الشکور شگفت مانده که چگونه
در پای ایشان چنین ایستاده که او را از رنج و شکنجه ایشان برهاند
در این فکر بودند که شخصی از رفقای عبد الشکور برسید و چون او را
دید بسیار گریست و او را در بغل گرفت و ببوسید و گفت خدا را
کریم بدین بی یاران رحمت کرده تو را در این شهر رسانید
آن یاران نام عبد الشکور را شنیده بودند لکن او را ندیده
بودند در این وقت او را شناختند و تحیت و ثنا لایق فرستادند
و در همه مکان شهر از ورود او آگاهی یافته در دم گرد آمده
او نهادند در این وقت عبد الغفار با زر برسید و عوانان

شده زر خود برگرفته در رفته لکن قوم من چون جمع شده بودند
که عبد الشکور راه رفتن نداشت ده نفر پای قوم بر اشده
بعد عبد الشکور بخانه خویش رسید و بیست هزار دینار عطا که
بود چون بخانه رسید تا نیم ازش گذشته فرصت دیدن پدر
و اقدام نکرد فرمانداران که او را فرو گرفته بودند و او بعطای زر
و سیم مشغول بود تا آنگاه در کرد عطا که بود چون ازین کار
فراغت یافت عبد الخالق پدرش و عبد الغفار برادرش
به تهنیت او شدند عبد الغفار گفت در این مدت منتظر
بر ما وسعت داد تا رستا رونق گرفت و اینک پناه گرد
باید در دست دارم و نیم مال عبد الحی ال پناه گرد رشده است
و آن ده گرد و تو بعد از وضع آن حین که از مصر زندانیان
رفتار و مهربت گرد رشده است عبد الحی ال گفت سر گردد از
این مال ها عبد الشکور ایش داد از آن تو باشد ده گرد دیگر
از مصر چنین برج آید و یام باید در دست تو باشد عبد الشکور ازین
اعتراضات خوار شد و چند روز دیگر رسید فقرا در شهر به تهنیت
او شدند و ایشان ده هزار تن بودند عبد الشکور بعبد الغفار
گفت امروز سه هزار دینار ریالی بده تا ملک ظلم عبد الحلیم

بپایان آن

بپایان رسید و لیکن بیچارگان از تعدی او آنچه گفته بجمله
آن روز دلشاد بودند در آنجا ماندند و دیگر روز چون روز نمودار شد
عبد الشکور و عبد الحی ال و شهباز بیابانی شدند عبد الملک گفت
اکنون وقت است که گنج خویش را پدید آرد پس بجز مهر آن
صندوق را از آن حوض که آهنی را فانه گفته بود بر کن
آورده و در آنها را برگشودند و آن ماهی را از جام پر کرده آورده
و بر روی خاک افکندند تا جان بداد و شکم او را شکافته
و کلید را از شکمش بیرون آوردند آنگاه صندوق دیگر را از دریا
بیرون آوردند و در آن را برگشودند و آتش تابناک بیفروختند و آن
جام را در میان آتش افکندند تا آنکه سرخ شد و آن مهرها
شد پس جام را بیرون آوردند و در او را برگشودند و کلید را
بیرون آوردند آنگاه در قصر را اندک خاک کندند و صفحه
آهنین نمودار شد پس در آن را برگشودند و صفحه آهن شد
عبد الشکور و دیگران آن مال را از زیر گنج تدریس ...
عبد الحی ال گفت مانند تو فراخ حوصله و بلند نظر باید داشتن
چنین گنج ستوده باشد و هر چه خواهد عطا کند عبد الشکور ازین
دفاین بحد پایان و خزاین بدگان جز آنکه در دست ...

و چون آن روز در صحرا ماندند و از دریا صندوق ها پدید آمد و در حلق صندوق جا داشتند

اکنون هم جلیل بعبد الملک تعلق گرفت را در اوج عزت عبد الملک
گفت آن روز که بندهء تو بودیم و از فعال آخرت بی خبر بودیم
دل از این اموال بر گرفتم و از بهر چنین روزی در این
بنهفتم اکنون جز از علم و یقین و الا که هر از آن سر فنا پیدا
این جهان چگونه دل به حطام دنیا بستم که نا اهل خبر
دانم جز دنیا بسی نکشتم این اموال با بسیاری که این گروه
در بازار میسر نباشد بلکه این اموال ذلیل تر است چه در این
که شرح خواهد آمد و البته بسی خلق محفل بواسطه این ها
هلاک می شوند لکن شکر و فاک ازین عیب پاک است
ولی فایده ها به مخلوق خضر از آنها پدید داشت
نیکو نگاه می دارند مع القصه عبد الملک حضار ازین
تکان ... عجایب حاضران بر رفعت همت او تحسین
فرستادند و بی در بود تحسین گفته عبد الشکور گفت پانصد
هزار دینار از آن زرها که این دم بیار برای آن زنان
بود چو از آن خزانه برگرفته و آن جمله را از بهر هزار
فقیر است ... خود بفرستاد و آن مال از صدمت فقر رهانید
و در این وقت نام او گفت بلند آوازه شده بود و بیان مملکت

دل بدرد بنا

دل بدرد بسته بودند شبی و وزیر ظهیر ... جز نام وی شد که الان بنمود
و از آن طرف عبد الحلیم روز تا روز بنای ظلم و تعدی را استوار
و آثار عدل و داد را محو و مطموس میفرمود در مجلس ابقا نمی گفت
و عمال آن اطراف و اقطار مملکت می گماشت هر کجا
هر کس را صاحب اندک معونه دانند اموال او را خود دانند
فلان دولت بود هر کجا زمین دارا بیند و گیاهی بیشتر از وی رویده بیند
آن ثمر را قبل از بیع و شری قیمت کنند و نیز از آن پول را از بهر
او اضافه نمایند و فقیر جان شریر عوالان او که مملکت می گشته
دار ملازمان بدانگونه اخذ می کنند تا زمین خشک رسید نه در صاحب
او را ... یافته داد و نخست از کار زندگانی رد شده بازار حرص شاکی بود
و می گفت امسال از زراعت هم چیزی بمن نرسیده و هیچ ثمری از باغ
و بعضیان ... دانم و اکنون شب و روز زحمت و اخراجات دارم
گفت در سال گذشته از زراعت خویش چه گوشت می گوید
بسیار کار فلاحت مرتب گرفته است لکن در سال های قبل
صد هزار دینار بد فلاح بود در این سه سال به تفاوت هزار
دینار رسیده بود و اینها را رسمت دینار بر آنها داشته ام و لی ضرر تخم ...
و بهر سوم و سیر جبر و ازع دادن را کشیده ام گفته از کرم ...

حکایت عجیب

نویسید باین سال آینده در عهد تو رد شود می‌گوید اکنون یکصد و پنجاه هزار ٧٩٠ ۱۲۳
دینار تسلیم نمائی گفت از کجا و از چه ادا کنم گفته مطلقاً لکن نیم از مداخل
دار همین مملکت از آن پادشاه است و نود هزار دینار مداخل ملک
دار بیست و پنج هزار دینار آن را تسلیم نمائی تا کی مال گزاف نهب نمایند
تمام آن برای گرفت من از کجا باشد گفتم به دیگر فلاکت ترا
تباهی گرفته و جز و فاقت از بعضی باز بنادیم و اکنون راه استیصال
تنگ گشته و در چنگ قرض خواهان اسیر هستم و از هر طرف بلاها
بر من رسیده شده و بدنامی زراه بیچاره هستم این چه بیهوده سخن
و شمارانید که خلاص می‌کنید لکن هرگز زندگی خود شستم گفته
یاوه ملا و زر را حاضر نما ما تخت بسیار داریم آن تا بار آن گفتار را
از در خلاص می‌بینید و از شدت غم و هم جلیبه باز می‌داد هم
عوانان آمده وقت هم او را نه گیسه او را اسیر گرفته و در بند کشیده
و او را به انواع عذاب و عقاب مشغول کنند و آن بیچاره هر زار زار
می‌گریسته که ای محصلان شما خود می‌گوئید سال نو در عهد تو رونق
می‌گیرد من آن ملک را آباد و اکثار می‌کنم و کی خود شهادت عدل شهر
می‌دهیم من این ملک را نه از هر چه رو نه از هر کس [illegible]
کوم و آباد و اکثار می‌کنم شما خود دانید بلکه قبول نمی‌کنند در کشته
باید حاصل

شاید حاصل ناید ما جواب پادشاه را چگونه بیان کنیم آن بیچاره فریاد برکشیده شاه می‌گوید
مداخل تو چنین می‌شود به سبب آن را آباد و اکثار کنی تمام آن را آباد و اکثار کنم
میر از من چه می‌خواهید گفته این گفتار کند بلکه از زر دیهم حاضر کن تا بگیرد
من از بهر دینار راه بردیم تسلیم این مبلغ گزاف را از کجا موجود سازم کسی خبر
دارد و می‌گفته سال نود صد هزار دینار بدست می‌آید اکنون نیم را
تسلیم کن و عذاب او را الیم و شدید می‌کند آن بیچاره فریاد برکشیده که در
این ملک چگونه می‌توانم این تحصیل را فراهم کنم حال تا کجا خود بلیس برد
تا کارسازی نمایم گفته تو خود گوئی از محل دینار برآید بکار زنم
چگونه از عهده این مبلغ برآئی گفت شاه خود بر افلاس
من گواهی و سید … جمله درین و شکنجه افکنده اند گفته
با پنجاه هزار دینار تسلیم کن گفت از کجا گفته از … سال
آینده صد هزار دینار از ملک خود برگیر و مداخل املاک …
دیگر این مملکت … از آن شیخ همت گفت من از تخت
گفتم آن ملک را از خود مطلوب کنم و تمام او را آباد و اکثار کنم
و از فضل خدا امیدوارم که برکت در آن عطا دهد و سال آینده بیست
هزار دینار مداخل آن شود گفته ما از تخت گفتم شاید مداخل
نکند و هنگ معلوم شد سال اول بیست هزار مداخل ملک تو است

و شهادت شخص بر خود محررات است اکنون صد هزار دینار تسلیم ۱۲۴
کن آن بیچاره گفت ملک خراب‌تر گشته است فریاد برکشیده من گفتم
امیدوارم از فضل چنین وسیله شود که گفتم مداخل ملک من
چنین حاصل گشته ما هم همین امید را داریم صد هزار دینار را
بده تا از فضل تعالی مداخل او را بیست هزار دینار زیاده گرداند
چگونه امیدواری از من مطالبه نقد می‌کنید صبور باشید تا سال
آینده شما را تسلیم کنم گفته تو خود می‌گوئی امید دارم که مداخل او صد هزار
دینار رسد چگونه به امیدواری نخواهی تنخواه را تسلیم نکنی بیچاره دید
اینان هیچ نمی‌دانند و جز حرف تحصیل نمی‌گویند گفت مرا مهلت دهید
تا قرض کنم و شما را دهم گفته اگر توانی قرض حاضر می‌کرد
این همه زحمت طلب خواهان را نمی‌کشید گفت پس از کجا
این تنخواه را حاضر سازم بکنم گفته می‌دانی ما نمی‌توانیم این را
بیاورد دهیم گفت مرا مهلت دهید تا خانه و املاک خود را
معرض بیع درآورده تنخواه شما را کارسازی کنم گفته اگر با او
مشتری قابل فرورسی باشد و ما خواهان در عوض تنخواه خود که
مضبوط داد را هی شکنجه می‌کنند در این وقت دو روز که چهار سال ملک او را
اجاره می‌کرد از حال او آگاه شد و به تحویل ادا آمد و به محصلان گفت چه کاره
ملک او

ملک بیش از صد هزار دینار مداخل نکرده و همیشه در اجاره من بوده که
سال بیست از جهت تنزل آن من اجاره نکرده‌ام زیرا که مداخلش
به هفتاد هزار دینار رسیده و از بعضی سال‌ها که … گفته که صد هزار
مداخل می‌داشت به چه قانون تحصیل می‌کنید گفت اجاره می‌کنم و نیم از آن
وجه اجاره را در اول سال می‌دادم گفته پار سال تو را
اجاره کی گفت من از اول گفتم که از صد هزار دینار کمتر
اجاره نمی‌کنم و امسال سی حاصل شده چگونه من سال آینده را
اجاره کنم گفته امیدوار هستم که سال آینده مداخلش بدانجا
تو نیز گفت حال حیران گشته بگیرید که در اجاره من است اگر محصولش
بر آن سال افزون باشد من صد هزار دینار وجه اجاره آن را
کارسازی می‌کنم والا افلاس است ما همه گفته تو ملک را این تجیر
اجاره بده گفت من این ملک را به دو بخشیدم و کاغذ نوشته
و بداد او را ها کنید و آنکه توانسته آزاد افتد گفته آنکه
آن کاغذ را بجز داده و گفته زیرا که از نیمت و جو ما صاحب
این ملک شده صد هزار دینار از وجه اجاره آن را تسلیم
کن و پنجاه هزار دینار با عطا که برای این ملک از ما نو گرفتیم
بجز این بیچاره را می‌شست و … نمود و نهاده مراه گشت

محصلان اورا بگرفته و زنجیر برنهادند و مشغول تعذیب و تقاضا
شدند آن مرد تاجر می‌گفت من گفتم آن سالی که این ملک
ترا هشت صد خلعت صد هزار دینار بود الحال که خشک شده است
چگونه می‌گویید بیست هزار دینار رسیده است گفته امیدوارم
چنان شوی که تو خواهی گفت برحال چگونه امید می‌توان بست
گفته این سخنان کنار بگذارد تنخواه را تسلیم سازد گفت
پس مهلت دهید تا حاصلی برگیرم و هرچه باید تسلیم شما نمایم و از
مداخل خود بگذرم گفته چگونه ملک که خشک شده است و در سالی
ترقی هم صد هزار دینار اجاره‌اش نقصان است در این سال صد و پنجاه هزار
دینار حاصل دهد گفت شما خود این اجاره برادر من بدهید من هم سازم
گفته یاد هیچ این سخنان را گوش نمی‌دهیم منع است اجاره نگفت
شما که من گذاشته‌ام این کار را به چه جهت بوده می‌کنم گفته
تو هر سال اجاره می‌گرفتی باید امسال هم اجاره آن را بدهی گفت
من از این ملک گذشتم و دنیا برکشید و آن همه را بخواهند
گفت این ملک را من نمی‌خواهم از جهت آنکه گفت
من زحمتها کشیده‌ام از دولت این زمان ندانی که خود را
رهانیده‌ام تو دیگر به من نخواهی حالا چگونه این ظالمان گفتند
محو با

همه بر نفیر برکشید و بخت بنالید و گفت من از ملک تو گذشتم نمی‌خواهم
بمن ببخش گفت من چیزی را که بتو بخشیدم دیگر باره باز نمی‌گیرم تاجر
سوز دل شکایات … او را با انواع و اقسام رنج و شکنج ممتحن می‌داشته
داد بانگ می‌کرد هزار دینار می‌دهم که این ملک را از من بخر
آن حوری بخت تاجر دید دیگر راه چاره مسدود است گفت پس مرا
مهلت دهید این ملک بکسی دیگر بفروشم و تنخواه شما را کارسازی
نمایم گفته تیکی چنین ملک خشک سالی بخرد پول حاضر کن
سوز تاجر بالا ترشد و از دل نعره سخت برکشید که آخر می‌گویید این
ملک نصف دینار هزار دینار نمی‌خرند چگونه می‌گویید اجاره
آن بیست هزار دینار است گفته تو واسطه‌ای تو صد هزار
دینار را اجاره می‌کردی و حاصل می‌کشیدی امیدوارم که مداخل
آن سال آینده دو بیست هزار شود گفت اگر چنین بود
نخواست خود نگاه دارد و آن پنجاه هزار دینار را که از تحت
از او مطالبه می‌کند تسلیم کند گفته بلکه در سال ترقی صد هزار
دینار اجاره هشت چگونه می‌شد در وقتی که خشک شد مداخل
کند تاجر از این کلمات رنجیده افروخته شد و گفت این ملک
را شاه خود از من ملک بیان می‌گیرید این چه مطالبه است و از من می‌کنید

گفته امیدوارم در سال نو دویست هزار دینار مداخل پیدا کند
گفت مهلت دهید که این ملک را تو کسی رهن بگذارم و
تنخواه شما را کارسازی نمایم گفته این ملک از ترقی افتاده
چگونه با این مبلغ گزاف او را رهن می‌گیرند گفت ملک را
به این مبلغ رهن نمی‌گیرند شما چگونه می‌گویید به برابر این
مبلغ اجاره داده گفته بحث که می‌ارزد خود تاجر از سوز دل
چنان نعره بکشید که اگر گوش ببرید و … جان … در حال
پزشک حاضر کنید و مدارا نمودند و او را تخت … زدند که از
چه روی چنین نعره می‌کشی شاید هلاک شوی با تنخواه خویش را
از که دریافت کنیم حقا تاجر نگاهی از روی تعجب با ایشان کرد
و دست کرد خنجر خویش بکشید تا خود را هلاک سازد نو دست او
ببر فشرده و بربسته و او را دیگر باره بزدند که از چه روی
خواهی خود را هلاک سازی … ما را نیز … عذاب
آنگاه گفت چه عذاب است از این بدتر که شدیدتر از این باشد گفته
… زیاد داریم ما را معطل مکن و پول را حاضر ساز گفت من در این
وقت از کجا این تنخواه حاضر سازم گفته بگذاره آنکه چنین
ملکی به تو بخشیده شده گفت من این ملک را بشاه واگذاشتم گفته ملک
خشک حکار

خشک حکار … گفت به ملک خشک تحمیل نشده گفته
امید است بعد از این رونق نیکو گفته اکنون پول بده گفت
مکانی نه خوش بریده املاک خود را بفروشم و کار شما را
بسازم گفته در این شهر هیچکس زر در دست نداشته است مگر
آنکه ما را … بشد تو با انواع عذاب و عقاب … گرفته‌ایم
و هرچه … گرفته‌ام گفت پس من از کجا بیاورم
گفته می‌داند این جواب را شهرها … توان عرضه … هشت
تاجر خروش دیگر … دید راه چاره مسدود است
… به زجرت و … داد و …
او را همی … زجر می‌کنند آنکه طاقت او برفت
و گفت حاکم این شهرها فراوان دارد و البته او را آگه
گذاشته … او … آنچه دارم بفروشم و تنخواه
شما را کارسازی نمایم گفته شاید حاکم این زنها …
با ملک … قبول نکند … داشته … از …
… نخواهد را … گفت تا … حمله … اگذارید
تا تنخواه شما را کارسازی نمایم گفته نیکو … باشد گفت
اگر هزار … این نوع … اختیار کنید چگونه توانم مطالبه شما را

١٢٧

ادا کنم گفته نیکو سخنی میرانی ، با آنکه بنهایت جان را در بلا
تو کرده ام چرا فاتحه می‌شود و در همان جا نشسته نظر بآن
داشت و از ضعف شعف می‌بود ، از اتفاق چند روز
قبل از آن عبد الشکور پیشکرد را از آن زرها را گرفته
بود هر یک دینار آن زمان بود و آن بیست نفر برده
بود و گفته بود هر کدام بولایتی شوید و هر درمانده بینید بدهید
دهید از قضا در همان روز یکی از آنها وارد آن شهر شده دید چوبی
کشت پریشان است و از محصلین شکایت دارند و آن
تفصیل شد که میگفتند با خود گفت عجب وقتی رسیدم که جان
شما را بخریدم تو یک غروب بود به تهمت گرفتار و آن
محصلان ... دیدند میگفتند آفتاب زود است اگر نخواهد تو
حاضر شوی هلاکت میکنیم و آن بیچاره از غایت تعجب و حیرت
و ترس و بیم ... سخن نمیراند و تن بمرگ داده بود تو یک
جرئت گفت برگو تفصیل حال تو ... گفت چه پرسید
حالت تو ... ندارم گفت ... با تو تلخ و غم از
خویش در کن و آنکه میخواهد دل تنگ ... تفصیل
حال خویش را از اول تا آخر از ... ایشان بیان کرد

وان بار جال

وان ها رجال او افسوس میخورد آن گاه در محصلان گفت و گفته
برگو میخن ... صلیب ... باقصد خوش ... گفته آنها
گفته از کجا بخن شما را تو فن تصدق بدانیم و آنگاه شوم که
این زر بیاورده ... گفته این سخن کمتر گرانایه شما را ایمن ... پریشا
ها چه کار است با جز نقدان تاریک ده بدین شهر ساخته ام و تا کی
مبلغ کم سعی کرده ام نکنیم ، باز نشوم و تا غروب آفتاب اگر
این مبلغ ... این ... را بدترین عقوبتی هلاک سازم گفته پس
سند بهر حاکم این شهر و ... جمعی از اعیان ... بر
و این مبلغ را دریافت نمود گفته ما ، گفتند از جمیع شهر اگر جمع
بکنیم گرفته ایم ... از این گونه نخالی نشنیده ایم گفته
لکن چنین بانی دینار ... تسلیم نکنم و اگر شدی ... گفتند تا ای کریم
... این ... ذکر ... میگویند بسبب آن ... از حق قاعده و
وقف نمود این ... چند سالی از آن در ... ملک آباد بود
لصد هزار دینار ... و ... اجاره ... انتقال
هزار دینار رسید دیگر اجاره نمود و ... سالی ... بود
... در خشک ... شد و در اجاره او ... چگونه اجاره
آن را ... هزار دینار میخوانند و طلب صد هزار ... را

١٢٨

میکند با آنکه این مسکین میگوید ... از ... لکنه هزار دینار ... نیز
میدهم که این ملک از ... لکن تقاضا میکند رفتار میکنند ... این
و اگر چنین باشد ، در مقام منع بر آیم محصلان از این سخنان
آشفته ... گشته و گفته نیک دیده چگونه ... مغلوب ... میخواهند
از قانون ملک الملوک ... شوند و گفته ما تا غروب آفتاب
او را مهلت دهیم و اگر هلاک سازیم ایشان گفته پادشاه حکم
... از زمین خشک حاصل خواهید و شما ... حق ... ندارید
ندارید لکن ما از ... آنکه شما بلطف ... ده هزار دینار
... دهیم که این ذلیل را . القصه کرا به قبول نکفند و آن
مبلغ بعد ، آنکه به بیست هزار رسید هم قبول نکفد
دیگر طاقت ... محصلان را ... و خوب
... زدند و آن ... را ... دادند و ... عالم
... او را عبد الوهاب ... تفصیل را از ... گفته
او ... گفت و ده هزار دینار از جانب عبد الشکور داد
تسلیم کرد و او ... از آن ... از جان
عبد الشکور ... و ... مقام ... گفت ... گفته ... جواب
جواب محصلان ... در این شهر ...

بدین گونه

بدین گونه رفتار میکنند چه ... ، از ظلم جور ... فلک ...
و ... در این شهر ... را ، با آنکه ... اند ... باز اع
و ... او را ... عذاب و عقاب ... اند و هر چه ... است
... اند و این بیچارگان در نهایت استیصال ... لکن ... اگر
توانی ... و کار ... باشم ... بر افراشتم
... جان این ظالم را ... و این بیچارگان ... را
نجات ... و ما را از شر او ... کرد او ... در این
شهر ... دارند چه ... باشند ... هزار
نفر ... لشکر ... و چه ... گرد ...
گفته تو چگونه میتوانی با این ... قلیل ... لشکر
کثیر میدان مبارزت ...
و ... بهم ... گفت ... فئة قلیلة غلبت
فئة کثیرة ... آنکه تمامت ... این مملکت از پادشاه
... و در مقابل ... او چگونه ...
در این شهر سیصد هزار ... و از آنجمله ...
... که ... و در مقابل لشکر پادشاه ...
... کرد ... بتو ... میکنم ... کار ...

دهن که بیت عبد الشکور بی نمره و تو در کار مخالفت سالار پاس من هم اوز
زر از نفس تو سفر شستم عبد الوهاب این سخن را قبول کرد و آن زر
را تسلیم کرد و چون از کدخدایان را الک چند روز دیگر
بر عموم شهر و وزیر و کلانتر و سران سپاه را حاضر سازید حکم
پادشاه این سخن خبر است آنگاه او آدم عبد الشکور را در او داع گفته
عبد الوهاب گفت که از سلاح بگوئید و من سپید تو را ای می‌نعت
سعی را ختم و سپید ق نساقت بدو را شستم و آن بار من بگیت عبد الشکور
گفته و با عبد الوهاب گفته داشته باش که بخت از جوانب بزرگ دیده

ذکر بنا بر کار عبد الحلیم پادشاه ... و طغیان عبد الوهاب حاکم او
و آغاز جنبش طالع عبد الشکور ... ارحم غفور

مجلد گشای خانه ... به اندیشه ... روی ... تحکات ... شنه
انبوهی بار ... عبد الوهاب در دار الامارات جوش ... شد و
شهر از وضیع و شریف و بزرگ و کوچک در میدانی در جلو دار الغوران حاضر شدند
عبد الوهاب وزیر خویش عبد المعین را نجات است و گفت در میان ایشان
بیان شود فلان ... هزار نفر یکتن ... وکالت ... تا ... خاطر
خویش را مکشوف سازم و با ایشان مشورت کنم تا اگر ... ایشان
معرفی بصدق دانند منصب ... عبد المعین در میان ایشان

دهن عبد الوهاب

دهن عبد الوهاب ... گفته عبد الوهاب ... کرد لشکر و داری
مدتی در میان حکومت کرده است ... با عدل و داد ... است و ... تکی
از وی ... هر چه فاید بدان ... کار کنم اگر ... آب
یا آتش ... آن که هر هزار نفر یک تن از میان خود انتخاب کنند
و این جمع ... ایشان ... تن برگزینند و نخست عبد الوهاب ...
بر عبد الوهاب ... در ... و لیکن ... ماند
این شهر چه ... رسید ... و ... پادشاه ... گفته اند ... گشته
و اهل این شهر ... حاضر شده ... و این کلارت ... نشسته
و سیت ... عبد الشکور ... استیصال ... را
هم می دانید اینک عبد الشکور ... در ... مملکت ... گشته
تا ... امر ... این ... رکان ... و ... که
چون بخت عبد الشکور ... از ... استار ... تا روز
... از ... این مملکت ... الولان ... که
لیکن دارو من در اندیشه آن هستم ... پادشاه ...
مبارزت ... این آوازه سازم ... نصرت ... یابیم
مقصود ... کرده ... عرضه هلاک ... رائیم از ظلم
... آن ... کنم ... که منصور ... کوم

رها کرده ... چون ... ظلم و جور این پادشاه
بر ... و سپاه ... اهل شهر ... ازین
این ... کی ... عدل و داد
بر کنند این سخن ... است پادشاه جواب گوئید گفته ... چون
... تو ... جان ... که ... تو ... لیکن
در این شهر ... هزار ... لشکر ... و پادشاه ... اکثر
سپاه دارد چگونه ... توان چنین ... کار
... این سخن ... از ... لیکن این لشکر ... شده
... خاطر باشند در میدان ... سقات ... دلاوت
... گذشته ... آب و آتش
... نکته و هر یک ... باشند دیگر آنکه این ... کرور
لشکر ... در این ... توانند حاضر شوند ... آن ... هزار
از ... مجادلت جمع شوند دیگر آنکه از عموم این شهر ... هزار نفر
... قابل میدان رزم باشند و ... هم
... بروید و در میان خود مشورت کنید و پنجاه هزار از
... جنگ ... آنگاه هر چه صلاح دیدید بدان
... آنگاه آن زر را بوزیر سپرد و گفت ... هزار دینار آن را

در میان آن بیست

در میان آن بیست هزار نفر لشکر قسمت کن و ... پنجاه هزار
دینار آن را با پنجاه هزار ... که از ... جنگ ... بسیار
... هزار دینار آن را در میان ... و ... بکند
... هزار دینار آن را ... چهار صد هزار دینار
آن را در میان ... کن ... هزار دینار آن را
در ... ضرورت ... آن ... نود در
میان ... شدند و ... گفته و ... دادند و گفته ... از جا
... گفته ... ما ... هم در این
امر شورت کنیم و در ... آن زر را ... قسمت کرد و ده هزار
نفر از ... رزم منتخب شدند و ایشان مجلس ... تا چهل روز
در آنجا ... گفته ... که
عبد الوهاب ... شدند و گفته در این ... که
... آن پنجاه هزار نفر ...
... و در میدان ... آن بیست هزار ...
... عبد الوهاب ... بخت ...
و گفت ... از ... آن ... از ...

چون رسولان عبد الشکور خبر عبد الوهاب باو رسانیدند در حال بحکم [illegible]
دهکده و آن زمان بود بانها بداد و گفت این زر بعبد الوهاب رسانید
و از جانب من اطمینانش دهید و بگوئید در کار [illegible] شتابش [illegible]
مخارجات خصوص [illegible] و آن [illegible] رساله [illegible] از این [illegible]
عبد الوهاب آن [illegible] رسانید و چون خبر [illegible] لشکریان تاب
از [illegible] کرفت سوار شد و در بیرون شهر آمد و لشکریان
فوج از پس فوج بیامدند و مقدار هزار مرد لشکری حاضر بود او نیز
خورسند گشت و آنها در سیج و مشق میکردند ناگاه دیدند
از دور که قافله بر جهت عبد الوهاب [illegible] از زبان [illegible]
لشکر [illegible] قافله [illegible] آوردند پس آن [illegible]
دیدند قافله [illegible] عبد الوهاب [illegible] رسولان
عبد الشکور [illegible] قبل به تقبیل او [illegible]
رسولان بیامدند و در خدمت عبد الوهاب زمین ببوسیدند
و ادای پیام را بنمودند و از عبد الشکور رسیدن [illegible]
از جانب عبد الشکور تحیت رسانیدند آنگاه آن زر را
در میان [illegible] کرد عبد الوهاب از کرم عبد الشکور شکر [illegible]
آنگاه

آنگاه [illegible] هزار دینار [illegible] را هر یک سه دینار و آن [illegible] هزار
[illegible] هر یک چهار دینار بدادند ایشان را خورسند گفته دیگر
[illegible] و اسراف [illegible] و [illegible] صد هزار دینار [illegible] شهر تسلیم کرده
[illegible] شدند و هم [illegible] داد تا منادی ندا کند [illegible] روز دیگر
طالب [illegible] در دفتر دیوان اسم [illegible] کند [illegible] میدان
[illegible] رسولان عبد الشکور را در خلوت طلبید از [illegible] از
حال عبد الشکور پرسیدن گرفت ایشان تفصیل او را بیان کرده
و [illegible] عبد الشکور صاحب تاج و تخت [illegible] داد
تا در شهر و حوالی آن ندا در دهند که هر [illegible]
را [illegible] وکالت داده به [illegible] پس ایشان آن
کارها [illegible] و بعد از سه روز [illegible] شهر
بر [illegible] و [illegible] از حوالی بیامدند و این
[illegible] عبد الوهاب آمدند عبد الوهاب [illegible]
معلوم [illegible] که عبد الشکور عبد الحلیم را منهزم
و منهدم گردانید و [illegible] دیدید چگونه در باره ما
از انواع احسان مبذول [illegible] از [illegible]
و از افلاس برهانید [illegible] از [illegible] سلطنت او [illegible]

گفت از تو در این کار [illegible] داریم و [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] و سعادت [illegible]
عبد الشکور [illegible] آنگاه رسولان عبد الشکور را رخصت
انصراف بداد و آن [illegible] و عبد الوهاب
در تهیه جمع آوری لشکر بود بعد از [illegible] از شهر [illegible]
پنجاه هزار [illegible] در زمره لشکریان [illegible]
هر [illegible] چهار دینار بدادند و همه گاه [illegible]

ذکر اشتهار طغیان عبد الوهاب و لشکر [illegible] عبد الحلیم
بدفع او و شکست [illegible] لشکر عبد الحلیم

[illegible] که [illegible] سالار [illegible] جوان [illegible] اقبال
[illegible] بار [illegible] برگذشت [illegible] دیوانه
و از [illegible] بدار [illegible] هر کس مالیات [illegible]
[illegible] عبد الوهاب و او هر سال [illegible]
مالیات [illegible] این خبر بعبد الحلیم رسید در غضب شد
و [illegible] از [illegible] غلاظ و شداد [illegible]
[illegible] عبد الوهاب [illegible] این [illegible]
از جانب [illegible] مسلسل [illegible] و بعد از مالیات [illegible] هزار
دینار

دینار بعلاوه [illegible] و اگر این [illegible] از [illegible] بعد هر یک [illegible] عقاب
[illegible] آورند و آنچه [illegible] بعلاوه مالیات [illegible] پس [illegible]
[illegible] عبد الوهاب [illegible] و تفصیل [illegible]
عبد الوهاب [illegible] این تعطیل و تعویق از جانب [illegible]
[illegible] و [illegible] رعیت است گفته [illegible]
[illegible] تو در این کار [illegible]
هزار دینار [illegible] رعیت نیز به انواع عذاب و عقاب [illegible] آید
و آنچه [illegible] بعلاوه [illegible] عبد الوهاب
گفت [illegible] از [illegible] تحت و [illegible] را
[illegible] آنگاه [illegible] از [illegible]
[illegible] آن [illegible] شهر شدند [illegible]
[illegible] را [illegible]
و گفته [illegible] از این شهر [illegible] مالیات [illegible]
[illegible] هزار دینار [illegible] از [illegible] تسلیم [illegible]
و اگر در این مدت [illegible] مقتول نمائیم و [illegible] را [illegible]
و [illegible] نمائیم و خانه های ایشان [illegible] نمائیم و آنچه دارد
آنها [illegible] ایشان و دیگر [illegible] را حاضر کرده

٦١٠
١٣٣

و تفصیل را بگفتند و آن نامه‌ها را اعلام کردند و این خبر موجب وحشت و دهشت
و نفرت ایشان شد مردم و سخت آشفته و مغرور شدند و گفتند سخت
پاره شده جبر و غدار است از اول سال تا کنون مکاه عمال او
در این شهر نشسته‌اند و هر چه هر کس را بود به ستم گرفته‌اند و او را دچار
پریشانی گذاشته‌اند و نیک از جز اخذ مالیات سه قسط گرفته‌اند که هر قسط
شصت هزار دینار علاوه می‌خواهند پس جمع به کوی عبدالوهاب
آمدند و گفتند تو در این شهر با حکومت داری و از حال ما و املاک ما
آگاهی چگونه می‌توانیم از عهده این تحمیلات برآییم مرگ از این
زندگی بسی نیکوتر است اگر نمی‌توانی جواب ایشان را باز گویی ما
ما خود قدرت داریم عبدالوهاب گفت اکنون عموم شهر از این پس
با یارانشان به طریق صفا بوده‌اند و اطاعت او را بر گردن نهند و از هر
گونه مخالفت با او مضایقت نکنند گفت پس شما در خانه‌های خویش
شوید من جواب محصلین را می‌گویم ایشان او را ثنا گفتند
و در منازل خود آرمیدند بعد از سه روز با تمام رسید محصلین
در خدمت عبدالوهاب شدند و گفتند سه روز مهلت
مهلت دادیم و اینک پایان رسیده اگر زر حاضر نشده شهر را از
لشکر که در این شهر اقامت دارند جمع بکنیم و با ایشان آرایش

فان دیم

فان در مهم اکرام دهند عبدالوهاب گفت اکنون از این حکم و نقض مقبل
چگونه توانید چیزی دریافت کنید نیکو آن است که هر کس را شده
شوید و حال رعیت بنمایید من نیز از در ضراعت در استدعا کنم
و بعرض خلیفه برسانم تا ایشان را باز داشته و اموال پریشان کان
بخشش کرده و مالیات این سال طلب نکنند بلکه رعیت آباد
شوند و از فلاکت آسوده گردند محصلان امیدوارند که این سخن
من استوار گردد و پیش بی‌نوایان نیک‌اندیش شما را هم که رنج سفر
کشیده‌اید هر یک را کیسه زر انعام کنم محصلان از این سخن برآشفتند
و گفتند اکنون بر ما معلوم شد که در باب رعایا رنج داری و می‌خواهی مالیات
امسال را چندی به تعویق اندازی که به رعیت عطا کنی ما نه رعیت
می‌دانیم نه غیر از تو این سه کرور زر را بازیافت می‌کنیم پس محصلان
این سخن بگفتند و بنای غلظت و شدت نهادند و عبدالوهاب
نامحرم بود و می‌خواست از رعایا یک شب ایشان را جواب
دهد تا چاره دیگران در صدد منع برآیند و رفع دل از بلا شاه
بکواهند بالجمله محصلان ... عبدالوهاب را در معرض شتم
و ضرب درآوردند چنان‌که از ریش سفیدان حاضر شدند گفتند از چه
رو حاکم بلد این گونه جسارت می‌ورزند که ... باشید

١٣٤

و گرنه ما همه شما را با رکیب دمار درهلاک بریم محصلان آشفته‌تر
گشته و یکی تیغ خونریز برکشیده و بر جانب یکی
از معارف افکند چنانکه فرق او را بر شکافت چون
مردمان شوق این رفتار را دیدند دیگر جای نداد ندو و سپرو تیغ
برکشیده و بر آنها تاختند محصلان خود را در گرداب هلاکت
نگریسته به عبدالوهاب استغاثت کردند و زبان به شفاعت
برگشودند تا مردمان از جفای مرگ برهانند مگر کس گوش باز
نداد و ساعتی برنگذشته جمع آنها را از زیر زمین کوبیدند و کالبد
پایشان بسپردند عبدالوهاب دانسته که از این پس عبدالحلیم آسوده
ننشیند تا لشکر کینه جویی تمام مردم شهر را خورسند پس بزرگان شهر را
حاضر ساخت و گفت یقین است که عنقریب عبدالحلیم
سپاهی گران از بصری در آنجا از این شهر خواهد فرستاد با جمیع
لشکرکشی آمده تاخت می‌کند صلح را در شهر گمارد ما آن‌ها را بیاوریم و هر چه
جائی که در هر دری دخل شهر است تعمیرات آنها را بسوزیم تا لشکرش نه
نیکو بیند و هم آذوقه او نیابد و هیچ بار جلوی شهر را استوار بگیم
و منادی بفرمائیم که از هر طایفه هر کس قابل میدان جنگ است
در زمره سپاهیان در آید ایشان تصدیق و گفته از چه شمش و مخفی شدند

دبهادنی

و گفت در عیش مشغول شدند چندی بیاسودند دیگر رسید سی هزار نفر لشکر
عبدالوهاب از فقر و کار را او از هر جهت رو نق گرفت و با
مخالفت فرمان گشت اما از آن سو چون خبر قتل محصلان
منتشر شد و به عبدالحلیم رسید سخت برآشفت و در غضب شد و یک
نفر سردار را که به جلادت در آن سامان معروف و ملقب به قلب
و شدت سیاست مشهور بود فرمان داد که با سی هزار سپاه
لشکر بدان شهر شود و آنجا را او را خراب کند و کسانی
را مقتول نماید و عبدالوهاب را با بند گران حاضر سازد و ممالک
او را غارت نماید چند نفر نیز از پیشگاه او را از این کار
منع کردند و گفتند البته عموم اهالی بی‌راه مانده‌اند تا بدین کار
شنیع سبقت جسته برای کرده شیخ رو و در حق بلاد را
مردمان مفید شفاعت آن سردار گفت از قرار یکه معلوم
می‌شود عبدالوهاب را از سی هزار افزون لشکر آماده کرده است
چگونه با این جمع قلیل توان جواب او را داد پس شده
خشمگین افزون گشت و گفت با شصت هزار نفر کوچ
ده و رشته الحاح نا آب ... نشو و ق کوان بس آن ادار
با آن سپاه گران رهسپار آنجا گردید این خبر گوش زد عبدالوهاب گردید

۱۳۵

و او رسولی چند برگزید و یک کرور زر سرخ بدیشان داد که این زر
بعبدالوهاب رسانید و او را از جانب من بگوئید که ای سپهبد دلیر
در میدان کارزار قدم استوار داشتید و دانسته باشید که لشکر عبدالحلیم
منقرض خواهد شد و فضای توران فیروزی دهد پس آن جمع رسولان برفتند
و مانند صبا و سحاب طی مسافت کرده در اردوی [illegible] بحضرت
عبدالوهاب رسیدند و آن زر تسلیم کردند و ابلاغ خویش نمودند و از
رسیدن لشکر [illegible] آگاهش کردند و او آن زر را در میان لشکریان
قسمت کرد و ایشان را خورسند گردانید و مستعد پیکار شدند
عبدالوهاب رسولان را رخصت انصراف داد ولیکن در اندیشه
و یکی شب را از سرداران خویش حاضر ساخت و گفت تو با پنجاه
هزار سوار از لشکریان از این شهر بیرون شو و منزل بمنزل [illegible]
و [illegible] لشکر عبدالحلیم با مقابل شوند و جنگ درافکنند مقابله
نمایند تو با فوج خویش در دل گرم دارید و چون [illegible] شده
پنجاه هزار تن سواران پادشاه بامداد شما آمده ام و چون [illegible]
شدید ناگاه که باز از یک روی [illegible] از میانه ایشان را
فرو گیرید و ریشه آن ها را از بیان برکنید سرداران لشکر را
متعجب سلامت دیدند و گفتند نیکو [illegible] و تدبیری خجسته است

ولی آن

پس آن سردار در میان شب با لشکریان خود پنجاه هزار سوار از [illegible] بسو گزید
و [illegible] ده فرسنگ با شهر [illegible] هشت [illegible] از آن طرف
لشکر عبدالحلیم کوه و دامن در نوشته تا آنکه نزدیک بآن شهر رسیدند
و بعبدالوهاب پیام فرستادند که تو نیک میدانی امروز شهنشاه بر
تمامت جهان مستولی است [illegible] و نیز [illegible] و
تو رشته صدق را گسسته مکن و از آشتی [illegible] غضب [illegible] بیخبر
باش و در دانه [illegible] را تباه کنند [illegible] این شهر [illegible]
ما [illegible] را در خاک [illegible] دندان [illegible] بالیات بده
طریق حضرت [illegible] شفاعت از گناه [illegible] هلاکت
نجات دهیم و گرنه این شهر را خراب کنیم و [illegible]
باتش افکنیم چون این پیام بعبدالوهاب رسید
در پاسخ گفت من آن روز [illegible] را هلاک کردم نتیجه آن را
نگریستم [illegible] بامداد [illegible] صف کارزار
[illegible] پس این خبر سردار داد بند
داده [illegible] تیر [illegible] آن
روز را [illegible] بامداد عبدالوهاب حکم داد تا دروازه
شهر بگشودند و با [illegible] هزار سوار جرار بیرون رفت و میدان پیکار

۱۳۶

سپاه آراست و میمنه و میسره راست کرد از دو طرف نفیر کوس
بر گنبد آبنوس رسید و دلیران هر یک چون یلان آویختند و میدان جنگ
تا نیمه روز در جنگ و جوش بودند و زمین و زمان را با خون مبارزان
لاله گون کردند آنگاه دست از هم برکشیدند و هر کس بخویش بجا خفته
چون عبدالحلیم از جلادت و شجاعت سپاه عبدالوهاب
شگفتی گرفت و سخت اندیشناک بود بالجمله آن روز بپایان
رسید و چون خورشید جهان [illegible] خاک [illegible] زرد [illegible]
از [illegible] گروه نفیر جنگ [illegible] و دل پلنگ بر [illegible]
و صفوف آراسته شد و نهنگان پلنگ آهنگ بر مرکبان
خنگ بر شدند شمشیر هندی و نیزه خطی و کمان چاچی برگرفته
در هم در رفتند و کار زخم خنجر [illegible] لشکر عبدالوهاب
داد مردانگی بدادند و بر [illegible] آتش [illegible] تاخت و تاز آوردند
و تا فرو کشیدن خورشید جنگ [illegible] آنگاه کوس [illegible]
بر کوفته بمنازل خویش شدند و در این جنگ [illegible] نفر از
سپاه عبدالوهاب و [illegible] از سپاه پادشاه مقتول
شدند و آن سردار سخت پریشان شد و گفت چندین [illegible]
دلت [illegible] از آن دفعه [illegible] کار [illegible] تنگ شود و در این [illegible]

هلاک گردیم

تصویر
نبرد لشکر پادشاه
[illegible] و سپاه
عبدالوهاب

هلاک شویم بزرگان سپاه گفتند آن کینه‌خواه غضب کرده [illegible] سردار
[illegible] در [illegible] نویسید [illegible]
از جانب شهنشاه جهان سپاهی بیکران بمدد تو رسد و هم دلت [illegible]
[illegible] دار قدم خصم [illegible] آنگاه [illegible] بالجمله در این
سخن بودند [illegible] از جانب شهنشاه [illegible]
چند روز [illegible] سردار آمد و نامه [illegible]
نگاشته بود از جانب عبدالقهار سردار شهنشاه جهان ابلاغ
میشود [illegible] روز [illegible] هزار سوار از یلان جهانی در یکجا
این مکان [illegible] آمدم [illegible] بامداد [illegible]
خورشید [illegible] شب [illegible] تو داخل [illegible]
چون سردار و حاضران از این خبر آگاه شدند ابواب نشاط
[illegible] گفته [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] زر و سیم نثار [illegible]
[illegible] سردار فرستادند و آن شب را بروز آوردند
و چون [illegible] جهان را [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] گرفته [illegible] آن لشکر
خورشید [illegible] دولت [illegible]

و در میدان نبرد خسته و تیغ و تیر برا فرخته در ایات پیکار
برافراشته اند بانگ کوس کینه ابنوس سند و دلیری
و از هیاهوی جنگجویان عرصه میدان تیره و تار گشته و سپاه
بر هم ریخته و تا هنگام غروب آفتاب در جنگ و ستیز
بودند در این وقت از دامنه دشت گرد و غبار عبد القهار نمودار
گشت و طبل بازگشت بکوفتند سردار با جمعی از بزرگان سپاه پیاده
او شدند و با چتر بلند و جلالتر از چند دخول لشکرگاه شدند و کوس
شادیانه بر کوفته و آن شب را بعیش و نوش بامداد که آفتاب جهان
روشن کنیر فروز نمودار گشت عبد القهار بفرمود طبل جنگ بر کوفته از یمین
تو عبد الوهاب با چند هزار سوار آراسته صف برگشته و جواب
دشمن بداد و از تخت کمان تا شست کمان تیر از شانه بکشیدند
و بر ایشان بباریدند و مانند تگرگ بهاران بسیار افزون گرفته
عبد القهار نیز فرمان داد تا لشکر آن سردار بمیدان جنگ جسته
و مهر فلک و قمر با عشق خود درکار رزم و ~~عبد القهار~~ آن سردار
طبل طلب بکوبید و گفت اکنون می نگرم عبد الوهاب با چه لشکر
نامدار در صف کارزار است من نیز از بابان دیم و اکنون باید
بکام و بدرود خویش تا زنده ام این لشکر بیاوریم از عبد الوهاب
پاسنده

پاسنده و من از این رهی دور لشکرگاه شما شدم و چنین جنگ بجا آرد
ز شما بشورم و نام ... آب بیشتر رسانم اکنون ای تو برخیزید
که من خواهم طریق خدمت عبد الوهاب سپاری جان بدرستی و از کینه
هلاکت را آماده باشیم و تیر ... آماده تو ... تو ... و انی ... سلطنتی
لی ... جنگ با عبد الحلیم تیره ... شده دار نظر او سینه
بر ... بلا اند ... شده و ... انتقی ... چندی بر نکند ... برادر
بشوریدند و او را تباه و زند عبد الوهاب بار ... این ... شهر ...
داده اند جان دارند بکوشند ولی اکنون شیر زنده ... ومتی
دیدیم هلاک ... ایشان ... بواسطه ظلم عبد الحلیم از جان گذشته اند
و با چنین گروهی ... مصاف نمی توان داد آن سردار عبد الخلیق
نام ... گفت ... باید ... لشکر جانی ترا گویم و پیش از
آنکه بواسطه هلاکت ... اکنون ... آنگه ... از راه صدق
... است ... گر ... درون بیدار ... پس بفرمود طبل باز
گشت بکوفتند عبد الوهاب نیز از ... با خبر بود و نیز
فرمان داد کوس بازگشت زدند و در لشکرگاه خود شدند
عبد القهار مجلس بیاراست عبد الحلیم و عبد الخلیق نیز حاضر
شدند و رشته ... و ... دقت ... اتوار ... آنکه

روسای لشکر را حاضر کردند و عبد الخلیق قصد ایشان
بگوید آن ها نیز از ظلم عبد الحلیم بنالیدند و گفتند باید
روان بنخواهیم نبکیم و همی خواهیم در خدمت عبد الوهاب
باشیم لکن با چه هزار نفر از ما صاحب فرمان هستیم توانایی
زیست نداریم چه الا لکن جز شاه رسد ... بار
خواهند ... و ... ما را ... گشت عبد الوهاب گفت
... است بوطن خویش شوید و در خدمت شاه
معروض دارید ما در میدان نبرد بودیم و از جوان
... آدیدیم ناگاه سردار ما رهی از جنگ برتابید و با
عبد الوهاب بپیوست و جمعی از لشکریان نیز سر از ...
... گرفته و ... اوشدند ما نا چار طریق حضرت
سپردیم گفته نیکو بشنید پس عبد الوهاب بفرمود تا بیک ... ده
دینار عطا کنند و طریق حضرت شاه گرفته آن ...
پنج هزار ... هر یک ... دینار بداد و هزار دینار
بعبد الخلیق بداد و ... را ... گام ... و عبد القهار
... از خویش بخواند و او بکار نظام لشکر و ...
عسکر ... در ... تا روز پایان در زمره لشکریان در
برآمدند

برآمدند تا اینکه شماره سپاه او بدویست هزار رسید چون شاه اسلام
در رزم جوی و جنگجو و عبد الوهاب همه روز در مسند حکومت می نشست
و از روی عدل و داد رفتار می نمود و بپایان گشت آنگاه و در تعمیر خرابی
های مملکت عبد الحلیم مشغول گشته اما خبر آن با چند هزار شیر ...
رسیدند و خبر شکست ایشان گوشزد پادشاه آتش خشم در شورش
اشتعال یافت و سر غضب بانداختن شیر گشت و ایشان را
احضار فرمود چون در خدمت آن انجمن شدند ... از روی عتاب و عقاب گفت
از چه روی از حمیت و غیرت چشم بپوشیدید و در جنگ بار
... دیده و دشمن را مظفر نمودید ایشان از روی عجز ... اسبار
عرض کردند ما در این کار تقصیری نداریم دیگران ... تو که
با دشمن تو ... و با ما مخالف شدند نا چار فرار کردیم و بدین حضرت
شدیم پادشاه از شدت خشم و ... کار عبد الوهاب ...
رسیده ... طغیان ... بانگ ... آتش ... زدند
ایشان را در ... از بزرگان حضرت از ... دادن حیرت کردند و گفتند
این بیچارگان جز صورت ... از چه روی ... این عذاب شدند
و ... دادند ... اینک ... از ...
ایشان ... لکن بفرمود در زندان کردند و بند گران بپای آنها نهادند

... و ... تا ...
... ...
... بخواندند
... ...
... روا ندیدم

دراین باب شرح حشمت و دولت بیان کنند و گفته که عبدالشکور
در این مملکت بماند و زنده کردن نتوانیم که ما از این سو با سپاه و مال
و آلات سرداری صد هزار سوار از کجا آوریم چه عبدالوهاب که آمد
و او را خراب کند و هیچ کس را زنده نگذاشته بود و جمله را در آتش افکند
پس آن سردار رفت سپاه گرد و چون این خبر به عبدالشکور رسید
دل گرم گردید و چهار گرد آن زمان بود به بیابانی چند برد
ولیکن این خبر را به عبدالوهاب رسانیدند که من می‌دانم این لشکر
بار از در تبریز داو بیرون بیایند دراتیم و انقیاد در حضرتش فرستادند
پس رسولان جانب سپاه گرفته و شب و روز طی راه کرده تا که به خدمت
عبدالوهاب رسیدند و داد از رسیدن ایشان خوشوقت شد و آن را
بپرگرفت چهار صد هزار دینار آن سپاه بیشکری بان بخشید
و شش صد هزار دینار به علمای شهر بداد و دولت مثل او دینار
جمیع اشراف و علمای آن شهر تسلیم کرده و کسی نبود و رسولان
ایشان هم رسید و شاد شد شکر جان عبدالشکور بگفته
پس رسولان را اشارت کرد که رخصت انصراف داده ایشان
طریق خدمت عبدالشکور گرفته از آنجا چند پی برگذشت
لشکر پادشاه بکشت را به عبدالوهاب رسید و او از آن

حالی آنکه حالی که نیز بود خواسته را او از پی آن سردار در عبدالمجید
نام داشت طرای ملکه مهیا کرد و گفت آن طعام بیشکرگاه بادشاه بگوید
و به عبدالمجید پیام کرد که در خلوت سخنی چند است می‌خواهم شاهی تو را وداع
و هم نظر خویش را بگفته روز دیگر عبدالمجید که بگو بدهد بامدادی چند
از دو سو صف کارزار بستند و دو تو یکی رفته هرچه داری بریشته
میان کشیده پس این معامله بسته و چون توجه می‌داند همه و پیچ بر اسبان
از دو سوی آواز خلیل سپاه انگیخت دلیلان میدان تا جنگ عبدالوهاب
و عبدالمجید برجست سوی صنعه در نامه نوشته در طرف شد بنویسد که
تحیت و سلام بگفته آنکه عبدالوهاب کوشش کرد تا تو
هر گوییم از تو هیچ باکی ندارم چه تو با صد هزار نفر از یک سپاه
دل گرم نشسته بدین که تو جمعی و خود را دولت هزار ترا چون کرگ
در رکاب داریم و جمله فرود نشسته و رکود در آب و آتش
خاک دهیم و خود از تکیه و هر یک برده شکن غالب
و دیگر آنکه من در آنجا خوش نشسته ام و هرچه ترا بخواهم کار است
تو در بیابان خشک چند بر افراشته و جهان برنگیرد نبرد بلاد قحط و
غلا در میان ترا افتاده و یکباره تباه گردیده آنکه مردانه دلاور
رعایا و بیوه از نیاز گرد گشته کدر است و با او صاحب حد و دوش بطرزی باشند

چه سپاهیان از طرف قحط ظلم و عتاب فرو رفته و سپاه در صدد یقه
حرب و عدوان چون در حشمت نومید عرض لشکر کرده و چنین بزرگی بنده بر آن
ورز سپاه کرده و گفت سلطنت شمع عبدالشکور که دو او را از خیل خود باخبر
کرده و هیچ کار را تمام بست سکینی مملکت چه کار او کند و بخرد از
خدمت او بخیزند و از خوان جان و از دیوان احسانش جمله
بهره ور گشته‌اند و در جمله جمله بدو بخشید و از فاریخ خمیده شده
اند که فرقی بزرگ نعمت فاقه را بر آن گوید و از جانب او اندیشه
دلگرمی و لشکر کنیم و نظام کار را بدو بسته تا چه رسیده است و حکم
لیکن ظالم جابر بخل جمع بیکنا هان سپاه به درسازی و خود دراز در طه
هلاکت افکند عبدالمجید سخن متکبر بود آنکه سردار بود گفت
نیکو سخن راندی و چون چیزی که الحال شنوی از جان تو بر حق شنوم و نیست
سران سپاه و کلیدداران درگاه را به نجابت و این اکثر را در چه را
بینم پس حکم کرد تا از دو طرف کوس سکوت فرو کوفتند
لشکریان حمله جمعیت کرده و از کار ایشان متفکر بودند تا آنکه
شب شمشیرزن عبدالوهاب و عبدالمجید و عبدالخلیق در برابر بود
مخصوص شدند و بزرگان درگاه را حاضر کرده و آنچه گفتنی
بود بگفته آخر کار سخن عبدالوهاب را استوار گرفته و در حضرتش

سرقبول و اطاعت فرو هشته و شهریان را از این خبر آگاهی سپردند ایشان
نیز بر بصیرت ایشان صحه نهاده عبدالوهاب خطا ندادند با انصاف هزار دینار با ایشان
تسلیم کرده و جملگی در شهر شدند و این وقت در آن شهر بیست هزار
مرد لشکری جرار که بود و از فاریخ هرکس از تعدی پادشاه به تنگ
شده بود بدانجا پناه جسته و جان به جور او گشته شهر جای نشیمن
نداشت روزی پادشاه حارج بسوی بارگاه آورده دولت و سپاه
هزار نفر بود بود عبدالوهاب فرمان داد که صد هزار دینار از
ایشان را برگزیده ساخته و در دسته لشکریان در آورده بود نیز
و هر یک را پنج دینار بداده اما از این کوچ آنجا اخبار و خبر
آنکه کوشش در پادشاه جهانی در چشمش سیاه گشت و خواست
دیگر باره سپاهی پیدا کند به دفع ایشان مامور دارد بزرگان درگاه
تعرض رسانیدند که نه کار ممکن هم قرار آن لشکر نیست چه سپاه
تو با تو دل آکنده نیست و در مقابل خصم نیستند اینک عبدالوهاب
چهار صد هزار سپاه کینه خواه در کوچ او و تو با او نتوانی در
نبرد و آویز گردیدن نیکو مهمان نشاید چنین صبوری دادی
نظامی در لشکر و کشور پدید آید که از در خرد بیرون برخی آنگاه
از شدت غضب سخن نگفت و چشم خود بهم بدوخت تا از آب کار

واجب فرماید تعدی و عسف فرستند بعد از این اندرزها 141
در گوش او اثر نیافت و همگاه آن ظلم و عدوان را
استوار میفرمود بنای عدل و داد را از بنیاد بر افکند

ذکر استبداد ظلم و جور عبد الحلیم پادشاه مملکت
ربان و آغاز خرابی کار او و دیگر وقایع

منجیک گوش ار خوان سالار دستان فرخنده دو کمانش
بر افکنده بنجم عبد الحلیم پادشاه ربان ضر استبداد طغیان عبد الحی
سلا بر نهاد و بدو گفته که همه مملکت او زنبار او زید و پناه
جوید و در حضرت وی راه یابند برعایا و غربای مملکت دل بگوانند
داز ایشان رنجیده خاطر شد و همگاه در تخریب امورات
آنها روز میکوشد و راه دیو در اقامه بود و چنانکه از زنهاریان
را به خود نزدیک کرده بود و ایشان را اطراف شورش نحو
نمود چرا دارا از منع امری شنیع منع بنمود و جز تصدیق بر ملال
راهی نداشته و هر کار زشتی را از وی بعرضه ظهور میرسید چنانکه
شرح میکنیم که آن پادشاه هیچ خصمی نداشت عبد الحلیم
پادشاه خیانت اندیشه کرده بود که آنها بر حریم خوانی نشست
و ایشان از بهر آنکه رشته جهان را بکف خویش آرند با همه شاه را

از مقربانی

بخنده میگذرانیدند
و ایشان را

از مقربان شکاه و بزرگان درگاه بود نخست پادشاه میگفتند و او بپرسش حکم بر قتل ایشان داده
بیان بخشش نکشید و چهار نفر از بزرگان مملکت که بی جرم و جنایتی مقتول
کرد و روزی نبود که جمعی را هلاک نکند و پایان تخت او شیفته و بوده در پیچ
شبی نبود از بیم او خواب خوش نمیکرد و اگر در انجمن نام او ذکر میرفت
بر اندام ایشان لرزه افتادی چنان که مرد در مجلس جمعی بودند ناگاه یکی
از عوانان ملک در آمد و یکی ضعیفی را گفت اکنون شاه
تو آن مگو از بیم بمرد و چند تن دیگر بیهوش شدند چون این خبر بپادشاه
رسید گفت من گمان میکردم چنین نام مرا در انجمن ذکر کنند
بدین حال شوند نیکه شیفته شاه بود از آن طرف جمعی از اجلاف
و طالبان را مامور کرده بود هر کسی را که صاحب ملک و مالی مشخص
را عبد گذارند و قسمتش را از بهر پادشاه اخذ کنند و ایشان
در کوی و برزن میگشتند و هر کو فرزندی را میگرفتند در عقاب و بکشتن
میکشیدند و آنچه میتوانستند از او میگرفتند دیگر آنکه حضرا
بخواهد را میگفتند خوارالعجب دلتر نیست بدهد و آن بیچاره
از بیم جان میگفت فلان برخویش و ندارم پس او را رها میکردند
و آن دیگر را بمعرض عتاب و خطاب میآوردند و از وی طلب
مال میکردند هر چند فریاد میکرد که شرمنده پادشاه داد است زنده نظر

سیاست داد بود من چه خوش و نیز با وی دارم میگفت اکنون در یک شهر هستند 142
و سلاد در دین باشید و بشدیدترین عقوبتی برسید جهت از دیگر قسم
چیزی خود ذخیره میکنند با آن را التحاق بجز تنهایی میکنند و چنانچه
شاهد برحقی نگذشته و او را اموال کمان کرده پس او را بگرفته
و عقوبت کردند با آنکه دانسته او را از آنجا نفی نیست
پس گفته خوارالعجب معونه نیست ده هر کس را شمرده گفته و سلا
مال ایشان هر چه هست است بایستی اخذ شده است لشکری بر ایشانیم
شاهی لشکر را نیابد تا من خود را خویش فدا دادم آنها نیز هر کس را
شمرده چیزی از مال او مانده بود از ساکنین دارالملک نمی شدند گفته
در شهرهای دیگر هر کسی را میشناسی بگو هر کس را دانسته شمرده نظر بر
سیاهه کردند گفتند ایشان نیز چیزی در دست ندارند خود نیز هر کس
شمرده چیزی در دست ندانست مع القصه اهل شهر را قلم دادند
و در این یک از آن لشکر را صاحب معونه نداشته تا آخر نفر
را نام بردند از منزل او تا آنکه اتصه ز رنگ طول امر وقت
گذشت و گفته این کفش را مال در دست هست پس ریش ایشان
حمایت را اذن دادند بدانشهر شوند آن شخص به بهانه خروج قدر
بالای کفش هر چه میتوانست اضافه کرده چیزی بر این برگذشت

دیگر ارکان

و دیگر از ارکان مملکت میسکنی صاحب اندک معونه نبود در این وقت
آن نیز پادشاه گفته همه این محصلان را که در این مدت
از بهر اخذ اموال ساکنین مملکت فرمان داده بودیم در
معرض سیاست آورید و آنچه ذخیره کرده اند از خانه
پادشاه این مصر به پیشند و فرمان داد تا از آن
نفر دیگر این کار رشوه پس آن ظالم از صحن حرم برخیز
و آن جمع را به تدبیر که خویش جمع کرده ایشان ده هزار
نفر بودند که در این مدت که تحصیل اموال مکلفان آن ملک
سالار بیان بسته بود پس ذلک الحق تا هر یک از ایشان را
بدست پنج نفر سپردند و گفته هر چه ایشان را است سپیر
تسلیم کنند پس آن جمع را در معرض ستم و ضرب در آوردند
و باقی را سیاست ایشان را از جمعت افکندند و آنکه ماندند
بگرفته و تحایف بجز شهرها دادند و این مالی که جمع کردند
بهادر رسید پس آن ظالم تمکنت شاه داد و او را در خزانه او کرد
و آن مال که بمنفعت پادشاه نیک سالار داد و او را خلعتی شهوار
بداد دیگر هیچ کس در آن مملکت نجیبی بر دیناری راه نجواست و جمیع
معاملات به تبدیل اجناس بود و پادشاه روز بروز راه

گرفتن را سالک بعد از ممالک آنرا بی خبر وا از اطراف عبد الشکور
شنید که از غلام خویش را نجات و قصه کرد را از آن زمان تیز
در خواست کرد در آن زمان نبود بداد و بطرف شرق مملکت
کشید چون همچنین قصد کرد در دیگر بداد و به طرف
دیگر و سالار و رسولان او آن زمان را در خفیه بر های سپردند
و دیگر باره اندک زمانی در میان ایشان پیدا شد و قدر آن نبود گذشته
و این وقت باره از سلطنت عبد الحلیم یکسال نبود شبی در جامه
خواب نیکو رسته بر تخت نشسته است ناگاه جمعی بقیه
پولیس از ظلم او سر پنهان کوبند و در اندرون گشته پس چون از ایشان
بر سر آمدند و او را از تخت بر زمین کشیدند و دیگر بند نهادند و زنجیر
از آتش بکوه نیز افکندند و او را در آتش انداختند از هول و
هراس آن زمان بر جست و مرا و زرد گشته بود و عرق بر دل
نشسته بود آن به نور اینس او بعد از آن بی بهوا از خواب
بر جسته و پادشاه را بدان حال نگریسته سر بجده … نهند
و عرضی کنند شهر یار را تخت و تاج بادکار … صبر شده است
او چرا چنان حالی بانکر نشسته نه دیگر باره امداد کنند هم
جواب نیافته تا طلوع خورشید بدان حالی بود آنگاه زبان برگشود
دلگشا

و گفت تعبیر این چنین را خبر سازید پس ایشان بر رفته جمعی از آن طایفه را که آورده‌اند
شاه بقصد خواب خویش بگفت و ایشان از حال او آگاه شدند گفتند از بیم
در شوان شد خواب او را مکتوم سازند و گفته‌اند که اضغاث احلام است
و از بخارا اندیشه بعبارت صلاح دارند حال و قلال احوال مع الحکایت
چیزی از این سخنان بر شمردند پادشاه که این خوش آمد که قلب
او رهیده و دلش لکنده بود دیگر باره حال از راه بگشت و
مانند دیوانه هیچکس از وی آگاه نبود در هر جا با اندیشه دیگر بوده
آتش فتن در خرمن عمر هر کس در پای حال خاکستر گرد جمع ضرام
دواب را هر گاه طلب می کرد با دیگران و صحبت خویش می گفته
صدا اندر صدای آن دشت غالیش بدن مینه که تن هوایش بدن و از آن
عبد الشکور دست بنیل و بخشش طولانی که کرده بود مانند رشته
تا بناک بر هر خس و خاشاک پرتو می افکند دست دعا هر کس به بالین حق بالا
بود این خبر بعبد الحلیم رسید و او جلب طمع بر تخت پادشاهی است
و جمعی را گفت عبد الشکور را در خدمت فرمان فرمانگزار اندر لکنت.
عبد الشکور آمده و او را از خوان پادشاه آگاهی دادند عبد الشکور …
فرمان عظم از زبان گفته از صراحی … در چنگال این رنگ
دیوانه میر افکند گفت خوشی جهان چارس و شب …

در هر به کوه یک شاه کوه چون تخت شاهی و عبد الحلیم بر روی نظر
افکنده دید این همان کس است که بخواب دیده بود که او را از تخت
نشست و لرزه شدید بر اندامش مستولی و نعره بخت برکشید
و بیهوش و سر بر گذشت و با هوش آمده و فریاد برکشیده و روز بانی
نخواست و گفت عبد الشکور را هلاک کنند چه این بر بخت سلطانی
کار دستیاری روزگار است حضران قدم پیش گذاشته گفتند این چون …
جز تخم بلاش نکشته از چه رو او هلاک میخواهی گویا از این سخن هیچ
آزرده شد و گفت اگر از این پس از شفاعت سخن کنید شما را نیز
هلاک کنم حضران بیم کرده و لب بر بسته و در فیمان عبد الشکور
بر گشته دولت و گوی بر بسته تا در بدر شهر بتعجیل افتاده
کشیدن کوانند هم این خبر در شهر منتشر گردید … برای … آوردند
و هجوم آوردند تا پادشاه را مقتول کردند بزرگان بخدمت
شاه شدند و گفتند که عبد الشکور مقتول گردید ترا هلاک سازند
والا در حالی در آتش افکنند و اینک بازاریان هجوم کردند
و شورش نموده اند و قصد هلاک ترا دارند عبد الحلیم تخت در
بیم … و گفت من از قتل عبد الشکور بر گذشتم پس یک نفر رفته
و در خیمه را از فرمان شاه خبر کنند و قتی رسید که بازاریان عبد الشکور را
بکار سرداده

بکار سرداده و چهار نفر از خیمان پادشاه را هلاک کرده بودند پس این خبر به پادشاه
دادند و او در غضب شده و سرداران را گفت تا چهار نفر در میان بازار
شو و آن مکانی که به کان آنچه این خبر است فرزند … آتش
در زدند و هر کس در آنجا باشد … بزنید پس آن سرداران آن چهار نفر
در میان بازار و دکانی قتل داد و شمشیر برکشیدند و هر کس را
نگریسته بکشتند تا یک روز مشغول قتل بودند و قریب بیست
هزار نفر را بکشتند و دکان را آتش زدند و آنکه بودند غارت
کردند و بخبر … شاه شدند و تفصیل بگفتند و او بسیار شاد شد
لکن بی خبر بود این هم … و کاری بزرگ است از آن طرف چون
خویشان و دیگران مقتولین از حال آگاه شدند نفیر بلاد فغان
و گفتند تا چند با این ظالم دولت تعدی دراز کنند و سکان مملکت
را در نحس کشد و بیگناه کسی را بخواب … …
بلند بود … از این مملکت و ساکنین آن … از چه روی
… بر خلق ایشان این گونه تعدیات نماید و همیشه ایشان را
در ملالت و زحمت اندازد و هم این سخن … و آواز
راضی می کند و مخالفت با پادشاه چنین می شمردند و بر جمعیت
افزوده میشد و آه و ناله بلندتر می گشت از این طرف …

شاه کمربست دیر شدند و تفصیل را گفته شاه بیچاره مانده و درنگ کارش امر
به پستی نهاد و آنچه گذشته هنگام در ویدیش رسیده پس امیر بیان کرد و گفت
اکنون تدبیر کار چیست گفت پادشاه جهان تا خورشید دمار طارم فرو رفته
خیمه و خرگاه برپای کستی زینت تاج و کلاه بار ما از تخت معروض
هستیم این دزد بد نهاد جز زهر نقار نیاورده و در آخر کار خونشان بار
بداند و بگفتم خبر بد نهاد بار ریخ بار کزین نیاورد بار زخم بدلیه تهور
تدبیر تعمیر خبر به تدبیر اکنون پشیمان گشته در هیچ محل نه بخشد ما هم از تدبیر
این کار عاجز مانده ایم در شیوه بغداد تو جز دیدار ما گشته چنین
پادشاه این کلمات شنیده راه چاره را امید ندیدند گفت
نیکو چنان است جمع را بدفع ایشان مامور نمایم گفته
این سخن مقرون بجهت و خطا است چه رعایای این مملکت از تو
دل بگردانیده اند و شبان و روزان در حضرت خالق سپهر
و ماه از تو آه و ناله دارند و ملک و دولت از جان برگشته اند
و اندک از بهر آن جمعی که در شهر بقتل آن افغان دادی
و در پای ستوران عرضه هلاک بود ا رشد ندانسته هزار نفر
کشته اند و از بهر نفس خواهی کم استوار کمه اند و لا ترا
باین حالی بدانند عقل صبر گسیخته سازند و آشوب عظیم برپای کنند

واکثر بلند

و آتش فتنه برافروزند و سعی بره ای چاره بر دو سوران فرو کشیدن گیرد گفت
پس تدبیر این کار چگونه بکار کرد گفته نیکو چنان است که زر شکان در عوض
های خون مقتولین در میان ایشان فرستی جمع بدو بر تسلیه خوب شان
کیسک سازی امیدوار است این فتنه بیدار سر بخواب کشد و این دریای
امواج آشوب سراب گردد عبد الحلیم مرحمه و علل بدان نصر
همداستان بخو لکن خود را در دریای مرگ مغروق دید زیر دین زهر
آب خنجر زرد و قهر دید نا چار دفع الهجوم المنایا و دفع النزول البلایا
گنجور را بخواند و با دل پر درد آه سرد برکشید و گفت از گنج زر سرخ
گرفتن ما را پس از گنجور برفت و آن زر شکان را در خدمت
شاه آورد عبد الحلیم چشم نظر بر آن شکان زر کرد و دلش طپیدن
گرفت و ضمیر آگاه بگنجور و آن زرها گو آنکه در ضمیر کجا است و گفت
نمی توانم ازین پس نظر بر جانب این گنجور کرد چه مجبور شوم
لعنت و این مال بدست او از فراق من بر دفن آمده است
پس بجو مواد را امر برگرفته این هنگام با خود گفت فی کلام نمایند
کیم گنجور زر را بکشتم تا بعضی از آنات من را دکو تو
ما شکلی نهفته است یا بدیگران سپرده است و اکنون من
از آن اجر ندارم پس در خیم بدرگاه است و گفت این در خیم را

هلاک کن او را بکشت آنگاه بخود خویش گفت ازین پس گنجور تعقیل گر
فان در هم بانجام رسانند و هم خواهند که درخور از آنکه پشیمان شوم
و قاتل را تباه کرده ام پس آن در خیم را به تقصیر نا موجه از پای
در آورد آنگاه گفت این زر را به ورثات مقتولین رسانید
و از جانب دلداری و امید پس جمعی بیامدند و آن زر را برگرفته آنها
دهند چون پادشاه را بدانشان نگران و دلبند آن زرها دیدند
از بیم کو یک نشدند و همه دسته بدسته فوجی شدند و جرات بر
گرفتن آن زرها نمی کردند جمعی بخدمت شاه شدند و عرض کردند
تا تو در این مکان هستی کس را یارای این کار نیست نیکو چنان است
که جای دیگر تحویل کنی تا این زر را جماعتی رسانند پادشاه گفت
نمی توانم ازین جا دور گردم گفتن یارچه بر خود پوشش کنم تا ایشان
هم نگشته پس ناچار که از دنبال سفینه شبک بود نهاد و دنبد
و بر سر خویش کشید و از رخنه های او نظر بر آن دینارها شست
پس جمعی بیامدند و به تحویل گرفتن زرها مشغول شدند ناگاه
یکی نظر کرد پادشاه را که دید چشم های او را پاسته
طشت خون در گو اح است و در نهایت شغل و غضب نگاه
می کند آن بد را از بیم فریاد برکشیده و در جای بمرد دیگران

بنزد ایشان

بنزد ایشان بیم شاه بر خود مستغرق و همه بیهوش شدند بزرگانی که بخدمت شاه بودند
و عرض کردند تا در پیشه شیر شاهان منزل هست به بنگالان ملکوته قدم در
کذاشته آورده و در ربوده اند که ازین مجلس سرای خاست پادشاه
ناچار از آن زرها دل برکندند و از جا برخاسته بحجره سفر
شد و آن یاران مشغول تحویل گرفتن زرها شدند از این طرف
چون پادشاه بحجره سفر شد دیگر بار طاقت اقامت نیاورد
در حرم بدا انداختها آورد ناگاه زنان پادشاه بر بالای سر
خود دیدند حکیم از مطرح بیگانه شدند سران درگاه بپای
پادشاه افتادند و گفتند بر این بیچارگان ترحم فرما و این
ساعت در مکانی دیگر منزل گزینند که کارشان بانجام
رسد پادشاه ناچار دل از آن زرها برگرفت و با تعجب
تمام در خلوتی در تفکر نشست و ایشان آن زرها را
برگرفته در میان آن جمعیت شدند و هر یک را اینجا
دعا برداشتند از الطاف و اشفاق شهریار چندین سخن گفتند
و آن آشوب عظیم را فرو نشاندند و موسم را آسایش گفتند
و بخدمت شاه شدند و تفصیل را بگفتند و او از شدت خشم
نخ نیارست گفتن و آن روز و آن شب را بدان کار بگذرانید چنین

روشن گشت روز نهاران چه را از درخشان را نجات است و گفت هم نتوانم که پای
از این کنج بدر نهم این دو دریوزه درمیان آنها قسمت کنم که تا زنده گران
شوم حکم را سر برگیرید پس در آن روز آن جمع را در یک صف شماره
بر ایشان در عرضه هلاک کرد و در آوردند و لیکن عبث ترسیدند سکان
مملکت و یکباره از پادشاه رنجیده خاطر و شکسته دل شدند

ذکر کدورت متوطنان مملکت از عبدالحلیم
پادشاه یوبان و عزل کردن او را از پادشاهی

منجیک گفت ای خواب لا یتناهی رستم هشت برنا [illegible]
انبوهی و وجوه بداندیشی سند روی بار کشی پادشاه
از کار رفتن آنچه بحث به کوچ یکپاره جلباب [illegible]
در پوشیده و حجابه انصاف از نظر درکشید و امور مهام را فرو گذاشت
و تفقد انام نکرد پس بزرگان درگاه در مجلس انجمن شدند و گفتند
از این پس ما را با پادشاه آب در یک جوی نشود و ادب کمان مراد
قطع ملک است چه پادشاه مدتی است که در عرضه هلاکت افتیم نیکو
خان است ما او را از پادشاهی کناره دهیم و جان مخلوق را از
چنگال او بیرون آوریم پس سران سپاه و نامجویان درگاه بدان
سخن همداستان شدند و خدم و حشم پادشاه را حاضر کردند و گفتند از این

پس نوابان

پس نوابان پادشاه قدم از قدم برندارید اگر تعیین کسی نمایند
اطاعت نکنید و خدمت برای که و نه سلوک کنید که گروهی را سر
که میکوشید و الا از کشور سلطنت بیخته [illegible] کشیم پس ایشان
قرارها بدادند و خود نیز قرار دادند در حین بامداد [illegible]
نیایند و خدمت شاه نشوند پس آن روز و شب را بگذرانیدند و از
آن سو پادشاه هنگام روشن خورشید بقانون قدیم از خانه بیرون
شد و در بارگاه بر تخت سلطنت برنشسته دید مجلس خالی جز چند نفر
از خدام اند و ندیم حاضر نیست و ستایان بارگاه را که قانون هر روز
نگشته‌اند و بیانی که پیش هر روز حاضر باشند نیامدند و سران سپاه
و مقربان درگاه حضور ندارند از این حال شگفت گرفت و گفت
[illegible] و با یکی از خدام گفت در دیوانخانه شو و خدمه
بارگاه را با [illegible] از آن [illegible] رفت و باز آمد
و با پادشاه گفت جمع از خدام و دوزبانان در دیوانخانه
نشسته فرمان پادشاه را ابلاغ کردم گفتند ما نواب پادشاه
نیستیم و او را بر فر سلطانی نمی‌دانیم پادشاه ما تندتر از خشم از آن
گشت و هر کسی از خدام در آنجا بود گفت [illegible]
آتشه در دیوانخانه شوید و هر کس را بیابید هلاک سازید گفتند

از سکارم شاهنشاه حوالت ریم لکن از این کار معذوریم
شهریار را غضبش اشتعال یافت و شمشیر از میان برآورد و بر
جانب ایشان حمله کرد یک نفر از ایشان از عقب درآمد و بازوی شاه
را بگرفت و از دست عجز و نیاز گفت این امر از روی [illegible] است
پادشاه در پی قتل این جماعت بر نیاید پادشاه خشمش افزون
و گونه [illegible] گشت و بانگ بر کشید تو را که آن مرتبه
بدست آمده است در خور شفاعت باشی [illegible] که تو هم در زمره
مقصرانی آن مرد گوش بدین سخنان ننهاد و هر چند پادشاه گفت
حمله را کشید قبول نکرد [illegible] پادشاه دانست که کار به تباهی
کشیده ناچار لب فرو بست و خواهی نخواهی شمشیر از او بستدند
آنگاه در بارگاه صف برکشیده پادشاه گفت وزیر اعظم
را حاضر سازید یکی برفت و باز آمد و گفت وزیر امروز
از خانه خود بیرون نیامده است پادشاه از بهر احضار دیگر وزرا
فرمان داد برفتند و باز آمدند و گفتند هیچکدام حضور ندارند
مع القصه در طلب هر کس رفتند حاضر نشد پادشاه داخل دیوانخانه
شد خدام و حشم در بارگاه گرد به بغض پادشاه گفت از چه
امروز بارگاه آراسته نگردید گفتند از این امر ما دانستیم امروز

بارگاه آراسته

بارگاه آراسته نگشت از کجا دانسته گفتند از این رهی سران سپاه
و گردان درگاه و مقربان درگاه منجیک حاضر نشدند پادشاه
در غضب شد و گفت بیایند ایشان را ببینم چگونه است [illegible] مران
غضب [illegible] و گفت این پیران را سر برگیرید آنها [illegible]
کوبند و عرض کردند از خوف خدیو جهان خواستاریم [illegible]
در نپذیرفتن این فرمان معذور داشته باشد که تاب نداریم
پادشاه خشمش شدت یافت و بانگ زد که این کار نکنید جمیع
را با آتش الحکم گفته فرمان تراست لکن با این کار نکنیم پادشاه
بانگ بر خواجه سرایان نمود آتش بلند بر افروزید و ایشان
را بسوزانید گفتند از کرم خسرو کیهان امیدواریم ما را
بدین فرمان امر نفرماید پادشاه دانست که کسی گوش به فرمان
او نمی‌دهد پس [illegible] بحالت خشمناک در خلوتخانه [illegible] نشست
[illegible] جز بوزیر اعظم داد ندا و [illegible] که مدت شاه که بود در
حضرت [illegible] اقبال و جهان [illegible] پادشاه
[illegible] برکشیده کار [illegible] آن بگذشته است [illegible]
رفتار [illegible] وزیر [illegible] سر [illegible] و عرض کرد که مقربان
[illegible] بارگاه از پادشاه جهان در ترس و بیم بوده چنان

داشته‌اند شهرها پر کرده‌اند آنجماعت را استوار کنند اعیان مملکت
هم از ظلم عوانان شاه‌نجح دل سیاه شده‌اند و دل‌ها از پادشاه
و از مهر ملک الملوک آکنده بعداوت گشته نیکو آن است
در رحمت و عدالت را باز کنی و ابواب خشم و عقوبت را فراز کنی
و مالیات این سال را برعیت ببخشی و عاملان ظالم را
و روزگار ایشان بتباه داری و بذل دینار و درهم شعار خود کنی
تا دیگر باره ملک بدست تو گردد و جهانبانی بهره تو باشد پادشاه
گفت آنچه گوئی از روی صدق و دولتخواهی است بولایت
فرمان فرستد هر کس از محصلان در آنجا اقامت دارند
طریق حضرت گیرند و عاملان و طلب خراج و تاوان بر [illegible] نمایند و
گوهر [illegible] از خزانه خاص برگیر و بر بزرگان قسمت کن [illegible]
گوهر [illegible] خدم و حشم بسیار [illegible] دار الخلافه بسیار [illegible]
[illegible] و در جهان [illegible] از حضرت شاه [illegible] شد
و آن زر از خزانه برگرفت و بدیشان تقسیم کرد و آن منشور بار
ولایت [illegible] کرد [illegible] دل [illegible] آید و دیگر باره در کار
سلطنت استقلال یافت و [illegible] آن [illegible] آمد و روز دیگر
[illegible] خدم و حشم حاضر شدند و بارگاه را زینت [illegible] کردند

و چاکران [illegible] بار گرفتند و حاضر پیشگاه شدند و صف از پس صف کشیدند
پادشاه در بارگاه و بر تخت جهانبانی بنشست و چنانکه بر روی تخت ز [illegible]
و نظاره [illegible] کند [illegible] و [illegible] او [illegible] پادشاه کلمات محبت
انگیز و سخنان رحمت آمیز گفت و حاضران پیشگاه را اشارت کرد [illegible] گفت
[illegible] بمقتضای [illegible] تکلیف دولت چنان بود [illegible] کار [illegible] کنم
اینک [illegible] رحمت و رافت است و آن روزگار که گذشته تر از زندان [illegible]
[illegible] بپایان رسید و در [illegible] و [illegible] و [illegible] و وسعت [illegible]
[illegible] آمد از این پس [illegible] جور و ستم [illegible] و در [illegible] راحت [illegible]
[illegible] چنین کلمات از پادشاه مسموع شد چاکران [illegible]
[illegible] و [illegible] گذار عطای [illegible] داشتند و [illegible] از زندان
[illegible] بپای [illegible] و بدین حال [illegible] آنکه [illegible]
از دست پادشاهی عبدالحلیم [illegible] دیگر باره [illegible] گرفت
و [illegible] و [illegible] آن زرها [illegible] در میان [illegible] قسمت [illegible]
و هم [illegible] آن [illegible] در باب [illegible] دیوانی بولایات [illegible] آمد
پس جمعی [illegible] و گفت [illegible] وزیر اعظم
[illegible] و آن [illegible] آن [illegible] زرها را [illegible] داده بود در
آن است از [illegible] برفته و آن [illegible] اظهار کنند

پادشاه [illegible] آن را بر [illegible] قسمت کنند و هر یک [illegible] بدست ده نفر از
عوانان غلاظ و شداد بداد و گفت این زرها از ایشان [illegible] بدست
از آن برگرفته‌اند [illegible] از [illegible] باز آورید [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ازین [illegible] گشته [illegible] نفر [illegible]
[illegible] را بر [illegible] در طلب [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] هیچکس [illegible] نگذارند هر چند [illegible] او را از
این کار شنیع [illegible] گشته [illegible] محصلان در کوچه و بازار
[illegible] تحصیل وجه خزانه [illegible] دیگر باره غوغا در میان
ایشان برخاست [illegible] روز [illegible] جمع [illegible] ازین خبر مطلع
شدند و خود را در معرض [illegible] و [illegible] پادشاه دیدند دیگر طاقت [illegible]
و [illegible] نفر جمع گشته و هر یک [illegible] برگرفته و هر کس
از عوانان ملک [illegible] بدست آوردند پاره پاره کردند [illegible]
[illegible] پاره [illegible] و در طلب بزرگان درگاه [illegible] حاضر
شدند گفت این آتش افروخته را [illegible] هر [illegible] از [illegible]
روزی خبردار [illegible] و [illegible] از دست [illegible] شده است
[illegible] آب این آتش [illegible] توانیم [illegible] از
[illegible] و [illegible] حافظ [illegible] و [illegible]

شو بلکه [illegible] تو [illegible] در میان ایشان [illegible] و بد [illegible]
از این [illegible] گردانیم پس پادشاه در اندرون [illegible]
داد [illegible] در شهر بودند در [illegible] خانه‌ها [illegible]
[illegible] نفر بودند و از [illegible] بزرگان از حضرت شاه [illegible]
و [illegible] سید [illegible] هجوم [illegible] پس [illegible]
[illegible] به نصیحت [illegible] و هر چند [illegible]
[illegible] آخر کار عوام گفتند البته شاه [illegible] ملک [illegible]
[illegible] را مقتول کردانیم آنگاه [illegible] را [illegible] بگفته
[illegible] و [illegible] را [illegible] و [illegible] گذارده [illegible]
دیگر [illegible] گذشت [illegible] شدند [illegible] داشته
[illegible] از این پس کار [illegible] و [illegible]
پادشاه [illegible] و [illegible] و دل [illegible] نظاره
[illegible] از آن طرف [illegible] و [illegible] و [illegible]
و در این وقت [illegible] پس در آنجا اقامت [illegible]
و جمعی [illegible] شدند [illegible] پادشاه [illegible] پادشاه
در خانه [illegible] کرده بود طول آن [illegible] بود [illegible]
[illegible] با بزرگان درگاه گفت از این پس زندگانی [illegible]

میروش نمیگردد نیکو آن است که زر شاهان برگیریم و بدان شهر شویم
و مردم آن شهر را ببذل دینار و درم خورسند گردانیم و کار لشکر بسازیم
و از اطراف در طلب سپاه بیرون آئیم و بمدافعه ایشان بپردازیم
گفتار او را زرین و کلام نمکین است پس در خزانه خاص شد و آنچه توانست
از جواهر نفیسه برگرفت و با آن دو سه تن در قفا داخل توپ شدند
از آن توپ چند روز و شب روز نموده از عوام خواسته داخل عمارات
شاه شوند و لشکریان در مدافعه بپا ایستادند جمعی با آنها گفتند از چه روی
نیم مهر زنی و تنگ نی دریای عبدالحلیم بر کشیده و کم بر کشت پادشاه هر
سال چند باید بی همکس بلاکار نکند اما لشکریان از این سخن از در
غرمیت ایشان سخن گرفته و گفتند بصدق سخن گویند چه ما را با این
هشته است از دریای چنین ظالم جابر لیکن به محبت و زحمت بریم
و خفت این یکجان بها را بر رسانیم پس جمع کثیر از در بیام در آمده بار
عام در دادند و ایشان در بندها بسته شده و در عمارات سلطنتی
تخت و دست تعدی و غارت بر گشادند و جمعی از پردگیان ملک
را اسیر کردند آنگاه در طلب پادشاه بپا بودند و هر چند تفحص
و تجسس کردند اثری از وی نیافتند و چون جذبه و خشم زاد و عتاب
و نکال از حد گذشت پیر خبر پادشاه را بگوینده سخن نگفتند و ایشان از

آنجا بیرون

آنجا بیرون شدند آنگاه بجرم سلطان پادشاه خشنود و فرار برگشتند
در آنکه شهر را بر ما بستند چه ما اسیر کنیم و در اسیر افکنیم ایشان نیز ابا و امتناع
کردند پایان آن حال بر گشته و عقوبت شدید نمودند تا بالاخره فلان
در بر جای پادشاه و آن توپ جز ببو یانی بر کنار و از ایشان مهلت
خواست او را مهلت دادند و او شان پادشاه و توپ بدو داد

داستان جلوس عبدالشکور بر تخت پادشاهی
و اسیر آمدن عبدالحلیم و کشته شدن او و دیگر وقایع

منجم کوکب نشانه اسلام تا کاه بر پیشین پیار رحمت و نقا در رفعت
ملکی بجز تحت جای پادشاه بر سر ان سپاه و منقاران شکار کوف
افتاد در انجمن ار نبض شوری لگد کشته و گفته تمامت سکان مملکت از
عبدالحلیم که گفته ظالم رسیده خان است قبل از آنکه در ملکی شود
و آغاز رفته بیاد او بلا از بلاهای ضیع نام و دیگر بلاد کرای مملکت
و سیاستی دور لست از دی خاطر اهش و دنیا چون گلش هشته باشند
بر تخت جای و بهم و بپادشاهی سلام گوئیم و چون این خبر به دیگر ولایات
رسد از عبدالحلیم چشم بپوشند و بفرمان او کار نکنند تمامت این رای
را اتفاق کردند و منادی در میان شهر ندا کرد و تمامت ایشان بطوع
و رغبت نگاهبان بهار در دادند و روز سلامت خرم گذاشتند و گفت

سلطنت را زینت دادند و عبدالشکور با جاه و دستگاه بر اورنگ
بر نشاندند و حلیه خسروان زرینه جواهر بخشیده و تاج جهانبانی بر سر
بخشیدند و تمامت بزرگان درگاه و مهمان شهرگاه و دلاوران سپاه
و کنداوران ظفر دستگاه و سرداران نصرت همراه همه از پی همه برشدند
و دولت بیک خرج کده بپا ایستادند و او تحت پای بوسی گاهند و دستانی
خلاق جهان و جهانیان را بگذاشت پس از آن نیکیات محبت
انگیز و بیانات تلطف آمیز با هر یک سخنها گفت و حمی و رت نمود
و در همان روز نفر مهتا و ولایات فرامین قضا آیین صادر کرد
و مالیات مبلغ سالیانه را بر اعالی مملکت واگذار کرد و امرای دربار
را از جهل هزار ده چند بودند هر یک را بنوازش بنمود و جمعی
شهر را نیز بعطای زر و سیم خورسند گردانید و هر کس در زندان بود آزاد
کرد و جمعی را بخلعت یاری کرد خلع گرانبها و هر یک را از زر
بی شمار بداد و علمای عصر را که در زندان بودند حاضر ساخته درباره
هر یک تفقد بی پایان و تفضل شایان فرمود و بیمن تحیت و درود
فرستاد و دست ظالمان را در آتش جابل داد و پردگیان عبدالحلیم را
امان داد و گفت باید در ستر حجاب باشند و آفتاب کیوان تاب
از زرشک قبه آن خوناب نبیند و در آن روز پناه کرده

بذل و بخشش

بذل و بخشش کرده بود و سرعان سبک این خبر بولایات رسانیدند و تمامت
سکان مملکت چراغان کردند و هر کس بقدر مکنت بود بیاراست و از آن
سو پادشاه و آن ده نفر زرها را برگرفته و از توپ خانه فرار
شد شدند و لیکن خبر یافتم بقدر پادشاه با دو سه تن از وزرای خویش در
این شهر آمده است چه مرحوم دار الخلافه دق الباب جمال لعت گرفته
و او از جنگ ایشان فرار کرده و در این شهر آمده تا لشکر آراسته
و بمدافعه آن ها بپردازد حاکم ناچار خدمت شاه و الهام صحبت و کار
... پادشاه در دار الحکومه خویش داد حاکم گفت در کار او بودن لشکر
بیاراست و حاکم مشغول انجام فرمان بود تا پیش از او رو بنای یر بولایات
صدور یافت و از آنجمله نقشی از سعی او آمد که یکبار رقم درباره
سپهسالار خویش بسر رحمت کرده و عبدالحلیم را از مسند شهریاری
کناره داده و عبدالشکور را که طلب یکی از آن مملکت بود بجای
او بر تخت نشانیده و او دست جان برکشیده و مالیات هفت
ساله رعیت را به بخشید از این پس آنچه بگذرانند و در امر حکومت خود را
مستقل دانند و اگر عبدالحلیم بدینجا آید او را گرفته بحراست و دل
فرستند چون این خبر بحاکم رسید سرهنگان و سرداران را احضار
نمود و ایشان را از آنکار مطلع کرد اینها آن انیز تخت شاهان

شدند و یکی دیگر از بزرگان را با هزار نفر مامور کرد که پادشاه را با
آن ده نفر گرفته بدار الخلافت برند پس آن بزرگ رفت و پادشاه
را با آن ده نفر بگرفت و دست و گردن ببست در میان سلاح انبار
پادشاه از کار او حیران ماند و گفت این چه حالی است و مارا کجا
گفت بخدمت پادشاه بغداد برم گفت سلطان اصفهان جز من کیست
گفت تو از منصب خلع گشته و هنگ تخت اصفهان بجای
نشیمن گاه عبد الشکور شده است پادشاه دانست ازین پس جان
بسلامت نبرد باو گفت مولای خدمت من در برابر چه احسانی
گفت بخاطر نگران باد من روز که تو گفت ترا گوهری عطا کنم
به قیمت هزار دینار بها هیچ بتو گفت نیکو بتو آن گوهر را
بدو گاو او در جیب خویش پنهان کرد و منبر را الحاح که ای پادشاه
گفت خلاف عهد چرا می کنی گفت تو مرا گفتی گوهری بتو عطا کنم
به قیمت هزار دینار قیمت هشت هزار که بنظر تحقیق در دل
نگریستم هزار دینار بهایش بتو پادشاه گوهر دیگر بداد و گفت
این سنگ پنجاه هزار دینار تمام شده آن را بگرفت و در جیب
دیگر بگذاشت و منبر را الحاح که ای پادشاه گفت چه چیز خاکسار
بتر و نیاتی را انگیزی گفت تو از تخت با من تعهد کردی که مرا گوهری

دیر ادا می کرد

داری به قیمت هزار دینار که ثمن بخشی و اینجا که ترا چهار هزار دینار میخرند
پادشاه و الماس را صد هزار دینار خریده بود پیرمرد آورده بود و داد و گفت
این خراج شهری عظیم است گفت راست گوئی بگرفت و در بغل گذاشت
و منبر را الحاح ترک که ای پادشاه گفت از چه امیری پیمان شکنی گفت
هر وقت تو به وعده خویش وفا کنی من تو را رها کنم اینک هفت هزار
دینار به من رسیده است پادشاه ناچار گوهری دیگر که پیرمرد آورده بود سی هزار
دینار بها بود بدو داد او بگرفت و در بغل نهاد و منبر را انداخت
که گفت چه را حال امری گفت هنوز از وعده تو باقی است پادشاه
با خود گفت در نظر این جوالی لعل را بها نیست پس سنگ بدل
پیرمرد آورده بود داد آن سرکه سنگ [illegible] نگه خود داشتم
شکست و با پادشاه برآشفت و گفت من سالیان دراز
جواهر فروشی کرده ام اینک سنگ را از لعل نیک بازشناسم
که تو گوهرشناسی چرا و بیست هزار گوهر مرا ده هزار دینار قیمت
کن گفت من نظر بگوهر تو کنم چه هیچ ارزش ندارد و این امر جواهر تو در
نظرم بهائی ندارد و این بگفت و منبر را الحاح که پادشاه گوهر دیگر
پیرمرد آورده بود سی هزار دینار بها بود بدو داد و گفت اینک
پنج هزار دینار دیگر باقی است و چنان منبر را الحاح کرد که تو یک [illegible]

دست از شاه خود در هم شکنند پادشاه گفت هر چه خواهی تو
مرا هم منبر ملاشت لکوان پس انکه منبر او را بست که
دو هر چه جواهر و لالی و دیبا و قیمتی در خزانه بود تحویل بزرگ
کرد و او حاکم را با چند نفر از اعیان حاضر کرد و آن جواهر با
ده کرور ارزش داشت در حقه کرد و مهر او را محکم برابست و بدیشان
گفت مهر بر زدند آنگاه پادشاه را با آن ده نفر بهبندگان بر
بار پایان رهنورد برنشاندند و غریب راه گرفتند و تحفه او را از دست
پادشاهی عبد الشکور بگذشته بود که در [illegible] دارالخلافت
کرد و این خبر بعبد الشکور بردند از بهر آنکه دشمنان شاه
هر شرح را بیفزایند و در حضرت تسبیح جبارت گوارزند حمیرا
فرمان داد تا بتقالش پیرمرد شدند داد را آنگه بخدمت عبد الشکور
آوردند عبد الشکور او را در خلوتی که تنها یک خواجه بود بدلای
عقیده تقصیرهای او را برگوید [illegible] و او هیچ سخن نمی گفت
پس فرمان داد او را در حجره نیکو نگاه داشتند چون از بلایای عبد
الملک نبود رعایت او را واجب شمرد چون این خبر بعبد الملک
رسید عبد الشکور را بخواست و گفت در کشتن عبد الحلیم [illegible]
[illegible]

از دو تو

از وی چو شنید باز در گریه بر روی آورد و عزم کرد پس عبد الشکور دل قوی
داشت و یکی از پیران را که در حضرت شاه بود و او را
تباه کرد آن پیر تیغ بران بدست گرفت و داخل مجلس
شاه شد و هر کس بود پیرمرد گرفتار و خود زمین بوسیده و دعای بسیار
بسیار پادشاه را از او بدانست و بر سر خشم بر سر افکنده آنگاه گفت
این تعدی را از بهر آن نموده آن شب بخواب دیدم چهار تخت
بزیر آورند و یکی از ایشان که نسب بزرگان سلف
داشته مقتول کرده اند گفتم هر کس را بدان نام و نشان دیدم
هلاک کردم لکن از قضا ایشان بی خبر بودم و عجب آنکه مرا بشاه
کردم آن پیر گفت بدرود مرا هم بدان سبب مقتول کرد
دانی که بغیر از نظر آن بیگناهان چیزی تو یک شاه و با عجز
و هنگ روی است رنج بر پادشاه هم به منبر در بهر پادشاه با پادشاه
تو به منبر در داد و آن پیر در غایت خضوع و خشوع دست
پادشاه را برسید و آغاز گریستن کرد پادشاه گفت ای پیر
از بهر چیست گفت از بهر آنکه ندانم عقوبت مرا چون
شدید نمایم چه هیچ عقوبت شدید از تو رضا نتوانم پادشاه
نگاه تعجب بر وی بیفکند و هیچ پاسخ نداد آن گاه امر کند

[illegible]

۱۵۵ خواست این کار را بجای افکند پس پادشاه ملا بر او افکند
و بر پشت او نشست و تا نیمه او ز چندان آن آهنی سلا
بر قفای او کشید که هلاک و جست و ادا شد گویند
ه زنده پوست کنده بن سر دو پس سر پادشاه را بر گرفت
و بر کوچک عبد الشکور شد و در جلوس افکند عبد الشکور
نظر بر سر پادشاه کرد و دید بدانکو سر از تن جدا شده است
گفت سبب طول قتل پادشاه از چه امر بود بر لقصد سلا
بلکوش عبد الشکور گفت در غضب شد و گفت از امر
ولینعمت خود اینسان رفتار بکرد و دژخیم را فرمان
داد تا سر او را بدانسان بر گرفت و پادشاه سلا
سر بر گرفته بود آنگاه آن سر که آن حقه دار سلا به
عبد الشکور داد عبد الشکور آن را در خزانه بنهفت
و در ازای این خدمت ده هزار دینار به آن سر که داد و بیست
هزار دینار به آن سواران و یکصد هزار دینار را از بهر آن
حاکم فرستاد و دویست هزار دینار را از بهر اهالی آن شهر
بداد لکن حاکم را معزول کرد از این رو که با ولینعمت خیانت
ورزیده بود و مرسوم و موجب از بهر او قرار داد و گفت ذو خانه

خلیع معزل

بحث ... در آتش سرخ ... و بهر ... و او راه ... و استغاث ... و ادی گفت ... تقصیر ... آن ... عبد الحلیم ... آنگاه

ز پیش عبد الله شر کشتن آن بابت معیت خود آسوده شد و حاکمی دیگر از بهر آن شهر
معین فرمود و او را بعدل و داد و نصفت وصیت فرمود
و گفت ستم جز از بهر احقاق حقوق و دفع شر و فساد کار
نیست چه من در طلب ... بر نیاید ام و جز این کار نتوانم
هم در پیدا آباد و خرابهای عبد الحلیم بساخت و دیگر باره معموری آن
را آباد کردند و خلق صنعتکار را آنجا بنشاندند تا بر فراغت بگذرانند

ذکر آبادی ممالک روم بحکم عبد الشکور
پادشاه ایشان و دیگر وقایع در آن عالم

منجمک گفت این خواهش را صدور در شان مهبط این
جهان ستان دیگر بنیک خواه من حکمت بالا عبد الشکور نمود
تا آداره کفایت او از شرح احوالات او بر زبان ها
ثبت کنم بولایات فرستادند و ایران را از حال عبد الملک
دیگران با خبر کردانیده و هم روز با عبد الملک بجهت سلطنت
اقامت می جستند با شورت یکدیگر کاری کردند و تخت بقدر آرامش
عظم داد و فرخنده را بسالار نمود و دیگر قلعه زان سلا در دستگاه
او منصب بداد و عبد الجان را عبد القدیر خواندند و او را در حرم
نمود گویند استیفای ممالک محفوظه را با عبد الحمید تفویض فرمود و او دیوان

۱۵۶ را وزیر سیم و میمون را وزیر چهارم خواندند و گفت این چهار تن ارکان
اربعه دولت باشند و عبد الق دررا الذین سرحد تعمیر خواب
او را که بود و عبد الشکور او را وعده نهاد نیکو داد که به نظام امور
ملند ربایند او را به نصب نگاه قضاوت ممالک و دیوان
رد مظالم را بدو گذاشت و تهیه رسیدگی ملاهان خاص خود نمود
و وزارت عدلیه اعظم را بدریح عبد الخالق و عایدات
و خزانه دولت بود بجادریح عبد الغفار واگذار کرد
و عبد الوهاب را در کار خود استقلال تمام بداد و سیع از بهر او فرا کرد
در سپاهی گاه حکومت آن مملکت را از او و بازماندگان آنجا بگیرند
و عبد الخلیق را در زمان عبد الحلیم رشته امل عمت عبد الشکور
را بگسل کشیده بود سردار ده هزار سپاه و حکومت
لدن بداد و عبد المجید را هم در بوش ... که بود حکومت
شدی معظم در سالی یک کرور مالیات و بهشت و سرداری سی هزار
سوار بداد و ایشان را آباد و خرم بدار الحکومه خویش روانه ساخت
پس از کار نظام لشکر و قوام کشور بپرداخت نظر ... ب
بزرگان پیشگاه و راه یابندگان درگاه افکند و هر یک را در خور
حال بکوه و هر خرابی شد بعمارت کرد و جمله را آکاه فرمود.

درمو

نمود و هر کس در ایام عبد الحلیم معزول و منکوب بود دیگر باره خلعت
عز تسیح در پوشانید و ... ذلت از تنش بر گرفت و هر
کس از صنادید درگاه مقتول شده بود منصب او را با باز
ماندگانش تفویض فرمود آنگاه یکصد نفر از دانایان
از خارج و خارش تهی ... صد ... مهر کیفر
بر گزیدند و گفت هر یک در مملکتی شوید و از حال آن و خرابی او
آگاهی دهید و خرج او سالانه از روی دقت اطلاع سازید
پس آن جمع بقطاع و اقطار و اکناف و اطراف ممالک روان
سپاه کنندره شدند و باز دید خرج نمود آنگاه خرج آن
را حکم جمع نمودند و به عبد الشکور اعلام دادند در ایام فرمان
گذاری عبد الحلیم دولت در سقار کرد ضرر خرابی مملکت
شده است عبد الشکور بهر از ظلم او شکر گرفت
در سپیده کوهات ... چنین ظالمی را از میان بر گرفت
داد را توفیق بداده خرابی مملکت را چاره کنند بزرگان
درگاه نیز شکر این موهبت بدرگاه ایزد بگذاشتند پس
عبد الشکور امر نمود گنجور عبد الحلیم سلا حاضر کنند و خان
داد تا در خزائن گنج سلا بگشود و آنچه از وسیم بود بیرون آورد

بانکه عبد الشکور رده بود که از خزانه او زر و سیم بکار برد
هزار و ششصد کرور در سواد بعد لکن از آنجمله مبلغ
کرور آن در سه سال بظلم از رعایا گرفته بود پس بفرمود آن
زر را سه چهار قسمت کنند سه قسمتش را در خزانه بنهفته
و سیصد کرور که باقی مانده بود بدست دهقان کرور را از بهر
آن رعایا اطراف مملکت و تار که خرابهای ملک را
آباد سازند و سی کرور آن را فرمان داد از بهر عمارت که خود
خواسته بود بکارها داشته و گفت این زر هم که در خزانه
بنهفته سالی یکبار ریگ قسمت آن را بر لکرم و آبادانی
مملکت را از بار کنم پس بفرمود هزار تن بنا و پنج هزار نفر
کارگر از رعایا برگزیدند و گفت میخواهم در بیرون شهر
مدرسه از بهر طلاب و علمای مملکت بنیان کنم و در آنجا منزل
گزینند گفته و کانی تراست پس روزی سوار بحث بدیدند
و پادشاه بیرون شهر شد و زمینی در نیم فرسنگ در نیم فرسنگ
مساحت رفت بفرمود دیوار بر گرداگرد برکشند پس از
بیست روز آن دیوار بپایان رسید ارتفاعش بیست ذرع و
عرضش سه ذرع بود و از بهر اینکه آب باران محو و مطموس
نمود

گردش چهار هزار ذرع

نکند پنج ذرع از پائین و یک ذرع از بالای دیوار سنگ سیاه
بود و بالای دیوار را چنان تیز کرده بودند که از شمشیر تندتر
کارگرتر بود و این را از صفحه مس ساخته بودند آنگاه بفرمود
از هر طرف یکصد و پنجاه ذرع آن زمین را بکر فشه و جمله را
درخت بنشاندند و نهرهای عالی که هر یک پنج ذرع عرض
و دو ذرع عمق داشت و زمین آنها سنگ سفید بود
درمیان آن باغ ساخته آنگاه یکصد ذرع دیگر پیش آمدند
و اطراف آن را دکاکین ساخته از بهر موقوفات
مدرسه پس از آن دویست و پنجاه ذرع دیگر پیش آمدند
و جمله را باغ و بستان کردند و آب جاری نمودند یکباره
هزار ذرع زمین پیش آمدند و جمله را خانه کردند پس
از آن هزار ذرع دیگر فرو گذاشته و باغ و بستان کردند و نهری
عالی که ده ذرع عرض و سه ذرع عمق داشت و دریاچه‌های
بزرگ ساخته آنگاه بفرمود دیوار دیگر گرداگرد آن زمین
را عالی بود برکشیدند طول آن دیوار بیست هزار ذرع و قطرش
هشت ذرع و ارتفاعش سی ذرع بود و چهار ذرع از بالای
دیوار و شش ذرع از زمین دیوار از سنگ بود و بالای

سنگ دیوار را اول صفحه مس کشیده بودند از بهر آنکه بالای آن
نتوانستند پائید آنگاه بفرمود سیصد ذرع از پای دیوار پیش آمدند
و جمله درخت بنشاندند و هفتصد ذرع از پشت بوستان
پیش آمدند و جمله را خانه کردند آنگاه بفرمود دیوار دیگر
برکشیدند چهار هزار ذرع دور آن دیوار ارتفاعش چهل ذرع
و قطرش هشت ذرع بود و از بالا و پائین دیوار ده
ذرع سنگ بود و باقی آن دیوار صفحه مس بر بالای آن
کشیده بودند آنگاه فرمان داد میان آن زمین دریاچه بکنند
دویست و پنجاه ذرع طول و عرض داشت و سه ذرع عمق آن
بود و جمله آن از سنگ سفید بود و در آن نهرهای پنج ذرع
عرض و یک ذرع عمق داشت برآوردند و در آن را درخت
بنشاندند و سی فواره در حوض و یکصد و بیست فواره
در آن نهر بود که آب آن تا ده ذرع بالا میشد و در آن حوض را
چهار باغچه بود در هر یک ده ذرع با حوض مساحت هشت
و طول و عرض هر یک صد و پنجاه ذرع بود آنگاه بفرمود
چهار طرف آن زمین حجرات ساخته شش هزار و ششصد حجره
و ششصد حجره ساخته در نهایت صفائی و رعایت

درمیان دو

درمیان دو

از سنگ بود و عرض این حجرات هر یک چهار ذرع و
نیم بود و طولش هشت ذرع بود و پنج حجره از پس هم بود
و آخر آن حجرهای بوستان هشت از پس دیوار بود و جمله
این حجرات سه هزار رسید چون این بنا بپایان آمد عبدالشکور
بفرمود علمای شهر را حاضر کنند و طلاب علوم را که
آورده بود و این جمله با تهیه مزار رسیدند پس جمع را در آن
حجرات جای داده و پنج نفر را یکی خانه بداده در پس دیوار
مدرسه ساخته و یکی دکان از بهر خرج او بداد و تعلیم کرده اجاره
آن گرفته صرف معاش نماید و از پی تحصیل باشد و کاغذی بمهر
علمای شهر بدو داد که آن حجره و آن خانه و آن دکان پشت
در پشت از وی باشد پس از آن بفرمود از هر طبقه از اصناف
در آنجا حاضر کنند و هر یک را دکانی بداد و اجاره آنرا وقف
حجره کرد و هر یک از آن خانه‌ها که پس دیوار
نخستین ساخته بودند به پنج نفر از آن اصناف خط کرده بداد و
بخشیده پشت در پشت از بهر آنها باشد و این جمله ششصد
دکان بود و در هر یک پنج نفر بود و اجاره هر یک در سال
هزار دینار بود و هم بفرمود از جمع کثیر تداول آن عهد بود

که آورده‌اند و از هر یک بیست نسخه هزار کاتب در صد
روز نوشته و وقف آن مدرسه کرده‌اند و هم در آن شهر
مسجدی بنا ساخته که در آن ده هزار نفر نماز می‌کردند و هم ملکی
را که سالی پنجاه هزار دینار مداخل داشت وقف تعمیر
مسجد کرد و متولی او را سالی ده هزار دینار و مدرسان آن را
در مدرسه دینیه نفر طلبه هر یک ده هزار دینار مقرر کرده و طلاب
را در آنجا جای داده و ایشان به تعلیم علوم پرداخته و عبدالشکور
ماهی یک دفعه در مدرسه سعید و نیها حجره را بقدم خویش
مشرف می‌ساخت هر کس ذکاوت [illegible] بود
سفر بود و هر کس در او [illegible] بلاهت [illegible] تلاش می‌کرد
در تشویق ایشان بکوشیده بعد از چند سالی هزار نفر از
ایشان مجتهد عصر گشته و خرج این مدرسه می‌رسید و در
آنکه بود در طرف دیگر مریض‌خانه ساخته در کمال
حفاظت و سلامت و در آن مریض‌خانه هزار حجره
بود و هر یک دو [illegible] که هر مریض باقتضای طبیعت
به منزل که خواهد جای کند و از نبعی هر حجره دو نفر خادم
معین کرده و از هر صنف در آنجا جای داد و دکانی از برای او بچه

و ده نفر طبیب حاذق از نبعی معالجه مرضی و به مقام مرض در آنجا بر کمالت
و از نبعی هر حجره روزی یک دینار زر مقرر فرموده و هم ده نفر از مهتران سواد در آنجا بر
بکمالت تا خرج حجرات سو [illegible] کنند و تقاضای این زر سو قیمت
خانه و ده نفر دیگر سوالکنند هر مریض در مریض‌خانه می‌آید هر کدام که
کار او می‌کردند بعد از آن وقتی او چیز باشد که بتواند خانه کنند
در [illegible] روز بروز خرج در مریض‌خانه همه ثبت کرده در دفتر و [illegible]
و ضبط دیوانیان که در آنجا ماسته [illegible] عوض از نبعی داز مخارج
مریض‌خانه چیز شود ماهی چهار روز بسواد اطلاع دهند و هم نفر بود در مریض
خانه به نهار [illegible] و منازل تحفه یک نبعی و سرداها [illegible] بگو باشد
~~و هر مریض هر [illegible] او طالب [illegible]~~ هوای که طبیعت
مریض مقتضی است ممکن باشد و در یا چه زرد [illegible] و با غچه‌ها نیکو
سبز و سفید و هم نفر بودند هر حجره بیست [illegible] از هر نوع رفته
و وقف آنجا کرده و پیرامن آن مریض‌خانه سوا از هر طرف یک فرسنگ
باغ و بستان‌ها فرموده تا هوای مریض‌خانه خوب باشد و هم ملکی سالی بیست هزار دینار
اجاره بیست و وقف تعمیر مریض‌خانه و متولی آن نمود و همچنین بنا ساخته [illegible]
و چهل تنی بنا به پایان آمد جمیع مرضی [illegible] ولایات در آنجا
که آمده و وقت [illegible] هزار نفر در آنجا مسکن داشته و [illegible]

از [illegible] مهمان [illegible] شد دلیر چابک عمایک دینار رسیده و ایشان از بزرگی
و بیست عبدالشکور بی شکر گرفته و [illegible] حفاوت [illegible] بسیار پرسید که
وارسوده [illegible] و خرقه تحسین نموده دانیان زمین [illegible] دیگر کاغذ معمور
نمودند [illegible] و [illegible] نظر ساز کسی [illegible] نهند از آن طرف آن [illegible]
و به تعمیر ولایات [illegible] کار [illegible] آورده و هر [illegible] آباد نموده دیگر
از مملکت پنهان که [illegible] بدانند ایشان و [illegible] بزرگان [illegible] مهمان جهانی
و همه زرگان [illegible] درنگ او [illegible] پس الجمع [illegible] ملک
پایان آمده و از حسن صحبت و صفای صداقت ایشان خوشنود و در باره هر یک
[illegible] داخم فراوان نمود در این [illegible] نظری [illegible] افکنند و که
در این مدت عبدالحلیم بگذشت بود قانون عدل و داد از نظرها محو [illegible]

ذکر شمه‌ای از محاکم عدل و داد عبدالشکور پادشاه

پایان دوباره قانون جدید از نبعی مملکت [illegible]

[illegible] اقبال هم عنان و حشمت [illegible]
[illegible] عبدالشکور [illegible] داد و دولت نفر از محکوم [illegible] القول [illegible]
و مهمان و [illegible] و [illegible] [illegible] و نظر [illegible]
[illegible] دارد [illegible] حضر کنند و ایشان [illegible]
[illegible] دانسته [illegible] پایدار [illegible] کلمات [illegible]

مختصر چاپ است [illegible] نظر حقیقت [illegible] عقل [illegible] و [illegible] بالطبیعت نیکو لات
با [illegible] از [illegible] شما را بر [illegible] در خاطر [illegible] ضرب الامثال
قضیب [illegible] النهی والالباب [illegible] عبدالحلیم [illegible] تقریر از [illegible]
که چنان سکان مملکت در نوائب [illegible] افکند و هیچکس از سیدان تا جرت
و معاشت و تجارت [illegible] مظلومان و مسکینان دولت [illegible]
بدرگاه خلق [illegible] تا آنکه [illegible] کار [illegible]
[illegible] ~~[illegible]~~ و از هر راه [illegible]
و آن خزانه‌ها [illegible] که از نبعی چنین روزی فراهم آورده بود [illegible]
مساکین و مظلومان [illegible] قلاع [illegible] البلاد [illegible]
و [illegible] در آنجا جای گرفته و عاقبت [illegible] ندامت [illegible] داد
[illegible] بود را [illegible] الحزان [illegible] لا [illegible]
را [illegible] روز [illegible] از [illegible] و [illegible] در طلب [illegible]
تعمیر آنجا [illegible] عرض [illegible] مملکت را در عوض تدبیر
[illegible] ایشان [illegible] و [illegible] جمع آورده
و [illegible] را بیان [illegible] و [illegible] که [illegible] افروخته
[illegible] ایشان را [illegible] در خزانه [illegible] و [illegible] توانند [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و [illegible] الطاف [illegible] ایشان

دیگر به مهر تو دل نگیرند و بفوات رضا دهند چه گفته اند الاحسان تقطع اللسان
هم بر بین نخانی تو کی نماد و چنین تقریرات انوری نگاریده یافته بود آن ندا بیرون و اب
لکو و عبرا الحلیم از خواب غفلت چشم نگشوا اذا اهلکت القادرون ضلت تدابیر
پس ضرای جهان او را در معرض مکافات آورد و او را گرفتار رنج و شکنج نمود و بخواری زار
چنانکه فرموده تجزون عذاب الهون بما کنتم تستکبرون و بما کنتم تفسقون
هلاکش کوانید و خلق جهان چابعضه کهن عهد چو خود سلطان بنید جهان خود را بستهان بینند
پس آن خرابی بجهان دد خانه را که از کید انتشار داد بافوس بگذشت و خلق از تباهی او بر
شادان گشته و از شرش فارغ شدند چه گفته اند مات الحجاج فاستشر کثیر
ولقد کان شره مستطیر ان موت الشرار فتح عظیم وحیاة رحمة کبیرة
پس تو باسطه سود و رفتار دخلوت گوار با آنکه بحسب منیع و نسب رفیع بود خود
بسیار فساد دارد که از قدیم باد در یوم رسید با آنکه من از جمله رعایای بوم دیگری خزانه داده
بجانش حرص زیرا که من از بخت جز نیکوئی نکرده ام و بر جمیع مخلوق جهان نیز ام ذکر
دنیا را از بندگان ضرای دریغ نداشته ام و خیر بدیگ لیدن نداشته ام از غیر هر اکنو
شان مملکت سلطنت پایان داد و او را با غولان هم نشین کرد چه گفته اند الشرف
بالفضل والادب لا بالاصل والنسب نهیک شما را می خواهم از نظر برآورد علاجات
بسکه ضرای بر کار هم دهریک بادو ولایتی بفرستم و در آن کمتر حاکم باشید گیلگ
رعایا پناه جسته باشد و باشان ظلم و تعدی نشود و از هر راه آنچه باشند
دارغ نکم

و از رشک نباشند و در حضرت کیوان خبر مرا خواهند و من از بهر شما ...
و مرتوم بر قرار ببایم و جمیع حاجت بغیر باشند گفتند شما را چند نفر و صیت کنیم
و از آن قانون بر کام بر فرض تو بید تحت آنکه عمرانهای شهر کده امور
می شوید در آمدید تحت ضرای سلو بخوبید پس از آن مرا از خود در
مدا نبود و باحاکم شهر طریق برادری و مرافقت سپرید دارد کی خواهد
ابواب مخالطت و مؤالفت را با شما بگشاید کفش نهید و اگر از
مال دنیا تحفه یک شما فرستد قبول مکنید و هیچگاه با او جیف دادیش
شده در آن کس که از مذهب اسلام خارج باشد کام مزنید و چه قبول
و بزبانی سلو از نخن ی نکند او بود و من دانست خدا ایمان خشم و هم دین را
بست گردانند و عقل را بر طرف سو و نفس را از طریق حق
بیرون افکند مگر آنکه بکار تن ان خود سلو که امین و صدیق باشند
با خود داریدو اگر کسی از اهل تقلیم نیز آنها بیرون از هر حد بخن او را بنجد
و بدانید تا اگر از روی صدق بر شما را اعلام دارند آنگاه بمواجهه
و هیه من حکم آن را نخواهم کرد این از بهر آن است که اگر کسی دروغ
نوابد گماشتم تهمت زند شواند داد را بمعرض خطا و غضب من درآرد و چون
سخن شما را حجت دانم و هر تقصیری که حاکم نسبت دهید از آن احتر شید
نمایم پس باید آنچه بنویسید از روی علم و دانش و حقیقت باشد تا کسی بتقصیر

معوض عتاب و خطاب درآید و اگر خواهید چیزی بمن دهید تقصیر را بر کنید و اما
نخن شما نگاه بدرید برسم شما نیفزایم پس از بسا نخن چند بسیار دیگر ضرای
بر شما غضب نکند و زنهار که بر ... عقل ... و گفتار بلیغ ... [illegible]
دیگر آنکه اگر کوم شهر را سکیغ بنگر نیسته نگرد در آن شهر توانگران باشند
ارتواننداز عهده خرج ایشان بیایند مخارج ایشان بر کون ادا نمائید
و تنگران باشند و برسانند و اگر چنین نمودی باشد مر کسی نادر ... مخصوص
جای و سیر و شغل ایمن را بر کار اید ره مرادبانی جای از اهل ایشان آگاه شود
پس از آنکه افلاس ایشان بروی محقق شد مخارج ایشان را برآورد و گرنگیرد
و از حاکم در عوض سنای دیوان دریافت کنند و بطلاع شاهد ... ایشان ...
از ایشان تواند کسب داشته باشد در باز مخصوص ... ده دار ... کیف
بدان شغول شود و نفع و ضرر آن بدیوان رسد و مسکین آنچه کند و ضرار
و شغو کردان المسکین ... منعم منع الله من عطاء ...
هر کار در نظر بالای ... تعذیب تواند تغیر نمایند ... خراج ... کود دیگر
آنکه ... حکام نگران باشند و علمای دین محترم و معزز باشند و هر ... صدور
... احکام دین و دولت بدیشان است ... برمیز بدار آنکه ...
... و قیش نکنی ... بخلاف قانون شریعت ... از
شما ... ضرار نگران ... ... خرا ... ... المعاون

الملوات

الحوادث فان ایشان ... الحاکم دیگر آنکه هرگاه در میان اهل سوق ویشه و ران
شهر شما روزگارش تنگ گردد و بازارش بشکست پس آنانکه دانستید از روی صدق
سخن میرانند فلانی و هیدتا از این اهل سوق در میان خود قسمت کنند و تسلیم وی نمایند
تا دیگر باره رونقی در کسبش پدید آید و کار خویش را بسازد و چون بخت وی رجوع کرد از
حد افلاس بیرون رفت آنچه از همکنان گرفته است رد نماید و جز از این قانون
رفتار نمائید دیگر آنکه شهر شما بفتنه دیگر آنکه هرگاه در مکان بلد جمعی
فتنه جوی ظهور نمایند و در میان ایشان فتنه کنند و میخواهند آنها را بر راه نفاق
بدارند و از طریق اتفاق دور گردانند قبل از آنکه کار خویش بسازند و عمل خود صورت
دهند ریشه ایشان را برکنید و از معموره شهر مطرود نمائید ایشان بسازید چه خداوند
جهان چون خواهد قومی را هلاک سازد و منتشر گرداند ایشان را براه نفاق مبتلا بود
در میان ایشان اختلاف پدید آورد پس عبد انوشیروان کتب شما بهر عراض اکنو
بوزیر چهارم فرستاده و چون حقیقت معلوم نمود بوزیر سیم اعلام نمایند و او پس از
اطمینان بوزیر دوم خبر دهد و چون در آن سخن یقین کرد بوزیر اول خبر دهد پس
و زیرا وزیر را حاضر کرد و از هر یک پرسش آن مسئله نمایند چون اقوال
ثلاثه را متفق بیند و صدق آن مطلب بروی معلوم گردد که بهتر سیم معروض
دارد تا از آن قانون حکم دهم پس از بهر یک از آن و رتبت نفر
سالی هزار و پانصد دینار برقرار نمود و هر یک را در ولایتی فرستاد

حکایت

و چون ایشان بولایت مشرق گشتند عبد الشکور در خارج دولت نیز
دیگر حاضر جست و ایشان را گفت باید هر یک در ولایتی تو بید و نگران
زیستاکان باشید و از زنان نیک آزار نکنند و ابواب مجالست و مخالطت
را با حاکم شهر باز نکنند و اگر بینید که از حکم خود گذشته جهت مرا اعلام
کنید زنهار ره سخن دو سخن بعرض من رسانید که موجب بلا کشتن هر کدام
و نباید ایشان از حال شما آگاهی حاصل داشته باشند و طینت خویش را پوشیده
بدارند پس این جمع بدنبال آنها رفته و در یک دو شهری اقامت جستند
وقتی چنان شد که در شهری حاکمی بد رو و بدخو در مسند حکومت جای گرفت
و سکان بلده از سوء سلوک و خشونت ذاتی در محنت و زحمت بودند پس این
خبر بعبد الشکور رسید و چون بروی محقق شد [illegible] منشوری بدو [illegible] که از خشونت
در گذر و حلم و حیا پرداز چه غلظت رفتار با حکمرانی [illegible] زینت
و خشونت رفتار با زنان را [illegible] تو را چه فضیلتی بر دیگران است
[illegible] ایشان را حقیر شماری و بچشم نکبت در آنها نگری [illegible] ازین
رفتار نکوهیده و روش ناستوده برگرد و قانون عدل و داد پیش گیر تا از
منصب حکومت خلع نشوی و گرنه بزودی چون دیگران [illegible] حکمرانی
دیگر خواهی بود چون این منشور بوی رسید چندی [illegible] بکوشید و رشته
حلم و حیا و مهر و وفا تابید و مردم شهر از وی خوشنود گشتند و ثنای عبد الشکور
بگفتند

بگفتند و چندی برفاه حال و فراغ بال شب و روز بسر آوردند تا دیگر باره کار
حاکم فروغ گرفت و نصایح عبد الشکور [illegible] در وی نپذیرفت و چون بدو کار
گرفت و حبل المتین رحم و حیا را بگسست و هیچکس را از شر زبانش محفوظ
نداشت و چنان تکبر و تنمر در دماغ جای داده بود که [illegible] غزال و غزلی [illegible]
و محبوبان عزیز را قیمت پشیزی نمی نهاد و بزرگان [illegible] را حرمت [illegible]
نمیداد روزی یکی از اکابر شهر به تقریبی [illegible] خواست
حاجب خود را [illegible] فرستاد [illegible] نگاهی [illegible] او
جرأت مبادرت در [illegible] نداشت ناچار [illegible] مقصود [illegible]
[illegible] مسافرت کرد [illegible] دیگر بدستور او [illegible]
[illegible] هم [illegible] بقلعه خود باز خرامید و از بیم [illegible] او
[illegible] فرو [illegible] خود [illegible] رفت و [illegible] رفت
نشد ناچار زبان بگفتگو آورد [illegible] مطلب [illegible] معروض داشت
حاکم از [illegible] در [illegible] گشت و هیچ جوابی
او نگفت و پس از مدتی بی آنکه چشم [illegible] او [illegible] زیر
لب گفت از این پس در مجلس بزرگان درآئی بی پرسش ابتدا بسخن
نمائی و گرفتار سخط و [illegible] آئی آن بیچاره دم فرو بست و سر خجالت بزیر
افکند و جانب کاشانه خود گرفت و چون چندی از این بگذشت

به تحریک معتمد عبد الشکور آمد و تفصیل خود بگفت وی گفت [illegible]
باش من شر او را کفایت کنم پس چون بامداد شد ایشان خود را [illegible]
[illegible] حاکم را [illegible] چون شدت و غلظت وی را بدانست
و از تکبر وی آگاهی یافت بوزیر چهارم عبد الشکور نوشت و او بوزیر
سیم بگفت مع القصه حکایت بعرض عبد الشکور رسید و او [illegible]
منشوری بعزل حاکم برنگاشت و [illegible] پیری [illegible] فرستاد و گفت
بدان شهر شو و آن محضر که از وی شکایت [illegible] و [illegible]
و چهار تن ایشان در خانه حاکم شوید و تقصیر او را بدو بنمائید و او را
از آن منصب کنار دهید و آنگاه بزرگان شهر و جهان دیدگان را حاضر
سازید تا ازمیان خود شخصی را برگزینند و بحکومت تن در دهند پس آن مرد
برفت و چون [illegible] گشت به تحریک معتمد شهر شد و حکم پادشاه
را بگفت و او آن محضر عارض را حاضر [illegible] و گفت [illegible] خواهی
از وی پرسش کن پس عارض تفصیل خود بگفت و هم گفت [illegible] خواهی
این مطلب بر تو مکشوف گردد چون به تحریک او [illegible] خویش را بدو
مشناس و اظهار حقارت نما تا سلوک وی را بدانی گفت رای نیکو
نمودی چون بامداد شد به تحریک او شوم و این تجربت حاصل نمایم
پس آن روز و آن شب را بپایان رسانیدند و چون جهان روشن
یافت

یافت بکاشانه وی رخت کشید و خواست داخل مجلس حاکم شود دربان او را
مانع گشت و گفت عجب مردی که اول [illegible] بزرگان شهر بایستی
[illegible] شوند تو بی رخصت جسارت ورزیدی [illegible] خواست
او را [illegible] در مجلس بزرگان [illegible] پس آهسته در گوش
حاجب گفت [illegible] کار [illegible] و [illegible] منشور عزل
او بمن است و [illegible] حاکم چون دربان از این حال آگاهی یافت
متعرض وی نشد و او داخل مجلس شد و در حضرت حاکم فرو نشست و گفت
مدتها از [illegible] تو ظلمی رسیده است و بحکم عدالت باید او را حاضر
سازی تا قصاص خویش بنمایم و هم پسر تو مرا در محفل عام با جرم و جنایت
بیازرد و ناهموار گفت باید در این مجلس درآید تا داد من بخواهی حاکم
رنگش تغیر یافت و از شدت غضب پاسخ نگفت دیگرباره
اعادت کرد و هم جواب نیافت سیم بار همان سخن تکرار کرد هم
جواب نشنید گفت اگر داد من ندهی بحضرت ملک الملوک شوم
داد تو شکایت کنم در این وقت حاکم برآشفت و گفت
چند هرزه سرائی تو چه کس باشی در حضور من چنین سخنان
گوئی [illegible] پسر خویش را رنجیده خاطر کنی [illegible]
[illegible] رخصت [illegible] داخل مجلس من شدی پس حکم [illegible] او را [illegible]

از مجلس بیرون بفرستند و هم ذکر کن که حاجب را از منصب خود معزول کنند
دیگری را بجای او بیاورند چون آن بیرون از خانهٔ حاکم بیرون شد خدم
و حشم او را گریبان خویش نخواندند و گمان داشتند که باشد حاکم او را معزول
نماید و منشور عزل او را بایشان نمود و حکم شاه زمان گشته ولکن
الحال آنچه ذکر نمائی جانی لکن گمان کنم که بر خویش باشد و این مطلب را
فاش نسازند تا هنگام رسد پس برگشت و با معتمد شهر توضیح را
بیان کرد و گفت الحال با این عارض بتعجیل روی شوم تا جای او را با
نیکوتر از این مکشوف کند پس برفتند و در خدمت او شدند و هم
آن رعیتی را از وی بگفت موقوف نمودند و بی رخصت داخل مجلس
شدند و بی اذن زانو بزانو با ملوک جای کنند و گفتند ای داد ما را بار
نداری به تعجیل معتمد شهر شوم تا جای ما را بر عهد تو رانبویسید حاکم
تخت در غضب شد و خدام خویش را بخواند و گفت از چه اهل این
مجلس حاضر شدند هم الحال سر حاجب را بر گیرید و تنش را بدار
کشید تا عبرت بینندگان و تذکره ایندگان باشد و اینها را نیز
هم تا دو سه سالی و یکماه در زندان افکنید تا از این پس اندازه
خود بدانند و رسم ادب از دست ننهند و بی تحاشی بحضرت بزرگان
نتازند گفتند ما در شکل عارضی بیگناه که تو شده ایم و چند روز است
که ما

که درد از بس داد در حضرت تو در آییم و تو خرجین چنین نمودی ما را که به
عرض مطلب ما گوش حاکم بدین سخنان نرم گشت و بر خشم بیفزود و گفت ایشان
را از مجلس بدر کنید چون از مجلس بیرون شدند دو باره حاکم گفت الحال
تکلیف ما چیست ایشان را از زندان برهم یا رقم عزل حاکم را ابد نمایم هر
سیاسی که گفت الحال ما را در زندان کشید و در دست خویش را
به تعجیل ساو بفرستید تا در ملک نصیحت گویند بلکه این خبر بگوید
و اگر از مرکب خویش فرود نشد ملا اخبار کنید تا تکلیف شما
را باز گویم پس جماعتی بزرگ از بزرگان شهر بخدمت حاکم شدند
و گفتند ما در دولتخواهی تا آخر چند مرگ کرئیم ... خود دانی گفت
آنچه دارید باز گوئید گفتند مردانی که عبد تو را چنان از ظلم و جور
گرفتار ... جدید برپا کرده رعایا و برایا از
تعدی زیردستان الحال بسته الحال از کاهی که حکومت این شهر
را اضافه گشته کی ... از دعوای ...
و جز بچشم تکبر و تمسخر نظر بهیچکس نیفکنده و داد مظلومان نداده
و دل عموم را از بغض خویش پاکنده چنین برنگذرد که این خبر
بحضرت ملک الملوک رسد و تو را از مسند امارت فرود آید و نیکو
آن است که این طریقت را فرو گذاری و بعدل و داد گرائی

و رعایای خویش را از کوچه غنای بکاهی که بود و داد داری حاکم انداک بر دو
جهت و عموم چنان دانسته اید این سخنانی در در کار گرا قائمه
لکن گمان ایشان بخطا انجامید و بخدا از انها گفت شما را ارشد
در خدمت از این سخنان راندید و مرا نصیحت گوئید که بکار
خویش دانا تر هستم پس آن جمع نا امید از مجلس وی بیرون شدند
و تفصیل را بگفتند آن شخص گفت الحال محبت روی تمام شد شما
هر کس را طالب نیست و اوراث امارت داند بر گوئید
تا او را بر مسند امارت بنشانم گفتند همین شخص عارض و مجبول نجیبه
و مسعود است چه بواسطه او رقم عزل حاکم رسید او را بجای حاکم
بنشان پس مردم از زندان بیرون شدند و آن شخص بر ذی رضی
گفت دیگر باره ما به تعجیل ... داد دو ... تعیین کنند خواهد
گشت که چرا بی رخصت و از زندان بیرون شده ام و حکم
بر قتل ما کرا اند رقم عزل او را بنما هم و آنچه سزاوار است ایک آنگاه
آنگاه گفت بزرگان مجلس همگی باید حاضر شوند و خوانهای
حلویات حاضر کردند تا جشن و تبرک حکومت جاری و هم
او را سلام و تهنیت فرستند پس آنچه لازم بود حاضر کردند و در
بیرون عمارت حاکم صف بر بسته و آن شخص با عارضی داخل
مجلس حاکم

مجلس حاکم شدند و گفتند الحال از خطای تو گذشت و از روی شفاعت همه پیغمبران ...
بر حذر باش و کمال این مستمندان نظری بکن و تقصیری که داشته باشی که کارد ازو ... ایشان
... خویش از بزرگ کاشتی و بدیدن کارگاه نظر افکندن از بزرگ کارها
... و نه در مجلس دولت ره یموده ... در نوع خفت کام ...
نظر کرد و درویشان بزرگ کم نگرد ... سیمای جانا حکمت نظرا بو ...
حاکم الحال متغیر گشت که چون ایشان از زندان بیرون شده اند
و بی اذن در مجلس در آمده اند و در خیمان نخواهد داشت گفت این
تن را با زندانبانان و دربانان سر بر گیرید و دوشان را در بیابان افکنید
و هر که دیوانه باشد میران غضب خشن کند از قانون
قطعات ... ذره ... سفره و حماقت عقل و شرافت ...
این چارکان را بی شائبه گناه بخاک سیاه افکن ما را معقود ار
چه موسویات و عقاب ملک الملوک شوم حاکم در حکم ... خویش
را با قضا الی دیا قدر بمغان مردانست ... الکنون بمجلس ...
این گونه کلمات نداشت و در از منوش بر خالت و دیگر
خشم ... بنهان ... و فار ... تخت ... رسیده ... گوش
رسید و گفت الکنون جملگی را تباه کردم و خدم و حشم خویش را
بخواند و گفت این جمع را بیرون برده در آتش افکنید تا عبرت بینندگان

وتذکره آینده گان این گشته از جامه درایت و درالت و طریق
نجابت و کیاست برهنه است و جمیع را از صحبت نحس هلاک کرده
و اقوام و اقارب ایشان آزرده و ما هم سینه چاک ساز[ی] ما نتوانیم
این حال را بکام دهیم چه مهبط عتاب و خطاب حضرت ملک
الملوک که هم حاکم ازین حال است و حیران ماند و از شدت
خشم نیز از ریش خود لابر کند و در گوشه نشست و گفت هم
الکنون فرمان دهم تا لشکریان خانه های شما را از بن برکنند
و تمامی شما از کوه بزیر افکنند هر چند او را ازین کار کرده
در قفا رسید دیده منع که کف از ریش خود زیر نیامد در این وقت
آن شخص را از جانب عبدالشکور آمده بود اجازت گرفت
بزرگان شهر از در درآمدند و خوان های حلویات در مجلس
حاکم بچیدند و او هم چنان حیران بود و چنان می دانست
که از جانب عبدالشکور خلعتی در تشدید حکومت و تقویم
ایالتش رسیده گفت شیرکیب مرا حاضر سازید تا باستقبال
خلعت بروم لیکن کفش در جای خود نیست باشد پس آن همه
حکم کفگیر مرد مخصوص حاکم بود از خانه بیرون بدر آورده
حاکم گفت از بهر چه این کار کنند پاسخ ندادند و کفش

عارض را عیان کرد حاکم چنان می دانست که همی خواهند او را
دلداری چاره کنند در حضرت او که شبه نماند پس فرستاده عبدالشکور
فرمان داد تا جامه حاکم را بر کندند و بر تن او جامه های شهوه جامه
او را بر تن حاکم کرد و او را بر کرسی ریاست نشاندند و حاکم حیران
بود و مات و حیران و لخت بر تشنه های شکسته بی
پس رقم عزل آورده بود و بعد حاکم گفت اگر از تخت اهانت
آباء و اجداد خود را در سینه سپردمی و از پی منصب سلطانی نگذشتمی
این ذلت و خفت ندیدمی افسوس بعد السلطان چه نیکو گفته اند
صاحب السلطان کراکب الاسد یهابه الناس و هو فی
مرکبه اهیب جمعت فی السلطان الا الی خطر و قرب البحر
محذور العواقب فرستاده عبدالشکور گفت از چه بیهوده سخن رانی
چه مصاحبت از مصاحبت سلطان نیکوتر است لیکن کار هر کس
از خوان او سر نتابد و از قانون بیرون نتازد و پاس حقیقت فرو
نگذارد شنیده ای که الولایة طلیبة لکن تو آنرا نخوانده و مختاره ذل شدید
تو باین چند روزه حکومت چنان مست طامح گشته ای که طالع از
حال خود ندانستی از ملک خداه باز نداشتی و جلباب کبر و خیلا
در پوشیدی و از عتاب و عقاب ملک الملوک دیده چشم پوشیدی

لکن خبره برای داد از صاحب سلطان مدت نمانده و اجل در رسید
که با آنکه گفته اند عیار العمل خیر من زعفران التعطیل و الرعیة
بلا سلطان کالجسم بلا روح لیکن حاکم را یارای سخن گفتن نماند
و خاموش گشت پس فرستاده عبدالشکور حاکم جدید را تهنیت
گفت و او را بعدل و داد اندرز فرمود و حاکم قدیم را دست
و کفش بر بست و جانب عبدالشکور گرفت تا آنکه دار
دار الخلافه گشت چون این خبر بعبدالشکور رسید بر تخت
نشست و بار عام درداد و حاکم را احضار فرمود و او را در موقف
عتاب و خطاب باز داشت و خبر چه بود نگار است و بر وی
رحمی نکرد بلکه حاکم را بیم هلاکت فرا گرفت و آن روز را
هیچ سخن نگفت و سلام شکسته و روز دیگر بر تخت نشست و باز
همچنین هجوم صف بر بستند و هم حاکم با زنجیر و بند در حضرت
بایستاد و چنان عبدالشکور غضب کرد که نمی توانست سخن
کند آن روز هم چنین تا چند روز بر پای ایستاد و عبدالشکور هیچ
نگفت چهارم روز باز بر تخت نشست و حاضران صف
کشیدند و حاکم را در موقف بداشتند و ساعتی دراز عبدالشکور
بدو نظاره می کرد پس زبان بگشاد و گفت ای بداندیش

مجوبه ای بی حشمت و رفعت که افزوده است و کیفر افعال بد کاری
مکه است و درخور جسم حقارت نزد لیست و مهتر حس نفس
و وسواس شیطانی تو را چنین فرا داشت و آب را در نهیب اندر
وفات از ظلمت نجات نیافته و مردم شهر ذبح و ملیح
را همه هر کوی دیدا که این قبایح اعمال تو شخص را انجام کار
گواهند و روزگار بر صفحه دهر نموده است لکن در سر کار بود بالش
افکند و چنین روزی از برای تو پدید آمده بود تا جزای قبیح
عمل بینی که روز کار منظور تمام ناشده طالع هم کند و حیران حاکم
خاموش بود و زبانش لال و حکایه او را انفعال پس عبدالشکور گفت
نیز از ریش خود ابکنید که چرا حکم تو به تظلم چنان یافت
هم اکنون آن نیمه ریشش را بکنید و در گردنش بر دار کرده در
کف بازارها گردش دهید آنگاه در زندانش افکنید
چندان بباید که ریش بماند اول بدر آید پس در ضمان
حاکم را همان جای تا اطراف شهر گردش دادند و هر کس
سخن درشت می گفت و او را لعنت می فرستاد مع القصه
تا مدتی او را او را در تمامت شهر گردش دادند آنگاه
خوار و زار در تاریک زندان افکندند و گویند تا پایان عمر

حکایت

مقیم زندان بود تا بشفاعت بزرگان نام نامیش ملکی
المشی از جریده چاکران محو گشت و دیگر حکایت
کگفته‌اند روزی عبدالشکور باصفهان بخروج از شهر
تفرج و تفریح بیرون رفت و فرسنگ چند از شهر دور شد و از پی
شکار بهر طرف تاخت و تاز میراند ناگاه اسبش چموشی
کرد و سر از دست بدر برد و مانند برق و باد بطرفی در تکاپو
آمد هر چند همراهان از عقبش تاختند او را در نیافته
ناچار در منزلی فرود آمدند و منتظر نشستند اما از آن سو
چون عبدالشکور از محوطه دور شد اسب را استراحت داد از دور
سیاهی خیمه در نظرش آمد پس همی رفت تا بآن خیمه
رسید و زنی پیر را با دختری در آنجا نگریست گفت ای زن
تو را اینجا مکان از بهر چه است گفت از بهر آنکه در این
زمین جز باد چیزی سیر نکند و جز صدای کس نباشد در این جا
آمده‌ام که از بار ستم حقیقی نجات جویم طلب نمایم و داد
خود را از پادشاه بگیرم عبدالشکور گفت بر تو چه گذشته
داد از اسب فرود آمد و گفت باز گوای پیره تا دانم تو را از نیش
عجوز خشک پستان چه رسیده و از حالات کوچک و کلان چه
عباری

غباری در دل کبر خاطر گشته گفت ای جوان چه از من جویا شوی اگر چشم از شکوه
خویش بر تحریک مخلوق باز کنم به تحریک خالق بنده نواز نیاز نیاورده در اندیشه مانم
قصه مرا نگذیدی چو گفته‌اند دوست حاجت چه بپرسش خداوندی که رحیم است و
کریم است غفور است و شکور از توجه باید در آن دو عمل است این راه
خویش بگیر و از پی استفسار ضمیرم مباش گفت من از مقربان حضرت ملک الملوک
عبدالشکورم شاید حال ترا در حضرتش مکشوف سازم و علاج آن بجویم
گفت ای جوان از عبدالشکور است تو چگونه اصلاح افکار توانی کفتن مصرع
چو چاپان تو گله بر ما شبانان گفت بهر خدا از خویش را آنکه ارکان چه اگر
چاره نزد است را انجامش کوشش نمایم و گر نه شریک تو گردم و در نیاز بدرگاه
قهار بنده نواز آرم و استغاثت نمایم تا بدگستر تو را از کردار فخر برمانم
گفت ای جوان بصدق گوی من در دار الملک جای دارم و پسری داشتم عبدالغفور نام دار
صنف خبازان جای داشت و این دختر که بینی خواهر است یکشب از جوش دنیا
عبدالشکور را عبدالمعبود نام داماد و نایب الحکومه شهر است دست خاک
شبی پاک است و همراه در پی بوکیان محروم برده بر دریا و در پی این دختر
نیز و همی خواست در راه خلط و آمیزش در نبود سر و دستم را عمل از آن عیب
و محلی نبود از این حال آگاه شد و بر تعاقب درآید گفت اگر این طمع خام
از سر برون نکنی بحضرت شاه شوم و شکوه‌ات بگویم عبدالمعبود چون این گفته

بشر که از این پیش این خیال بود از آینه خاطر بزدودم و این رشته بگسستم پسرم آن گفت
و فارغ البال مشغول کار و کاسبی خود بود لکن عبدالمعبود در پی کشتن ما بود تا کی در
بعد روزی او را بخیانتی متهم ساخت و بی گناه در زندانش انداخت و بار به نام
نکو را لکه‌دار اندیشه خود بزد اکنون تو نیز مانند دیگران پسرت گناهم من این سخن
سالها به پسرم رسانیدم باد و بام تو را اگر از این اندیشه ناصواب کنی بنکری
داد ترا بحضرت شاه برم عبدالمعبود دم فروبست و شبانگاه بزندان شتافت
و روزبان را زر خداداد و پسرم را تباه گواه یعنی این سخن بمن رسید
تاب و پاسخ نیاوردم و حکایات خود با این دختر همراه کردم بدست آورده
با اندک اندوخته از شهر بیرون تاختیم و عنان مرکبان رها کردیم و یکشبانه
روز مانند برق و باد طی مسافت کرده بدین بیابان رسیدیم و اکنون نه
روز است در این بیابان سرگردان در پیش آن ستم لیکن بیابان جای ما است
اکنون باز گو چگونه میتوان عرض او را بعبدالشکور رسانید و او چنان
از دو چشم بپوشد و باصلاح کار ما بکوشد عبدالشکور چندی خاموش بود بعد از آنکه
گفت ای پیره زال شکسته بال غم مخور من دو تو را داد کنم و داد
تو را از عبدالشکور بستانم من از ملازمان و نزدیکان او هستم و از بخت
نیز در نگذرد امشب در اینجا بمانم بامدادان در همراه من رسند تو را از
رنج و شکنج برهانم و دست آن ظالم را کوتاه کنم پس اسب خود را در
پیش خیمه بست

پیش خیمه ببست و خود نیز جای گرفت و بزوال آن شب بیابان آمد و خورشید گیتی
نورد خرگاه بگشود و جهان را بنور خود فروغ داد از آن طرف چند
سواران چندی بدو رسیدند که بهر باره کوه و بیابان گوش میکردند تا بدان خیمه رسیدند
و مرکب شاه را در پیش بسته دیدند پس شکر خدا بجا آوردند و گرد خیمه صف
برکشیدند تا آنکه عبدالشکور از جامه خواب برخاست و جهان را
خرم دید و هوای معتدل و آب گوارا پس از خیمه بیرون شد و چاکران همه اگر
سجده کردند گفت همین شب را بدین خوشی بامداد نکرده‌ام بگوئید از این زمین
تا دار الملک چند فرسنگ است گفتند تا اول باغات که متصل
بدار الملک میشود بیست فرسنگ است و تا خود شهر چهل و دو فرسنگ
گفت همی خواهم در این مکان بنیان شهری استوار نمایم و قصرهای عالی
در این شهر آرم و سه سال رحل اقامت افکنم ... ترا هست کیفر
نیز پدر بشهر شوم و داد این پیره زال بخواهم آنگاه از شهر ایشان این
کار را استوار کنم پس بخیمه پیرزن شد و گفت اکنون همراه من طریق راه
بسپار تا کارت را انجام دهم گفت من از این بیابان بیرون نشوم
تا کار دو را آنچه گفتم نکنی قصه مرا از شهر ... تو بدین
بیابان رسانید چون عبدالشکور ملک ... بیابان رفته و اینک بشهر خود
میشوم تا کیفر عمل عبدالمعبود را بنمایم چون پیرزن از آن آگاه

روانه شد آنجا رفت بکرلیت و بعد از آنکه روزی چند گذشت معذرت جست
پس شاه زمان او را با چهل سوار بگفت و ده سوار همراهش
کرد و گفت این شهر را در تو بیک بیک شهر از بهرکان [illegible] بماند
تا بر سم لشکر این راز را آشکار مسازید پس آنجا طریق راه گرفتند
و شاه نیز با خدم و حشم بجانب دار الملک شتافت و به مهر رفت
تا داخل شهر شد در خلوت سرا رفت و از پی زندان بان [illegible] حاضر
گشت گفت بگو در این چند روز که بر عبد المسعود در زندان
هلاک نکو زندان بان از بیم خویش هیچ نگفت ولا دامن [illegible] بادشاه
نفر بهادر را در معرض عقاب و عتاب کشیدند و شکنجه بسیار کردند
او زبان بگشاد و ماجرا را از طلب و تفصیل را از آغاز تا انجام فرو
خواند عبد الشکور سخت غضبناک گشت و بفرمود عبد المسعود را
حاضر کنند و گفت از چه روی عبد الغفور را بی جرم و خیانت هلاک
کردی عذری چند بر تراشید که هیچ از صواب آنجا نبود و او را به
تهمت چند متهم کرد اینجا عبد الشکور که اطلاع داشت چند نفر از خدام
خویش را گواه داد عبد الشکور آنها را حاضر ساخت و گفت
اگر بصدق سخن نرانید جمیع را هلاک کنم ایشان گوهر راستی [illegible]
و عبد الغفور بی خیانت مقتول گشت و تفصیل ایشان [illegible] عبد الشکور
بنمود

بفرمود عبد المسعود در زندان و بند کنند و بعد عبد المسعود قتل او نمود و هرگز بعد
جمیع اموال و خزائن عبد الغفور بدو بخشید تا مالک گشته و آنچه داشته
با آن سپردند و عیون و جواسیس و کدخدایان لشکر را هر یک شهر
بنا کرد پس از آن بفرمود تا کارگران و مهندسان را حاضر ساختند
و گفت در آن زمین طرح شهری عالی بر کشید و بنایان بسیار کار در
مدت پنج سال شهری نیکو بساختند چهار فرسنگ طول و
سه فرسنگ عرض داشت و یکصد و بیست هزار خانه و دکان
داشت و آن شهر را عدل آباد نام کرد و بعد از آن در دار الملک
منزل گرفت پس از آن آن شهر را بتفرج ملاحظه مینمود و سه
سال در آنجا زیست میکرد — حکایت — گویند که روزی شبی حکایت
عبد الشکور در جامه خواب خفته بود ناگاه صدای زنگ که بر در بسته
استوار کرده بود بر خاست دانست که حادثه روی داده پس
از جامه خواب برخاست و به تنهائی بیرون آمد دید مردی ایستاده چند ماه
قبل حکومت شهری بدو گذاشته بود گفت باز گو تا چه رسیده است از شهر حکومت
خود بدینجا آمده گفت مرا حکایتی شگفت است اگر بشنوی پس گفت
اگر ملک الملوک رخصت دهد معروض دارم گفت باز گو پس دیگر باره در حرکات
خود و حاکم آن دیار با خویش امر به جلوس داد حاکم گفت ای شهنشاه که

خبالی است حکومت آن شهر بمن کرامت فرمودی و چندی از هوی و هوا پاک
و آسوده از ذکر خدای تعالی غافل نورزیدند و از شکر گذاری تجاهل تمام نمودند از این
امر کار آن شهر نیک بیامان و نعمای العیش بس فراوان و خلقش
از بلایا و منایا مصون و محفوظ و بانواع عطایا متنعم و محظوظ بود
تا اینکه چند گاه قبل آن روزگار رهی بکام رسید و بهم برآمد بگو که زنهار
و هر ساعتی صد تن با اهل شهر داد و برگشت و بلایا ایشان را فرو گرفت
و من دانستم این مصائب و نوائب از کیست و خلوت و در آن بگونه شواهد از خود
راحت و بخت در بانی و غمگین بودم همگاه از کیانه یگانه خواستار بودم که
این راز پوشیده را برمن آشکارا کند تا اینکه روزی در دار حکومت نشسته
بودم ناگاه دیدم مردی به نزدیک من آمد و گفت مرا حکایتی است جایگاه آنست
همه خدا هم پوشیده با تو بگویم گفتم اندکی صبوری کن تا مردم از گرد
من دور شوند پس چندی ملکت گفتم تا مجلس از بیگانه تهی گشت بخلوت
شدم و آن شخص را نزدیک خود نشاندم و گفتم اکنون آنچه خواهی باز
گو گفت ده روز قبل با زن خویش کار را بمباشرت و جماع
اقدام و آن زن از من رنجیده خاطر گشت و از من داد و بیداد [illegible]
قاضی شهر برد و قاضی از این حال اطلاع یافت اینک روزگار بدان
زن در خدمت او است و چندی مرا تو بیخ و توهین نمود و گفت الیوم
پس اگر بامن

پس بگو با این زن بطریق مهر و عطوفت راه نروی و بخشونت و غلظت
بگویی رفتار نمائی ترا بانواع سیاست مبتلا کنم و او را از تو طلاق
گیرم و اگر صداق او که سیصد تومان است گفتم زن باید اطاعت شوهر
کند و از فرمانش سر بر نتابد چه او را عقل کامل نیست و اگر با خیال
خود کار کند فتنها از وی سر زند و عقلای زمانه از تدبیرش عاجز مانند
مگر ندانستی که خداوند در کتاب خود فرماید الرجال قوامون علی النساء
و بزرگان دین و دانشمندان اینان فرموده اند اطاعة النساء ندامة
تو چگونه بر زن اعمال کنی و خود را باطاعت او خواندی و خود را قاطع
حق و باطل دانی چون این کلمات بشنید آشفته گشت و مرا نخواهی هموار
گفت و بسی تشنیع و تشنع کرد و آنگاه گفت سخن همان است که از تخت
با تو گفتم اگر چه آن کس از جان و مال آنچه نیستی من با جبار خانمان گشتم
و با زن خویش بخانه خود آمدم و چند روز بدانجا بسر بردم روزی زن را
دیدم که بخانه من آمد و زن مرا از خود اندرون گفتم که شب گفت از خانه
قاضی از جانب او بجهت ناداری برمن آمده است چون آن روز در
خانه قاضی بودم بدو را باز پس راهت در جهت بود والتماس بسیار
حال من بر آمده است من سخن او را متفق بصدق داشتم و از خانه
بیرون شدم و آنچه بهر او را لازم بود او را تسلیف کردم و او بعد از ساعتی رفت

وقتی که باز آمدم و جای زنم دیگر کس دیدم گفتم تو را چه رسیده گفت با وی
گفتم مباد شوهرم از آن صحبتی که از قاضی دیده از ایشان این زن را بگاه بیا
او را انکار زشت گوید و مرا در پیش قاضی خجالت دهد بجهت آنکه تو در ملا
بر نیایی و مرا اثر بسیار رنج خواهی گفتم اگر مرا با چه آن طریق مکالمت
و مشارکت او با زبان مناسبتر بود بالجمله چند کرت آن زن بیامد
و من بی قرار مرد تحقیق رفتار نمودم تا یکدفعه بر در خانه نشسته بودم و
او در خانه من بود چیزی بر گذشت در خانه بگذرید و او بیرون آمد در کاخانه نمود
نمود مرا او پس افتاد و صورت او را با رسم انبوه آراسته دیدم و
او را شناختم و دانستم که قاضی است او نیز دانست که من از حال وی
آگاه شدم گفتم تو را چنان دانستم که او از من گفتم گشت و برفت
من بخانه خود شدم و با زن خویش در جای راحت دختر بستم سوگند
گفتم قاضی در خفا بگریزد و فرستاده چنین میدانم که تو حیرت از کار
ما آگاه شده تو از من به جای او میتواند این راز آشکار سازی
وی بدو پیام که کسی میدان او چه بیند جای اطلاع
یافته و از غم حمل اوقات دیگر قدم نگهداشت نیز گذار آنکه
می خواستم تو را خبر نمایم تا روزی که بخانه من آمد بدانکه تو چاره
دهد مرا انتظار من گفتم نیکو است هر روز مرا اعلام دهی بدانکه

خانه سر

قاضی نوم

قاضی تو
پس وی برفت در روز چند سرای در به تعاقب من آمد و گفت امروز قاضی بخانه من آمد کار آرا
را با تفاق بدانکار شویم پس من با او طریق خانه او گرفتیم و چون بدر خانه رسیدیم دیدیم
زنش پرهیز آن می بود و در صدر او را کشود و از پیش او نمودار آمد و من او را شناختم
و دو تا اثر او را برکشیدم زیاد بر کشید و جمع شد مردم از میانه بدر رفت زن بانگ در
انداختم را این قاضی بود که بدانکه بخانه این چهار نفر است مهم را توبیخ و سرزنش کنم
و گفته تهی تو را با قاضی کین دیرین است و گرنه چرا خواهی او را متهم کند این
گفتار شنیع تو چشم نپوشیم و بحضرت ملک الملوک شکایت نشور غلت
بستانیم پس جمعی رفته جمعی بخانه قاضی رفته و این سخن باز گفته قاضی در ساعت
جمعی از طلاب را حاضر کرد و وثیقه بر طهارت ساحت ذیل خویش بنوشت و
جمله بر آن خاتم نهادند و من پیام که تو از راه شرارت مرتکب شدی و سرکشی
مرا با لاشی ای امر قبیح متهم ساختی زود از توبه تهدید عبدالشکور برم
و حق تو را باز نمایم از حکومت این شهر بر انصت بلکه جانب بلد
دیار رود لهیب آتش کنم چون من از این حال آگاه گشتم دانستم از این پس مرا درک
ف بدادادن آن وثیقه بحضرت تو رساند و مطالبه و شرایط را
بکار آکنون چاره در سخن تو است عبدالشکور چون این سخن بشنید
چندی در بحر اندیشه فرو رفت آنگاه طمعکار از این ره تعقیب قاضی
شتابید و او را انجاح دلفریب با تحویز مکن تا از جانب تو بگوید

و دیگر باره بکار تحقیق پرداخت و چون تو که این را آگاه شدی جمعی از علمای مسبوق
مسلمین را اعلام کن تا آنها بر آن حالت بدانکه آنگاه مرا اخبار کنی
حاکم دیگر باره بشهر خویش مراجعت کرد و گفت چندی را از پس شروع و شکار
مرتکب شدم لکن مرا آن نشاط در دل باقی نگذاشت و بنو عصر مراجعت کردم
و از آن سو قاضی آن اشتهار در سرای حضرت عبدالشکور فرستاده
عبدالشکور که از کنه کار با خبر بود لکن گفت در جواب قاضی نوشته
را ما تو کمال وثوق بلا داریم با نهایت اطمینان مشغول قضاوت
میباشی تا حاکم را نشسته بنز آنکه آنگاه به فوریت مرا اکتساب کرد آن
اشتها در امور که بعد بنوشته از این طرف هم منشوری که بکار است
تو را چه جای آن با قاضی در آنکار و همی خواسته او را با لاشی مشاهر
وار دکان مناهی منسوب داری از این پس دست از این سوگند بدار
و از حضرت قاضی معذرت بخواه و خواست عفو شود از تو در
گذرد و گرنه از حکم او لکن کنار بر چیند حاکم از منشور او
آگاه شد با جمعی بخانه قاضی شد و در سر عجز و لابه کرد و گفت پیمان از اعذار
نیز ای چگونه جواب او گویم اما تو خود را اندیشه و شناخته
متهم بفسق و فجور کردم اینک از کرم تو استدعا دارم قلم عفو
بر خطاهای من کشی و مرا در دنیا و عقبی روسیاه نکنی اهل العفو عند الکرام

مقبول

مقبول قاضی گفت اگرچه مرا بجرمی تهمت زدی لکن چون از کرده پشیمان
و اندر طلب عفو شتابانی چشم از افعال تو پوشیدم و اعمال ناشایسته تو
پوشیدم من چگونه تو را عجلت تو گرفتار کنم چه مقتضی تو هم توانی بدرد
بدین سان در جهان کام زنی حاکم شکر مراحم او را گذاشته
مراجعت نموده و نظم امورات شهر بپرداخت و معتمد عبدالشکور
با چهار تن از امینان او و جمعی از نجبای شهر و عقلای دهر را حاضر ساخت
و گفت اشمر باشید که قاضی مجهول فاجر و فاسق است و با زن
لی محبت خلطه و آمیزش برگشته شاد و آنها دیده بانی کنید
تا سر شما مکشوف بود اما از آن طرف چندی بر گذشت
و این سخن از ذهن مردم پاک شد قاضی دیگر باره بخانه آن مرد
میر آن مرد به یکباره حاکم دلداده او را از قصه آگاه ساخت حاکم آن
را نگاهداشت بحقیقت بخانه او در آمد و بر در او بنشست تا قاضی از
کار خویش فراغت یافته بیرون آمد آن مرد بدید و در هر او بکشید
و جبهه ای نموده و جلد او را شکسته کرد از بیم آنکه مبادا
غوغای برکشد و از میانه بر جهد او را با آنکه گفت قاضی بخرج
صاحب خانه دیگران را بندید و با خود گفت اگر این مرد بخیر گوید
دیگر روی بکلامی تو نکند پس بخانه خویش از آن طرف معتمد

فیصد را بعبد الشکور کفالت بعبد الشکور خان داد تا منشور معتمد
بر نگاشته را بخود و حاکم و قاضی و شهادت طرق کضرت
ماشت بسبب کبر بدین معتمد خان ملک الملوک رسوا ابلاغ
نکرد و ایشان جملگی رضی بدار الخلافه نهادند و هم آن مرد را
با رنج همراه آوردند بدار الخلافه رسیدند و عبد الشکور
از حالت ایشان آگاه مجلس خاص ترتیب داد و جمعی از علما
عصر را در آن مجلس خواندند آنگاه رضی حاکم گود و کیل شده
خود باز گوی حاکم از تحت گاه تا اینجا بعرض رسانید
و معتمد شهادت ایشان او و جمعی دیگر را ازان حال گواه گرفت قاضی
انکار نکرد و جمعی از طلاب را شاهد حال گرفت عبد الشکور ایشان
چگونه شهادت میدهند مگر نه که از نزدیکی او فسق تر
آگاه نبوده‌اند و الکنون میخواهند که ترا از ذمت این الالحج
بری سازند و گرنه ایشان که با تو نبوده‌اند که از راز تو دانا باشند
دیگر آنکه شهادت تنها در حق زوجه معتبر نیست و این روشن
تر توانم گفت پس بفرمود آن زن را حاضر ساختند تا بر قبایح
فسق اقرار و برشاعت قاضی اعتراف نمود دیگر راه سخن از هر
قاضی نماند پس بفرمود قاضی را با آن زن رجم کنند تا هر دو جان دادند

وآن طلاب سو که شهادت بدروغ داده بودند موافق سیاست از
پس نوشته بعضی و اسامی آن ها را تخمیص کرده بعضی دیگر را باز
بخود آنها ایشان را برسیده و نوشته و با آن سیاست طریق که بعضی
هر یک را در خور سیاست کنند و از شهر بخود بیرون کرده جای بگذارند
و نام آنها را در جمیع ولایات منتشر کنند و فرمان صادر گشت که
از آن پس شهادت آن ها گوش ندهند و هیچ حاکم آنها را گواه نگیرد
و هم بفرمود آن محضر را از بهر فرستادند تا بداد قاضی در پیش او هم
نکنند و با حاکم آن شهر بفرمود هر یک را به مواعظ و عذاب و نکال کشیدند
و حاکم را فلعت از پیش فرستاد امر داشته حکم براد و بمقر
حکومت بفرستاد و از حرار دنیا عیط نکرد و معتمد دیوان
و سایر بزرگان هر یک در خور انعام شاهان و افضال نمایان
فرمود و یکی دیگر از علمای دار الخلافه را که به نیک فطرت
و پاک طینتی و نیکو کرداری و علم و حلم و حیا و متقی
و ذو راند شمار بود بقضاوت آن شهر نام برد و نگر
و خلعت آن منصب بدو بداد و او را به تقوی و صلاح
و فوز و فلاح و خدا ترسی و حق نگری و نظام امور جمهور و دوام شرایعت
و تقویت طریقت وصیت کرد جملگی را گسیل داشت

و ایشان با نهایت خرمی و خرسندی بمقام خود شتافتند
و آن شهر دیگر باره نظام گرفت و دو نیز حق و دوام یافت و نام عبد الشکور
ذکر داعی که از نیرنگ اهل ادیان
و علمای زمان بفرمان عبد الشکور نهادند
چون عبد الشکور از کار لشکر و کشور فراغت یافت فرزانگی را
فکر بگشت و گفت به جملگی بر من روشن است که دین حق یکی است
و آئین خدا نفر تغییر پذیر نیست چگونه است که در مملکت محروسه ما
مختلف و بآئین ها متشابه اند و هر یک در آئین کار اندیشه که کدام
این نقص و فرزندی دادند باید و ندانم چگونه جواب خدا گویم چه
مجموعه را اضلال یکسان و نخی دیگر را رواج ان ترقی دادند بسبب
آنکه آرامش خلق پدید شود و هر طبقه راهی کاهل زان گویند
و چون نیک بنگری یک طبقه بطریق صواب روند و دیگران
رهنمون بیداری هلاکت میباشند و این گناه جملگی به گردن او
نیز چه جملگی ایشان عام رسیده‌اند و از کتب خبر و در میانه ایشان
چندین نفر بعد از عمر ناپدیدار شده و دیگران ایشان را
مقتدر دانند و بدیشان اقتدا کنند و این علما نوعی از روی
لجاج و مجادله بطریق خلاف اند و قومی از بهر حکومت
خود

خود جمعی را براه ضلالت و طریق غوایت بدالند تا من ظهور حقیقی
معبد آرزو میخواهم که بولایات منشور صادر نمایم تا از هر
قومی بر دین جداگانه راه میروند چند تن راه مقتدر و آنها را بود دانشمند
انتخاب نمایند و بدار الخلافه فرستند تا از جمع ایشان مجلس آراسته
کنم و ایشان را بمناظرت و مجادلت بدارم تا هر کدام مغلوب
گشته و جواب خصم بدادند دیگر دم از آئین و ایمان ترند و جملگی
بطریق گیرند چه در این نفع دولت و ملت است اما نفع ملت
آنکه راست و نفع دولت آنست که چون همه بیک دین
نباشند اتفاق از میان آن ها برخیزد و همه را جدا داشته و هر گز
جواب خصم نتوانند داد بلکه همه دشمن یکدیگر را خصم
خود شوند و از انهدام دانه مقدم میشوند و همچنین مملکت خراب
و دولت یکافکان باب مفتوح گردد اینها را بنجام رسید
فرمان سیاست حضرت ملک الملوک بلند گشته و او را به پیغمبر
شیر زبان و اندیشه پیمین بعقد بین عبد الشکور ببو
تا دیوان حاضر گشته و اطراف ممالک محروسه فرامین
صادر کنند که حکام ولایات علمای اعلام را از هم گرفته
در احله دهند و بحضرت دار الخلافه گسیل نمایند چنین

ناشر که کام ممالک رسید بر حسب فرمان ملک الملوک جهان جمیع
علمای عصر را حاضر کنند و از فرمان شاه آگاهی دادند و جمله را با
زاد و راحله نمودند و جمعی از عمله دیوان بدار الخلافه فرستادند
و ماه پیش نگذشته که آنچه عالم و فاضل بود از جمیع شهرها و
مملکتها بدار الخلافه مجتمع گشتند و هر دسته را منزل جدا گانه
دادند و جمله ایشان و آنچه هزار تن بشمار آمد و ایشان بر
هفتاد طریقت بودند شش هزار نفر بر شش طریقه و شش
هزار نفر بر یک طریقه و این طریقه موافق شرع نبود پس عبد الشکور
تا ماه ایشان را آگاهی بخود گذاشت و همه روز از مطبخ شاه
بدیشان خورش و خوردنی میرسید و عبد الشکور هر شهر را خلعت
فاخر با هزار دینار زر سرخ بداد آنگاه یکروز در محفل خاص
نشست و از ایشان طلبید از هر دسته ده تن بخواست و بایشان
گفت شما را حضرت خداوند تعالی تفضل و دانش از دیگر مردمان
ممتاز کرده و در میان شما که دو هزار تن اند بر طریقت او
راه [illegible] و ایشان را بر [illegible] باز داشته و بعبارت او
فرمان رسیده پس اگر شما یکنفر را به سر حق دلالت نمائید
موجب [illegible] گردد و اگر براه گمراهی دلالت نمائید غضب او را
جنبش دهد

جنبش دهد و نیز دانش داران اگر جمعی گمراه گشته بودند و ستم آخر کار جانب شما
بر ایشان نگذارند این عذاب و عقاب که شما باشد و هم خدا از عذاب جمله
را بر شما خواهد و ستم در جهان همه جا مبغوض است مگر باشد که
آنست که غرض از میانه برگیرید و از سر داوری و بیان نگوئید [illegible]
نفسی بنگرید و غضب خدا را بر خود مستوجب سازید و از کبر و جدال
و لجاج کناره گیرید و از در انصاف بنجد هر کس که الحق تر دیگران است
بگوئید تا دیگر حق آشکار گردد چه شما جمله بر حق نیستید و از میانه جز
یک طریقت استوار نباشد و طریقتهای دیگر منحرف است چرا این کوشش
آشکار نسازید تا خود و مردمان از گمراهی رهید اکنون علمای قوم
بگوئید و ایشان را از شما خواستگار هستند آنگاه که این کار
بیاری [illegible] از عقلای درگاه و دو از ایشان در گاه
را گفته است و گفت این جمع که در این جا گرد شده اند ده
هزار تن هستند شش هزار تن از ایشان بر یک طریقت هستند
و شش هزار دیگر بر شش آئین هستند یعنی هزار تن بر یک دین
میروند آن شش هزار تن همه بر یک دین مستقیم هستند [illegible]
[illegible] باشند لکن آن شش هزار نفر را مناظره و محاورت
لازم است در یک مجلس که خالی از غوغا بود بلکه باید هر دو از [illegible]

از یکطایفه را با صد تن از دسته دیگر در مجلس حاضر سازید و در این باره
رایت مناظرت و مکالمت آغاز کنند و جز از دین
از جائی دیگر سخن نگویند و تا ده روز مهلت دانند آنگاه اگر
یکطرف مغلوب گردید و بر سخن دیگران اعتراف کرد ایشان را
در دسته آنها بنویسید و دیگر آنها را در آورید و مکان آنها [illegible]
و اگر جمله متفق نگشتند و نیز اعتراف نکردند آن نیمی که منکر
باشند در یکجا باشند و آن نیمه که [illegible] یکجا و اگر هیچکدام
مغلوب نشدند که [illegible] باشند آنگاه صد تن از دسته دیگر
حاضر سازید و با آنها در مجلس جلوس دهید تا سخن خویش بگویند
و اگر هیچکدام مغلوب نشدند با صد تن دیگر در اندازید تا آنکه
مرد شش هزار تمام گردد آنگاه اگر آن شش دسته نیمی بر یک راه روند
و نیمی دیگر بر دین خویش پاینده باشند آن نیم که بر [illegible] خویش استوار اند
بر حال خود باقی گذارید و آن نیمه که برکنار شده اند با
نیمه از آن شش هزار نفر که هر هزار تن بر یک طریقه
میباشند در یک مجلس حاضر سازید تا آنکه با هم سخن کنند و آن نیمه
تن از ایشان باز پرسند که از چه رو از دین خویش کناره
گرفته و ایشان جواب باز دهند و هر کس با ایشان متفق گشت
در کار آنها

در شمار آنها بنگارید و بدینگونه کار کنید تا کار دیگر ایشان از طریقت خود کناره نگیرند
آنگاه مرا اعلام کنید پس آن صد نفر برفتند و مجالس عدیده برپا شد و علما را
بمناظرت و محاورت گذاشتند تا آنکه دو ماه بگذشت و آن
شش هزار نفر بدو طریقه شدند نیم از ایشان بر یک طریقه و نیم از ایشان بر
طریقه دیگر پس این خبر بحضرت عبد الشکور معروض داشتند و او ایشان را
بخواست و گفت اینک بصدق کلام من آگاه شدید چه شما بر شش آئین
بودید و اکنون از میانه ده مذهب قائل شدید بی شبهه یک طریقه استوار است
و آن دیگر موجب عقاب اکنون آن هزار تن که [illegible] باشند شما باید با آن سه هزار
تن از بر یک مذهب روند الجاب مکالمت و محاورت مجموع سازید
و بی غرض سخن در اندازید تا آنکه حق هویدا گردد پس نفری چند از این سه هزار نفر
و سه هزار نفر [illegible] ناموردار [illegible] از خود [illegible] بگزیدند و ایشان
را از جانب خود وکیل گردانیدند از آن سه هزار تن نیز سیصد و بیست نفر از
ماهران این کار تشخیص یافتند پس مجلسی بر پا کردند از شک و ریب [illegible] باشد
و جمله در آن مجلس فراهم گشتند و تا مدت [illegible] روز از روی براهین عقلیه
و اصطلاحات و استدلالات شرعیه و نقلیه سخن راندند و در این مدت
نفری چند از آن سه نفر با آنکه سیصد و بیست نفر بیک راه شدند و آن دو تن
از سر خود برخاستند و جمله بحضرت عبد الشکور شدند عبد الشکور گفت

آن بار ریگ بسیار بیقرار شد در یکجا نشوند و ایشان ده هزار و پانصد
نفر بودند آنگاه گفت صد نفر از ایشان بایست یعنی از آن هزار نفر
و با آن هزار نفر متفق شده نرخ کنند پس حکام در یک مجلس گرد شدند
و حضور نرخ کنند و از هر راه استدلال کنند مع القصه آخر کار یازده هزار و
دویست نفر بر یکدیگر راضی شدند و چهار صد نفر از ایشان خود برگشته
عبدالشکور گفت الحق دین یکی و ایشان متحد گشته و این جماعت محض
فساد و لجاج باشند آن ها را در مطالبه حبس محبوس دارند و دیگری را
را که ایشان رخصت اقامت و جلوس بگذارند و سالی یکمرتبه چند
نفر از علما نقد ایشان شوند و نرخ کنند هر کدام از زبان خویش گرانه
کرده باشند از زندان بدر شوند و گرنه تا سال دیگر و هم بر آن
قانون کار کنند تا کاهیره جهان از وجود ایشان پاک شود آنگاه
آن جمع را اجازت داد گفت الحق و لایت خویش شوید و مردم را
به آئین حق دعوت نمایید تا کاهیره جهان به یکدیگر شوند و حکام
فرمان صادر کنید اگر در ولایتی گروهی بر این دین باشند و نوکران علما
سر در بنا دهند حکام را تا به پاس زندیک شخص نباید از راه و طریقت
حق تجاوز کند آنگاه نفر مهوعلما را هر یک خلعت فاخر و ده هزار
دینار زر سرخ بداد و شاه خوار از دار کلانه به کلاه شد هزار با کتخدا
شوند

خوش شدند و بهدایت و رشادت خلق یکجا جسته و بهال شرمی کشید
و تمام سکان مملکت بیک کیش متحد شده بودند در این سال برکت و بقاء
هزار نفر سربازان زدند و سرباز دادند عبدالشکور این همی ساخت خورسند
و شادکام بود و چون مملکت وی آباد شده بود و بر سیادتش بدان اعتبار نمود
سلاطین آفاق تجارت در حضرتش روی نهادند و از همی جانب راه برفتند
جمعیت و رسیع مملکتش خلقش بدان اتکال نهادند و سیع سلطان این حکمت را بجای خود
ذکر قواعدی که عبدالشکور از بهر
کافه انام و عامه خلق برقرار کرده بود
منجمله گفت الحق اسلام را بهاست بهرام فرزند کامل آیت سلام بر او را
چون عبدالشکور از این کارها بپرداخت نظر به نظام کلیه امور انداخت
عبدالخالق که بدرش بود وزارت دیوان عدلیه در بوده گماشت و گفت
هر مملکتی و مخلوقش از رسیدگی حکام شرع مختار نباشد هیچگاه شرار
نگردد و چه لطیف در قیمت هر کس حکام شرع نیز در و ده و مهر نماید
داد حاکم شرع حکم در باره کسی صادر نماید هر چند محکوم را خوش نیاید
بیان نکند در دل خشم گیرد ولیکن بیان دارد از حاکم رنجیده خاطر و مشوش خواطر نبود
چه میداند تکلیف مذهب اوی بدین سان است و تا در میان خویش
از مهمان خود نیز اگر آن شرانه غیر از خان ضیعی برنجیده باشد

و به عقوبتی گرفتار گردد آری چنانکه اگر کسی را دست بریدن لازم شود و کیلم
شرع دستش را مقطوع نماید در دل خویش خود را مظلوم و مجبور نداند و اگر حاکم
عرف او را در ازای دست بریدن بدین نفرین و بدنام کردن تا دست
خود را مقهور و منکوب نماید و این کین در دل ایستاده تا هر وقت بدرفع
نتواند تلافی نماید کند تو هر چند خزانه فقیر شروت را فشار نمایی و لیک
دراین لباس عالم عرف شده است و از ظلمه شمارند و نیکو آنست که
در یک شهر از علما شهر را که نزاکت و دیانت و امانت و فطانت
و کیاست و درایت و وقار و حلم و حیا و علم و دانا و مبرا دارد و نسب
نیاکان مکرم و ممجد داشته باشند برگزیده سازیم و او را در دیوانخانه بر تو نزول
دهیم تا در حق هر کسی حکم صادر نماید که به صواب دید و صلاح و تصدیق
او شیخ جد انکه خود اکابر شهر نیز با آن فتن سازی و این عالم باید مقبول
جمیع اهالی شهر و علما این بلده باشد تا حکم او را خود نیکو شمرند و امر شرع
مشتبه نمانند پس بفرمود جمیع علما را که دوران در انجمن مخصوص حاضر
شوند و بزرگان شهر و نام آوران درگاه نیز در انجمن حاضر
شدند آنگاه عبدالشکور منشور خطاب به جمیع اهالی مجلس کرد گفت
در میان شما آن کس که جملگی او را بر خود فضیلت نهند و متقدم شمارند بر وی
تشخیص نمایید ایشان آغاز مناظرت و محاورت نمایند و هر گروهی
را دهر دیر

بازگو هر یک نیز از علم می گفتند و ده روز بر این برگذشت و در میان آن
جمع پنج نفر برگزیده شدند ایشان در یک میزان سنجیده میشدند
یکی از آنها ده سالی از دیگران بزرگتر بود دیگر هیچ فرقی نداشته
این خبر به عبدالشکور بردند آن جمع را بخواند و گفت الحق این شریعه
رضا خداوند کریم شما را از جمع کثیر برگزیده است و بفضل و دانش و
تقوی و منش ممتاز ساخته لهذا شما باید شکرگزاری
از مهر مخلوق نیاز نماید و راحت باشند و ایشان را تا فخر شروت
بدارید و پایه مکر و خدعت بر کنید لکن عبدالخالق از شما
بسن اکبر است باید او بر شما مقدم باشد و شما او را نایب مناب باشید
و او را ملقب به شخص المحدود و ملقب بدانید و حکم بدو کرده
روید و هر حکمی در حق کسی شود با نص و صواب دید شما باشد پس بفرمود
پنج کرسی برنهادند و عبدالخالق را شخص المحدود
الشرعیه گماشته و آن چهار دیگر را به قضا رسانید تا اول
شخص المحدود دوم و سیوم و چهارم گماشته آنگاه
نفر مهر از جمیع علما زنده کا به سجل بر شهادت و تصدیق
ایشان از مهر این پنج نفر بگذشته و دیگر وزیر هم در دیوانخانه
رفته و دیوم گشته نیز حاضر شدند و علما آن پنج را ایشان بنهند

۱۸۱

و ایشان بطاعت و متابعت ایشان امر کنند و با عبدالخالق با حق حقوق
نگاه داشتند چه اسکندر گفت در هر مرز و بومی که خوش از هر حکم خدای کار گماشته‌اند
شده‌اند بزرگ و بهتر باشد و عدل و داد باشد و بر دین و براکن شوند آنگاه روی
به عبدالخالق کرد و گفت پرهیز کن از قومی که رفته جوی باشند و ایشان را که بهت قحط
راه نمی‌رود حیله باشد چه در آخر کار رفته است عظیم که به جهت مفسد
بداندیشی که مانند بز دکان است و در دامان کندم افتد و همه را تلف کند تا کسی
که جمله را فاسد کرداند و از این رهی را نجو نزدیک باش حرمت و حشمت ملکی را
نداند و نگذارد و جمله را بدان خویش فرود آید آنگاه نو دکار دولت و ملت را
پریشیده سازند و بزد دستش را تباه نماید زنهار زنهار از آنکه ظرافت بر کرد و غیر خلق
از تو نفور گشته و دولت به پشت بر گشته چه بر همه مملکت تباهی گیرد و بتدبیر
هیچ دانا درست نگردد دیگر آنکه مهم تنبال و تپنایش را بالکل محبت ده چه بطول در
کار بداند و از ره دانش و بینش بخ بمانند هر چند تو خود مند و دوراندیش
باشی لکن در آخر کار اگر یک نفر از ایشان بشنوی خرابی بینی دیگر آنکه هرگز از آن
دوای شورت غلامهم بانواع و تمام خلقت را از آنجا تو مصلحت بگیری چه جز ال
و اگر خلقت ایشان را نیکو و خمس عقل و فهم آنها را نیز بسیار الکهم مع کجا عبداسکور
از این تحان بلغت و ایشان را کار خود گذاشت آنگاه هم جمیع ایشان
در بار را خریده لکه دو سیم تا کان و اجداد جمله را برگماشت و حضرت ملک الملوک

تعیین دیوان شورت سلطنه

ظاهر گشته

ظاهر گشتند و جمله چهارصد هزار نفر از جمله هزار نفر را برگزیدند بدولت
خدمت که ده نفر پس عبداسکور این هزار نفر را نیکو ات و چشم خرد دار بکسی
در ایشان بنگریست و با هر یک سخنی چند باز پرسی فرمود و بعضی از ایشان چند کالجب
بمناصب مختلفه برخی از نفر سبب غرلت باز پرسید و از شهر تا ده بدولت
لکه نفر است که را از میانه ایشان برگزید و بهتکای نفر که اصدق و صفا
و حلم و حیا و علم و دیانت و نژاد اصالت و نجابت و فراست
و دیانت و کیاست و امانت مشهور و معروف نفر برگزید و گفت اینها
وزرای اول دولتید پس از آن هزار نفر دیگر حاضر گشته هم از ایشان چنانکه
شنید باز پرسی فرمود و پنجاه نفر برگزید ایشان را وزرای دوم مملکت خواند
آنگاه هزار نفر دیگر حاضر گشته و از ایشان نیز بیست نفر منتخب گشت از آن
پس هزار نفر دیگر طلب کرده از ایشان سی نفر اختیار کرده و گفت شما وزرای
سیم و چهارم دولتید و این جمله یکصد و شصت نفر شده و بغیر از وزرای
و نظامات تمام نفر پس یکصد و شصت مجمع خاص از برای ایشان برپا باشند
دو باره مجلس قرار دادند مجلس گشت و آن یک نفر از برای تحقیق بود
و این را مجلس تحقیق نامیدند گفت به شما هر اندیشه‌ای که در خارج تحقیق
آن را نمایید و هر برای شما مطابق آمد و محقق گشت در مجلس دویم
تو بید و با ایشان عرضه دارید و آن مجلس شیه است هر که هر از شما اطلاع

شرایط وزرای شورت خانه

۱۸۲

نفر بود از تصدیق بدون تعطیل و تعویق بمجلس سیم شوند و ایشان را از آن
مطلب آگاهی دهند و آن مجلس تعیین است تکلیف ایشان
آن است که هر از مجلس دویم ملاند یا فشد به طبقه با هم پیوسته
کنند و نخ نمایند و نیک و بد آن را بنگرند و هر جمله بدان رای آورند
بمجلس وزرای اول دولت شوند و آن مجلس تحکیم است ایشان باید
هر آنچه را که در لیست نام شده یک یک را از آن مشق بنشانند از [illegible]
مشورت کامل کنند و اگر هیچ در آن امر بیند با دلایل محقق و شافی
جواب گفته برطرف کنند و هر خلاف در آن نکرده شده حکم بصدور آن
بنویسند و جمله بر آن خاتم بر نهند و نزد من فرستند تا بی
توان انجام دهم پس از آن عبداسکور گفت دانسته باشید شما که
هیچ منصب و مرتبه منصوب نخواهید گشت و بیکار [illegible] از بهر نفع دولتی
نخ زانید چه منصب را از شما بیو داشتم کنم هر سوم شما را چندان عطا
نمایم که کفایت امر شما را بنماید آری اگر تفکر و تعقل نمایید و اندیشه
نیکو نمایید موجب آبادی دین و دولت شود مقام شما در حضرت رفیع
کرده و بر مرسوم شما بیفزایم و درجه شما را ارتقا دهم و بنسل و نسل
شما عطا دهم و فرزندهای شما را نیکو بدارم و ایشان را در جریده
چاکران بر نگارم و اگر قابل باشند در مجلس شما درآورم و از وزرای

دولتش نمایم

دولتش نمایم اکنون شما را ناگفته نماند چند بار بوده کار ورزش سزاوار است تخت
آنست که روزی شش از بیست و چهار ساعت بکار شورت سپردانید چنین یک ساعت
از طلوع خورشید درگذرد تا ساعت شورا کشید و خاموش کنید و هیچ
ناهار کشیده باشید تا گاهی که سه ساعت به پنهان شدن خورشید
مانده باشد آنگاه بکار خویش بپردازید تا گاهی که یک ساعت از نوبت
خورشید باقی مانده باشد خاموش کنید و بکار صحبت و تفنن بپردازید
تا هنگامی دیگر شرط دوم آنست که اگر یکی از شما گر هیچ در کار
یا سوء مزاجی عارض شده باشد در مجلس حاضر نشود و از هر طرف شور
بیاید و بجز شنیدن کار هیچ نبایستی تا کاری که از آن حالت رسیده شد
دیگر بار همان صورت مجلس را از بهر او بیان کنند تا او نیز
تصدیق نماید شرط سیم آنست که هر گاه مشورت فرار رسد
هیچکس را با هم راه مدیحه جای شما مخوف گرد و از تدبیر آن
کاری شمرده شود شرط چهارم آنست که در هنگام [illegible]
یا تهی بود نشاید در هوای [illegible] گرم باید رسید [illegible] اشاره
کو بکشید و در مجلس خود اسباب لهو و لعب جمع نکنید
چه اینها بود آنچه و بکار نیاید دولت ترسید که [illegible] اگر در
میان شما آدمی [illegible] عار [illegible] و تجاوز [illegible] مجلس

91
183

رخصت نگذارید و بعضی را رسانید، دیگر آنکه هیچ [illegible] دیگر آنکه از نفس
هر یک اندرونی و دارایی باید رشید داشت که نفوذ [illegible] موقوف است اگر از عهده برون
بر آید التیام نیابد و اگر نه [illegible] باشد تا کار گران اندوه از دل بیرون
نموده نکند دیگر آنکه اکثر را بغرض آلوده لازم نشود از آنکه که آن آینه
نیست تا کار گران از آن بغرض جهت نیابد و چنین بیاید به دخل [illegible]
چه او را خیال جمع نکند و پریشان نخواهد ساخت دیگر آنکه هر کاری نمایند
[illegible] باید دولت بر انجام [illegible] تقویت باید چنانکه اگر کار را فرزندی موجه
در وجه آید نکوست و جماعه‌ای که را خوانده‌اند و عامل دیوان رسید که نماید و اگر
عمارت خواب نکند تعمیر باید [illegible] دیوان است و اگر
خدم و حشم [illegible] مرسوم و موجب [illegible] دولت است و هم [illegible]
با دولت است [illegible] که وکالت کنند و [illegible] از بعد آن [illegible]
شما را اندیشه خارج [illegible] گیرد دیگر آنکه چون در مجلس در آیند هر کدام
را از دیگری [illegible] تقدم [illegible] دانان که [illegible] هم شریک باشد هر کدام
در جای خود نشسته دیگر آنکه [illegible] الفضل للمتقدم کلام جمیع
رجال دولت به زودتر تمام [illegible] کنند دیگر آنکه اگر دفتر در میان آید
[illegible] هویدا نکند تا هم صاحب [illegible] در مجلس حاضر نشوند چه به
جای خود [illegible] غرضی در کارها منتظم نمود بلکه دیگران هم آشفته
شوند

شوند دیگر آنکه کلام هیچ سخن را نه و دیگران بجواب نشسته بر آن سخن
ابرام نکنند و خواسته سخنان خود را از کلام دیگران [illegible] و اگر او را در کار خود
پیشه دانند بعضی رسانید تا دیگری کارها [illegible] چه محو سلاطین کار
دولت [illegible] آشفته نگرانند دیگر آنکه اگر در میان شما کسی باشد در دین
و ایمان [illegible] مستقل [illegible] پیش کس اعتقاد و اعتبار نداشته باشد او را [illegible]
راه نگذارید چه جمعی که از ایشان [illegible] خبر بجوید و دل [illegible] شوند منفعت دیگران
چگونه خواهد کرد [illegible] میمون و محمود [illegible] و خلق خدا را [illegible] مشغول خواهد
دیگر آنکه [illegible] باید در میان شما کار معاملت و داد و ستد [illegible]
چه آخر هر معاملتی [illegible] صحبت انجامد و ناچار [illegible] دیگر آنکه
[illegible] جز از میان [illegible] نگویید و از [illegible] و غفلت دیگران
نگویید چه آنگاه که [illegible] و [illegible] بدانند شر از میان شان
برخیزد و در هر چیز هم باشد [illegible] از اطبا
را به فطانت [illegible] و حذاقت ذهن و کمال مهارت و کیفیت
[illegible] باید ترتیب [illegible] دهند
و اغذیه ایشان را از اجزای مرکب [illegible] موجود [illegible]
[illegible] و ملامت و همگاه موظف [illegible]
[illegible] تا اکثر را امزاج از اعتدال منحرف گشته [illegible]

184

تا هر فرد از قاعده نظر رانند پس از آن جمع بدبینان را [illegible] انتظام
تمام بکار [illegible] و صلاح دولت و ملت بجا آورند و تا اهمال
[illegible] قواعد نیکو بجای آورند و مخلوق از فاقه [illegible]

ذکر قواعدی که اهل مشورت خانه
در نظم سکان مملکت بجای آورند

[illegible] دولت [illegible] بیدار و در دقت [illegible]
از [illegible] ارباب [illegible] که از مجلس وزرای مشورت خانه
بجای آرند در انتظام امر فلاحت و انجام کار زراعت [illegible]
بصواب [illegible] در هر زمینی که امکان کشت و زرع
[illegible] محتاج الیها نباشد بدان کار
موقوف دارند چه [illegible] نقص [illegible] توسیع [illegible]
[illegible] جمیع زارعین ممالک محروسه [illegible]
[illegible] در [illegible] خویش [illegible] رعایت کنند و در طلب زر [illegible]
نوبت [illegible] زر خزانه بدهند [illegible] طلب
کنند [illegible] زمین عاطل و باطل نگردد
و همگاه مزروع باشد و هم از [illegible] به زارعین
[illegible] در هر زمینی هر چند [illegible] ضرر [illegible] باید پادشاه [illegible]
[illegible]

[illegible] نخست [illegible] چه [illegible]
را [illegible] آید در انجام کار [illegible] کنند و چنین [illegible]
و چنین [illegible] از [illegible] آتش [illegible]
[illegible] کار [illegible] زمین از [illegible] که از آن خویش [illegible]
[illegible] و [illegible] از خلاص [illegible]
[illegible] از [illegible] زمین [illegible] بجا [illegible]
[illegible] آن [illegible] و [illegible] و [illegible]
زمین [illegible] در هر جا کار [illegible]
[illegible] بنیان [illegible] رسان [illegible] دیدند
و [illegible] و [illegible] شده و [illegible]
[illegible] و [illegible] کار [illegible]
[illegible] و [illegible] شده و [illegible] این کار روز
[illegible] کشته [illegible]
[illegible] و [illegible] خاشاک [illegible]
[illegible] دیوار [illegible]
[illegible] دیده [illegible] شده [illegible]
[illegible] جای [illegible] تا [illegible] بسیار

185

کردار پیچ دو ورزش نشدی و هم بفرمود از بهر نگهبانی هر پالیزی و دیدبانی هر کشتی در
گوشه کشت را پرواره بساخته و هنگام بهاران در آنجا جای گزیند و هم چندانی
بجا ارند و هم در هر کشتی جوی پاک روان نمایند تا بکار بر کاشته از آن آب سیراب
آن کشت شود و هم گوی و کاریز کنده فرمود پس آنگاه بفرمود از بهر هر شارستانی
بزرگ لخت بنا برساخته و در آنجا انبارها باخت پخته و چارپایان را آورده
و پرمایه جامه و آنچه از کشت از آن درآیست در آنجا نهاده نمایند و گندم
و جو و سوا جامه فرشها جاهای تنگ گشته تا اگر کسی باید ناچیز نبود تا کاهی سال دیگر
فراز آن آنگاه گندم و جو و برنج را از وی بستر بندد بکار همه بنهند و آنچه نو بچیده
با نوشته بکار نیاید گذارند تا بگاه رفتن تنگ زیسته و اگر سالی بجوهرت زمین
تم نبود و کشت و رزبان را دستگاه شود روزگارشان تباهی کنود دهقانان
را کام از انبار بخشه بدین کمک دهند تا توشه بگیرند و همه شوند بر نشوند
نیاید آنگاه بفرمود خجسته آنست در روزگاران هرچند کوه کوه هزار یک آن سکر
او بنیاد چبل شارستان فروکار نهند تا هر کسی از مردم شهر را به بخش فرو کرد و دیش
تهی آید اگر توانائی بیشه ورزی جسته نیز از آن فرزانست او را انگاری بکارم
هرچند کوه کنند گنج گاهها باشد و هم داد که از کار شاهی نیز یاد فرمود گشته نیز
مر از بهره است کشت خویش کار کنم و جدا هزار یک تا روزگارشان
بنیج بکدیو و اینجا کشاوم نه هرانانی تا گواروار نه ایشان از تنگ دستی ناچیز کند

دونزو

دیده نهاد راه اندر ک هموار کرد و هم از این گنج گاه با پایان رسید جمشید کشور با بنام آن
دلاور دادکار دگر بهر از بهر آن کار گزیده گشته بدانکه تا شدند و آنگاه رسید
بی گرفته از آن نیز دستوران کنگاش نیز از کوه پاره گفتند و گفته پسندیده آن است
هزار دربایست نیز یکی از بهر خرد است و کوتینا و گوپینده و کاد اندر
شارستان گفتند او نیز فروت آن بار آخشیج شهر کوه اند و بهمال بش
گسندیده شود و از این رو هرچه برابر شود و همچنین شهر آن شارستان
گفتنی شد بلکه هر روانگه و بیمارستان نیز دروازه پیش نگشته و گواهی نیز شوند
پس فرمان داده بر فرهنگ آنکوری شهر از برابر هر دروازه و بگاه که شاه بگشته
و اندر آن انبار آب در آورده و کاریز روان کنند و پاره نیز و آورده و آنچه
اندربایست بر او فرو برد بدان جا روانه و دهشته کوه ایز جمله شش سه
هزار در شمار آمد و روزی فراوان پیری گشت که جمشید شهر که تنی کرد خوش
و خرم گهبد و هم یاسا گفت از جمله جاهای شهر فرو از بجاهای که در پیرامون با هر شهر
بود رخشنده آب گسندیده در آن شهرها و آخشیج سگان نفر ساید و هم از آنها
و فراخ که اندر شارستان کوه گشتی در دهات جیحون دینیان نیز کش گشته و بدیرشته
چه اگر آب در آن گذار کرد و اندر آنجا باید فرو گیرد بپرهیزد و اینچ هم یکدیگر
سانو از آن پی گفته خجسته آنست که اندر پیرامون شارستان ها از
سلی همه شهر کارته ها بر برایند و از سال چهل روز جمله گوم از آن بر کنده شوند

916
186

دیدن کارها اندر کنند و شارستان را آن کواسته و در بر نهند و هم دهاه
بری کرده و هم فرخانه با شهر کوه چیزی اسپند اندر کاغ سوزانند تا بوی
برخیزد و هم شهر را خوش سازد و هم چنین پنج بگاه بهر شهر فراخ نکرد
و همه را هم در آتش نیز و جان در شهر از این پس بزرگان کنگاش
جان نهاده نفرستاده بر فرهنگ آنکوری تر بر و از بهر همه سپاهی جانه ها
بسازند و ایشان در آنجاها جای گزینند و هم نگهبانان همه باشند و هم
همه ایشان آنکه باشند و هم بهر هم در فرهنگ آنکوری تر آن چارها
از بهر نخستین خشت و کوزه و دیگر چیزها همه بسازند تا که توپ نیز فروشی
شهر ناخوشی گواند و چیزی بر نیاید و بیست هزار دهی اندر پیرامون
سپاه سراها هموار گفت از این پس چنان دلت گویند که پادشاه با هر
در هر سالی روز داد زید هوش بر فر شود و بزرگان پیشگاه و پرستندگان
درگاه و سالاران بزرگ و چاکران شهر در کوی فرمان باشند تا اگر او در
بازار پیکار کوش گیرد و دامان نیز در ایشان آنکه باشند و خام نگشته
باشند و در واد ایشان شوند و هم گوی خرد با شهر ساز کار است و هر چیز
شهر تهی کرد هوایش بر شود و هم پادشاه از کنار و نیز آگاه شود و بد
بجاکان نیکستاری و از خوب و بد ابتدا ناکرده و هم چاکرانی
در شارستان ها برادر اند بیداری خرم کردند و یا سار خوی بدانند

و هم چارکان

و هم چارکان کار را بنهند کرده و هم کانکه از ان نیز جمشید آگاه نگهدارند و کشور روی
و بیان نه بنیه از این پس چنان دستور گفت که بر گاه خجسته اندر شارستان ها
گسیل سازند از تخت وی را آگاه فرزند و روز چند او را انجمن دارند و خویش
بدانند و دستش شایسته و بر ورزش شمارند تا آن گاه از جمشید نشسته بگاه
بدان کارش نگارند چه جلوه گیش فروغ نیکو و لورانه شبانه کند و هم جلوه جلوه داد
نیاز چه بود نیز بهشته کوه را ارج بیابد و هرچند در شمار دبیران بزرگ و دستوران بزرگ
نیز کاری ناشایسته کرد و آنکس که نخبه گوید و خویشتن بزرگ بود کاری
بالا گیرد و هم مهر جلوه داده شد خوی و شد سرشت نیز نباید و اگر باند کس او گوید گوید
و بخرد از در بیمو اندر زبان برانند و داد در کار نواخ در وا کرد و هم اگر خود جلوه
و هم چنین و دروغ زن نیز در فروغ نیفتند چه از وی رنج برند و هر چند
جلوه بپنهانند یکی بدانسان نیفتد و هم نیک نه که بر گفته و هر دو بار نیابد و نیز
چه پژوهان روشن ترگان ندانند و هر چند خواسته فراوان یابند روزگار
باستان را از یاد ندیده و اینجا همه شایان مهر دسترادار نیز باشند
چه بزرگواری چشمک و دیده شکسته نیشه و همه بزرگ از این گو
نیز انگارند و هم کانون نهادند که پادشاه لفاد گذاران بیلک فرستد که اندر
هر پهلوی همه پیوند و همه زیان کار بر بگیرند را بدان بکوه
خرد یا تیمار ناهنجار انجمن نشیند و در نگ بکوچانند چه همه چنین از پاره

بپرستگاه‌ان سر برتابند و اندر پیکر نیک‌نامی نباشند و فرجام نیکو
نجویند و اکام ویژه نخواهند و از لنکاک اندوهناک باشند و از نیاز رنجه
سبکان ستوه گوار فرزانه رفتار و دانش پژوه ... و فراخ خویش در شغل و علم نباشند و در
آتش ننگرند و به نیایش و ستایش نگرند پس ویژه آن است که فانقایان ... توانند
دارند بکاهل کنند تا شارستان را انجمن گروه نکوهیده شده تهی گردانند تا روزگار دیگران
تهی گردد و انجمن را شمار کنند و از بهر ایشان بهبودی سرنگ زنند و ایشان را
با چشم آن فلان دهند و از آن سال که کشور شهریاری زرشته بدیشان دست برد
دهند، آن شارسان به پایان برند و از آن انجمن ایشان را نیکان کار و گوهر رسید سازند
تا هر چند توانائی دارند دریافت کنند و به کارگذاران شاهنشاه برسانند و دست مزد
ایشان جو و گندم و دیگر روئیدنیها نیز که اندر مرز ایشان بکار برند و آنکه بر کنند
مایه زندگانی سازند و از جمله را به نیاز فرستند بر کارگذاران کشور است که ایشان را
لنگ دهند و هم بهری از کالا نیکو نهاده فرستند و بهبودی فرخنده و رنجیده فرا
پاسبانی ایشان سازند که اندر گاه خفتن دیدبان باشند که کم کم کالات
نکنند و هم دبیرستانی برپا کنند و کودکان ایشان را از تخت از ایشان
بازگیرند و فرهنگ آموزند تا بروش پدران بار نیایند و کودکان ایشان را فراز نمایند
و چون تا و رو شوند گویند هر کدام در خور پیشه‌گاه باشند و فرهنگ آموخته
باشند در انجمن ایشان جای دهند و هر کدام بدو سپرده باشند در دسته سپاهیان

در آورند و هر شهر را باره و کمان و تیغ و زوبین و خشت و ... بپرستگاه
و پیکاه همه چیزی فراهم داشته باشند و آن شهر که از هم برد برآورند گویند چون
چهل سال برآید برگذشت شاه هزار سوار برگزیده از ایشان پدید آید
و هم پنجاه هزار شهر از ایشان دانش پژوه شدند و هر یک پیشه نیکوئی
گرفت و دو هزار شهر از ایشان در پیکاه شاهنشاه نام‌دار گشته و در دسته
پرستندگان درگاه شمار آمدند و از دراندن دنیاکان ایشان شارستانهای نیکو
بپای شد و کان زر و گوهر پدید گشت و در سال پنجام ساو گنجور شهر پیغر ساختند
از پیغر گنج آباد گشت و کشور بخت بنیاد آری چون گنج نهان پدید آید گوهر نیز پیدا
بر آمد بود آنگاه شاهنشاه بیانی وان جای آن گوهر را موی راست نیکو
نیکوکار را بر آنکه بدیگر کشور را شوند و سوداگری کنند و بهای آن از رنج ستانند
از پی رنج و ... جز گوهر این کارکنان ناپاک است هر گوهری را از انوشت
ایشان بیرون آید تا پاک تواند جز از آن ایدیها گوهر بخرند و بگنجور شاه
رسانند و گروهی گشتن پیکار بدین کار روزی جویند چون چندی برآید
برگذشت پادشاه گشت دیگر آن زر که از بهای این گوهرها میستانند
در خریدن گوهر بکار برند و بهای آن را بگنجور رسانند و ایشان بدان گونه
کاری کنند و اندر سالی پنجاه لک از رنج بکارگذاران شاهنشاه
بپرداختند و چنان زرو دال شده بود که همه دیگهای خود را از آن

که بود آنگاه در سوراخ نگاهش پراکنده شد بانک نوند و هم گروه‌ها اندر
شمار آیند و چون تا رحلت باز نغز کرد باید چنان بگذارند و از بهر
شهر یک شهر دیدبان از کارگذاران کشور نغز کرد و اندر کوچه‌ها و بازارها
نگاهش کنند و با شمشیر آخته پدیدار نیکو دارند و در هر کوی و برزن
کسی سر بخیک و در برج گشته یا کار ناشایسته از وی پدید آید آنکه از آنند
و اندر زندانی در آن کوچه است بگشته و دست و لگان بر بندند و با پیک
بپرسش زنند و نگهبان گذار شهر آگاه کنند تا وی نگهبان داد و راستی باور
رفتار نماید پس گروهی بی پایان از بهر انجام این کار برگزیده گشته و پیمان
دستور کار کردند و هم همه بار گشت را شمار گرفتند و ایشان
پنج هزار هزار شمار آمد پس بیست و پنجاه هزار تن از لشکریان را بدین کار
پیمان داده بودند و اندر شهر پشت سر زندان ساخته و چنان شده بود
بجز شواهش ... کسی نخست از شتی افکنده یا بهشت بی بوی تیز بنگرد یا بی خردانه نخوانند
یا با تن سخت اندر بازارها در اندازند یا در کوچه‌ها یک نگاه باره نتانند یا
به درنگ کام نبود و چنان کار ایشان باندازه بود و با بهره پیرشته ... اگر
تنی در کوی و برزن بکفش پاهای ... ستوران کهبد بنازند ای ... آنچه
چه در هر جای انبوهی از سپاهیان بپا بودند و اگر روش لشکر را ابتهر سر داشته
در رزم ... افکنند و چنان بود که در هر گذرگاه چهار تن دیدبان بهنده در گاه نیز

همه شوانه از جاده نخو برون نیازند و هم اگر کاری گروهی از پیش آسانی خواسته پیشانی
اوند تا زمین شهر یک شهر از ایشان با تیر آخته با آنها بروش و در هر خانه اگر
از بهر شادی یا سوگ داری گروهی انجمن شدندی از ایشان نیز چند اندر باسته پرستنده
و هم اگر از همه شهر داشته خواهند از پی سوداگری یا دیگر کار شهر دیگر روند باز
میبایست یک شهر با ایشان کوچ میکند و از کارگذاران شهر پیمان گرفتن نگهبان
گذار آن شارسان بگاه بدین شمار از همه این ایکوه شارستان تو ایدر شوند
هم ایدون تو را بایسته از بهر انجام کار ایشان گر استوار گواه و به نیکوئی برداشت
گواهی دیگر باره نیز و پیچ باز فرستی و شیوار بسپرد اگر خواهند بشهری دیگر شوند
که از دست رفت است چند شهر از همه نخو ایشان فرستی و چون ایشان بدان
شهر رسیدند فلان گذار تا همه تو بالا نیزه ایشان بروانه شهریار شهر از
خان گذاران بر شهر آمدند و اینک پیش شد تو گفتند باید در نگاه داشت ایشان
دو ویژه باش تا دریغ و شکنج نکنند و آسوده اندیشه فرا انجام دهند و این دست
چنان بود و پیکاه همه بار و کمان یا پیشه وران شوانشدی در شهری جز
شارسان خود باشند و بی خواهش زیست گستند بلکه چون کار خود انجام دادندی
بدرنگ ایشان را کوچ دادندی و اندر بنه خود باز گردانیدندی و این کار از
بهر آن بود که در بیگانه شهر گروهی شکوفا از بیگانه شارستانها انجمن
نگفتند چه اگر چنین میشد از توشه آنجا کاسته میشد و ... به شهر دیگر ...

ودهم نهرهشان تهی نیست و ری برباند برگذشت آنگاه جان ایشان نوز واز
شهریار بریغ بایکدیگر ان بهرستان اشعور ازین کشور کالاها خواهند ودر فرهنگ کشورها
فرستند چه آن کالا نیاید وجای زر خالی باند وهم بیشه دران کشور نوی
سلاد دست بکار ماند وکار شان بسختی بکشد کنم اگر از دیگر کشورها بدین کشور زر نیند
وبجای کالاها روئینه ابا شنه کالایی نکنند واز روئینه دربایست سال بجو
بسنجیده اکنون بر افزونی جو بیشتر چه فای داده اید وبخته باز ستده اید وباز درده
داده اید ویرا دهر باز گرفته اید ونخ چنین نه کنج شاهی واز دیگر کشورها ابر
نکند ومرز شاه فزائیدن لیک ودیگران را کاهیدن آید وبگاه شوانند بر بار
درآرند بادست به بیکار برکشند با آغاز فزونی وورزش نمایند وبگاه فروتنی ودم لا
باشند واز شه اندازه برگیرند وبیش گوینده واندیشه سرکشی نمایند وبر سان چاکران کام
زنند نیز چنان شوند گرفته که اگر کاری گروی از مرزوبوم اهریمن کارند ومیخوانند
بدین کشور تازند نبایست گروهی لشکر فند بیک شه رسان که لکوتر چه در
سرانجام شهر آشفته خواهد کرد پس نکو بیان است که چنین انبوه را کچی
سازند وبر دسته سلاح به شهری پراکنده سازند وجمعی از سپاهیان را دیدبان
ایشان گمارند در شوانند اندیشه سرکشی نمایند کنم ایشان نیک تراز
نبود است چه مانند کرو کانی است که کشوری آورده باشند وبگاه باید
ایشان در اندیشه کژی ونارامشی نیفتند چه نوشیدن ایشان از بیم تباهی آنها گون

نمند

نهند وپادشاه را فرمان بر بگذارند وبدرآویزند تا تاب وپاس دارند از شیر وآویز
ورو کشیدن نگیرند تا او را از آن اندیشه بکاهند وآتش از دوشه اندر کالوش فرو نشسته
چه ویژه که ازین تنگتر در دشمنان شانیک بدکالان گفتند وبگاه دست کنند را از شاد
دارند وخود را از بهر این کار برگردانند وشاد در آب بیج باشهود شهریاری برد بید
وبر بنیانی برافرازند این گوهرین ورگاه وستایش پدید آرنده این لاجوردین کاخ کامجو باید
خداوند خورشید وکیوان بهر خدا افزون وخدا افزود دیدن سان وسپاسان
سالیان دراز ودمانها دیربازونی وخرم بزیسته ودرواج آسایش
وآرامش نغنویدند وکشور روز تا روز بلندی گرفت وکوشش از حد شدند
وبگاه از گزند بدسگالان وزیان نارستان آسوده زیسته وسپاس وستایش
پروردگار کیهان وآموزگار جهانیان روز بشب وشب بروز برآورند
واز شهنشاه جهان خوشنود بودند واو را در هوش گفته ودیانیش بر بفد
وبگاه آن بر روش فرزانگان بودند واز کژی ونارستی گریزان وهراسان بودند
وبا همگنان به نیکی بودند وبگدام گزند بیکدیگر نرسیده وزیان هم بدیگر
نخواستند وبر سان پدر وپسر با هم دل گرم داشتند واز رزم بهم کفتار شد و
جهان از بند براندیشی آسوده بود وجهانیان بر دینی ودرلیش بودند وبکدام
در یچ بیغاره نبودند وجز فریبی در زبان نداشتند ودر نیستی دادگری نیکو بودند وایرن
دیدن ودرویش را بیگاه در پس پشت نیفکندند وزنان همگنان راز نان نگو

مردانشته وبعد ایشان را هم خو برانگاشتند وهر چه خواستند ملکه اش شد
از بیم میران روا نداشته وآنکه ستمهاشید الشه از ایشان دریغ نداشته

بیان زمره از حکایات بدیعه وقصص غریبه
در زمان عبدالشکور شهریار بمعرض ظهور رسید

نخست گفت ای خوان لار فرزانگان حکایت داهوک وترکمان
کیهانت شاهی بارجیز چهار صد سال از زمان پادشاهی عبدالشکور بپایان آمد
روز کار ایشان روی بکژی نهاد وزبان نیایش بستر گشت ودیگر هم از ایشان سر به طغیان
برکشیدند وتخم عصیان بر پاشیدند وهنگام آنکه می خواست سپری گردد بس
گروهی از قوم اوباش ونتیابش وارذال وتنبال بر گفتیم خواهم گشته ودرحیث
بلا را به جنبش آوردند چنان بازگون کار که همکاریش تخم مرگ در داغ آن
دهند بس در کام اهرمن بهراسیج در مذاق ترهندگان ومیرهنوبها
درشتام ساکنیدگان بانگ غرالیش از پچ دیزگان همشیش بجگر
نیازمندان وبیشش در دهن فرخندگان اطبال سر الکنک نیال
گرفتار کرده اند وچند ال را جاه ومال دهد بنگر جهل ایشان را پای
نکو وزهان ایشان از کلمه عصیان جای کوانه چندی بر نگذشته اقوم
نکوهیده حرفه وبی گروهی گشته بر کوی اجخ شدند ومیر رشته دش ومحو برداشته
ودآن شهر را فرو گرفتند وحکم آنبوه را باید لجنه نهم از خالق مهرو ماه داشته نه آرام

از شاه ظاهر شه

ارزش ننگ پاینبشیند وردی از ارزانی برگاشته وبه کژی وکاستی نو پاشیده دست
زبر وبیداد برکشیدند قوم بهرگلهای حرار غاینده هر کس که توانست بکاستن فرار گو
وبلابلا سپهد بر آل ایشان را یکباره از طریق خزائن وجاده حوائج بر فرو کوب
آن ها در خانهای مقام چشته وآنکه تب با غالیدند ونداشته این زمینه گوشه نهان
ایشان را حج کنند وناگاه ایشان پشت کنند وسر کام ایشان بو باب کشند وهر یک
سال بجکال سیاه گرفتار گرواند کنند از آنکه دست بوش او را گذر باقیه بهی
وحکم تقدیر بدان سان جریان یافت چشمان کور وجان ایشان بدست دیو وشد
مزور که ی سروآن برکه عبدالباعث نام داشت بدست حیلت وتزویر
پایه بمکیدت وتدبیر ایشان را از بی سرکشی ولیس توزی بر انگیخت وآن بدخواهان
منحان آن بداندیش بد گوهر بدسگال عین عزیز را ناچیز کنند ودیدبانی بلایم
تا خسته ودر سرای فنا رهسپر گشت حبت اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم
سبل الهالکین باز زنگوان بهراین غرب بدکامی فراز است وکامی شب
وسرمایه این اگوش از آن شد بعد که عبدالباعث الکوی حیلت باز نیرنگ ساز بود
درآمد هر زمان از نیرنگ دیگر کشیدی هر نفس آهنگ دیگر وکاغذی دیوت
داشت ودر آن کلمه چند برنگاشته بود وهر گوشه این خط از کارگزاران
عالم بالا باز رسیده است ونوشته اند که جماعت بدیان حیلع درد زنخ
وجیم جابر لاند هم ایشان را دینی ستوده وآئین شایسته نیست دراجرا

کاغذی نبشته و آن کاغذ چنان بود که اگر در آتش افکندی بسوختی لکن نقشش باقی
و چون خاکستر شدی خاکسترش برگرفتندی و بر همان کاغذ یافتندی و اگر در آب
انداختندی خطش سترده گشتی و محو شدی ولکن کاغذ باقی یافتی و چون کاغذ را
برگرفتندی همان خط مرقوم یافتندی و گفتندی همانا این نبشته از جانب خدای است
که نه از آتش زیان رسد و نه از آب آسیب آید و مهتران مردمان آتش بلند
برافروختند و نیکش و بر آن نهادند و خود در میان آتش نشستند چنانکه
زبان آتش از دو جانب درگرفتی و زبانه‌ش برمیکشید و مردم او را سوخته پندار
میکردند و از گرد او پراکنده میشدند و چون آتش فرو مینشست آن آتش
کهان سوز بمو از کردید و سلیقه هر کس مانند نیکیش لمی و آیلی فری
پاشیده که نه از آتش زیان شود و نه از آب زیان بلند و آنگاه در انبار
آب فرو میشد و چندان میپائید او را خسته شده می‌انگاشتند و از
زندگانیش دل برگرفته و آن کار در انبار مغز ساختند تا مرا لاشش
بدر کشند در هنگام مرا از آب بیرون میکرد و میگفت اگر مرا از آتش
محفوظ داشت تواند از آب آب نگاه داشتن همانا شما را این کار درست
و افکار عجز شما و دانید با اینکه جمیع از سحر شما پدید آمده و چه از سحر بود
شما است هم ناتج در حال مخالف است و زهر مذاب چون اندر
سوختن بکار رود نهد ناب است پس جمیع اشیاء مخلوقه از سحر جادوانی نیز

نوع است

نوع است پس نیک نگرید چنان از راه و روش خود برگشته اید و از سرمایه اندکانید
همی باید از کنید آه آه کجا بخشد احیای و راه ایشان تا این گونه
مردم ایشان را بنگرند و همه شاید در حضرت ایشان تی و دانی و سلم الغفار
باشریت دشنگوار از مقربان ایشان بریکان استاد این کلمات چنان
دل از کف بشد و یک باره شیفته گوار و فریفتار گشته
و دلیش باید و تسلیم کردند و گفتند این چنین و هم که از حضرت
ذوالمنن داریم تو بسپاریم تا بدان سان که باید و بدان قانون
کارروائی هم رشد و فلاح و بلوغ و صلاح خویش در ساحت و مطاوعت تو
من نگریم و طریق هدایت در درایت و سبیل نهایت و ترابیت از حضرت
تو بدست آید اینک شیم ناجلالت در رات تو اثبات است و قلوب ما
کفادت و کیاست تو کاشته است که بر ما و رحمت نهاد این گروه تاریک
دل پوشیده چشم را از صحرای ضلالت و خواب بر فراز آورد و در میدان عنایت
کفایت عبره که این ابدان ضعیف و احباب نحیف را تاب عقاب
قادر قهار و تاب عتاب پروردگار نیست و نهایت از این گواه داند
الکنار بر ما فرا تمام فرقه‌های حیل و مکر بر کیم جز عبدالبعث
این نکال بسته داشت هر کس درمیان ایشان کار کرد افسانه
و حیلتش در انتظار آنها نرفته گشته و مقصود مد نظر که بوده و ترک

بهدف آرزو های گذشته پس بیاید که از خالقی برادو جهت و صدق نگاه
براد است و کوشش مناظحت بوجهت و باحماسه نخو گوشه است
که در لعبش و آیکش با سار سرینان یک رنگ نیسته باید لباس را
نیز رنگ مخصوص بخشیم تا با ایشان افتراق باشد و از ایشان شناخته
گرد گفته این کار بس آسان است اگر فلان کتاب جامه ها را
از این جامه ها بیرون داریم کار ما نیکو گوشه چند لباس ظاهر را تغییر دادید
لباس جز این عوض نکرد گفته این رنگسوزان ما نیکو پنداریم
کوشه سفید بپوشید که رنگ بیرنگ است و هم اصل رنگها است داوری
از این کار مکنون خاطر آن بود که مرا از مردان خالص باز داند تقیه پیش
گشید و بتمامت مریدان او بلباس سفید ملبس گردیدند و چون قرار آن را
نمودند شش صد هزار از فرقه بفهد و این جمله چنان نهفد که اگر عبدالبعث
فرمان سیاه دهد هر یک با پیری فخر پیروی آن نکاهل و تأمل
نمی‌ورزیدند یک روز بر فراز منبری جای جست و اصحاب قرآن را بخواندند
اندر میگوشت ناگاه رفت با جهار تن از ایشان گوید گفت رحمت خدای
شما را دریافته و معبث روزنگر باید هر تن هر تن از ایشان اندر او شدند و نگاشتی چرا
براه ایشان نخوانید و هم شما را معجزه آنست که آن نوشته همراه
مهشته باشید و هر کس بنماید تا آنکه کیفیش و دین صلاحت بر راه ارشاد

دریابد

دریابد و هر کس در تیه ضلالت باده گشته بر طریقت هدایت باز داند
مهم از این سخنان شاد گشته و گفتند ما از خدای خواستاریم که این دین
بهی را پراگنده نماید و این وجود ز نهر رایانده بداند و پس عبدالبعث
از منبر زیر آمد و با آن چهار تن که اندر فرازش بودند گوشه
با با کسی بخود باز گفت و اسب خلیج و اسب آورده حاضر کردید
و خود بمنزل رفت و آن چهار تن بخانه‌های خود شدند و اتیه
تا هفت روز با یک دیگر ایشان که حضرت عبدالبعث شادخته
و گفته اینک ساخته و بوجه شنطر و هم پس فان حالی
ناسیاد در صحرا در داد و مردم را از وضع و شریف و دانی و میر
و بزرگ و کوچک بمسجد خواندند و گروهی گران در مسجد
گرد گشته و عبدالبعث بر منبر صعود داد و شمار حضرت او
و کریم مسعود کاری گذاشت و بزرگان دین و مقتدیان آیین را
یاد کرد آن گاه گفت ای ایشان گوید گوید که رحمت خدای شامل
حال این سامان گردیده و مرا از نظر رشد و فلاح و صواب
و صلاح ایشان مأمور فرموده پس بر تمامت افراد شما لازم
و واجب است که مرا یاری کنید و در رستاخیز بیایند و خدای
جهان و آیین پروردگار جهان را انگار کنند انکم

بر خلاف این چهار تن سالها در جمیع مملکت گشتیم و کلمه حق و قوت
ناموس بر شما است و آنچه در باب ایشان است از آسمان آورده و شخص را
از نظر پرستاری ایشان و عزت ایشان بگذارید تا روز ایشان را برسند تا ایشان
ایشان بفراغت بکار رعایت بپردازند چون حضار این کلمات شنیدند
بطوع و رغبت هر کس باندازه خود چیزی بداد و در میان روز اندک
از آن چهار تن سه هزار دینار رسید و ایشان از نظر ایشان و عیال خود خطبه گشتند
و هر یک را در قبه ارائه نمونه بداد و با ایشان فرستاد چند راه بپوید
و حکم را بر روی ملک معاودت کرد و آن چهار تن هر یک بطرفی
از مملکت برفته و مردم را بغوایت و ضلالت بر انگیختند
و هر روز تا روز آتش این فتنه بالاتر گشت و مردم بر ایشان
می گشته و خبری برسید که تقریباً چهار صد هزار تن از راه
خویش بگشته و پیرو عبد الباعث شدند و بسیار از ایشان
جلاء وطن اختیار کرده و اهل و عیال خویش را ترک می گفتند و بحضرت
عبد الباعث می شتافتند و او را بالوهیت و اخلاص
می ورزیدند و یکباره محو و مدهوش و بی شدند بخصوص مردم فتنه
جوی که همگاه در پی بازار آشفته و کار را از هم ریخته میشد
این آتش را افروخته تر و این شعله را بلندتر می یافتند الا که

لم دل نیز

که دل هر کس خلق جهان کشید و جمعی کثیر و جمی غفیر بان آتش گرفتار
گردیدند و عاقبت تا بجائی رسید که زیان کار بهر سال گشته
ذکر آگاهی عبد الشکور ملک بپای از فتنه
عبد الباعث و شوری وزرا از بهر رفع آن
سخن کوتاه اخوان الاهمن دانش جوان بخت با همت
درکار و شاهنشاه را با این خبر هولناک داستان موحش
بحضرت عبد الشکور مکشوف افتاد بخت کفیده باب و ریشه
های گشته در دوران روش و قلب کلفتش تیره گردید
و خاطر بهجت ذخایرش دهشت سرای گردید وزرای کامکار
و امرای نامدار برا از ارکان پیشگاه و پیشکاران درگاه را
اندر فراز خویش بخواست و پاره از آن راز حال کرد و بر آگند
و گفت این داهی و مصائب را از آنچه در حقیقت رسته است
و باز و فرزند شما این مملکت روا داشتیم و باز راحت
و استقلال به شما بخشیدم و هیچکدام را هیچ چیز در بر
از من تنقیص نکنید و آنچه هر شما سزاوار است برافراشتن
دولت بدسگالان برافراشتن و از این آتش که سوزان
و حالی که هر دل گرفت در قلبها ریشه دوانیده و در خانه

خبر آگاه داشتن و کردم و چیت این اشتی است چنین خبر داده اند
که عبد الباعث نام از میان بیابان سر بر کرده و خود را رسول
خدای جهان و فرستاده دارای کیهان میخواند و بجمل مختلفه مردم را بر
فتنه و آشوب دعوی نبوت و رسالت کرده و ایشان طریقت
ناستوده را پخته و مجهول و ضلالت را هدایت نشان داده
و شیخ ها خوانده اند و می گوید آیین دیرین اکنون نسخ و این آیین از پیش
خدا است و اینک پروردگار عالمیان مرا از بهر هدایت و
رستگاری شما فرستاده اکنون شما را باید چاره این کار کردن و تدبیر این امر نمودن
و در رفع این غائله و دفع این نازله دستور وزرای اعظم و امرای فخام عرض کردند
که آگاه باشید بزرگ شهنشاه و خورشید جهان دارای اعظم زمین و صاحب تاج
و نگین باید اندیشه ای در دل نهفته و بدسگالان را سرکوب و برستانی
قرین بهروزی و نیکنامی هیچ ماند هر بار بخت آزمودند آن است شهنشاه
کیوان بارگاه از این کار در اندوه و رنج و ستوه دلتنگ و غم دهم درد
اما بنای جهان نابپایدار تخم و فانی در کار ها و همگاه بر یکسان
نپایدار پس هر روزی چیزی آورد و از پی هر چیزی چیزی سازد خدا را شکر
که دل کیهان مجال تمامی قلب و تدبیر کیهانی بسی از این دور و غم بر کناره
و زنگ این ملال و اندوه از دل شاه زدایند عبد الباعث را کجا آن منزلت و مرتبت

از کافوری

صدای...

و ملک اسلاهی در کار نیز از هر طرف کرده و در دام دیده شد و الکم بسبب
رفع این حکایات کنیم و کوتاه خدای رحمن و بلند بخت بهر بیرون
این آتش را از و خبر آ از دیشینم که ... گفته جمع در مجلس کوتاه کردید
و را به تدبیر برخیزید و تدبیر هر چه بایدت زنید تا این فتنه به جای خفته کرده
آتش بلند فرو نشسته ... ملک الملوک را این سخن در دل نشست
و آنچه از حضرت هر شنیدند دقیق آن کشت بیابان راسته و از شید کیوان
تا تاب آفتاب از پی برگشت و در جای زمین آسمان خرگاه برافراشت
وزرای کنگاش و انجمن را از بهر آن کار نیکو بشوری افکندند و بگفتند و شنیدند
دیگر مشکلها ها دفتر شدند و عرضه کردند اگرچه بیهوده ای است
و از جانب حضرت شاهنشاهی منشوری خطاب بعبد الباعث در بردن
آورده که حکایت تو برداشته پیشگاه کیوان پناه شهنشاه قاهر
حکم عبد الحمید صادر نموده تورا بار بارگاه خود فرستاد اگر حاضر شوی
تو را بگوش هوش در نیوشیم و با علمای اعلام و فضلای فخام بگفتگو
سازیم و به آنچه از خوض در میان آید دانش بنگریم اگر با سلامت
و عافیت مقرون دانیم پذیرفتار گردیم و اگر از ره غوایت و ضلالت باشیم
خاطر زیاد داریم مردم را از این اندیشه برهانیم اکنون بدون توقف و تعویق
راه سپار حضرت شاه و آماده باشی تا ریاضت برانگیزی

موج جلال غرقه بحر فنا کردانم عبدالشکور که این سخن شنود و اندیشه نسبیده ۱۹۵
نصیحتی دیدی بخبات و بدین مبلغ بدین حضار کوید چون
عبدالبعث از منشور این را آگاهی باشد دانسته که اگر حضرت او
شتابد راه عدم پیماید و طریق هلاکت در نوردد پس آن به که در
آن اندیشه سر به و چون تا کسی فرستد تخوار لشکر [illegible] تا شکار
در کمین و رزان جلال و [illegible] را ازاره کو آنکاه عبدالبعث
برفراز منبر رفته و [illegible] را در فراز [illegible] حکم بجلوس [illegible]
تاج خدای [illegible] بلند است و بزرگان باستان را مستعبد کرد آنکاه
رخ چندی بگریست محمد نیز از گریه او در گریه شوند و چند تن بیهوش
کردید و خون [illegible] بلند بر خاست عبدالبعث این کسی
جاه و [illegible] داشته باشد این [illegible] باکه حاجب
حاکم به کسی عبدالشکور منشوری خط [illegible] در تهدید و تخویف
آمده و سر [illegible] خوانده و از ننگ دین [illegible]
را ابد چنین در آن [illegible] بد کرده و [illegible] دیگر باره زبان گذشته
محمد را با پیش [illegible] سلا در زنار لیب
افکنده و اهل دانی و [illegible] را در آتش انداخته و نوشته است
اگر بر سیدن این منشور طریق حضرت [illegible] رنجیده بلا گرفتار

و تو را و بر داشت را در حفظه شمشیر آبدار [illegible] آنچه بار گوانم
[illegible] راه هلاکت در نوردم و خود را
اسیر زندان مرگ سازم چه اگر جز این [illegible]
حق شناسی ناسپاسی [illegible] سامان کنید
[illegible] را [illegible] جهان و مردان سر دارند
چنگال [illegible] درندگان [illegible] طمع بر کنیم
و بدار [illegible] آنچه
گروه این کسان از عبدالبعث شنیدند حکم عبدالشکور را [illegible]
جوش و خروش بر آوردند و فغان و آه بر کشیدند و در اندمان شوند
و نفیر ایشان از فلک اثیر بر گذشت و جمع [illegible] بر کنده و رسول
عبدالشکور را بگرفته و [illegible] منشور عبدالشکور را بگرفته
دو پاره کرده و گفتند تا یک تن از ما [illegible] چگونه تو [illegible]
تیغ آبدار [illegible] سر [illegible] عبدالشکور در پا [illegible] خدای را
پای [illegible] و از پس [illegible]
گیریم جمله [illegible] هلاک [illegible] در آییم [illegible]
[illegible] عبدالبعث از کار ایشان [illegible] خداوند
[illegible] عقیدت [illegible]

کواند پس چندی ازین کلمات متواتر و شایان را یکباره در کین توزی ۱۹۶
و کینه ورزی و مخالفت و مجاهرت متنفر نمود و جبار برکشیده سپاه
خوانند و نیز گرفت محمد نیز متفرق شدند و هر کس راه کاشانه خود گرفت
چون خورشید کیوان [illegible] جای گرفت و سپاهی از صفحه کیهان
پاک ساخت عبدالبعث حکم داد تا بزرگان شهر را در مسجد طلب کنند
و شایان حضر کردند و عبدالبعث بر منبر رفته و ثنای یگانه ایزد بیچون
بجای آورده و بزرگان شهر را [illegible] دعای عافیت [illegible]
پس روی با ایشان کرد و گفت مرا یقین است [illegible] خبر بنابر رسول
بعبدالشکور رسد لشکری بیرون از کران بدین دیار نامزد فرماید [illegible]
[illegible] بلای آسمانی و قضای [illegible] نازل گردد
و در آن وقت هیچ تدبیری در آن نکرده و هیچ دیواری آن سیل
بنیان کن را [illegible] که این شهر و ویران [illegible]
در وادی خاموشان منزل کنند گفتند خداوند جهان تو هر باره [illegible]
بر [illegible] و این رعیان را بهدایت تو طریق صلاح و فلاح نماید [illegible]
[illegible] همانا از جانب کیوان این خبر بتو الهام کرده تا
این بیچارگان [illegible] بقا رساند ما همه
[illegible] بصواب [illegible] دهر فانی در

انجام دهیم و جان شیرین از تو دریغ نداریم گفت اکنون رای من بر آن است که
لشکریان این شهر را [illegible] و شماره آنها باز دانید و جمله را
مستعد و شاک السلاح سازید و هم آذوقه و علوفه یک ساله در این شهر
فراهم آورید تا اگر لشکر دشمن بر ما ظفر جوید ما را [illegible]
بلای قحط و غلا تباه نگردیم و هم باره و خاکریز شهر را مهیا کرده و محکم
سازید و خندق را چندانکه توانائی دارید عمیق سازید تا از شر
مخالف آسوده باشید حضار بر این سخن تصدیق کردند و گفتند چه نیکو
گوئیم خدای را [illegible] مانند تو [illegible] نیکو طلعت و پاک دل و رئوف
و مهربان ارزانی [illegible] دنیا و آخرت ما را معمور
داشته و [illegible] غمخوار [illegible] از آلایش هر بدی و شر
پاک ساخته و مانند پدر نیکخواه [illegible] و با این خلق [illegible]
رفتار [illegible] عبدالبعث گفت [illegible] خدای را [illegible]
گروهی مانند [illegible] نیکو بخت پسندیده [illegible]
[illegible]
رهنمائی [illegible] در طلب آخرت از دنیا و دنیویان چشم
بپوشید و از ناکسان [illegible] جان و مال را در راه او [illegible]
[illegible] و به تخویف

و تهدید ایشان کار هذا را به تعویق و تسویف نیفکنند بدو تولیدن
و توحیدن نگرفتند و لغزیدن نیافتند و تا ب در این باید
مهلا زین خان تخت تخت بر گرفته و از آن جمع شکر هذا را بلند شهر شد انگاه
دست های عبدالبحث را ببوسیدند و گفتند منهای آرزو و آمال آن است
که ملک در پیش روی تو به نعمت ثبات رسیم و طریق اکرام در حق خود نگاه داریم رشادت
که عبدالبحث نیک ایشان را بنواخت و دوست و کسی
سوی آسمان را فراشت و بدعای خیر ایشان کوچید و فندی در حق
ایشان دعا گفت آنگاه گفت شما از این باید با شرط هم شکر گوارید
و دقیقه را خود تا ندانجو بیند و رفتن نیابند و کسی که داشت و گفت
در این پس می خواهم با هذا را این رفتن کنم و از بلای فقر توت
دین خدا او را نیکو کند دهم و هم او را نخواهم تا شما را بدشمنان پروزش
دهد و دین خود را اشد که اند این ملک و بهشت محمد نیز از کو
او پراکنده گویند و آن روز و آن شب سلامان آورند دیگر
خورشید جهان که علم بر کوهساران نهد و گران تا ز آن ایمان
سلابو رویش فروغ بخشید بزرگان لشکر در مجمع انجمن شدند و سران
سپاه و سر سپهداران و بدر آزی دستگاه و سرداران بالات و جاه سلو
حاضر گوانیدند و گفتند روزی چند بر نیامده خبر قتل رسول الملک رایان

کهفرتی

که فرتی مکشوف افتد و آتش خشم ار کاتوش مشتعل گردد و از جمله ظلم و بیخ
این بنا که استوار سازد اکنون شما را به که از کشت و وضع این سیل را سد
سخت برپای دارید و لشکری بزرگ فراهم سازید و آنچه در بایست
بازار یکجا و جهت داد و کار رسانیدن است مهیا کنید تا در
آن هنگام بیچاره نگویید و در کوشش تمام این دار و نشان آتش بار
نیایید گفتند با مطیع فرمانیم و تا جان در تن و روان اندر بدن
داشته باشیم این لشکر را از زوال محروم ساختن منیع باشیم پس
ملک با باکی خوش شدند و هر کسی بکار خود خوشید و سران سپاه
و خداوندگاه از بلای که آور لشکر کم رسته و شب و روز
بیش نگشته از پنجاه هزار جوانی که همه خونخوار و جرار و
عرصه پیکار بودند حاضر گشته و هم چندان آذوقه و علوفه
در لشکر فراهم آورده در سال ایشان سرو کفایت می کو سپس
یک روز لشکریان را متمکن و مسلح در بیرون شهر حاضر
ساختند و نظام بهم نشسته و عبدالبحث را خبر رسیدند
تا قدم رنجه باشد ایشان را بقدوم میمنت لزوم تشریف
دهد او نیز تمنای ایشان را مقبول داشت و جامه خویش
بر سر کشیده در بیرون لشکر شد و چون آن جمع را نیز لشکر بدید

لشکر بلند است و ایشان سلاحی چنین یافت و از آن پس رفتن بایمان
سپاه کو و گفت از خدا فرزند کرم و از شما خواهم دین خدا
سلامت بیند بدان و بر دشمنان پیروزی دهد و در دنیا و آخرت
کامکار و نامدار بدارد آنگاه گفت این جمع اکنون جای بدین دین
در شده و سر بلا گویید که بر جمیع افراد این لشکر لازم است که هر
کس باندازه و خویش کمک از ایشان نماید و چنانی بلند تا امر
ایشان نیک بلند بود و در رفاه حالی و فراغ بالی باشند و دیگر
اهل و عیال تنگ نشد و در اندیشه روزی ایشان نباشند و یکباره
خود را بمهمات جهاد سازند و بکاری دیگر نپردازند ملک براین
سخن کتابی فرستادند و آفرین گفتند و فرمان دادند تا پنجاه
نفر از سالار جاز نصب کنند و گفتند بادشاه در لشکر بکشید و
هم سلو از این حکم با خبر کوانید تا ده روز دیگر هر کس قدر
وسع خویش هر چه بتواند بخدمت سالار لشکریان آورد و از
در قبض رسید بگیرد تا روز آخر این قبض ها بخدمت عبدالبحث
آرند و آن خواسته را بصوابدید او بلشکریان قسمت نماید
پس آن جمع در میان لشکر پراکنده شدند و آن صلا در
دادند و چون جمع از این حکم خبر یافتند هر کس بطیب خاطر و میل

بلی

بلی قدر مقدور زر می داد تا آنکه ده روز بسر آمد و جمع مفوض از سالار داشته
که بخدمت عبدالبحث آوردند و قدر زر آن است که آن نهصد و سیصد و
هشتاد هزار دینار بر آمد مجلس عبدالبحث بفرمود آن معلم لشکر سالار در بیرون
لشکر طلب داشتند و آن جمع را که پنجاه هزار تن بودند هر یک پنجدینار
بداد و کیسه و هزار دینار دیگر را به رئوس ایشان تسلیم نمود ایشان
جمله شاد و شادکار گشته چون این آمال بلند است گفت از این باب
تا سالی دیگر از سالی شما اند و هی مدارید تمام مت در منازل خویش بمانید
و بفراخت بالی بگذرانید و از تنبالی و تنبال دیگر بر آب نیداز که
آتش بیم مدارید و از دریای بلا خوف و هراس مدارید چه جمیع
متمکن و مسلح هستید و هم خدا یار و یاور شماست و از تیر دشمنان
و بد اندیشان در کنف حمایت خود محفوظ داشت و آنکه شما را
بر دشمنان پیروزی دهد و دین خویش آشکار و آیین خود را مطیع الطاف
اولی الابصار گرداند چه نیک بخت قومی بوده بدین سان از
گرداب بلا گذشته و کیل المتین سلامت پیوسته دین
خدای خار زنگ داشته و بسر او را اهل افکار گواسته و بهشت
آمیغ بی بهره و از این نرفتند اکنون کم نگشت سازید و در رواج دین خدا
بکوشید و این دین را سو یاب نند چو رسید لیوان تا در عرصه کفر منجلی ندید

تا از خدا افزون‌ها یابان پادشاهی خبر بینند همه او را تحیت داشت و ستایند
داد کاتبانه خویش هم نیز از کو او پراکنده شدند و هر کس به محل و مدار خود شد

داستان مکشوف افشان خبر قتل رسول عبدالشکور

مدار کلاته و کشتن ملاعین عبدالشکور از بیچارگی و طمع برهان

منجک گوید الخوان لا ردان و انجمن شوکت پادام و حشمت بستدام
که چندی برگذشت و از نو بند آمد بار چندی باز نماید در اندیشه راحت دیده
گوید می‌تواند بود ریاعیان ادسوارهای در آورده باشد پس یک تن از رهان
را حاضر ساخت و گوید در نهان ندان ترا نزد عبدالبعث ساخت شو و از
کار و بار آن جا با خبر گردیده و جای رسول مرا باید داشته باز گو پس آن مرد
زمین ببوسید و از حضرت ملک الملوک بیرون شده پیوسته طریق نمود تا بدان
شهر رسید و روزی چند اقامت جست و از جای عبدالبعث آگاهی یافت و یک روز
عبدالبعث را در کوی و برزن بدید زیست و با وقار تمام گام می‌شمرد و رهان که او را تا نعه
همی بود و کاتب مسجد میشد آن مرد دل از جهدش آکنده گردید و از روش
او خوش آمدش و از پی او روان شد تا در مسجد در آمدند و نماز بلند آشتند آنگاه عبد
البعث بر فراز منبر جای گرفت و در روضه‌های بلند آشت و بر دانایان باستان
سلام علیکم و علیه به پند و اندرز برکشاد و چندی محقق نصیحت و موعظت
و سعد و تعدل دعا گو و نصفت بسیار گو و از منبر فرود آمد فرستاده عبدالشکور

یکباره دل از دست

یکباره دل از دست بداد و شیفته رفتار و ذریقه گفتارش گردید و گفتارش
پویان گردید و پوس و بوزیدن پایان ساخت و اظهار عجز و لابه نمود هم
عبدالبعث این کار را به بودات نمود و او را شناخت که رسول
عبدالشکور است سخت خورسند گردید و او را نیک نیکو مهر نمود دست
بفرمان پاد بود و چندی عبدالشکور را رسول گوید تا چرا مکوم را
غوایت میکند و از جامه هدایت بری باید فرستاده عبدالشکور از این پوسانه
یکباره بی‌قرار گردید و دامانش بگرفت و آغاز زاری و برزگ نمود
عبدالبعث او را تسلیت و تهنیت گفت و خاموشش ساخت و زبانک
غم و هم از دلش بیالود و گفت از این پس آن قصه زن دیوانه و تنواه
از وی پیش برگشان را فریضی نیست و سلامت گسترد و از گواب جهالت
بجل دراست بیوش با چندی از این کلمات گفت و کاشانه خویش شد
اما از آن چم چندی برگذشت و از فرستاده عبدالشکور خبر باز نیامد در دیار
اندیشه یاوه گشت و دانست که رسول او به نزدیک دیندار رفته
گرویده و بدام عبدالبعث افتاده سخت غضبان گردید و بهان بر گاه
سوار نفر که از خواند و فرمود گفت که ما نا سپاهیان که این دار الظهر
بدم و طمس هیجان پویان گفته و گفت حقیقت آنست که رنج
و شکنج در نظر و انصار و فرسوده و پراکنده گشته و تا چندی مشغول آن

گفته‌های سلامت و جای آنکه گوشند و اندر پیرامون صدق و صفا
نکنند خجسته آنست که چندی گرفتار هم و غم و فزم و الم باشند تا زنار
دیبای شرارت و جسارت خویش باز نمانند و از این پس بی‌برهان
و فرمودی گوشند و آشوب نکنند و بهر حس نفسانی و وسواس
شیطانی نگردند پس بزرگان شکاه از حضرت شاه بیرون شدند
و از پی گواهان سپاه با طراف و اکناف جهان منشور نگاشتند
و چندی نخایده لشکری بی کران اندر دار کلاته گرد آمدند
و عبدالشکور یکروز از شهر بیرون آمد و نظاره ایشان نمود است و جملگی
ایشان را کس صید نمود پس از آن عبدالشکور بدرود نوح
سپاه و وزارت عدلیه بار مفوض و بر یک همه احضار گرد و از تمام
اشرالبعث احضار ملکه و گفت همراه کنت گران آید و لشکر
بدان صوب بسوی دارم و با رعایا نخستین بکار مقاتلت و مبارزت
بپردازم هم بی‌چنه ایشان به کناهی عظیم الابیح نایشه لنا لکن دراز کار
فروخاست نیاید بود و موجب ملامت آیم و از این رهبر دلالت
افتم تو اندیشه چیان است و نیک و بد این کار چگونه
بینی و طریقی که احسن الطرق است کدام باشد وزیر عدلیه
گفت هر چند از قوت تو نه تر هستم و بیش از توام در کار

بر گردیده

بر گردیده کم تو بر کشیده الله و سایه خالق مهر و ماهی و هر اندیشه داری محض
الصواب است و منبعث شده شکوهی که من دانم که با این کار عبدالبعث
از چنین گمراهی تواند تا او را و ستا چه نوع را به چنین بدان آورد
همه اگر به کار این چنین بدان نیکوی گفت مشکل گرد و بدان سلطان در
کل آید و ترا امنیتی در دل شود و نجات و تزئین گوی عبدالشکور گوید
اما دیو اکانه سالکه آورده انجمن سازید و جانور نمایید و یکی
که صاحب عقل و درایت بسیار از دیگران برگزیده تر باشد
حاضر سازید و هم چندین از علمای دانش پژوه که قبول عامه دارد
منتخب گردانید تا ایشان با این لشکر که گشته بدان صوب مامور
دارم و از گفت و گفتار علم و شرع تنها کسته دار عبدالبعث
را لکن تنها نه نمود و هم بیدانش از طرف افکار و جا مشغول
از لشکری پراکنده نگشته کار شمشیر فیصل دهند وزیر عدلیه از
حضرت او بیرون آمد و آن روز و آن شب سوار در پی لشکری و
مشورت بیفزود و چون شب بپایان رسید و خورشید
خاوری بجنبش آمد گویی که شب جایگزین و جا در دل کج از صبح
اجابت برگشته گشت وزیر عدلیه با چند از این مردم لشکرگاه
شاه و ایشان را در حضرت او عرضه داشت و او

بر سند و لعنت شاید، باین لشکر به تهدید عبدالبهاء شوید
و او سوار از تحت به بند و اندرز نصیحت فرمایند و بوعد
و وعید و بیم و امید دریسه و انعواب و عقاب و نکال و عقاب
حضرت احدیت تهدید و تخویف نمایند شاید در اول
کار از افتنه و از ملحد جوون فلج زبر آید و بطریقت
مستقیم رهی کند و بدین بهر گراید و آیش [illegible] و اگر جز این
نماید ور شته فش و محن تا ابد وار حضرت ذوالمنن آمر
برآید و طرتی اهرمن سیاید و کالبده و کالیوبنه و درد یو
کیمو و او را کا و اک و نیاک نندیسه بادزنک با بیداقی بعوض
قتل در آمده بر بحک دریغ و افسوس میاورید وازنار
آن [illegible] نداینه مهمات این نخ بدان نهاد نه در آراز قانول
سر شاید و از خدمت شاه بیرون شدند و فی روز دیگر و از سه [illegible]
خان کوچ داده و عنود چیل بجوات و لشکر این نظم
تمام دار شده وارکیه با نیلکان درکاه و قواد سپاه جانب
راه گرفته علماء نیز همراه شدند و هم اردوان خانه بک نفع
شخص کدحو اس ایشان فیعو دارد و فی زیر علمای سیر
کار از همه جهان دیده دیگر دار پر بیز کار رزد نفف ایشان
لکد

کهید و رسم حملی کرطانمز نمود و رسم فکان بدان رفته جیه شد این نامه
نماید، امواری با قدال لمدانیو آنگاه جانب املمه مند احوکت این موجب
نزول امراض مزمنه کرد از آن پس عبدالبهاء کور بقرعه تا مسایر کهام و لایات
محروس جار نکهند که در هر شهری و در مسالم عبدالبهاء صب که شاد و اجرش
جواب گوینه اکابر و زبان بیانی و علما بعبدالبهاء طریقه محاورت
و مکالمت نماینه اگر حق با او بیک رابا او بعل دعوت مرجعت
نماینه و اگر نه چرا بایست آن گاه جمعی را از راه بدر کرده و ضلالت
وغوایت افکنده بس بدیران برخیزد و از این قدر آیتی را
بر بنیان بر گذاشته نبوند از سیک تیر تک ببردند
و با طراف ممالک پیک خسته بجز حکام امصار و بلدان
از ذات ملک السلاطین اکابر نفسه در هر شهری در تسلیم از
عبدالبهاء نکن جهت آن از ان حکم اکابر هیچ لکد
و لفته این حکم را جواب نداده جز تقاضای هوا و غیبت شاه
اکنون که دست عبدالبهاء نوید و باشد تا اکابر انجمن منعقد
کرد اگر سخن عبدالبهاء از روی صدق و راستی بیخ کتابی کس ملک
الملوک است کرار زی امداد هیچ کم استعداد رسانید و اگر نه جرا باید
شود جمعی را از دین و آئین الهی بر باید و دنیا و آخرت شان را تباه سازند

ایشان سوار راه سخن اول عاشق در پی گزیرت عبدالبهاء نهاده اند و شب نه روز
لوده و با هم نوشتند تا کفرت او شدند و با هر سوار از آغاز تا انجا
بان لفند هی عبدالبهاء از قصه ایشان آگاه شد و از احکام عبدالبهاء کور
بهار از دقی و فاعله بدر از احکام و اختلاف بعد او موجود ملک بود
[illegible] داشت عبدالبهاء کور جمعی بر پایه و بخردان دانید خوانا
شوال کار ادسو شت لکه و با بازار او را کاید و [illegible] فاسد
پس بفرمود تا منبر [illegible] در مسجد جعفر لکه و جمعی بزرگ
لو کشته و حاضر مسجد شدند و عبدالبهاء با فرستادگان خویش جانب
مسجد گرفت و بر فراز منبر جای گزید و لب به ستایش پروردگار
جهان و نیایش مهان باستان بگشاد و بر ایشان تحیت و درود
فرستاد از آن پس گفت ای سالکان طریق مستقیم ای سالکان
حدائق جنات النعیم دمی گوش با من دارید و سخن با من سپارید
و اگر کوشی درین سر [illegible] از کینه و کین این جهان ناپایدار به یکسو
شمر و فا در کار زیاده اکنون سپارم و اشته باشید و هر نفوان خلاق جهان و رزاق
جهانیان ارشاد هدایت شما آمده ام در رسالت [illegible] الابلاغ لکم و ما علی الرسول
الا البلاغ و هم از جانب خود چند سخن [illegible] کیایت دور است ابیار
و با [illegible] شد و فرات [illegible] از بعضی جزئی نکرد دیدند و جز از حق نگفته

باطراف مملکت بفرزد که هیچ کس به سالار عبدالبهاء دعوت مخلوق [illegible] و خاتم
و نهم کار آو حاضر و جمعی را از ره راه غوایت و ضلالات به راه هدایت
و درایت رساینه و غیر این چیزها عبدالبهاء کور مشوف [illegible] آمده [illegible]
دارا کردن حق برپا کننده کرد لیکن او باطل کرد و سلطنتش عاطل شود اذا
جاء الحق و زهق الباطل [illegible] بکام خویش منشور با مصار نموده که در هر شهری رسولی
از جانب من محمد رسول حضرت ذوالمنن بخواند حکم [illegible]
دارند [illegible] خلق آشوب مکنند و [illegible] غارشعت و فضاحت [illegible]
و ضلال [illegible] نکنند بایداینکه جمعی از علما [illegible] اولیای کار
و مکالمت [illegible] طریق مباحثت و مکالمت [illegible] اگر
[illegible] از آن پس سخن بجزی نکرد [illegible] اطاعت
[illegible] صاحب حق [illegible] کار [illegible] نمایند
[illegible] راه مکالمت [illegible]
مراجواب گفته داینک [illegible] در این مکان جمع [illegible] مقصود جواب
[illegible] ارتقای مدارج علو [illegible] اند و در این بدت
[illegible] لشکر [illegible] گاه [illegible] این
دیار تا نود و [illegible] جانب کرد و مراالیقین است که این قلیل
لشکری که شما ساز [illegible] آواز

آن با شنوانند گفت و او می‌خواهد دین خدای محض را بپوشد و آئین
حق پوشیده سازد والله متم نوره ولو کره الکافرون
اکنون مرا دست بدو باید تا بجانب شوم و شما بوجهی در این نهفته
و من میدانم خدای شما را نصرت دهد و حزب فریق را لطف
و منصور گرداند کنم اکنون نیک تر آن است که در میان
شما چه اگر دیگر دار بیش از شما در معرض هلاک در آید
ازین دانند و دل شما بر فرشته گردد و ازین ره غضب خدای بر شما
متوجه گردد و چون این خطبه تمام کرد این کلمات و گفت
بدرایت و بر دیانت ایمان و خیانت کیهان تفویض
گرد حضار از گریه های در گریه شدند و غوغای بزرگ نمودار
گردید و آواز همه بر گنبد آسمان داد و بوا بر شده
و هر فرد استدعا نماید آشوب همه از فتح و جنگ با
پرلحن گفت و بر دست و پای او بیفتادند و هم مویه ولابه
کردند چندان عجز و لابه ظاهر ساختند و او را
از آن عزیمت باز داشتند و چنان آنچه بیان شد
و چند تن خوش گفت عبدالله بن بزار این ... پنجه
و عزم رحیل بدل باقامت کرد بزرگان قوم با او گفته

اید

این نجد و توطائی ما را در محن انجم و این است که در جنگ ما را دست
اندازی و دنیا و آخرت ما را ویران و عقل ما را حیران نمائی و دست
ازین کار و جنگ بدار و جمعی را که در دیار ملک دار ما از جان و دل
خویش چشم بپوشیم و در رکاب تو بکوشیم یا جنگ هلاک شویم یا ترا به تاج ازلی
برای آوریم و دین حق آشکار سازیم و قلت خویش و کثرت دشمن
ننگریم چه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و اولئک
حزب الله الا ان حزب الله هم المفلحون آیتی منزل است
عبدالله چون این کلمات شنیده دانست که حلیتی نیکو
کار کرا فتاده و کلید آتش در قلوب جای گرفته پس خیر ایشان
را ازین گفتار دیگر لگفت آنگاه گفت نیکو چنان است
در هر چند که قوای دارید بر کثرت لشکر و عدت عسکر بیفزاید
هیچ ضرار شما نبود رکنید کفایت و اسباب کار را فراهم آورده و از
آنکه اذا اراد الله شیئا هیأ له اسبابه شما نیک منظم است
باید قدر مقدور کوشش و کوشش و مایه و جمع حیله هر ع دلاله
تا تکلیف خود را بعمل آورده باشد و در کار خدای حکمت
و مصلحت نگه باشد آنگاه از خدای نصرت طلبید داد
بی شک و در بی شما را اگر چه بسیار غلبه بیداد بر دفع

پر نبید و هم حضار ربنجد او گفتار نهانی شده از آن قافله رفتار بانگهای آن
عبدالله بمنزل خویش و بزرگان از گوشه پراکنده گشته
دست نذر و نیاز نموده و فقرا و مسکین را بدیدند شکرانه حاجت
ایشان در حضرت عبدالله مقبول افتاد و از تحریک
آنها پرفن رفت بیذل دنیا ردد در پی شاه نخار و حزم کرد اندند
و چند روز بعیش و طرب و لهو و لعب پرداخته و اندر او
آذین بسته و مرغ طاوس طرب الهی از آلات و نجمان آن
آهمند بجو رسیده گشته و بدانسته این نوس از فضایل شیخی
و این خوش الدیش عیش که این خنج از بیش رنج است
بالجمله چند روز بدین سان بسر بعد آنگاه سران سپاه و دهقان
پیشگاه انجمن شدند و گفته بند از هجوم لشکر جمعی سواد در دسته
لشکر ما آدریم تا سایر جمعی سپاه را افزون گرد و پس هم
لشکر سواری تمام گشته جمعی سوار از میانه برگزیدند و نشان را
در جریده سپاهیان اندراج کرده و هر روز ایشان را
ز راه و فن باز اسپ کار هنجار را آموخته بس روز نکته
پنجاه هزار از پنجاه هزار بیش برافزوده گشت و شماره
سپاه به صد هزار سوار رسید پس سران دیگر را به تیمار عبدالله

شدند

شدند و او را بر تشیخ خویش مشغول بیعت و لابت نکر بسته و هم سیکرت
و استغفاری که همه را از خالت او حتی دیگر گون از توبت او و زاری و تضرع
حزین و غمین گشته و بدانسته این همه از رهی سالوس و بیچون است و این
سپاه دیوات و کمان تیر کجا اکرات غضب است و پوش کاشف
رکب است و حمله تیغ و حیران بوجد و آن او همی را ایشان نون
میخوانند پس حضرتی بیامدند تا عبدالله از کار خویش واقف شد
و کمان ایشان کرائید و با رسم آغاز نبخ کرد ایشان را بصبر
و قناعت پند و موعظت داد و گفت مرا یقین است که اگر شما همه باشد
به صد لشکر خصم بیش گیرید و لیک یک باره دل از دنیا برکنید و چنانکه
توانائی دارید در کار اهتمام کوشش و آیه ان یکن منکم عشرون صابرون
یغلبوا مائتین وان یکن منکم مائة یغلبوا الفا من الذین کفروا بانهم
از کلام آسمانی گفت خورسند کردید و سپاس و ستایش او را
بجا آورده و گفته ما بر حسب فرمان تو پنجاه هزار لشکر سواری از قوم
و اینک اکنون بر سر هر یک سپاه و تجار رکینه خواه نیزه گذار همه در راه
دین از جان و مال گذشته اند و آمادت خویش را عیس افاخت
مردانه و میدان جادلت و مقابلت را ایوان منظاهرت
و جرئت می انگارند و از پیکان تیر وزارای شمشیر روی نمی تابند و فصل

٢٠٥

او نتوانیم دید آنکه درباب ایشان لقب است که گفته ام آمد
هر روز که قدم رنجه فرمایند ایشان را بخیم نصرت ذکر عبدالباعث
مشغول ایشان را باحاجات مشغول داشت و روزی مخصوص
در پیش او حاضر شد و آنچه کسی را نیکو نگرید و به پسندید و گفت
بر افعال بابان واجب است که ایشان را بدذوکی نه و هر کس باید از
خود راه ایشان تعلیم دادن تا کار خوب خدا آنچه باید و از مطرود شده
آنچه باشند این گفت بعبدالرحیم خویش که داخل باشد هر کس باید از
که چیزی بداد چنانکه هر یک از این نیّت به هزار تومان پنج دینار زر
هرچه رسید و جمله شاه کام گشته بمبارکی خوشی شد منظور وقت بعید
و عبدالباعث گردد نوموق تا نمازی در آنجا هلاک دردادو
جمیع این جماعت هزار مولوی شکر ایشان را برادران و سرکشان بسید
خواندند و روز دیگر عبدالباعث در مسجد جامع که هزار ذرع طول
و شش صد ذرع عرض بهشت حاضر شده و نوحه و منبر
برپا کرده و خود بر منبر رفته جای کرده جمل نفر از معتمدین خویش را
نیز بر منبر صعود دادند و گفت آنچه فرمودم ایشان بکنید
از نظر اهل مجلس باز گوید پس سپاس خدای و ستایش رسول
بگذاشت و وضوران باستان و دستورها کردند شکان سلا
بلو

سبعولگفاه لفت ای گروه شما آنکه جهال از این دین را بجهت صفت
متوهم موصوف و بخند نعت حمیده موصوف باشید تا همگاه
رعیت پروریت تنگ بدو وفا زوار ب جمیع زیبنده تحقیق رشته مصادفت
و مصاحبت را از کف متمهید آنگاه با یکدیگر از دین مدامت ملت
باشید و یکدیگر را ظهیر خود دانید و در تقویت او بکوشید
و نفاق را از کف فرو گذارید چه اتفاق از زبان برحق
و هیچ چیزی را از رفیق خود دریغ مدارید چه با خیریت در
میان آید و صرافی جمدا آمد و هیچگاه از ذکر خدای غافل نشوید
و در دین خویش پاینده و مستدام باشید و معصیت خدای را مایه
خرابی دنیا و آخرت دانید و همه جا در هر کار صلاح را
از خود خویش باخود یک تر دانید و بدانید آنگاه که از جدال
یا نکند عقل شما تباهی گرفته و چیز مخالف خدا را با خویش دانید
از خان او مر بر پاینده والبته چنین مرد همیشه منظور و منصور خواهند
بود چه در راه خدای جان سکوت شده و چشم از بد بختان می پوشند
بالجمله عبدالباعث چنین بدستیاران نخ گفت و خطیبان از بالای
اهل مسجد باز گفتند و ایشان نخ او تصدیق کردند و گفتند
خوایم نیست که عبدالباعث خواید در راه قلاع در آنجا است

٢٠٧

پس عبدالباعث از منبر بر آمد و جابر کشیده با خواص خویش بخانه
خود رفت و اهل مسجد نیز پراکنده گفتیم هر کس بمسکن خویش رفت
ذکر بر فرستادن علما و لشکریان نواب علیحضور را از
دار الخلافه از برای جنگ کردن با عبدالباعث
منجیک کوشاری خان لار فرقت فر قوال بساری دنبه روان شد از بیم به قطعه
سرکرده بالاخره بورسه هواکات و صدتش نشسته کرد
~~و درین عبدالله که از~~ عبدالشکور سالار را به تیمار رفع خواند
و گفت چنین این روز بیابان آمده و روز دیگر فراز سر سپاه
دلهای تیره و جهان در کار انداخته تا حاضر ساز سالار را بر زمین
ببوسید و از حضرت شاه بار پیدا شد و چاکران تبرک داشته اند
بزرگ را از ذات سلطان السلاطین الاعظم داد و چنان
شب سپری و خاتون خاور بر فراز تخت نیلوفری بر آمد ملک
الملوک تاج بر سر نهاد و بر تخت جهان جای کرد و ست بر بزرگان
دربار را که حضور داشت آورد و داد تخت ایشان را به
تفقدات خسروانه و تلطفات خدیوانه مفتخر و مباهی فرمود
آنگاه گفت اکنون جهان با عدالت است و شکم قتال و جدال
رسیده است باید لشکریان را مشخص کرده در خدمت علی
بلو

سپاهان عبدالباعث شوند و اگر علما او را جواب گفتند و راه نجات از
نظر او نکه شنیده شد و او را بدین حق دعوت کنند و بر رفتار نکند
با جنگ بیرون آید مقتول سازید اموال ایشان را منهوب و عیال
و اطفال ایشان را اسیر و منکوب نمائید کنیز نهار را از اینکه لشکریان
با او در راه ورود نمایند چه مردی چرب زبان و چاپلوس و سالوس
و فریبنده است و هم سپاهی را از راه بدر کند و این فتنه بدبلا
گشته بالجمله چنین ایشان از این سال الضمیت فرمود و هم علما
تکلیف باز نمود و در روزی سپاهیان نمودار رحیل جلالت پناهان
شاهی و خرم کوس کوچ بکوفتند و راه دشت سیر گرفته
و شبان روز کوه و هامون در نوشتند تا کاهره در ابر غنی
شد عبدالباعث رسیدند و این خبر با عبدالباعث گفتند از
جانب عبدالشکور لشکریان پاین نیز بسی آن رسیده و کران
تا کران جهان را در زیر پی سپرده اند داد شمشت درهم درباختن
کفید و بالجمله کسی اندیشه دگرگون رای خرابی آکنده ساز
شما اغاز حاد ولت و مصادقت نمائید و در دارها شدید بیش اثر
دور بر رفتن خصم بسته سازید تا همی رفتن گشته و جواب ایشان
باز دهیم چه ایشان کورانه طریق مبارات می سپارند اگر از

از کثرت اعدای آن ولایت مناطحت و مکافحت برافرازیم
ایشان نیز در مقام مناشرت و مکاشرت برآیند و در میانه
جمعی که پناه گرفته‌اند نیکو آنست که اول حجت تمام کنیم اتفاق
تکلیف خویش بدانیم حضار گفتند ما جز مطاوعت و
متابعت کو راه بی تعلل نخوانده‌ایم و طریق مباحثت و
محاورت را مسدود نموده‌ایم به هر چه فرمان دهی کار کنیم اگر گمان
داری که حمله در دولت دشمن هلاک شویم و در مقام مطاردت
و مدافعت برنیائیم کوتاهی نکنیم اگرچه بکشتن دهی با نیم سر ارادت
برنتابیم چه فوز و صلاح و خیر و فلاح خویش را در این
نگریسته‌ایم حکمت اینم که صد کوشش انم القول تا کو شیخ و کو اینم بعقد
آن کوشش دلگشا است عبدالله بیگ ایشان را گفت نخوت
و درحق آنها دعای خیر گفت و مکنس خویش شتافت
از آن طرف حضرت عبدالشکور بیگ منزلی رسید در دار
لشکر بیگ بیش را نجات و لعبت گذر شد و خبری باز آورد
آن سر بیعت در روز دیگر باز آمد و گفت در لشکر لکن از
هجوم آن رجال و صدا ال ندیدم و دروازه را گشوده دیدم و
اکنون که از بهر میدان مقاتلت و مقابلت نیز نگریستم باره

سر کوفته

سر کوفته لشکر عبدالشکور از بیم جان پریشان و چون ما بدین جانب شده‌اند و بدین جایگه
از تار و پود کار آگاه گشته قصد تباهی ما دارند و عبدالله بیگ را از جنگ
و دستبرد ممانعت فرمود و گفت حضار لشکر را جواب ایشان
دهد و دیدیم هویدا گردانند و ما را از کید و کین ایشان محافظت
فرمایند سران سپاه از این کلمات دیگرگون شدند و گفتند که از رب
این شخص را از غیب خبری است و از جانب کیوان یاوری که نه
چگونه از این سپاه بیکران اندیشه نگیرد و از پی مدافعت و ممانعت
ما بر نخیزد و بدینسان در پاس آن گروه نیفزود تا اطمینان کامل
نداشته باشد بدین گونه رفتار ننماید بالجمله اندکی در سخن ایشان فتور آمد
که در لشکریان را از این سر آگاهی ندادند و هم علاجی نیافته
از آن طرف حضرت عبدالله بیگ از کوچک شدن سپاه عبدالشکور
مطلع گشته قلم و قرطاس بخواست و سطری چند بر نگاشت و بدست
پیری سپرد و گفت این نوشته را به سپهبد ملک بدان بسپار
و خبر پس آر آن پیر برفت و کاغذ خویش را به لشکر
بداد نوشته چنین بود که سپاس یزدان را که بمحض فضل و رحمت ایشان
بمقدار رحمت و خلقان را بیافرید و ایشان را بنعم وافره مرزوق
گردانید و از بهر بقای ایشان جمعی را برگزید و از جانب خویش ایشان

پیغامبر فرستاد و طاعت ایشان را بر ایشان فرض گردانید تا کار ایشان
منتظم آید و زمان ایشان دوام گیرد از آن پس چنین معروض سالار
جهان سپهدار ملک الملوک جهان میدارد خداوند جهان بر این
جماعت رحمت فرمود و بهر فراست چنانکه دنیا را ایشان را
آخرت نیز بکام ایشان بخش پس مرا از بهر هدایت و بشارت
این جمع لشکر فرمود و بس زحمت و محنت کشیدم و در این زمین
آمدم و پس از رنج و شکنج بدین جمع را راه راست آموختم و چون
دانستم بر عبدالشکور ناگوار است بیم داشتم ایشان را و کار خویش
گذاشته بمکان خویش شوم مرا مانع گشته حلقه از حصن بخواست
جمعی را در تیه ضلالت گمگشته سازد و بکار خویش بواز می‌نیز
ناچار مشغول ایشان را جواب گفتم و به هدایت ایشان
پرداختم اکنون معلوم شد که از جانب عبدالشکور لشکر بدین
صوب آمده است و خیال جنگ و دستبرد دارند
فرو گفت متعجب و متفکر شدم چه از بد جانانه و پریدن فیع
را بکوشد دیدم و با آنکه در این لشکر آراسته بودند و با
و چندان لشکر از برای تو ایستاده که و همی خویش آماده جدال
و قتال شوند منع کردم و گفتم از خود دفع این بدی است که در پی

ملک

سلامت جمعی نیست جز دعا مستفرع بخوبی و بر رسول جز تبلیغ رسالت
فرض نگشته و من اکنون تکلیف خویش ادا نموده و خیک سر
و اینک به نیت تو آیم و رسالت خود بانجام رسانم اگر برفتار رشید و ب
و گرنه در مملکت دیگر شوم بر تو واجب است که این سر رسول برا مقبول
داری زیرا که متواند بود الخ فرخی تیغ و اگر ملک باشی ملک کاوان
گرفتار گردی والسلام علی من اتبع الهدی چون این ~~نامه نوشته~~
~~نبوشت و بدست پیری سپرد و گفت که بیت عبدالشکور~~
~~سپه سالار عبدالشکور شو و این نوشته بسپار و جواب آن باز آور چون~~
این نوشته به سپه سالار رسید در مضمون آن آگاهی یافت سران سپاه
و گردان سپاه را نیز اطلاع بخشید گفت آنکه نوشته است از
رای صواب است نیکو آنست که در این لشکرگاه بپاید و آنچه او
بکار رند تا ما از حقیقت کار او مطلع شویم و مقصود او باز دانیم
علما گفتند این سخن نه مقرون صواب است چه او جز نیرنگ ساز
و حیلت باز نیست و اگر لشکریان بدو بنگرند بدو بگروند نیکو آنست
که ما اکنون از خلاص بیم و از جان ملک الملوک بر فتح بازیم و او را حاضر
سازیم و از هر در نخ در اندازیم دق و باطل بدید آئیم گفته بطرزیغ
و اندیشه پیش است لیکن جواب او را بنگاشته شد و بمجلس علما ذکر

نشست

گفتند عبدالبحث قبول کرد در این وقت لشکر عبدالشکور در بیکفورت شاه گذر کرد
پس عبار برکشید و بیکشته راه لشکرگاه برگرفت و چون خواسته باو
همراه شوند گفت باز گردید مرا با شما احتیاج نیست مرا احتیاج از جانب
آنکس است که باید باشد مصلحت با حکم داخل لشکرگاه شد و از سالار لشکر
نشان گرفت و بارگاه او را حاجب بر او راه نگذاشت و او
در رفتن ممانعت کرد عبدالبحث گفت عبدالعظیم و آنکس هم
در این لشکر دیگران از بلای بد افتادند و معذور شده اند با آنکه کلامات
و هدایت ایشان را منحیم حاجب بحث بر ایشان حال کرد و با او
احوال و معذرت خواست و کنیز سالار و گفت چنین کس بدینجا
نشان در رسیده و می کوید عبدالبحث هستم سپهسالار از این تعجب کرد
و با خود گفت اگر این کس است بدین لشکر آمده بدین جلو این
سان حرکت کرده و بی بیم و خوف بر تنهائی بدین لشکرگاه آمده است و آنکه
میداند که این سفار را از بلای هلاک ده را داشت گفت او را در آر
پس حاجب بیرون رفت و او را داخل بارگاه کرد و او سلام داد و بر روی او
طالع مستقیم در رو نشست و بار در گوشه در گوشه بنشست و بخنده
گفت جای تعجب است که از بلای سلامت تا بدین مملکت شده ام
و ندانسته کرده کرده هلاک شدن بیچو بیدار کرده ام این زحمت و مشقت از این

عبدالبحث و سالار لشکر

کشیده و از بی خوابی خوی گرفته هر گاه بدین مملکت من شدم چه بخت
کس نمی بود که این سان از راه بطرق بطریق کس پیوسته با جمله چند از این
نشان برانده و سالار سالار از راه خود گوایند چنانکه گفت غلیص باکی
راه من از راه حق بیرون نشوم و بحق آنکار را سازم و جان می کنم در راه
تو جز سلامت در کار ندارم بحق عبدالبحث سپهسالار با خود سوم
دیده است که کار حق رو نق گرفته و تیر حق بهدف اجابت رسیده
پس با او گفت اکنون بحق بی نیل گشته و بمدارج علو و رفعت
نایل شده و معجزات خویش با تو بنمایم تا کورانه نباشی با بدادان نگاه
و آن دهی آتش بلند در سطح زمین برافروزند و تیر بیهیچ حاضر کنند
تا حال من از او آزار داند اینجا ترا بنمایم این نشانه رو کوس بیجان علم با زد در
زنهار اگر ایشان در طلب زری و ثروت هستند و میدانند اگر دیگر
حق آنکار کرد کار ایشان خراب شود چنانکه قولا در دارند
اسباب تعویق و تعطیل این کار فراهم آورند عبدالمجید
بحق حق ترا است و من نشان تو کار کنم و کوشش کنم این ابوابی این
ابر و پوستکان ندهم پس شرح نخواست و گفت در میان لشکر
شور و هلهله درده که فردا کاملی از خورشید سر از کوه برکشد همه
منتظر مقدمه عبدالبحث باشند و معجزات عبدالبحث را ببینند

و هم چنانکه توانائی دارید هیزم فراهم آورید و دیگها که آورید
و آتش در زنید پس ایشان بر حسب فرمان سپهبد در میان لشکر
شکسته و تبلیغ فرمان کردند چون عما از این حال آگاه شدند دانستند
عبدالبحث فتنه بزرگ راست کرده و سپهسالار را از راه برده
بعضی چنین بر دو هم رفتند که مرد از تحت ملک الملوک با تو عهد بسته
که با عبدالبحث راه خلطه و آمیزش بسیار رواداری بلکه او را هیچ
گذر ندارد چه چیزی فریبنده است و لشکریان را هیچ بادان نشید
از راه ملک باید از چه روی خلاف فرمان او را رفتن و در خوار دار
لشکرگاه رواداشت و از وخامت و ندامت آن نیندیشید زنهار
زنهار که این خیال خام از سر بدر بیرون زود از استیلای غضب ملک الملوک
بر حذر باش و در اظهار داغ ابا نیان بکوش ~~عجزو سلامت ملوک انعام کنند~~
فرمان ده او را سنگسار کنند و چنین تنگ در رسیده را از دست بده و
شکر خدای بگذار که چنین دلیری را اسیر تو گردانیده اکنون او را محبوس
ساز تا طریق حضرت شاه با او کیم و از نیز کید ولیکن بر هیچ خبر
سالار لشکر با حام علما اشنا گفت سخن شما را اجابت کنم و گفت ایشان
بلکه عجب حرمی بی غیرت بهرآیه عبدالبحث اگر نیت استحقه و فساد
ناید از چه روی یکسه بدین لشکرگاه می آمد و هم از چه روی آنکه بکار

نزکشت اکنون ایدیشان بدین لشکرگاه شتافته خرابی است و از جانب صحابیان
و سپاهی دا اسود با چنین کس خبیث گفت که روایت ده او را نخ بیر فراز
مهوات نیست و تکلیف با انست و این نخ او را مقبول داریم
و گرنه بعضب ضلال گرفتار شویم و منکوب و مخذول گردیم چون این پیام بعلما
رسید دانستند که سپهسالار از راه گشته و پند ایشان در گوش او
اثر نکند ناچار لب فرو بستند و چون شب بپایان رسید و خورو
سیارکان علم بر کوهسار نورافشان کرد سر از خاور کشیدند
و بر حسب قرار معهود فوج فوج از پس و گروه گروه از پی صف بستند
و هم آتش بزرگ برافروختند چنانکه از هر طرف تا بیست زن راه
خانه ای کم گشته بود که کس شعاع آن ساعت نمی نهاد پس سپهسالار لشکر با
و با قلوب سیاه در کنار انجمن شدند و سپهسالار در گوشه ای بر دامن نشسته
عبدالبحث نیز حاضر گردید و می رفت با کمال ضعف و لب نگاه
می دید و از دیدگان اشک می بارید و گاهی سر بسجده می نهاد و زاری و
ضراعت می نمود و بدین سان کارگاه تا گرمی آتش رسید و یکباره خود را
در آتش افکند و مردمان در میان آتش نگاه میکردند و با آتش تحیر بودند
میگردیدند و بیقرار گاهی را ایشان آتش بر ایشان گرمی و خیال داشتند
که او سوخته است و عملکت و سیاران بعد از لکنت عبدالمجید در میان گاه

و چنان باید که حرارت آتش فرو کشیدن گرفت و آن تیک
آتش رفته و عبدالباعث را در رفقا گرفتار گشته و اهی رفاه که ما مانده
دل بسیار پریشان بود کار آب و آتش بوخته ایشان بهیچ نه بابک بر
گشته و او را آشنا گفته و تحیت و درود فرستادند و عبدالباعث
از میان آن آتش بیرون رفت و دست ریسمان را بگرفت و چابه از پی او
بیرون گرد و مرد دست خود را با عضا او بستی کرد و او را با خود در آورد
بود و عبدالمجید را حرارت آتش نهار تنها پس چندی ملک گفت
و بیرون آمدند و عبدالمجید یک ره دل از کف بداد و بدو توسل یافت و عبدالباعث
او را بنواخت و گفت شعله‌ای و شکاری که دنیا و آخرت و ترسیع
آمیزی گوی و بحبل المتین ایمان متوسل گشته پس از آن در انبار
آبی فرو رفت و چنان نزیست که او را که از آنجا گشته و همه
و ایشان را شستی از آب بیرون گشته پس در اینجا عجایب بود که او را
از آب بیرون گرفتند نیز بر تعجب ایشان بیافزود آنگاه دوشیزه‌ها
نهر را در آب و آتش افکنده و او هیچکدام ضرری نیافت و از نهر بیرون
دامن نمانند آنگاه فرمان داد تا منبری بلند برپای کنند و بر فراز
آن ارتقا یافت و بیان خدا ثنا گفت و گذشتگان را ستود و عالم
آنگاه با آواز بلند هم از هر طرف تا پیکو نیک شنیده سر گفت

لوث این جمعیت الغفلت را از خاطر آگاه ساخت و مخزن و مهر آشکار
در رحمت خدا را در باره هر دو بخلایق بسته خدای شناسایان نفوس خویش شمار کردند
اگر طالب بیانات و بشارات هستید باین فنا خدای بگرید و طاعت
فرمایید و اگر از خدای بیم ندارید و از عذاب روز آخرت اندیشه نمی‌دارید این کار
بر کار خویش روم و اجر خویش را از خدا طلب کنم و شکایت خود
بدو برم و او اینها رنج و شکنج در دود ماهی در خطر استغفار از این گناهان
از شما خواهم پس از این سخنان چندی بگذشت و از منبر بزیر آمد و جامه
خود بر کشیده در ره شهر آباد روان شد و دیگران سلاطین وقت از کف
بشدند و او را بنواختند و مرغ خود را به تمنا بود و او را نشانه گرفتند و بر رخ
ایشان بخندید و اظهار تلطف و مهربانی نمود و گفت شما بخدا دیر شوید هر کدام
از شما سعادت بود و این گناه که بنده‌ای بدانجا نشود و همی در این شرکت کاه شده محض عنایت
دلجویی کنم او از سر در بیغ تو ممنوع یافته چه اگر از آن گشته مرجع گواه بود
و کار شما بی رو شویم و بعبدالمجید گفت شیخ ما این بی خبر بود در میان
لشکر این بانگ در انداخته و هر کی طالب بشارات و جویای درایت است
بشهر شود و این خبر را به اهل آن شهر رسانید و آنان که در دار کلاته علاقه نداشته
گروه گروه رهی بشهر نهادند و در سده و دست بیعت دادند از آن جمله
شدند و دیگران بی سر در دار ماندند و در بشارت ایشان در خدمت عبدالباعث شدند

و گفته باز گویم ما را تکلیف چیست اگر روزی چند در این مکان اقامت
کنیم بلای قحط و غلا گرفتار شویم و بیم آن است که از این کرده ما را زیانی رسد
و بیچاره در این غربت هلاکت اینهم گفته با سلطان عبدالشکور این کلام
سلطان گفت این سخن بی اذن و اجازت او ما را دست نیاید گفت
ما را بایست شرح حال خویش بعبدالشکور گفتن و از وی تکلیف خود
بازدانستن گفت آنگاه ما را توانائی اقامت نیست چه علوفه
و آذوقه ما بوخته گشته و جز سنگ مراحل در بر حاصل نداریم گفت باید
توصیه بعبدالمجید بنویسیم که ملک الملوک را بر تو حقوق بسیاری است و تو
سالیان دراز در سایه او در ظل رافت او فتح و با الطاف
اشفاق او پرورده گشته و او را بر تو دوستی لطف بود و از این رهبر
ترا از پی دفع عدوان و دفع دشمنان بر انگیخت و لشکری بزرگ معلوم
تو گواه است و تو را این مملکت ایلچی رحمت و تو نیز از بهر شاه نگاهداشت
نه شر بر از خالق مرد ما و گوی و بگوی و بنده‌اش و چه گوی و مگو بیالیی نیک
ناشناسی باشد و بر پوشیده نیز در اسیری گو تو در اینها گشته و در
کلمه عصیان و طغیان اغوایت کند اینک حیرانان لشکر آن است
و ما تحاشیم بی فرمان عبدالشکور از این مکان رخت بربندیم و از بیرون
لشکر بیاگنده شویم رسول نزد حضرت او ارسال همی شتم تا بداند که فرمان دهد
کار کنیم

وجیه الدین
عبدالظاهر

کار کنیم تو خود از حال لشکریان با خبر هستی اگر به فرمان شاه طرق و رحمت به ما باز
شود به شما نیز فا انشاء و گرنه بلای قحط گرفتار شوند الکنه باز گو ما را چه بایست
نکو پس چنین کاغذی بنوشته و بعبدالمجید فرستادند و فرزند رسول رسیده
عبدالمجید در رسید در حضرت عبدالباعث بود و او بر سر منبر صحیفه کج
برگه رسول کاغذ عملا برست عبدالمجید داد و او بگشاد و از مضمون ع
آگاهی حاصل کرد ما رسول خوشی آغاز نهادند و گفت با علی بگو شتاب از شهر بیرون
و این خویش باز رسالت فرمان تو فرمان خدای را از پی فرمان عبدالشکور نکند
الکنه چه حواله و چه چونه تحمل به حضرت عبدالشکور شوید تواند که با نه
تا سر بدر رسول از این و اب یکی بیش از پیش فاطر کرد و از خجالت
سر بزیر افکند عبدالباعث بزد چشم ان ایشان و ندانم چه حال
بعد زمان از وعظ بر بست و رهی بعبدالمجید کرد و گفت ما جری چیست
و این نوشته از کیست عبدالمجید بر قوله نوشته بدو داد و گفت گمان اما عجائب
انباشته از حماقت است و در دار ایشان زر بیوه بلایت است که
در تابعیت تو که مرحلت بعنوان کریمان مخالفت شدند از
خلاف عار علوفه و آذوقه شدند عبدالباعث از آغاز تا انجام
بر بسته بسوی بسط و تسلیم آنگاه بجمله از ان حضار فرمان
و همه در رسول مهمان ناکران بهره از دیدن آن کو و گفت شما را

تخم بدبینی در ارض این سلاجقه بکشت حاجی از اعیان گفته
ما را یقین است که اگر ایشان را بدر سلطان با شه و مهر شه
تخمی با شند و اکنون ضعیف و زبون گشته اند از بیخ و بن سلطان عجز
و لابه می نمایند تخم بیشتر حقیر و بیچاره نزد هر زبان دست یابند
اندکی از این عیش و خواستن که تخم نخلی کو و تدبیر رمق و رود در
انهدام و انهزام ما خواهند کوشید از جانب عقل دلالت را در تخم خویش
سلاله خویش گذاریم بدرایت خاصیت و مکارمت برادرانم
و بیخ و بن ایشان براندازیم دیگرباره از کید و کین ایشان آسوده گردیم تو
مرد تخم خود مپندار که کارهای سترگ از دست عبدالبعث خیزد خاموش
گشید و سر در گریبان کشید اندر بعد پس از آن سرانجام کار را دید و شکر
خدا را بگذاشت و از دیدگان اشک بارید و رو به عبدالمجید گفت تخم
ایشان از ما و آن خواسته اند و با تو نشان یافته لذا باید آزادی دهید
روزه با ایشان بدهیم تا خبر عبدالشکور را دیگر نه داد و تخمی که بد گشته
از صفات او در سخ بسته و هم صفات او سلاله یک تخم هم بر ایشان
بیرون دهد فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
رهم از سلامت نفس و بلندی همت او در عجب شدند و پس
او بلند همت عبدالمجید انگشت تحیر بدندان گزید و دست و پا را او بوسید

رسول نیز

رسول نیز از کار او شاد شد از کمیت و وقاحت وی در خوشحالی و در بیان روز آرد و گفته
عیب و روزه لشکریان را بیارگیر با حملی که با هم بلشکریان آورده اند چون لشکر از بیخ
خبر یافته و از رحمت و رحمت او آگاه شدند در بیان ایشان تخم بد بیگریان فهاد
و بعضی بود دل بهدی خویش گو و گفته خواه این نیست که عبدالبعث از جانب
خود مرتبت نبوت و منزلت رسالت دارد و گرنه این راه فت و رحمت از خود
پیغامبر شوند چون پس جمهور را از سالکی و دنیا طلب عبدالبعث مایل گردند و هر روز
دیگر در رسید خود و بیخ نزار تخم رفتی پشت اما کاندانیم خبر با عبدالبعث گفتند
و او گفت ای سالکان شدن از شهر جمعی بر خیز آمده ایشان را در بادیه و جمع
سالوچیه و نوازش فراوان فرموده و طریق آرامش گفته اگر همه
از بهر ایشان مکان و سیع ترتیب دادند و جمع در انبار رحمت گشت
گفته و این وقت معهود لشکر را سه بار کرده اند و ایشان سلسله
و تقه پیران بیخ تعداد که بگاه تعب بود و کینه بود بعضی در میان عبدالمجید
سپه سالار ایشان بود و هم او زبان ایشان را مشق جنگ می داد
تا آنکه با شنید و عبدالبعث ده تن از خواص خویش از بهر ایشان
ایشان برگزیده بود و از بهر هر یک مسجدی و محرابی تعیین فرمود
تا خیر از شوق جنگ روا داشته بدان مسجدها در آمدند و گوش
بوعظ و نصیحت می دادند و علم دین می آموختند و هر آن که بود

تا که اندیشه بیست هزار دینار تسلیم عبدالمجید کند و او در لشکریان
قسمت می فرمود و هم مریدهای او که از دیگر اندیشه ها فراهم آمده
بعضی اندیشه ده هزار دینار تسلیم عبدالمجید کند تا کار سپاهی راست
سازد و عبدالبعث نوشته با ایشان می سپرد تا خبر بر جمع ممالک
استیلا یابد و دین خویش هویدا سازد که زر با ایشان بولند
و هم بزرگان اندیشه ده هزار دینار بلا عوض می گرفتند تا عبدالبعث
در حق ایشان دعای خیر کند و چنان که هم در تالیف او بود داشته را
بعد کار از یاری و تشخیص و اهل و عیال را نشان و تشعشع داشت بود
و بجای عرش و بجرت می گذرانند که تخم قسمت خویش را کی است بگو
اما از آنکه و حمی عطا از نیک حالی آگاهی یافته و این حرف بدایت
شنوند و سخن و تخم از عبدالمجید را در مخالفت عبدالشکور و بیوالفت
عبدالبعث نگرانیده که بخت برمان و بیچاره گویند و پس از
استشارت و اتکال است تخم را آن نهاده نوشتند و تیز پیچ که خدمت
شهرها رسید سازند و تفصیل خویش را از آغاز تا انجام مکشوف سازند
و آنچه حکم یابند بدان طریق راه روند پس دستور نوشته و تفصیل
سالها و بازنمودند و او تمامت را گذاشت و خاتم نام علماء آن
نوشته بگذاشت و قاصدی تیز رو سبک پو که زمین و دریا در نوردید

بیان بود

بیان بود و آفتاب از اسب بر پشت نیزه آن برآمد و عرایض علماء را بسپرد
و او بسیج سفر کرده بر این صرصری صفت و برق خاطف طی طریق و قطع
درهم کوه و دشت و کوه در هم نوشت و روزها به تعجیل بدارالخلافه
رسیده و خدمت شاه جهت سالار با حضرت شهریار رسیده خدمت او
تبرک و کرامت شهنشهی ملاحظه داشت و او عرایض علماء را به او
و تفصیل سالها را گفت تا این بار که شهنشاه ملک الملوک از این کیفیت
مطلع شد و از تغزش برخاست و آتش خشم از کانون سینه شعله
ور گردید و نکوهش ساخت اندرینده پایتخت سپاه و بیشکان درگاه را
نغرگاه خویش احضار فرمود سالار بار بزرگان دربار و سترگان را بدار
به تیمار شهریار حاضر ساخت ملک الملوک بعد بدیشان گوهر چنین
چنین گفت خاندان را ایمنی جهیر سالها دیدار از بر راست و گفت
خویش سرور خاطر صدیق با کمال گیرند و اندر نیایش و ستایش
افضل و احسان آیینه کنم بدانکه اندر تقدیر الهی هر آن بعد دولت
نوع کمر برتابید از بینی چه است بدان کمر بیابد و هر چه در حضور
نقش بسته جز صورت الست به عبدالمجید از آیام با آیه
و از منه خالیه کجب بعمت بعد دولت فزون اقصا و ماهیشه
و در میان جاکران دربار را به قرار از دیگران ایشان جسته و محل وثوق

نیز بعد این بدکالیدن آغاز بدر نی از خیرکانه وانبوهی از سپاه
سواری جوی متفق ساخته و چشم از حقوق نعمت پوشیده ملاحظه
مصادقت ومطاوعت بدشمنان دین و دولت برافراشته و از طریق
مخالفت ومخاصمت پیش درآمده حقیقت آنست که چشم از آن است و نسب
او بهیناکان ایلیس داکتم اسم از ربید اصل چشم بهر داشتن بیوفاک
در دیده انباشتن بزرگان در کام برکاب نهند و عوض نکنند تا
کوه حق وقار سوق حلاوت مدار و فرق فرقدان سایش بر تارک بند
ودر آب ازرار ضمیر دل نقشه پسر حافظ کوهر ذخایر را بمرده داران
آنچه از روز الست مقرر رفته جز آن نشود و هم از بدگوهران امید
خیری نه هیچ اندوه مدار و از کار عبدالمجید که غافلا بعد چه رو نکاری
چنین آورند بیند تو بر نیر نظر ان کلید زند و کوهران بدنام عجب
نشاید ستودن ببای مرتبت نیکو است که علما بقیه لشکر باز کفی
تا از آسیب عبدالبعث انقصه کفته هم ذکال درتی حکام ولایت
ایشان آذوقه و علوفه نفرسته و کار بریشان تنگ سودند ناکار
لکیه خواه سوار از هر طرف بدار خلافت حضار نامی و یک تیر از
قلعه سپاه سو که کمهای عقل و رزانت ما ممتاز و بوجود نوع
وظهور منتج بین الامثال دالاقران سرفراز بع سرداری ایشان که فراز

فائی را باساز دو ریکاری از بعض خبث عبدالبعث مامور نمانی تا
ریشه اینی فتنه برکنده و بنیا فساد را برانداز زندعبد الشکور سری ایشان
مقبول داشت و هم بوزرای شوکت خانه اعلام کرد پس از
وصمه ی حکم سانی قدر نفاذ بحکام ولایات صادر کردیده
در هر شهری که کاردان آن شهر عبور داشته اسباب ساز و درهم منع
نماید و از هر شهری که آذوقه از بعض شهری بعد از آن موقوف
دارند و جبه شهر ایشان نکذارند و اکر از اهل آن شهر در هر
شهری یافت گرفته محبوس سازند و از آن لشکر با عبدالمجید دیدند
در هر شهری علاقه باطل والطفال بان مضبوط نمایند واموال
ایشان را ماخذ دارند و اندک قدری از رفع و جمع نماید بطفلان
ایشان رسانند ومحطان ایشان را محبوس سازند و از
از نیروان عبدالبعث ادرا بند و تواضع با خذ دارند
ومغلولا بسیک دار الکلانه نماید و هم زامین تفاه ایکی
سرهنکان سپاه و سرفرازان درکاه شرف صدور یافت
را افواج قاهره را مجتمع سازند و در هر شهری هرچند لشکر باشد
ده یکی را باز کذارند و دیکران طریق دار الکلانه سپارند و جنگ
اسباب رزم سوا آماده سازند و کار کذاران دیوان

در باب ایشان را فراهم کنند اکفاه منشور بعلها بیکهت که بانواع طریق
طریق حضرت سیح کبریدو بدست قاصدان تیز به اطراف آفاق اعلام
ذکر حضار لشکریان از ممالک و علما و بقیه سپاهی
در مامور بجنگ عبدالبعث شده بعد بدار الکلانه
منجب کنت که ایخان لاری لنت بدیان و بدنیت بالید
تفلان بار نوندان شهر بار طراف و اکناف کیتی ترتیب کشته
و هدایت برنبایده فرامین ملک الملوک سلاطین حکام عظام و سرهنکان
لکنم بسپردند و چون حکام از فال شاه آکاه شدند بدان
قانون رفتار رفته بود کار نکفند شعول و والسن و یکدیکر
لشکر الحجاب شده و ایشان سوار از دال شاهنشاه اطلاع یافته
و گفته تفحص و تجسس نماید و هر کس از اطفال لشکریان
با دیعت خوی خلاف رفته کرفته حاضر سازید و اکر
از نیروان عبدالبعث یکسی سایه بیان رسید موجب
غضب و کظ حضرت ملک الملوک کردد و هم سرداران
لشکر و سرهنکان عسکر بنظام سپاه پرداخته و مرتب
دسته وجوقه جوقه بطریق دار الکلانه شتافتند و عبدالشکور
فال حال را از بعض ایشان منزلی در پیش شهر تعیین کرد

در دار استکبار مدت اقامت افکنده و هم ذکان رفته و خوان و ایشان را سالار
سرطلیع ملک الملوک شوم ونار ار شاهی پس چون شاهنشاه خلاف ان ذکان حاضر آیا
در برج شهر سه اندو وسیع از عرض و طولش فرشکی بود و طلیع نموده و شهر از
از بعض طعامی سیبی نموده و آنکه در باب ایشان نبود را هم آگاهی دو برادر پیش
شکسته و هر یک کرد و سوارانرا و سپاه حاضر کشته و آنچه از خوان و از شهر ها حاضر بعد
کوبنه روزی بتا بیش سوار دیار خرج این کار بود چون بیت اوز برکت عبدالشکور
از بعض ایشان اینچ میکلان لشکر در برج شهر و ایشان را بنظر حضرت
نکرید و درحق هر یک دینار عطا نمود و سرداران و سرکرکان ایشان را
نیز هر یک منصبی سرکار را بال نمود و هم اشکری که از عبدالبعث بر
یافته هزیمت شده بعد فوارش نمود و ایشان را لب حکم حاکم و محال
این کفا رکیت مسرور کشته و تمامی عبدالشکور خفشه و پیمان
بجان نهاده و جبل کشتی و کوششی نماید و دشمنان عبدالشکور را از بنج
برانداز زند و از آن طرف چون منشور احضار لشکریان بعمار رسید بخت ای
دار سنده کشته و بدار الکلانه احضار شدند و از کسید و لکن عبدالبعث
وعبدالمجید رسته و از بلای قحط و غلا وضیق دبلا اسم الحکم لشکریان
سالار ذان پادشاهی آکاهی سر دند و کوسی کوچ بکوفته دار الکلانه بر
کنند و جانب دار الکلانه کرفته و بمیر طریقی که تا وارد دار الکلانه

شدند و عنایات حضرت ملک الملوک شدند و از آن محنی در نجح و بهجه بفرح گشت
بالیدند و عبد الشکور باین دو حجت و دلداری که و فکان ماکه از آن لشکریان
را بازگشته تجدد و ملک که گذشته و نخوبید که باز لشکریان چون پادشاه جوان
ببینند خود از ستوال شده و از آن رحمت و بخشش که بایشان رسیده
بود چون و خروشی بر او بود عبد الشکور زبان به تسلیت ایشان برگشود
دلهای غمگین بنا بشیده چه اگر چند در این مدت بی زاد زیان و رنج تشنگان
دیدید و رحمت و خوشی عطش کشیدید در غربت دیدید لکن
نان نیکو بنده که بیرون از با دیگران نکرده دید و لکن آن بداندیشی که رفته
و کفران نعمت که موجب خذلان دنیا و آخرت است متنفعه
و بیاوه و بیهوده از دین حق بازگشته و با کفر مطلق پیوسته و ترجمه
و میمون و مبارک است و از پس این کلمات نوبنو تا جمله را با نثار
دینار و درم شاد و خرم ساخته و هر کس از اهل و عیال خود را ابدت
دار گشته بود رخصت داد به تفقد عشرت خویش نمود و آن کس
را در دار گلانه مسکن داشت نوبنو تا در آن لشکریان
و از خوان نعمت و ماحاط رغبت نیز و بیداشته برو و خورش و نوبتی
از سلطان شاه بر جمله لشکریان سپاس نعم و شناسایی کرم حضرت
ملک الملوک را بکار داشته و جمع بادطان الهی شدند و در دار گلانه

اقامت کرد

رسیدن منشور عبد المجید

اقامت کرد خبر عبد الشکور از این کار و رجعت وی به خوارزم و لشکر از باب
ز منصور بن عبد المجید که رسید که به جواب عبد الباعث صاحب شعر و
ملطفه ای کرده و بوسه او عصیان فرمان و در زندیق مرا تکفیر کرده
و هر حقی از منصور تو بیچاره شده و بیخ ظلمت قلبت را تاریک
ساخته و نور ایمان را کما تولت طران که در وسوسه شیطان در دلت
و بلان نعمه که چشم از حقوق با به پوشیدی و دین پدر را انداختی باز
نور و باطل طغیان هوا و نفاق که ورد متابعت او کرده ای منصور تو
و ستم ها را از فرامش دیده بصیرت بر کنده و نهاد ازید باز نشانی
و بخرد در زمین و اندیشه بیهوده کار قتور افکنی و از آن راه که جز
وخامت و ندامت بار نیاورد بر حذر باش و عقل خویش را
از استیلای دیو برهان و بر طرز خویش مرحمت نما و جمع را از فتن
و محن آنچه کار که از عبد الباعث را با خود مشغول گشتن با داد
و گرنه آنکه تیغ خونریز و آتش فتنه خیز با من است این منصور را خاتم
بر نمود و بدبخت الوسای نیز تند داشت بیجای بجا نوشته بداد و
بر گفتگوی عبد المجید که کیش باطن داشت و در دل تیز و تند گوه داشت
در هم نوشته و حضرت عبد المجید را در جواب و منصور ناهار را
مرد و برد و عبد المجید از مضمون منصور خبر گشته به کومک عبد الباعث

شتاد و را از مجرای آگاه ساخت عبد الباعث گفت مرا فرض گشته
که پس از آن همت بداشت یکباره آنا به دلیل و بینه دل بار
که است و معجزه نمایم تو خدا آنچه میدانم و مصلحت خویش در آن دانی
مرحمی میدار خواهش من همت ساز بار بار خواهر جواب منشور رسید را
چنانکه برنگار عبد المجید گفت این نخرت بر جمع معجزات تو فوق
داشت و معلوم کند که تو جز ساحر نیستی و بدایت سلطان خدایرا کند
و از دخمه و فساد بیوی و داخل بر جواب ملک الملوک ساید آن
سان که رسانه و مسکت است در خواهیم نگاشت پس قلم تیز
کرد و قرطاس بر گرفت و نگاشت سپاس خدایرا و ستایش مر پیغمبر
را و حمد را از صد رسول ... آمد و تا آیات مکارم
و معارف و فقرات مکارم و عوارف و لکه حقایق و جذب
دقایق و نحفه از فنون معرفت و اثبات از علوم وحدانیت حق
مستفیض کرده در این زمان نعمت و ثروت داده و بدان اسرار
بهره دار و معرفت عطا داده و بس برگشته نیست و بارگاه ارجمند
لشکریان دیگر در وقار دهشاه شاهکام شمار سلطان سلاطین
عالم خاقان خواقین ملک امم بادشاه ذکاه عنبه دو باق خسرو
عالی همت کوه هن رواق ملک الملوک آفاق لشکریان از همان لشکری

کرد

جواب منشور عبد المجید

کرد و روز بروز بر انوار بخشش دیگر باره عرضه ایوان فرمان قضا تلالان
شرف صدور یافت و این رهی را فرق بمباهات سموات رسید و ابهی
مطالب که در آن اندراج یافته بود صورت وقوع یافته است چه این رهی
از تختگاه حضرت پادشاه را مایه دوام و انعمت خاص و عام داشتم
و خود نیز از پروریدگان آن دولتیم و فواق لشکریان بر مهربانی دمای خویش
خریدارم لکن خبر حکم نیکوها بر بازوان سلطان جانفزا ... در طریق
مستقیم عبد الباعث از خانه نیکوها بر بغاوت نموده ... ارادت
خویش انگاشته بود و سگان را اینها پروردگار ... نخوانده و ما را تکلیف
جز این نیست که پیرو رسول خدای باشیم و اگر گاه جوئیم زیان بر جان
داریم و گذشته از معجزات عدیده اخلاق حمیده او پیغمبری او دلالت
دارد و هر کس را خرد در رسیده از رخسار ... را بی کرسی توان ...
اگر این نعمت باید که ... ستایش خدا او درس نیز بجای ... این نعمت
از خدا است و این جان نیز خدا عطا کرده است چگونه توانیم و انسی
را بدیده نگه داریم و با خلق یکسان بگردیم البته حضرت ملک الملوک
نیز از این نجح زود برتابد و لطف بی نهایت نمود و گرنه این رحمت را معفو دارد
نتوانیم کورش را در آنکس که ده ... کند ... نمیتوان خلق ... عیان
بجمله عبد المجید این نامه در هم پیچیده فاتحش بر نهاد و در ... گرفتم

مشورت کردن عبدالشکور با کاردانان و بیگانه

برادر عبدالشکور از صمیم ... طبع که پدر ذات رحیم عبدالحق به خدمت
در وقت عبدالمجید کار گذشته از توان رنگش بلا یا بیهوده از زنبور پس چاکران
دستگاه را انجمن کرده و گفت فرادان بینید شنیدم از تاریخ این فتنه پیدا از اکابر
رسل و انفاذ مکاتیب و تبلیغ نصایح فرو خوابانم بلکه کار با کوشش و خونریزی
بیانجامد و سپهر سفک دماء در این رهای ... لازم نشد لکن این فتنه پیدا است
و ما برای این کار ... ... بیان و آنچه ... ... حیلت ... خواندند ملک
الملوک ندیدند و آنچه در نظر گرفته بود تصویب کردند و عرض کردند ملک الملوک باید
در این ... استوار بودن و در مجاهدت و مطاردت بیدار شدن چه
چه این آتش ... تیز از وجه شده است ... در اطفاء آن ... نشود
شرارش از هر ... اگر از سر ... و گرفته شعله آتش ... است و ... هند
عبدالحق را اگر از روی مخالفت ... مکابرت و منازعت ... را از جمله ...
... داند ... ... و روز بروز از ... مجادله تازه کند
... ... و در صحاری ... ... فریقه ... ...
نکرد اگر در این کار ... و تعلل رود ... ... شد ... ...
در شود و سپه ... طلالت ... کرده ... ... دست
تطاول ... کند بروز کند جز آن ... ... نظر بود و مقتول
کند عبدالشکور ... جز آن ... ... خرد ...

جواب بود

مهوای ... کار ... ... شده است ... ... عبدالحق ... دران
شتن انجمن از لشکریان ... شده اند و ... ... وجه آن
فرقه ... ... شده اند که از زن و فرزند و خویش ... چشم پوشیده اند
و مانند عبدالمجید سرداری ... ... دراز دست ... ... کار
... شده است و از ... ... سرداری ... ...
... ... آید و آنکه ... ... از ...
... ... که در دل ... ...
... مرگ ... ... آن گروه را در ... عبدالحق ... اند
... این لشکر ... ...
... ... از ... کار ... ...
این ... را از ... ... گفته ... ...
اندیشه ... تا ... در این کار ... ... نکو دانم
باز گوئیم پس ... ... و از ... ...
رای ... ... و ... گاه ... ... و گفته نیکو است
از ... این لشکریان ... ... که ... ... عبدالحق
... ... لشکر ... ... و ... ...
... آنها از ... ... الله ...

و آئین عبدالحق گرفته اند و از صفای دعا ... ... را
تاب ... و جهالت ... ... کار ... ... عاقبت ... شند
اکنون ... ... دولت ... ...
به تجربت ... ... دولت ... ...
نعمت ... ...
آید ... ... گرد و میدان ... ... کرد دست
... برادر ... ... مملکت را ... ...
... ... خورند ... ...
... ...
... ... نعمت پادشاه را ... ...
را ... ... و ... ... اکنون ... ...
باز گوئیم ... ... سازیم هر کدام ... دارید ...
دادی ... ...
... و هر کدام ... نعمت ... ...
فرزند ... ... در ... ...
... ...
دیگر ... سازیم و وظیفه ... دولت ... ...

... ...

... ... نعمت ...
... ...
و در کار ... ... عبدالشکور ... ...
... ...
... ...
لشکر ... ...
... ملک الملوک آگاه ... ...
... هر یک ... ... ملک ... ...
... ... بدان
... ...
... کار ... ... گفته ... ...
عبدالحق ... ...
کار ... ... کار ...
... حضرت ... ... عبدالشکور ...
آنکه ... ...
... ...
... ...

امر شنفر شده هر کس طالب نعمت بود خویشتن نمهار که همان توکل بود
با بیان مغلظ استوار کرد و در دسته چاکران در آمد و این جمله بر یکدیگر
مقدار مهار زمام شدند و هر که شکور بود جمیع بلا با نثار درم و
دینار شادخوار کند و آنکه در باب میدان بنزد بود بایش بداد نه
آنگاه ملک بپای خلوت را برخاست و همراز لیز به کان درگاه و کار
گذاران نیکخواه را احضار فرمود و عبدالکافی وزیر به لیز رسید و یک
خانه درون کاخ حضران نگاه که گفت مرا از گفت بحر است همی خواهم
آن گفتار را زم جمله کو روح باخ دارید و هوش بر بسا پرید تا آنکه در پوشیده
لنبک بحر ترت کیبده دارید و صدق و کذب آن باز دانم و بار گوشه
بود را که بکین لذر آنچه یا آب است مخلوق را داده اشترکت حاکم است
تخت خزینه عقل است همه کس دارای آنست و هیچ مغزی خالی از
خرد نتواند بود و اگر وقتی بخلاف عقل بروند نه آنست که عقل را
نقصانی پدیدار آمده بلکه اسباب فراهم نیامده که آن بتواند بود و را
از کار فرو گذارده خالی باز دارد و دیگر خزینه علم است و هر کسی را که دارا
در سینه است و این نقصان تواند گیرد و افزونی تواند شد لکن عقل نکات
نقصانی فزونی چه اگر چیزی علاوه شود تجربیات است و دیگر خزانه است
و هر کس را اندازه نصیب شود که بعضی را از آن و بعضی را فزونتر باشند

این ادل

ان الکبر ... سلطان ... با چاکران درگاه

از این رو که روی هر رنگ شده دیگر آنکه زکاوت و فراست و جهت دیگر است
و هر کسی را از آن نصیب است لکن در آن هم کسی را بر دیگری رنگ نباشد
لیکن روی سخن با عقل کی ز فزونی تر بر کو شد را کم مردم را کمند از خالی عقل
خویش را با تن کامل مجاوضه کنند و سرباز زنند و خرد خویش را افزون داند لکن در فهم
ذرکا نتوان این سخن که چه ترسی محسوس است اکنون تا که هر کو فراسی دارد
تمامت از وی سالهای ته ترید و هر تجربه از این شاد است حاکم است مرا این
نشده است و هر یک عقل خویش را از همه کس برتر داند از این رو اگر
وکیلی از فرمان رسول شود از ایشان را هر نیفه هر چند پسندیده آید خوانند و
مجسته الحق شمارید و فصوب نتیجه لکن در جای گوید این سخن از روی عقل
و قاعده منیت داکر توالی ز هشته باشد از زبر نقش عکس کار شود و لویه
از کار سخن این بگیش پس از ما لهد است نقوش امعوات است و سخن با که
کو مرا جانیده و کار آنچه من دیدم و کرم لیکن جنبه ها بر فراز صواب
دهش با این اندیشه پیشه بکار خانکه شایسته است جهور است حواله
رکف چه نقص انطباب فکر ده سی از فی حق لکن بتوان نو آن امر
به نکوئی تمشیت نگیرد اکنون باز گوییم این کتان از روی حقیقت است به
حضران نیکخواه در حجب شوند و از این کتان سخن گفته و حرص اکنون
اکنون همین مجلس از این بار شاهی دراست در ... باینت و انصاف ...

اکنون مرا باید دلیلی اقامت کنم که طاعت خویش را بر شما لازم سازم و
آن گفتار را زم که عقل از زعقول تا صیقل تر و تجربه من از شما افزون است
تا از این پس اگر طنز ازین در نگرید که با عقل شما راست باید بیاری جمله
و در انجام هنگامی که کمان نوزیده و بر آنچه خلاف سلطان خیالی است
و رایان و جهان تحت آنست که تجربه صیقل عقل است چه آنکه تجربه فراوان
کرد عقل روشن تر شود و تجربه وقتی حاصل شود که شخص دخیل امور است کرد و نیک
و بد و تلخ و شیرین و خوب و درشت و زرد و گرم جهان بگردد و میزان خرد امتحان کند
و صواب از خطا بازشناسد و اکنون سالیان دراز و روزگاران دیر باز است که بر
خطیر سلطنت تکیه جسته ام و هر رعیتی با جمعی کثیر درک کرده و شنوده ام و ضار
از ناصح و جابر از عادل و کریم از لئیم و شریف از وضیع و جاه از نحل و نیک
اشرار از کوهر و بزرگ از کوچک و موافق از منافق و خیرخواه از فتنه جوی و سلم
ز کافر و جلیل از ذلیل باز دانسته ام و صد هزار و تغور و ضیاع و عقار و بر
و بحر و آباد و ویران و بقاع و رقاع مملکت را جزو و بحر و باز شناخته ام و دفاتر
و خزائن و سامان را یک یک بر شمرده ام و آن تجربه مرا در کار سلطنت
حاصل است بدان سان است که شما را در امر خانه و کاشانه خویش در چنگ
آمده است اگر مرا در خانه شما بصیرت بیش بیش شما راهم تواند بود در کار
مملکت از همه عالم باشد اهل البیت ادری بما فی البیت دلیل دیگر آنست

بسلطان

بر همگان از درخشان خورشید نمودارتر و از روشنان پدیدار تر است
و نیکوان پاک از اکابر مخلوقات همی خواست قدرت و توانائی
او را بدانند و جلال و کبریای او را بازشناسند و بوحدت او معرفت یابند
و از فیض شامل او مستفیض شوند و نعمت بی پایان در یابند و چون حکمت
کوئی ... در ترتیب و رشته شان استوار و بنیان نیوشائی پایدار
کرد تا هر کس از فیض فیاض بهره مند گردد و از نعمت منعم و رحمت
رحیم نیکبخت و خورسند شود ارباب جمعی را از ایشان رسول فرمود و مرتبت
پیغامبری عطا کرد و حل و عقد و ربط و گشاد امور ایشان را بدو تفویض
فرمود تا ایشان را با شرایط مهر ابو و قانونی برقرار نهند و بدان
کار کنند و اگر تجاوز کنند کیفر دهند تا ایشان از مفاسد یکدیگر
آگاه کنند و بدلت خویشتن هدایت نموده و نیکو گردانند و علما را در بحر
فنا استغراق گذر لیکن این پیمبران هم بر تمامت مخلوق فزونی نیستند
و بهر صنفی بر دیگران ممتاز و سر افراز نیستند تا فلان ایشان را آنچه کار داران
دلپسند بود و از هر جهت که سود ایشان در آن متضمن کرده و نیکی و آنچه مکیال
محسوس نیست و گرنه خدا را چه حاجت بود اسباب و تکالیف اندر مثبت
مخلوق ضعیف بود بلکه این تکالیف را از بهر آن برقرار کرد
که از رحمت زوال برهند و بمنبع رحمتی برسند این راست و دیگر از ایشان

شریعت را رعایت وفا نموده بلند است چند را از حیثیت فهم
و ذکا و علم و حیا و کیاست و نجابت و درایت و سورت و حمیت
و صولت و غیرت و رافت و اصالت و نجابت و جلالت
و قدر و منزلت بر دیگران فزونی داده برکشید و برآن گروه که ونفراز
فرمود تا ... شبان پاسبان آنها باشد و نیک و بد ایشان را بنگرد و بدان
راه که شایسته است بازدارد تا جهان نظام گیرد و روز تا روز در ترقی باشد
و به تسبیح و تهلیل که کار صلحا بپردازند و خوف الله را در دل گیرند و از معاصی
او کریخته از هلاکت خطا و انات بر حذر گردند و چون مشیت الهی بر
دوام و انتظام مخلوق است آنکس را که بر ایشان والی فرمود او را بر
دیگران مزیت و برتری دهد و خرد او را روشن گرداند و قلب او را به
تجارب و علوم برساند کلیه ایشان را واجب و لازم است
در چنین سلطان را راه نمائی است بر آن خداوند جهان طاعت
گستر و گمان او را بر یکدل کنند و هر چه ناصر علیه صواب نهند
و به خویش را در آن دانند اکنون باز گویند اگر در این خیال نیز کار
در سر نگردند کار گزیند و اگر مقرون صدق و صواب نیست در بر شاید جان
حضرت از این کلمات منبع و منبسط گوید و دلیر از آن غبار دوران
انگنده از درد و تحقیق آن بار گفته مرا از بیم او را سیاسی تلاشی
[illegible]

که وعرض کرده که برات ضمیر ملک الملوک کیهان فهرست والتمس رشته
بیان کشیده عیش و طریق صلاح و فلاح است عتبه اسکورکست فرمیهای
در میان شما از جانب سلطان متهم و نیز از جمله سلطانی
آن است که در خلق از پی سلطنت من بر دارد از مصیبت مهیا نشده بود پس شما را
هر را از امر و نواهی من بر سر نکشید و این نهج روانی به کام رسید چنین
جز نیک شما نجیم و به اخبرال تا نبویم از تخت به این دانه ور اگر عبدالباعث
را بر تخت بنشانم و دعوی او را باطل نکنم از همه کس در شانیت و مطاوعت
پاینده ترم و با نگاه سلطنت و رخت جامه اطاعتی ترتیب راست کنم و از سلطنت
کیهان بر کنار شوم لکن بر سلطان تا پایان ماه تمام روشن دلایل است بر نخان
عبدالباعث چنانکه از ره مکر و فریب است و جز زبانی در روی دغا نماید
همی خواهد بجهت و کدورت جلباب سلطنت در پوشد تا آب حشمت دولت
بنوشد و کار خویش تمام کند شما را باید همگان اندیشه خویش برکرانه نهید
و از برای نظام دین پروردگار بنده و نهار کمر بتوانید و غرض در کار نیز
و باقدمی ثابت و قلبی او را بکار بدارید و چنانکه در حضرت اطاعت
عبدالخالق در آورید و از حکم او سر بر نتابید پس از آن روی بعبدالباقی کنید
و گفت ای بزرگان رعیت تکلیف ایشان را باز نمودم هر چند ترا سلطان در از بر
همیده و پس از من بجهان لکن تا تقدم در حد ممکن و از نخست گفتار سخن دمراز

شلاان وادر تا چند تخت کویم در این نیز بلابد آید که توانی و هم آنچه می‌کنی
تا تحت است و غرض نفس خویش را کنار نهی و خود را به یک ... ذکری برمیگی
طالب تو باشی و بکیان و جهان ... از برکه دیگر آنکه در کار عبدالباعث بار از
هر سوی چون نعیان بساری و از پی زندگی در این خویشتن را آگر شناختی
و مرا مورد عتاب انگیزد باشد زیرا من سپهدار خالق شوال بالسلطنت
جهان هر چند جاودان هم برابر بگیم اگر داستی عبدالباعث که دعوی دارد
و سکنان را براه رانده میخواند بگونه فاقد و کاذب است و جز گمراه
مطلب را بر کنار تا از پی شما تعقیب حماقت تمام دولت پیوند
را انتظام و قوام آورد و کار دو جهان نظام کنم کفن به نیزه است اگر از
در حیف و اوباش ... عبدالباعث را زمرا ادت و مرفعت
طراز گند چه این جهان را بغریب از راه بر سانند و چون طبع ایشان بازار
آشفته بود هر چند از ایشان برانداشته و هر طور و جاهد کار
کسترد و کام روا گند هر چند حقیقت امر ایشان مکشوف باشد و خواند از بخت
او از روی حق یا باطل است کلکن جعل آسان تیغ خویش بر که مرد و تعهد
کارها از بهر و تار برانداز نداری بر روی ره او و نشکل از کر بیگانه
درگاه و مجلسیان ... جهانداری ... اگر از روی ریا کی حضرت تو بیا کرد
در خلوت یا در مکالمت کنی عوام از کلام او را دل نشوند و در تقیه
لغزشی نند

لغزشی بفتند و اگر خواهی اظهار کرامت و معجزه یا از تخت نجم را الذکاء طلوع
بده چرا این جهان نمود بقیه بتوزند کار شکل کرد چه توانند بعد شنیده کار بفیض
و مکر و فریب و ضرورت و بکیدت کار آموخته و جهان را اگر گمنور
خویش ساخته تا خواهی پیدا سازی چرا از پی کینور دون گنجور بفیض
بفیت پس چرا آن را بعهد ... ... از دست خود سندان ... شود
دیگر آنکه هیچ معجزه از تخت گون و اظهار قاف مهمل بالا رفت
از تخت جم را زدار آیان کیت و درست سوای حضرت خویش انجاز
و با عبدالباعث بر تخت مغشوش ساز و نیکو بدار از چه در تخت و آن شریعت
پیش نهاد خود ساخته است بر چه ان است است هیچ کیهان را در بر دارد
با غش شن که این را باد بر آن و چه آن کجون او را ختم است که بر تخت که
کوه علی حکمت است و هر ... فرار ... دارد تا روز کار قیامت
منقص معروف و نعمت است و هر کجا بدوری کنده بود دانی هیچ آنچه
و دل بغیر هیچ است و چون خواهد اظهار معجزه نماید که از چه در من
می شود که بیک نهج است ... کار توانا است ... شعبده نیز است و آتش
تا نمو کنی نه از روی اعجاز است اگر معجزه نمود معجزه پیدا نخواهد
تا قوانین او را بار بشد و چون نخ کند حرف بحرف ثبت و ضبط
نماید و نیکو کار اعادت آن بیان کند اگر اینها در نفس پدیدار شود

دیگر آنکه خود پرست و از نیکی و بدانی مردم که او در نهان و آشکار صحبت
و هم بدانی مردم که بر طریقت پیمبران هستند است تا قانون از نو سازی را
و هم چنین هر از نهان خویش خواندن تا در خلاء و ملاء دوربین باشد و سرت او را
نگیرند و هم بدانی که بگفتن او از دعوت اظهار شریعت تا نهانی آنکه
بخواهد سلطنت مرا از میان ببرد و مرا بچه بخواند و خویشتن بنشیند
دیگر آنکه چند تن از خواص او را بخوان و از هر یک جداگانه طرز و روش
او را باز دان تا بنگری هم هر یک را پنج گسسته یا هر یک اطلاق دقیقه
شده اند و هم باز دان که از مهر خویش حضور قرار داده است و تا شد سلاطین
لشکریان را مهمی فقط حضور نداده است با نصرت خدای استقامت را
و از نزاع عادی بیم در خاطر نگذرد است چه آنکس را از جانب خود
آید نصرت یزدان باوی قرآن است و محتاج بحفظ و حراست دیگران
نیست و هم روز تا روز خبر خویش بفرستد تا از مجاری احوال مستحضر باشیم
دیگر آنکه اگر در میان لشکریان کسی به سهو کام بجا آرد هر چند خطاهای
چنان باشد که لشکر خویش را هلاک افکند و بی تواند تا هیچ کس
تا دیگران باوی از کلیم خویش بدرستی زنند و یک ره کار از دولت نقود
چه قطره دریا تواند گردد توده کوه بینند بالا گشت جملگی پر گردد
تا بدیکار رسند و ما پاره از دولت بشوید و توانایی دفع چنین مهمان
یابد

نباید دیگر آنکه قلوب لشکریان را تا توانی از نوازش ها برانی اگر دل آنها رنجد
از تو بیزاری جویند و بتوانی نصرت خداوند بیند و او مطلوب نیاید بعد
آن تو مقصود خویش در کار دیگر آنکه در هر بامداد و هر شبگاه فکان دهان زبان
هر گوهری واعظ لب به پند و موعظت برگشاید و از آن لشکریان را حجت
و غضب یزدان بیم و امید دهد و از شرایع مستقیم او یاد کند و در دو گیتی برسند
تا قلوب ایشان از نور هدایت تهی نشود و شریعت خویش را از هول حبکته
و به باطل و شهوت پیدا نگشته و عظمت دین و آئین خویش را از نظر نهند
و هم بعضه بکمره ایشان را کذبت خوبان و گوش ایشان را از پند
و اندرز را کنند و هم ایشان از حمد و حفاوت و هدایت و ارشادت آگهنه
سازد و هر کس را اگر امتی در نظر باید بعطوفت در هشت پاره سازد تا از
داوری ایشان [illegible] اندرز [illegible] مهجور [illegible] آنها انکار کنف
میداریم و با آن [illegible] دیگر آنکه از هر کس خدمت دیدی زود نعمت
ده و اگر خیانت نگریستی جزا را مردی باشد تا تلافی داری کلیم بعواز
و کار صلح و صلاح خلق دیگر آنکه چند تن از علمای اعلام را بر کار لشکریان
نگران باشد که از طاعت یزدان فوقی نورزند تا از جانب ایشان
را نصرت یابی دیگر آنکه از بیم و ترس [illegible] لازمه پرهیز داره
هر کس از پی این کار رود و باب مرادت مفتوح کند بلکه چندی

از دوام این را از پی این کار بر گزیده دارد تا حموم فرو به گرفتار بکم و درب
آن را نعوذ دیگر آنکه شهرها ان بالغ تا در میان از دور تو کار محکم بصورت
و محکم نگشته و کارها پریشان و لشکریان حیران و ذرّه مان نگنجد تا بهار
از تو دوری بیابند و کمتر از عبدالبکت شمارند دیگر آنکه اگر در میان کیر
و دار تیر از مردان عبدالبکت لایکنک آید به تباهی از دوال بده مرا
از این داد و گفت آنکه ترا بغض شمارند دیگر آنکه بتوانند بود در میان
لشکریان جمعی خواص و نیران او باشند و چون او را مجد دل و مقبول نگردند
هر چند تنها زاتند و انگار نگسته لکن اهل ایشان با تو تاریک شود چه
ایشان از تو بگردد و ناچار آشوب در میان آید اگر تو تیغ نکشند بر اعادی
اگر در پی گرند تو باشند آنان که دوری را یک بلا گرفتار که هر اند جدا
نمانند دیگر آنکه اگر عبدالبکت درگاه و دودمان آب و خویش وطن را
شمار ایشان را قبول نزید چه تفرقه در عرصه لشکریان را الفت
حاصل و اظهار حقوق و نمک خوارگی باوی پدید شود و مقاتلت او را کرده
شمارند دیگر آنکه چون قبول کنی آن لشکریان را بر گردی رسته چاپلوس
حدیان دانند و خدمت او را کم استوار زند و هم عبدالبکت
چنان دانند را نیز مانند لشکریان هم چنین جانب او جوید و کمترت
او جوید و در نظر ما او را با حاکمه از این روی قلب او دوری گردد
و از بدنامی

و از پی خاطر بیش نه نکت کند که آنکه هر چگاه حبل المتین توکل از کف
بنهید و توسل بنصرت خدای هشته باشد و اگر فرنده منهزم گرد فاتر علی عدا [illegible]
و مادر خدای امید وار باشد و در جهاد رو نواب صبر با عزیمت پا مهجور لیح
[illegible] چه صبر مفتاح ابواب مقاصد و مطالب و مصباح ظلمات
نوائب و مصائب است چو گفت [illegible] از کرد نشین به [illegible] مرا لغت
حیلت انی الامور اذا اشتدت [illegible] فاصبر ففیق [illegible] کلا
تبا من وان طالت مطالبه اذا استعنت بصبران تری فرجا
آنکه چون ابواب فرج از هر سو بسته و درهای بیم و غم از هر طرف گشاده
دیدی و از هیچ سوی امید گشایش نیافتی بدان که ترا از جانب خدای فرج رسد و از
آنجا که تو را طرقت نکرده فرج آید و رب نازلة یضیق بها الفتی ذرعا
وعند الله منها المخرج ضاقت فلما استحکمت حلقاتها فرجت وکان الظن
ان لا تفرج دیگر آنکه آن کار را که خواهی انجام دهی هر چند سهل باشد بی
مشورت از پی انجام مبادرت منما لا صواب مع ترک المشورة کار
کبیر و مشورت را با اولوالالباب تنزل در ابواب الصواب در نظر آر و شاور
صدیقک فی الخطب المشکل واقبل نصیحة ناصح متفضل [illegible] بسیار
تا در هر کار راهبر باشد و هیچگاه ندامت نکشی و فتنه [illegible] دیگر آنکه
در هر کار عجله و شتاب نکنی چه العجلة من الشیطان چه آن کار را بعجله بگذر

بلند گشته هیچ وجه کار را بصبر و تانی و سکون و استقامت بلند بود چگونه بار مشاق
میسر آنکه از ضعف و عجز میسر کار بهیچ تا از ضعف و عجز هیچ بار تو گفته
هر کار باشد میسر آنکه اگر دشمن تو بناه آورد او را زینهار داده در کار
در امان تو است باینکه نگاه دار هیچ بهیچ تا اگر دو قرار نیز عیش کار
هیچ کار در دا که هیچ ندیدن نکان شب بر روی آسمان کو و کهکشان قادر
قهار ای پروردگار زمین و آسمان ای کردگار زمین و آسمان ای دانای آشکارا و نهان
ای خالق ممکنات ای رازق موجودات تو آن کار توانا و آن اندیشه
دانا که نو پدید آرنده اشیاء و سپیدی تو فروغ بخشنده و فارسی تو موی ضعیف
بر سر عنف سپردی و هیچ تو امن شکور رسد در زیر صحنه جمار روز بطاوی که
ضعیف را بر کوهی بلند و هیچ بخیف رسد بر انبوهی برتری دهی خداوند
کوبنده سهر و خاطر فروزنده مهر تو مغزها را بخردها کننده تو سنبلها را از علم
بالنده قادر بچون تو که قادر کن فیکون تو که هر آغازی از تو است هر کاری
تو است اول و آخر تمام تو که هم نگارنده هم نگارنده تو که می خواهم که
دهی هر لیح را قوت دهی و جویندگان ابلهیت سلو قدرت سلطان زیدی
بر آنگه نگار رسید و آیتی قریب نمود ارکود باب جهالت و غوایت مسدود
آید و ابواب نجابت و هدایت مفتوح شود آن کاش بر با شد بود بر آن تسکین
بر آید تا همگان طریق صواب گیرند و از عصیان و طغیان هر کار نور بر آب

از جان

از جان کننده و قشه از کیهان زنگ کنده کو دو قدم ما جابه زینه و دین مکی سمع
در جاه است و مقامات باینه هیچ و جو بار جان جدار کار از دین کار بر
بدار زند و قلوب ایشان بنور ایمان روشن شود و قدرت ایشان در طاعت
و مقابلت اعادی در فزایش و اسهانشان از بد نگاه کار در دنیا آید

ذکر مامور شدن عبد الخالق و شکریان

بجهاد و قتال عبد الله و سر یطانات

سخن گشت ای جوان الله‌ها تسکین و روز گارت بر از
دشمن و حسن یار تست نام فارود دشمنانت خوار و نزار و در
نه از مرهات کیهانت کوی بود آن نه از بوهات جهانت کم کند
هر شب بخیر عبد الشکور اینکه امروز با یاری حق باید خوشی و عبد الخالق
کفت الحکم ترا بر لیح سخن گمان و آنچه ظفر و خطر بهان نه خوشی
را باقی و فیروزی میمان سپدی نه با هر یت و سر فرزی فراوان میدار
تمیز جلال بر بند و بر قضا فرو دار ترک وطن و وطنیان سالکوار انتار جاهش
جهان و شمن را در نظر دار نه جانب شر گیر نه طرف عبد الله بلار حشم
بر رضای خداوند جهان و جهانیان سپدار باجمله عبد الشکور و عبد الخالق
دیگر سران و سر نگان ایز و موعظت شنیده کمان را حل داد
کنار بر دیدند کو بس و دل برکوبیدند و با نظام تمام راه سپر گردیدند

دو در بر قرار کو گشته و هر کس را امر در نظر بود به نام جهاد و با ایت
عالی خود مرتبه هر دو از کفه آنکه سلیماری کوبند و بخیر فرو رشد
تا آن علم بر کو سر سلطان نوجوان شیر شکن و کینه آور آن سپل فلک
بر از بالی خواب بر کشته نزد بیشتر کوه بر دیدند و جانب کوه
دامن گرفته عبد الله و زر با نظار نشد فرسنگ چند شد اینت که هر جنب
کفت مع الحق بپ میان بر دو کوه و کمر در نوشته تا بدو منزلی که
رسیده در این خبر کوچ نوچه با خبر شاه اسپهانی لشکر از پیمبر تعالت
و جابرت بسیار گشته و در خبر بر نکنند که سالار دیگر نزد او کو
بار و انسی در بخردنا متفرق ساز نیس فتوی بر کنده عبد المجد
دیگر سر فرازان سالار که و نیح انجمن که فضل سر با احسان بنمود و گفت
مرا عجب آید و ختی بانی بر تا دلت در طلب هدایت و رشادت
این کرده کام از آن گشته ام و اهل آن رحمت بی دیان و صحبت
بی کران بر تقف نشده هیچ ان در کوالب جهالت دوران کی
تباه شوند و از ای دامان ایشان جیم شان خسران و بطلان عراوانه
گشت هیچ نکو میده و بد کنب تحمیه الله وی یدعیان از طریق هدایت
و صواب منحرف شده اند و گرفتار ضلالت و عقاب می شوند اکنون
رجع رحمت وا بر بلکه نعمت سلام ایشان را که هست شود و از فتنه گرد

طغیان برطرف

طغیان برطرف شوند عبد المجد گفت ای دوری طریق مستقیم با راستی از کنش
تو است اگر کو مرا از جمله سلامت بر شوند هم وعایت باینه ترا از کرامت
شامله برتری نما بر بوجه آفتاب کیوان تا بر معدن لال و مرجان سفال
میکان تا لیح کنند بر جان از مطر اکرام خیال بر دل و جان استیلام
دماری انو منان از پیکان تیر دندان شیر او برتابیم تا دین خدای آشکار
شود دگر بر دو کاشتر از نیان برخیزد ترا از مزرعی فنح دهم در خاطر بنا بر بهاء جر تو
بانوان و بادای تو با نظامه رحمت است عبد الخالق این سخنان نوشته
گفت و گفت هم می نامه ای از ابر بیعه کالی برنگارم و او را از حکمت
نهد ادر رز بیکویم تواند بود دلی از کیر و در شتی بگیمد و در ابیشی که آید در
عصیان و طغیان حضرت خداوند بهر لیس علم و دو طالی بر کرده فرو گشت
سپاس و ستایش خداوند ستایش و سپاس بیکران آن خداوند نکو کار را سزد
هر روش روزان نورانی در جنب رحمان را هر تاریک شبان ظلمانی کفایه
رخشنده هر مور مار فر برد کرم شب کور لعصب آورد هم هو ایش از
رحمت کامله نعمت شود هم مور از نعمت شامله قسمت یابد
نه او را در قسمت نقصانی پدید آید نه او را در نعمت خسرانی اتفاق
کند از در بخشندگی و بنده نوازی مرغ هوا را لطف و ماهی دریا را قسمت
خوبتر ز نعیم در روی روزی نخورند در قسمه و حقا که ای مولجات

واز انواع ممکنات نه همه از علی نظام و قوام آنها پیمبران پاک نهاد خود را
نیکونهاد از رتبه قرب سپاهی زمی تو ایشان را از ایمان و پرهیز و بلندی و پستی
و نیک و بد و خوب و زشت و جهالت و نادانی و بطالت و جلالت
و قرب و بعد آگاهی داده و راه خیر نماید و مبعوث حضرت احدیت
رهنمای خاص تا دره جهان کار روا و کار آرا باشند و زود فهمید و زبان
نگردند و از دریای بی پایان رحمت یگانه و نابت فیض ها بهره ور شوند
و هم از عقاب و عتاب حضرت توّاب رستگار شوند پس ایشان را که پیمبران را
نعمت شایان شمارند و از رو فیوضات ایشان حضرت دیان را ستایش ها و ثناها
کوینه چه اگر ایشان بر بنیانی برانگیخته نشدندی کورانه که جهان در سپردندی و نه
خدای شناخته و نه نعمت و سرای رحمت سپردندی مراتب شگفتی که پیدا از
جانب خدای بر بنیانی ثناره نمانده ام و شما نیز از زودی گزارده باشید
خواستی نگار می کنند و دین و آیین را از هان بر نمی کنند و برای دنیا
رهنمای و پاداش نیست شده اید و محبتش در دل نداشته اید و از کرم
و کلال از وی برکاشته اید و دشمنان بادشاه خدای خالق که دادوماه را
باز بچه انگاشته اید و داوری ازین رو که چندگاهی یکی سلطنت را
نشین باشند و شعر برای بیج دولت سر افکنده شما را غلط می دید
و از راستی و درستی روی بر کاشته کو هرچه خواهی باشی و شما چشم ها بسته اید

دادی با

دکوش ها بر کرده اید نه آغاز امور ثبات دانسته اکایش از کرده پرسه کرده را کجا
لیکن در سپاسی از مردم جم کرده انگار آراسته و نهان ها و آشکارا در اطراف عالم
سمع قد بایم الکفر و ختم ثمای شما که ورات و جهان ثنا و بنیت و بنده دیو ادارت
آنکه ای بخرد بفر از باخبر باز رحمان تو ستید و فرط طاقت و تکلیف اطاعت
ارزید انکار فرمان دین نوافی و سعی کرده آن بهر بخشیدن تان شهید تو نیز بر جنبت
خویش را بر سایر ملت بر کشیده و بر فرق از فضل دانسته کنند و گفتی خود بر ایشان است
هرکس تو را مقرور بدید باز از دیده بصیرت و بنیاد ملتی متعلق بود نه کجی بر دل
نیاکان بادشاه فرا آید دلی بدین سخنان بار تبلیغ از کون نیهادم و شرط ابلاغ کار
آوردم و خوابیده در نوشید خواهیم که ظلمت بر دیده بصیرت پوشیده باشی
اسد الا اتباع دعوی اسلام دار کرده بعبد کن و السلام علی من اتبع الهدی
پس این در هم مجید و درست نوشی یک خبر رسید که حضرت عبد کمالی
مبعوث نمودی عبد کمالی از صحیح نامه بستر ضمیر که علما و اعلام و کار و مقام
سزاوار آن شکاه کرده دان درگاه را با الحضار که خویش آنجم
ساخت و ایشان را از نامه عبد الباعث شجر که تنه و کی کرد اندیشه ها بخم
سنجیده باز دیدیم و نیز او بطالب نامه را حجت و بیانش را که حضرت
عبد الشکور درستی از نیز حق علما از ضمیر نامه مطلع بوده لغته انعم حیث
عبد الباعث مکشوف که چه در شعر بر جسته او و از نیاز ها لکت و مقالات

طلب کردیم اجابت کرد چه دانست که درش مکشوف می کرد و بار ارش کاوش
نمی کرد الفی و اکثرت سپاه شکر عبد المجید کرده از سپاهیان و بیعت
خلیفت و شیفته یکیش شدند و جان کو رو ارشد نه ار هر جهل از وی در ره مجلد
از حکم الهی شمارند و هر لاطائل شبونه معجزه کامل بدانند نیز از مناظرات و ثبات
راند اکنون را از سبانی ایمان منیش بنحان سپهر خویش بد و اداوت بد مخصوص یشن
در کارات و اگر جز این شرح سخن شن در کار تو دارد بود عبد کمالی که
نیکو نکتی که دیر و از نکتی خاطر وی آگاه شده الکفر جواب شافی نبود ادبار
بر انگاشت بیش از میانه هاله مراتب علم و درات بر دیگران تربیت
جهت عبد الحفیظ نامی که بود از دیدار ابا مکتوب قلم نیز اکه و بود
و رای از تاریخ رحمن و نبایش نهانی و در دو سرای فیدایشان مکشوف
می داده ار نامه تو رسید و از مضامین مندرجه آگاهی حاصل گرد و در بد
شافی تر از ادارات تو دست نیز آید چه هر یک بخی که ازاد از وی نوازاست
تحت آنکه نگاشته بودی مرا انکشاف پیر آن آنها از درطوع و انقیاد
بر فرق نشوید و بر و بیگانگان شده اید این سخن از عالم عکس نیاید
ایمان نیاورده باشند و پیمبران او را افکار بدین نباشند و ما را ایمان یکی این
در صعق نیست چه ما نهانی را نبه ایم و نهان پیمبرانی که از آن ده دنیا گفته
مشاهدت معجزه در این اثر از تو نکرده ایم از بر بلیتان فضیلت دانشی نا

جواب نامه عبد الکمالی
از عبد الحفیظ و دیگر
علما

دادو تو

پر و تو بوده ام و نیز اینکه نگاشته بودی چنانکه بر خدا پیمبران را برگزیده و مقام قرب
مخصوص داده تا کیهان را رهنمای باشند و از نکات جلالت ملک
و بند کار بر شریعت پیمبران خدای غنیم از اینکه بر این ظلمات و فتاب
تبع دانسته و گوئی رهنمای ایت و درایت بر این سخن نیز گردی سد
شایسته ای هست جملگی کار گشته ها حتی بخواهم و باید شد خویش کار
نموده ام و نیز نگاشته بودی روی از رضای برکاشته اید و فرمان او را آنچه
انگاشته اید این سخن وقتی سزاوار بود ما که از اقرار بدانسته باشیم
پیمبران او را از ازل و مهده شماریم و ما حتی نخواهیم بلکه اگر دیده و بیند
در پیدان تو بگوییم این سخن را از ادا ایم و نیز نگاشته بودی کیهان با ده
از خدا از کار و ماه بر گشته اید این سخن وقتی بسندیده بود سلطان
سلاطین کیهان آنها را تاج و تخت خدادند مملکت و تخت شاهنشاه
خلافت گستر باد شاه رعیت پرور جمیع دین پناه و شریعت متبع
عبد الشکور را در پناه الله غفور بار بر نهاد این ایمان نیاورده بود و مدح پیمبران
مطیع فرمان ماضی و ما را الغیر از خدای خوانده اند نیکه جز خدای خواندو جز
رهنمای ندانند جز نظام دین نمی جوید و جز از بهر قوام آئین فرمان نبوید
نگر نگاشته بودی خدای پیمبران را از بهر هدایت کیهان فرستاده
نخ مقرون الصدق و صواب است لکن تو بر خلاف آن اقرار از

نخست که ما با خاطر تو رشدیم بارها رسل و افاده کتب چه اشتباه بردیم
و در مجلس خصوص انجمن نگوییم و مکنون خاطر تو را باز ندانیم و کدام
ترا گوییم که فرا داریم و میزان خرد کینه داریم تا اگر با خصوص قضا بیش
هم را از وی که اطاعت کنیم و تو از این کار مبرا باشی و ما را اتفاقی
کار تمام تواند و رفتنی است و آنکه سازش همه ملت و صحبت است
چه آنکس را که عنقا ایشان رهنمای است رسیدن کوه را چه بار است
به عقایح و بقبال خام خویشتن برگزیده حضرت ذو الجلال خواند
و متکلمان مه او را رهنمای نور شوند که فرزانه و گویا خوبان جمیل
ملکی که خصوص جاه خام او را نشستی تتابع انگیخته تا توده کاک
زنجیر و دست بند و تیر بلا انکه دیده بخردان را کار از دست رفته
و رشته کار گسیخته اگر خویشتن را در این دعوی برحق نداند این آتش افروخته شد
دوده نی و این فتنه انگیخته را فرو خواباند راه سلامت گیرد و سخنان
خام را و سیاه خیالات میکفن که بی نشان ناخوش انگشتری داد و دعوت
خویش را محض هدایت و رشادت داند و زبان قاطع امانت
کن و شرایط پیمبری کار آرد به روش انصاف و دانیم والسلام علی
من اتبع الهدی پس این نامه را خاتم برنهاده از دست رسول عبدالله
ما که کنیزش معبوث همه شده و خفیه نیز با بر نشسته و جانب راه
گرفته

گرفته و هم جواب مکتوب عبدالباعث را آنگاه که حضرت عبدالشکور نامه
را داشته از آن مرتبه تحیر عبدالباعث از مقاله جواب سخت مضطرب شد و
سرتک او دراز گرفت رشته گفتگو و عبدالخالق را با کو و ربایی شوند
و کار بمقابلت و سلط بردن ساختن عبدالمجید را این دوران کرد ایند
چه خبر است آنکه نگاشته اند از روی صدق است و غرضی بکار نبرده
با عبدالباعث گفت سیاس خدایرا از تو با بد کار رقیب نگاشته اکنون
ما مدعیان را راه آمده اند و از تو آیات از آن و اظهار معجزات
جوینده از نخست از تفاق و صال النحو برد ملک مقصود در کنار است
تا ایشان را معجزات و کرامات قتاله دست اکنون
از پیش بدست باز از در مناظرت و مبارزت برآرند خورد و جنگ
و مایه آتش را که آتش زد در تقام سلط ردت و مداهنت انهم بخاست
نگاه کار لکن لکیهان را شید دشمنان بیاده هیم و بیمار و دهقانان را
از جهان رانده از این عبدالباعث اکنند از تحریک آگاه و داشت
لکن تو گفت سر باز زد و مادرم فرو بست از انو رجنبش
لشکریان بر وفق سلک آمد رسید و عبدالخالق مکتوب عبدالمجید که
جوانان ملک الملوک با لشکر گران بر رنجی شده ایم تا حق
از باطل پدیدار کنم از نخست دولتها بی چو ما را با عبدالباعث

خویشانی و کینه او بدو نهد و شخصی را با کس او هیچ غرضی در میان نیست
بلکه اتفاق صاف و دل پاک از نفس نیک شرف طلب آمده ام و نیک
دانیم را اگر عبدالباعث برحق باشد و از جانب خود رهنمای سنجان بگوید
شبیه هر کس از جانش سر برتابد و بجان اندر زبان و خسران باشد
چگونه تواند که را آنکس که خردی درست زبان را براه بر گمان
خویش بهد و جز آنکه در میان آنکسان را بتابعت او گرایید و از
دیگر ان را بکار بست او آمده اند جمعی از اقارب و اقوام خویش نیز
و بسیار و خوان آنگاه را رسته را کار بکار زار کشته گردید از اهل
بهلاک و دها را نشاید کدام کس است بتواند ایمنی از خون و مال و
تعلقات خویش را در صف تباه شدگان درزید و البته ما بر
تا کذب او مکشوف نیفته و تا تفتیش را مجال نشان ندانیم
برز با یک خویش تن در ندهیم و تا دانیم راه صلاح جوییم و کار
بفلاح انگیزیم از این رهبانیت و نوات اتحاد نهیم چرا آنکه
اگر مجلس بارسازی و در شش عبدالشکور را انداخت است تو نیک
امتحان کنی و نگر نشسته را اگر تمامت کیهان را بدو سپارند
و از خود و میران سلطان تجربه اندک فالیت نتوان پرداخت
یقین است آن که اگر عبدالباعث در دعوی خویش صادق نبود اول
کس که

پس که با تیغش گراید و حلقه اطاعتش بر گوش کشد عبدالشکور جواب بعد
ما آنکه از حضرت عبدالشکور از بیم نشان این امر بدرشده ایم برا
بس نعمت او را نگاه داری و از جانم خواب بر نیستی تا ما او را لکن
تجربه در آورده آنچه راه نتوان است از آن ستاییم و بدان طریقی از روی نیم
پس این نامه را هم بجهه نزد و برت الوطن بخده پر و نده و کبوتر عبدالمجید
سپید و داشته مخبر عبدالمجید از مضمون نامه آگاهی یافت جمعی از اعیان
بلد که حضرت عبدالباعث شتافت و گفت سپاس خدایرا که مدعیان از
روی قانون و صواب برخی شده اند و با انصاف سخن گفته اند پس آن
نامه را از آغاز تا انجام در آن انجمن فرو خواند و جمله را انصاف
عبدالخالق اعتراف کوشیده و گفته این نیز از کرامات عبدالباعث
ما مدعیان از نخست تفتیش و سوال شتاب گرفته اند و از صواب
و صلاح تحریک کرده اند و در طلب معجزه و کرامت در پای بر آمده اند
عبدالباعث از این حکایات گفت را نشیده و ملی گشت لکن خویشتن
داری نداشت و از آنکس بیمار گشت اگر از وی معجزه و کرامت طلب
کنند قدرت اجابت نخواهد یافت پس چندی اندیشه کرده و با
عبدالمجید گفت آنکه نگاشته اند از صدق و راستی است تو جواب
ایشان را بر نگار با مدادان ما در میدان برخی شد گوییم

٢٣٣

جواب نامه عبد المجید
از عبد المجید

و معجزات و کرامات مرا مشهود دارند عبد المجید از اجابت عبد الباعث
بخت مشعوف گردید و از پی نگارش جواب عبد الخالق
قلم تیز کرد و نگاشت ستایش خدای را و نیایش رهنمایان را
دریای بی پایان پاک اسپهبدان را از ورطه دمار و هلاک برهاند
و هر مغزی را از خرد در این پاک کند تا ادراک معرفت او نماید
و نعمت و رحمت او را دریابد پس در حضرت منیع رتبت
تعالی منقبت دارای عقل و زیرک فرخنده بدرجه اختر
تهمار کیوان اقتدار و شاهنشاه ستاره سپاه با فر و اورنگ عرضه
میدارد و از مضمون رقم قضا توام او به بشیر انصاف و صدق
و صفا متحقق شدم عنوان نوشته که قدم از خرمی از شعف
پایان پذیر نیست چون ناگوار هستم اسرار انجام این کار به
ختام و صدال اگر باید و سنجیده و نداشته گمان بر بوده تا بر خیزد
الحق من از همه کس در انجام این و اختتام این کار ثابت قدم و تمکین
سازم تا بر صحه دریچه خفایا مکشوف دارم اگر راستی و درایت
البته تأثیر در معانی نوید داد از روی کذب و تزویر
نخشی کس را بمبدا فتح برخیزد و کمر مطاردت بر تیغ بر بندد
مرخواهم یقین بداند امر پاس نعمت را جز طاعت حضرت

احدیت فرض

احدیت فرض شمارم و دیگر آنکه نامه را به بادی طراق منتقم سفیر که کار را به
عبد الباعث بار نمود و او مشغول تار الجابت کرد چون امداد نمود و امید
در فن نهایت کو آنچه نامه است او را دریابد و آنچه طلب کشید بخوبی
پس این نامه را از نو خواند و جمله تصویب که در میعاد و ختام رفت
و هم بعد از آن تصدیق خروج را باز نموده که حضرت عبد الخالق
و ستایش جز عبد الخالق از مضمون نامه مستبصر گردید با علما گفت عبد الباعث
لکن اندیشه دمی خواهد در حضور انجمن کار چند نگار ربود و هر ابله
و حجد خود را آن کار و تیر را نمود و اگر شرح چند زلقه تعبیه او نتوان
نمود که این از هیچ کو ما را از این کار بعوض برسد مسلمین داد از خیال
کنیم که او خواسته است از وصیت عبد الشکور برفتن شده باشم هر باد
در خلوت نخست گرد از وی طلب معجزه گرد و بایه و مایه او را باز نیست
نیکو چاره است اگر چه امداد شود ما با آن ملاقات کنیم با عبد المجید
گوییم شرط بهمین گشت که هر کس هر معجزه از وی طلب کند اجابت
نماید نه آنکه معجزه چند نماید و مشغول دیگران را از رفتار منع و اگر
از تحت حضور ما دوان نیرنگ ها انگیزند بدو بگردند و کار بی نقص
گردد چه اگر محقق هم نموده او این مرتبت نزاع بگیرد عوام مجمع

٩٩٦ ٢٣٤

آب بفراز بود و دهقان بیت آورده است جامه آب جادات
و مقالات ابلال نخرا ارتفع و سپهبدان خدای ملیت و ملت اگر قرار
شوند و در گرداب فنا و غرقاب بلا تباه گردند این آتش فروزان
فرو نشستن گیرد و طبایع تابش آب تو ابعاد کمیدن یابد اکنون تو باجامی
از دیرگان در گوشه انجمن شوید ما نیز با جماعتی از نیکوان حاضر گردیم عبد الباعث
نیز حضور یابد و با انصاف و عقیدت صاف سخن گوییم بگوییم و بشنویم
تا حق آشکارا شود و دین بهی هموار گردد پس جمیع سخن بر این بیابانزدند
آنشب را با پایان بردند و چون خورشید جهان تاب بر فلک نیلگون
عروج نمود عبد الباعث حکم داد که تا در میدان بزم بر چیند
و گود آراسته و آب کردند و همه نیز را اعلام داد او ... گرد
مجلس مشورت معجزه و کرامت بر فن شدند و جوانان با عبد المجید
و اعیان آن دسته شدند و در میدان حاضر شدند و خلقی بسیار
صف بصف با نظام باز دسته و دیگر نیز با عبد المجید و
دیگران در نشان منزل گرفتند و سپاه محاورت نخستین
بهی رحمت و نماز و نیاز مشغول گردید و بعید المجید گفت
عبد الخالق و دیگران را اجازت گیرد تا هیکل حاضر گردند و معجزات
و کرامات مرا ایشان مدت نمانده بلکه جشم حق بر آن گشته

دیراه ارادانه

٩٩٧

و ایراه راست گردانیده و از پی این کار توزی وقته جویی بر نخر عبد المجید نمایند
کشیده هم از رفع کمرت عبد الخالق شود بگو آنکه پیغمبران عبد الباعث ازین
راه نماید شما سبقت گرفته و قدم در نجیر شده و میدان اندر آمده مدعیان حضور
یافته و جمله مستمع را میزان امتحان سنجید و کرامت و معجزات هر را اشارت
نماید تو بیراه برنشین و بدین جا خرام تا از حضرت او بعض اکرام
گردی و رسالت بشرف شده هم عبد المجید را که حضرت عبد الخالق ملکه است

ذکر ملاقات کردن عبد الخالق نوع دیگر

علما عبد الباعث و محاورت ایشان با یکدیگر

منحکی گوش ای خواننده کار درست بار و شهریارت بشنیده از پاره حرف
عبد الخالق چون نامه عبد المجید را بدید علما که عبد الباعث گفت اندیشه
و مرا خواهد در حضور تمهیم نادان نیز نگه چند نمایان ساخته و ملاقات
جادوان تعصبان و طغیان خجسته گفت تا هر مردم سر را با نولیش معرفت
ساز بهر و از این اندیشه آسوده ایشان بس عبد الخالق و عبد الحفیظ و عبد المغیث
و عبد الحسیب و عبد القیوم و عبد القهار و عبد القائم و عبد الناصر و عبد
الوارث و عبد الرافع و عبد المحیط و عبد الکبیر و عبد الکاشف و عبد المصور
و عبد النور و عبد المبین و عبد الجلیل و عبد الدیان و عبد الواحد و عبد الوهاب
و عبد الجواد و عبد الخبیر و عبد الکافی و عبد الوتر و عبد المقیت و عبد الفائق

و عبد الصانع و عبد الطاهر و عبد الرقیب و عبد القدوس و عبد القدیم و عبد
القیوم و عبد القریب و عبد الفتاح و عبد الفاطر و عبد القابض و عبد الغفور
و عبد الغیاث و عبد الباسط و عبد الصادق و عبد السبوح و عبد المهیمن
و عبد السلام و عبد الرائی و عبد الشهید و عبد السید و عبد القدیم و عبد المتکبر
و عبد الحنان و عبد الذاری و عبد الحکیم و عبد الباطن و عبد البصیر و عبد الاعلی
و عبد الآخر و عبد السمیع و عبد الباری و عبد البدیع و عبد العالی و عبد الاول
و عبد الرازق و عبد الاحد و عبد الحی و عبد الاکرم و عبد القاهر و عبد الظاهر
و عبد الرب و عبد المؤمن و عبد الفرد و عبد الرئوف و عبد العدل و جمعی
از بخردان درگاه و دیدگان نگاه بر نشسته و جانب راه گرفته
چون یک فرسنگ راه آمده عبد المجید جمعی از بزرگان که از پیر برای ایشان
برسیده بود و چون عبد المجید عبد الخالق را بدید از پی تکریم و تعظیم از باره بزیر
آمد و جبین بر خاک بسود و پایه حضرتش را دریافت و اظهار چاکری و
نوکری بجا آورد مجمع عبد الخالق او را بوجهت و لطف و مواسا بر مرکب خاص
بر نشست و کمک از پی روان گشت ایشان را با جمع معیان نشاختند و مداد کار
عبد الباعث بصدق و راستی بایک و جمع نادان بمکر و فریب او گرفتار شدند
و سرانجام کار زار گشته و جمعی بهلاک و دمار افتادند از رکت او الاگهم
داریم و غرض در کار نیم اگر راستی از خانه کیوان از پی هدایت گمشدگان

ملاقات عبد المجید با عبد الخالق و ایشان

نمود است

نمود است رشته ملاطفت و رکعات انتهی و او امروز ترس و افکار هم دارد بر
دعوی خویش مدام بر ورای ماتش از آنکه گروهی مریدان تو بر طریقه ضلالت افکنده از
او کاری بازیم و از کید و فریبش بر آسائیم و ایمان را ایمنی دهیم عبد المجید گفت
آنچه گفتی از روی صدق است پیران نیز بحق عبد الخالق تصدیق کنند الجمله عبد الخالق
و دیگر دانایان بحق کذب طریقت کهن تا بمیدان رسیدند عبد الخالق بعبد المجید گفت
نیک تر آن است که بیعت عبد الباعث وزارها باز گویند که از کوه از سر رسیده ام
و سر بر خشت و مانده ام بر کار امروز جا سپاسیم و ترا زحمت برسانم از آن پس آنچه بایست
بجای آوریم عبد المجید از این سخن بعبد الباعث پیغام داد و با کوچ و کرنا روی بشهر نهاد
و عبد الخالق با علما در گوشه جای خفته عبد المجید گفت عبد الخالق را
و گفت آنچه تکلیف ما است پیمان کن گفت جز این نیست پیران بریده و
خورشید تابان بر بلندی آسمان بر نشست مجلس بر خاست از سخنان فراهم و
و دانایان لشکر ما بزرگان و شهرکان که لشکری ما نیز با علما و نجوم و منجمان عبد الخالق
نظر کردیم و باب علم درست و تجربت را نکو محک است بر گشاییم و پرده از راز
باید انیم چه از زبان بعد از منجمی دو انس از آن گفت که اکنون جز بتدبیر نتوان ازین
امر مجوییم مگر تا آنکه بلکه تعرف جز از جهد و این کار بر آید و ناچار
بر کوه معتبران داد ما را گواه است از زبان صدق عوام معجزه و کرامات باید
ما را جان باوا ت و اجوبه بر طبق سؤالات کفایت کند عبد المجید گفت

نیکو بایدار دار حضرت عبد الخالق برخیزد و راه این حکایت با عبد الباعث
باز نمود و او گفت در زبان و زبان گشت لکن بیم که این سخن مقبول است اکنون
و با عبد المجید گفت چنین کنم و ایشان را خوانده آنگاه گفت ایشان در این شب ما را
مهمان هستند ایشان را خوراکی و خوشنودی عبد المجید رجب کنان خوانسالار را
بخواند و او را آگاه ساخت و خوانسالار از هر گونه خوراکی و خوشنودی به دانها
کشید ساخت و این عبد الخالق به عبد الشکور در گوش گفت و پذیرفتار گشت
و گفت مستور ماندایم بچه راه اندر آییم اگر ما از پیشگاه نمکدان بشکنیم و ملکه هفتم
با صوت و آهنگ در آیم و نان و نمک بحجت دوستی نخواهیم لکن بازی با کار از پیش
خوار که رمانی بازی را انگیزند و بدیگانگی بار آید خوان و خوراکی زادان وزبان
آسایش دیدن است و گرنه لگو تا راز بانی بماند ما را هم نص در کن زبان اندر
خبر بعبد الباعث داد در تخت دیدیم و در هم گردید و دانست این مردم را سبار و زرب
از فراز بر نشست مقدمی دیگر و فصول رمضون توان گفتن پس با عبد المجید گفت
نفاق این آن کار از جهت ایشان مستور در کار مکید آنها تستله بازی آن گونه از معلوم
توان جست در باقی گفته در باب عبد المجید گفت ای پادشا طریقت مستقیم
چنان است تو کاخ لکن گاه دل بعد از نمک خوار که گفتن جشن جز مستور
پرایشان مپسند بر تو از در شیر و آذین خواهید بود از مخالفت باید
بجهت دولت فرا ان و خورشت بسر دند تا از پی در اندوهی در دل

باید بود

باید بود و لو فی الجمله نظر راه بآن زمیه چه انگس از روی جهد و الله در کار راه بسیار بود چون
بیک طریق درست باید روی عجالی بدیر بود لکن انک او را پس سخن زلفه کفتند و من
غرور داشته بکار دولتی بایم اعتباری بدانها بار وجانگه زهره بران کار گشته
زهره بر افکند و باس خدا یار او تو غیر حقی و باتیان هر معجزه و کرامتی توانائی ترا هم
از مردمان از روی صنایع بتو بر گردند و از روی تحقیق و تدقیق رشته ملاطفت بر گوید
همه عبد الباعث ساکت گردید و آن شب را در بحر اندیشه فرو بود تا بامداد چه رنگ
بکار برد و دانایان گور طرائف در افکندند الجمله آن شب سپاهیان بغنودند و خورشید
کوهی تابان بر آمد و شد بر انگیخت خفتگان سر از خواب بر کشیده عبد الخالق
با جمعی از دانایان در سرای تهی از بیگانگان فراهم شدند و بعبد المجید پیام کردند
ما در سرای دیدار عبد الباعث انجمن کرده ایم عبد المجید عبد الباعث را آگاه
داد و او با جمعی از سروان پسندیده خو بدان سوی گرایید و بر ظاهر آن بستره
سوی بر نشست و ردا بر کشید و دیگران چون در کالبد کام بر گرفتند باید آن مجلس
در آمد عبد الخالق او را اندره کرد و به نیکوتر و جای او را ملاقات کرد و او
در صف مجلس کرد و بر جایگاه بر تر جای داد عبد المجید نیز شاد گشت و گفت من
داشتم که عبد الخالق همچو همواره خصی را بایع زهد و جز دیانت حقیقت
امر چیزی در نظر ندارد سروران عبد الباعث نیز او را تصدیق کردند و گفتند
این نیز بر صدق نیت و صفای رویت عبد الباعث دلیل روشن و حجتی بر این است

و عبد الباعث با انجمن شدن دانایان

ما گفتیم هر کس با گمان او آماده است کار او با آن انصاف و عدالت و خرد و دیانت
عجین است و هوای خویش کام زدن نیست، ما را گمان میرود که اگر عبدالشکور نیز
مجاورت و مکالمت مبادرت نماید خود اینش با انصاف رهنما بر عبدالکالق
گشته میکرده داشته باشد ما جز از حضرت شهریار رخصت انصراف خواهیم
ما را از تخت بعدالت و انصاف امر فرمود و از تعدی و اعتساف نهی نمود
و گفت جز خدای در نظر ندارید و جز بر [illegible] نجوئید و [illegible] در تبیان این [illegible]
نورزید و جانب [illegible] نگیرید و مگر روی با خدای دارید [illegible] موقوف است
[illegible] عبدالباعث از جامه صداقت و راستی معطوف نیست او را تصدیق باید
و جانب او گیرید چه [illegible] اگر صد هزار سال در جهان بر تمامت کیهان حکمران باشیم
با شغل [illegible] کیوان برابر نکنیم [illegible] آن پسر [illegible] ثمر [illegible]
نجوئیم و براهی دیگر نپوئیم و جز از روی صدق و راستی نگوئیم چه از روز الست [illegible]
ما [illegible] عشق او و در جان ما کار [illegible] و از تخت روز [illegible]
روز [illegible] چشم بدو [illegible] و [illegible] از او خواهیم [illegible]
اکنون را این همه نعمت از [illegible] چگونه [illegible]
سیه روی [illegible] روزگار [illegible] عبدالباعث [illegible]
جامه [illegible] عبدالحفیظ را در میان [illegible]
و جهت [illegible] عبدالباعث

این جواب

این جواب [illegible] و [illegible] عبدالکالق [illegible] این جواب
در [illegible] و [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
حق [illegible] این کلمه [illegible] از او [illegible] او را [illegible] و [illegible]
[illegible] و عبدالباعث این جواب [illegible] عبدالشکور [illegible]
گفته [illegible] این کلمه را [illegible] بزرگان او [illegible] چگونه [illegible]
[illegible] عبدالکالق [illegible] عبدالباعث [illegible] گفت [illegible] از تخت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] در آن [illegible] دانسته [illegible] آدمی را [illegible]
هرچه از خویش [illegible] او را [illegible] میکند و [illegible]
[illegible] و او را با اندیشه [illegible] روا [illegible] و [illegible] او را [illegible]
[illegible] رهنمائی میکند [illegible] و از تخت آن اندیشه را درست [illegible] و از [illegible] کام
آن [illegible] روزی چند بر آن [illegible] و [illegible] آن اندیشه [illegible]
[illegible] میگردد لکن [illegible] روی [illegible] روزگار [illegible]
و او را [illegible] از آن کار [illegible] که [illegible]
مگر آنکه [illegible] آدمی [illegible] و [illegible]
[illegible] از دنیا و آخرت [illegible] و [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] در [illegible] او را [illegible]
مگر آنکه تواند [illegible] آدمی را [illegible] سلطنت [illegible]

و [illegible] او را [illegible] کار خویش [illegible] و از آن [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] بسته [illegible] دنبال آن روند
[illegible] و در آن اندیشه [illegible]
او را از [illegible] روزی چند [illegible]
[illegible] و هر یک [illegible] مشغول
[illegible] هزار [illegible] و [illegible]
لکن [illegible] آدمی بدان اندیشه [illegible] نام او در جهان
[illegible] و در روزگار [illegible] مردمان [illegible] و او را آن قدرت و پایه [illegible] و
فضیلت [illegible] نفس [illegible] غلبه کند و او را وسوسه [illegible]
مرتکب [illegible] در جهان [illegible] نام او پایدار [illegible]
مگر آنکه [illegible] مردمان [illegible] ایشان را عقیدتی استوار و آئین پایدار [illegible]
[illegible]
از ایشان [illegible] روز [illegible]
روز [illegible] ایشان [illegible] هزار [illegible]
[illegible] ایشان از [illegible] ایشان را [illegible]
آید [illegible] و از [illegible] کار را [illegible]
از پس [illegible] آدمی را [illegible] کار [illegible] از میان [illegible]

[illegible]

[illegible] این [illegible] آشکار کردم و این راز [illegible] تا اگر [illegible]
[illegible] این [illegible] و [illegible] را [illegible] عبدالباعث
گفت [illegible] از روی [illegible] و [illegible]
بجای [illegible] خدای [illegible] نیکو [illegible] و از [illegible]
دیو [illegible] کنم جز [illegible] و جز [illegible]
خدای [illegible] و [illegible] رسالت از [illegible]
و از [illegible] خدای [illegible] از رسول الا البلاغ عبدالکالق
گفت البته [illegible] از [illegible] خدای [illegible] رسالت [illegible]
[illegible] کار [illegible] خدای را قبل از [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] او [illegible]
[illegible] از آنکه [illegible] کار را اقدام [illegible]
در عالم [illegible] آن کار
را از [illegible] عبدالشکور
و سلطنت او در جهان بزرگ [illegible] عبدالکالق گفت [illegible]
[illegible] از آنگاه [illegible] عبدالشکور [illegible] سلطنت [illegible] مردمان [illegible]
در زیر رایت [illegible] چگونه [illegible] نعمت و نعمت
[illegible] و [illegible] از [illegible] عدل و [illegible] و انصاف و اقتصاد

او در رفاه حال و فراغ بال و آسوده‌گی و آسایش بوده‌اند و چگونه در عهد او
دین خدای استوار گشته و آیین بهی و کار زمین آبادان و چگونه اکناف
و اطراف مملکت از تهاجم بیگانه مصون گشته و دولت قائم بوده
و جهان نظام گرفته و چگونه مردمان دانش‌پژوه و عالم و فاضل در زمان
او پدیدار شده‌اند که از آنها در عهد یکی از سلاطین سلف نبوده و چگونه مردم
هنرور در عهد او سرافراز شدند و صنایع ترقی گرفته و چگونه عمارات و
ابنیه در همه جای مملکت پدید گشته و آثار خیر به نگارش و خزانهٔ دولت
معمور و ملک آباد گشته و چه لشکرها از سواره و پیاده فراهم آمده و از آن
[illegible] از عشر آن در دولت [illegible] و چگونه سلاطین آفاق رشته
اطاعت [illegible] گرفته‌اند و بار حکومتش بر گردن گرفته‌اند و چه بزرگان به عدل
و داد و حکام و عمال رعیت‌پرور نیکو نهاد ترتیب شده‌اند و چگونه طرق
و شوارع و معابر و مراتع از هجوم بیگانگان مأمون و محفوظ گشته در این زمان
هیچکس [illegible] و اگر از فرد فرد مردمان این مملکت و دیگر ممالک پرسش
کنی جز این نگویند و جز او را نخواهند تا تو نیز این سخن را مقبول داری گفت
آری گفت پس خدای بزرگان [illegible] آفریده و همی خواهد این را [illegible] کار
سپری کرد و این زمان فرو می‌رود بگوی کدام است و این قوانین از میان برخیزد
وگرنه چه بایسته تو را زمانه برخیزی و این اندیشه‌ها سازی عبدالبعث گفت

هر اندیشه

مگر نه اندیشه را هر چه را باید و هر وجه بکار انداختن می‌شاید نبود گفت تو اندیشه
گفت پس شما را چه اندیشه مرا بازدارد و سخن مرا بشنوید و میزان خرد بیارید
آنگاه هر چه دیدید و شنیدید از روی انصاف در نگرید و بمقتضای انصاف
کار کنید عبدالخالق گفت این سخن استوار است و ما برابر برقراریم علما نیز
او را تصدیق کنند و چون آن روز به پایان رسیده بود پایان محاورت را بروز
حوالت فرمودند و از مجلس برخاستند با کمال خوشی و فال نیک و چون خورشید
[illegible] سراسر جهان را به زر زرد بیاراست عبدالبعث سر از
خواب برکشید و به مجلس خرامید عبدالخالق او را گرامی داشت و بر تر از
دیگر [illegible] جای ساخت آنگاه گفت سخن بدانجا کشید که آیا از دولت است
و [illegible] آن با بزرگان دولت است یا از ملت است و جواب آن
به علمای ملت حوالت است اکنون تو از هر در خواهی در آی عبدالبعث
گفت دولت فرع ملت است [illegible] سخن ملت را بیرون زدم دولت
نیز در ضمن آن است عبدالخالق گفت نیکو گفتی من اکنون خاموش بنشینم
و جواب سؤال ترا به علما تفویض نمایم عبدالبعث گفت از میانه
علما هر کس را خواهی برگزین که با او محاورت نمایم عبدالخالق روی
با عبدالحفیظ کرد و گفت ترا این کار در خور است پس دیگران زبان
بربستند و خاموش نشستند عبدالحفیظ گفت تو دین ما را [illegible] داری و نکوهش

آغاز محاوره و مکالمت عبدالبعث با علما

نمایی و آیین خویش استوار داری اکنون ترا باید دلیل استوار و حجت پایدار
اقامت کنی که بر بطلان دینها و صحت آیین تو دلالت کند
عبدالبعث گفت چنین است [illegible] اکنون گوش بمن
دار و هوش بمن بسپار آنچه گویم بگوش هوش در نیوش و بچشم خرد
در نگر اول سخن من آن است [illegible] نا [illegible] در میان
بیگانگان [illegible] هیچ یک را بر دیگری مزیت و برتری نداده هر کس [illegible]
کار [illegible] و [illegible] در هر صنف [illegible] فزون [illegible]
از بهر قوام و دوام و نظام این نوع است و فرد فرد مخلوقات
در [illegible] ممکنات با هم شرکت دارند پس هیچکس نتواند [illegible]
[illegible] بر دیگری سبقت گیرد ابر و باد و مه و خورشید و فلک در
کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری [illegible] طعام [illegible]
[illegible] از این جمیع بیگانگان باج [illegible] و هر کس بخواهد [illegible] در آنها
[illegible] نتواند مگر در میان تا این کار [illegible] چنان که [illegible]
یکی را اموال [illegible] و دیگری را [illegible]
آیا روا است که کار [illegible] و [illegible]
مجری نکرد [illegible] باید که از [illegible]
[illegible] از [illegible] گشته [illegible]

سلب

سلب راحت و آسایش از او سلب نمایند و تا کامی را در این جهان [illegible]
[illegible] در چنگال [illegible] هوای [illegible]
[illegible] در [illegible] اند و [illegible] دیگر
چگونه سزاوار است [illegible] حطام [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] از [illegible]
[illegible] و با اینهمه [illegible] آسوده [illegible]
[illegible] در [illegible] و [illegible] آن [illegible]
نه در این سرای مظلوم [illegible] نه در آن سرای محروم [illegible]
[illegible] مخلوق [illegible] معاش [illegible] و عبادت و طاعت [illegible]
[illegible] و مردمان را با طاعت [illegible] و آنها [illegible]
[illegible] و او را [illegible] از [illegible] خالق [illegible]
روند و از طاعت و عبادت خالق [illegible] آن [illegible]
[illegible] منظور باشند و [illegible] باب الحوائج [illegible]
و [illegible] امور [illegible] و این [illegible] عقاید [illegible]
[illegible] عبدالحفیظ گفت [illegible] و [illegible]
[illegible] برتری نداده [illegible]
[illegible] این سخن را [illegible] آن است [illegible] زیرا که مراد از این سخن آن [illegible]

و هیچکس خود را بدیگری برتر نداند و مفاخرت نجوید و بر دیگری دست تعدی دراز نکند
نه اینکه دیگران او را برتری ننهند زیرا که آنکس که در کسب معارف
رنج کشیده و مراتب علم و دانش را دریافته و براه معرفت گام نهاده است
با آنکس که از کوچهٔ خرد بی‌خبر است و بیکاره و فرومایه است برابر نیست
برابر نیست و دیگر آنکه منزلت برابر ندارند لکن آنکس که خود تواند که
بشناسد و او را ذلیل ندارد زیرا که تلذذ او از آن جاهی است که ساخته شود
و از آن علم ساخته شود و اگر از وی تعدی بدو ظاهر شود دیگران باید
ساکت شوند و تعلیم او را زحمت آرند و قدر او را بروی روا دارند و آنچه او را
در میانه باید منافات بر درست. گوید لکن نه از این راه تو دانی زیرا که مقصود
در این بحث آن است که هرکس بقدر زحمت خویش باید اجر یابد بر نه آنکه آنکس
که زحمتها کشیده و رنجها برده بماند و در غلط دین و آیین بکشند و آنکس که
در کار آن نه خود را بیهوده حقه و فریب نموده و فرونیه بخشد بر مکان او
نایب شود و اگر چنین شود ظلمی بزرگ است هرکس در میان زحمت بود از پیچ است
و اگر امیدی نداشته باشد هرگز این زحمتها برخود ننهد و یک تا نظام از میان برافتد
و آنچه گوید همگی در باب رهبان است از نوبه قدرت تصرف جسته باشد
بجز آن این نخان نگونه چه اگر چنین باشد آنکس از دیگران زود و لکان در میان
یکبره در روا و پریشان شده از همه خلق او بدینجا محتاج که است
دیگر کی شود

و هرکس را هنری و دانشی نهادند و از ایشان بهره جوید و عطا فرمایند مردمان
بهره زند که در کتب و آنکس که است و آنکس از دیگران امید تمکن است امو انکس
مستثنی است چه دیگر خواسته است نباشد کارش راست و کاسته کرده و هم
چنین مردم از هرکس محتاج ترند چه از بازوی خویش روزی خویش نتوانند
کسب نمود و کار روزی مال ایشان اندک شود زیرا که آنها را وبال کشد
و آنکس بی‌هنر است همگاه بر ایشان نباشد پس اگر بخواهیم اموال
آن بی‌هنر را قسمت کنیم و بهرمندان بهره رسانیم آن هنرمند هنر
خویش بکار نه بندد و آن بی‌هنر بحال بماند و به هلاکت رسد هر وقت
از زحمت مکان باشد اگر اموال دیگران را در میان دیگران قسمت
نمائی علوم آنها را نیز در میان آنها قسمت سازی روا باشد و گرنه از عدالت
خارج باشد هم اکنون در این مجلس دانایان و مردمان جمع باشند
و مکه در واسطهٔ علم خوش سرمایه و حکمت هستند و مردمان جاهل زحمتها
کشند و در کجا برند تا در بازی چند فراهم آورند و او را خوش
دیگران با کمال بدو ذوق از خواسته خویش بی‌نیاز دانایان قسمت
رسانند و این جماعت. آنکه فارغ البال روزگار برند و از آن بهره
حالی دارند که بی‌دانش و از بی‌توشی هلاک شود هیچکس بنجای او گوش نکند
اگر خواهی اموال او را در تصرف آن دهی او را نیز از علوم ایشان بهره

نباید که آن مردمان وسیله محتاج الیه دیگران شوند و روزگار خود بکدورت بسر برند
و از کدورت مردم از آن کارها که در زمین کشت زار است کنند
تا گاهی آن نان خورش میسر شود چنین نیز هرکس در آن کار همراهی کرده است
دیگر یکنفر از آنها نباشد آن کار بانجام رسد پس جمیع ایشان بدیگری احتیاج
دارند و این واسطه هنری است که ایشان را است و مایه روزی ایشان است
و آنکس که از این هنرها بهره نیافته پس از دیگران محتاج الیه شود
و خواسته فراوان بکس عطا نمیشد دیگران بدو نگران شوند و از آن در
روزی او بسته و اگر آنان محتاج باشند هرگز زحمت برخویش روا
ندارند و از بی‌قحطی کمر نبندند و روزی خود نگذرد دیگر هلاکت
رسند لکن آنکه گویی آنچه روی است از زمین طلب شود نه از بازار
عطش‌ها نه بنزد این بحث برسیم و دین و دیگران بنزد بهتر است هرکس
از هر سکنه در مملکت باشد او را اعانت کنیم و اغنیا را باعث
او ترغیب و تحریض نمائیم لکن تا بحث و احوال آنکه از هر یک باید
محتاج است و دیگری را برابر این مملکت سود است داند و اندازه
هرکس بداند شان چنانکه بنگری آنکس بوده در مردم دولت است
لکن ناگاه دینار رسد پس فقط از وی بهره کشد و دیگران را اموال دهد
و دولت است پس آن عقل و نیرو جاه را بهره اموالش از آن
شود

شود احوالش نیکو گشته و ممکن است بس بزرگتر و گرامی‌تر شود و آنچه
گوید از جوری به اموال و اثقال جهان را در یک جا گرد کنند و دیگران
احتیاج خود را بخواسته تصرف نمایند مرد دانا و اندوهناک برا آنکه او سعادت
نمیشد مسرور گشته لکن وار زمین ازو بلای احتیاج گرفتار شود و ناچار
نان بکار گرفته و اگر محتاج باشد و بکوه که برابش آتش و خشید ظلم
از جهان برخیزد و اگر حکام را احتیاج رو دهد و از بیم نفائس و ذخایر
ممنوع ندارند در نظر ایشان گرامی نمیشد و از پی آن زحمت نکشند و اگر
پاره سنگ را در جائی بنهند و از مردمان نفیسه دارند و دربی آن کوشش
نمایند پس گرامی بجای زر و سیم نه از جهت امتیاز آنها بلکه از آن است
که نفیسه اش میدارند و مردمان را از آن ممنوع و مهجور می‌گذارند دیگر
آنکه اگر یکنفر بسیار آنها باشد و هرکس خواه چیزی دربابد از روی حسد
رنگ شود آنان را مر دیگران توانا که و جبر دارند دست تعدی دراز
کنند و بر صبر بست بر پا نه و از آن دیگران را نیز با خود دارند و از
در جهانیان بگیرد و در روا و پریشان شوند و به او روی بسته و فتنه انگیزی
و خونریزی نمایند و این کار همچنان تسلسل یابد و سالی بگذرد و بس
رنجهای خانم و آنکه گفتی از جه در بعضی را یکنفر حکمران شود و خواسته جهان
همگی را فراهم آورد و دیگران در حضرتش بخضوع و خشوع گرایند و او

واسطه روز و روزی نخواهند داد از اطاعت و عبادت خدای روی برتابند
و ذکر او را فراموش سازند آنکس بوده در سر خود نقشه‌ها داشته‌اند اگر
گروهی در کمال نابسامان بخواهند است که روزی چند برکشند بوده مکر(?)
به هلاکت افکنده و کار ایشان مرتب نشود و در هرج و مرج […]
بشان مکر را با خبر شوند پس به زودی امور ایشان به هرج کشیده تا این
مفاسد و مصائب پدید آمد و دانستی که اگر دارای درهم و دینار و خزائن
باشد و لوازم آن چگونه او را امر او رانند رفتار و حکومتش را فرو نگذارند(?)
لکن آن عجزی که در مخلوق است او را هم نه بلکه از دیگران از فرزندان
مرگ و تباهی و گرفتاری به حوادث و پریشانی و فنا و زوال پادشاهی او
بهر کس نگران است و من که بنده تا دیده‌اند و شنیده‌اند و خوانده‌اند بزرگان
سرکش و خسروان خورشیدفروغ در جهان آمده‌اند و مملکتها از زیر
جنگ درآورده‌اند و خزاین نهاده و خفته‌اند و لشکریان گرد کرده‌اند
و عمارات و حصون پا برجا نهاده‌اند و در آخر کار رخت بسته‌اند و بگذشته‌اند
چگونه او را واسطه روزی و سبب زندگانی خویش تا زنده بدان وسیله
در حضرت باری یاد کنند بلکه آنها بر قدرت خدای تعالی اعتراف دارند(?)
کنند و اگر کسی را در دماغ خرد و جان نگرده باشند […]
[…] و عدم سلاطین از بهر او شهادت کنند. عبد الحفیظ بر طبق ادراکات(?)

او جواب

1015

نشسته

او جواب حال عبد السنانی(?) نفرمود تا صورت کلمات عبد الباعث […]
و جوابهای عبد الحفیظ را نیز در صفحه دیگر نوشته و از تحت نظر عبد المجید داده‌اند تا تمام
بر ملا و آنگاه به عبد الباعث […] هر چند بخت روی […] تکلم […]
عقید و ختم بر ملا و هم چنین بر دوان او نیز بحث کند آنگاه صورت
جواب و سؤال عبد الباعث و عبد السنانی بوده نوشته و بدانگونه
عبد الباعث و دیگر علما محتوم نشدند و از وقت زبان بربسته و روی گشته
و با کوی خویش شتافتند. عبد السنانی نفرمود تا بدانگونه نسخه به عبد المجید
سپردند و چون مجلس از بیگانگان خالی شد عبد المجید به خدمت عبد السنانی
شد و گفت حقیقت آن است که مرا غیرت روی بگشته است و اگر
خدا کافر از وی بود […] از وی گناهی کردم و دیگران
شوم تا انجام امر او چه شود. عبد السنانی گفت نگرانی را مرحمت ارزونی
[…] دولت نسخ که از نسخ دانایان […] داد امروز دانست
کار او تباه است که از جانب خدای […] بداد […]
[…] هر کس […] بنشیند اکنون ترا […] این کار را خبر
کنم […] دران حرف در آیند و از نصیحت آگاه شوند
تا تکلیف خود باز دانند. عبد المجید گفت نیکو باشد و از حضرت او […]
و در جان بشب […] نفر از علمای […] را اعلام کرد و از آن

1016 - […] کار عبد الباعث

طرف جز عبد الباعث از آن مجلس برفت و دانسته کارش
تباه و بازارش کاسد است گفت نمکین و از […] فطرش و با آن چند
نفر […] گفت هر کس را شکار است از آگاهی‌ها هنوز در […]
[…] در این صورت جواز در باره شکار است و آن کس […]
نیست و در ناحیه این جماعت کار هدایت نیافته اکنون عبد المجید […]
سازید تا راز او باز دانم. عبد المجید در حضرت او حاضر آمد و گفت
حیث عبد الباعث دولت باطل گشته و گفتار […] کار […]
توانا توان از در فرج آگاهی را جز هدایت و رهنمایی این جماعت نظر
ندارم و اندیشه دیگر نیاورده‌ام و از نصایح ایشان زحمتها بر خاطر
و عمرها در این کار مصروف داشتم و جز خیر ایشان نخواستم و از […]
اطمینان ایشان معجزات […] و اینک این جماعت محض
عناد و خیال […] گشتند و […]
بجا حیله و فریب انداختند و زبان کار […]
رنج بردند تا آنان که بر راه هدایت رفته‌اند در حقیقت […]
و غوایت افکنده‌اند. خدای قهار جبار تو یادآور این جماعت […]
[…] و خراب این گروه بده […]
راست و طریقت مستقیم درآمده‌اند […]

نگران

1017

نگران و در این کار ناکام و کامروا […] و بدانش […]
[…] از پس این کلمات سخت […] چنانکه […] را […] از
کف و زمام اختیار از دست بشد و بدان گرستن […] و بران […]
و مصیبت […] عبد المجید […] او را […] خاک […]
[…] و گفت ای راهنمای […] که ای دستگیر فرو مانده […]
[…] هنگام […] است چه این جماعت اکنون […] خرد
[…] و جز از […] نیارسته‌اند و جز […]
[…] و با آنکه از تو معجزه […]
[…] خلاف تو را […] ملالت […]
[…] تو را […] آمده‌اند
[…] از جانب […] و راه غرض و […]
[…] جان عزیز را […] ام و در راه […]
[…] ساختم تو را […]
این سوز و گداز در جان […] و رشته اندوه در […]
در رنج و شکنج افکنده […] بر جگر […] است […] ترا
[…] دیده […] که بهتر که تو را اندیشه
[…] و آن اندیشه

سخنان عبد المجید با عبد الباعث(?)

ناسازگار جهانیان را از آزار روزگار گوانند بیچارگان گنج شد و بیماران مانند
نیزنی روانه اگر تن را جز جنبش آسمانی به نیروی روان آشنائی
نگرد و اگر روان را اندک کاستی رخ نماید یکباره فرسایش یابد
و آن فرسایش هوا را در فزایش آید تا تباهی گیرد چون عبدالبعث
این سخنان شنید برنامه را فرو نخست نگارد و گفت مرا همی
اندوه بس و روزگاهی دراز در این کشور زحمت بکشم و چاکری تو
راه جز دعوت کنم و ایشان نیز از امتحانات و مشاهده معجزات
و کرامات نعمت هدایت و بشارت فارغ گویند و راه فنا از بدایت شد
تو نیز ای مردی حکمت پژوه با دانش و بینش تو چون با کردهای تیره پژوهنده
دانش و خواهنده بینش اند این دین را پسندیده دانستند و این
کیش را فرخنده شمردند و به راه راست درآمدند و مرا از حسن
عقیدت و صفای نیت خوشنود داشتند چنانکه گفتم اگر تا بت
جهانیان گواه آیند و بخواهند تا را در این عقیدت سست گوانند
و از این کیش روی برکاشتند آن نیرو نیابند اکنون کردی تو
ای از تخت بر دانش نشست [illegible] بگو همه که راهنمای شوند
و دیگر را مغز از خرد تهی [illegible] و خرد تا بر دیده اند
و قلب تا را از نور معرفت جز آگینه زدوده و بغبار
برنداری

نیرنگ و فسون تاریک نموده اند و چاکری شکم با باخواره کاره [illegible]
داده و نه رهنمای شناسنده با خویش پنهانی ساخته که [illegible]
کنند بنموده کارند و گنجینه داده واز بد و دانایی پرورد گار [illegible]
در سینه و جز بیمران برزند و عبادتکاری [illegible] بیداد ایشان [illegible]
نخواسته تازه و زر و سیم بی اندازه بپذیرفته و ایشان را از [illegible]
جلب آراسته گوانند بدا بر این گروه آشوب پژوه بدا بر روزگار آنانکه [illegible]
ایشان را در پی گیرند و از گفتار ایشان نیز [illegible] چرا این گروه رانده درگاه
خدای بشنوند و هر کس ایشان [illegible] کند از ایشان [illegible] نکرده این [illegible]
[illegible] از میانه کناری گیرم و روی پنهان دارم مردی [illegible] خدای
در آمده که تیر با بالکی خویش باز نشود [illegible] آنی در این [illegible]
نه گفتم و [illegible] میشناختم و گرد هر دیگر را که [illegible] بخوانم و نیز از [illegible]
رنج [illegible] نکشیدم [illegible] را هدایت کنم و به دین خدای دلالت نمایم [illegible]
از این [illegible] و آرام او در اندیشه [illegible] و گفت ای فرزانه پروردگار
[illegible] چنانکه [illegible] تو [illegible] که تو [illegible] اگر نه [illegible]
[illegible] و عقیدت [illegible] هدایت [illegible] شناختم
و ایشان را به دین خدای دلالت میکنم این سخن تو از [illegible]
اگر دروغ [illegible] بیمران را فروغ [illegible] و اگر [illegible] پس تو از [illegible]

[illegible] دلالت [illegible] قلب [illegible] تو را در این کار [illegible]
عصیان است [illegible] را از شناسائی او محروم [illegible]
عبدالبعث گفت چه دانی [illegible] از [illegible] هدایت ایشان [illegible] گفت [illegible]
در گروه [illegible] و غوایت کام [illegible] و از [illegible] بی بهره مانده اند
بر [illegible] که اند و این [illegible] از تو مر ایشان راست عبدالبعث گفت
تو از سرگذشت [illegible] و با بداد دانائی [illegible] کار [illegible]
گفت پس تو [illegible] کنی و از بیمران [illegible] عبدالبعث گفت
هم اکنون [illegible] گفتم [illegible] دانست [illegible]
نظر کن [illegible] معجزه [illegible] عبد [illegible]
[illegible] را در [illegible] اکنون این سخنان
نه [illegible] و محبت [illegible] تبصره و [illegible]
[illegible] تخست گفتم تا جان دارم در راه [illegible] و [illegible]
[illegible] و این سخنان همه از [illegible] حصول [illegible] عبدالبعث گفت [illegible]
[illegible] و عهد و پیمان [illegible] دارد [illegible]
[illegible] خواسته [illegible] را در [illegible] و مذهب [illegible]
[illegible] و از [illegible] و فسون [illegible]
[illegible] و قلب تو از نور هدایت و معرفت [illegible]
گوانند

گوانند آنگاه عبدالبعث سخنی اندیشید [illegible]
آنگه زوال [illegible] مردمان از هر طرف روی بدان مجلس [illegible] و آن
[illegible] بنگریستند و از دوری در گمان افتاده پس عبدالبعث گفت بخواهم
[illegible] شب دانایان و [illegible] این کار را احضار [illegible] تا هر کس [illegible]
حاضر شود و نصایح من گوش دارد عبدالبعث فرستادم چند [illegible]
تا در چهار شب [illegible] با [illegible] پنهان حاضر شدند و خدمت عبدالبعث
آمدند عبدالبعث [illegible] گشاده [illegible] آن گروه [illegible]
ملاقات [illegible] و هر یک را [illegible] و تلطف [illegible] نمود آنگاه [illegible]
[illegible] و [illegible] و حضور [illegible] چند [illegible]
در [illegible] فرو [illegible] و [illegible]
با جابت مسئولات خویش [illegible] و از آن پس [illegible]
و بر فراز منبر [illegible] و [illegible]
چنانکه حجویان را حالت [illegible] و [illegible] در اندوه [illegible]
شدند جز ایشان را [illegible] و رقیق [illegible] و خرد ایشان را [illegible]
و روان ایشان را از آن اندوه و غم [illegible] حلیت [illegible]
[illegible] و آغاز نمود [illegible] خدای [illegible]
[illegible] و بیمران [illegible] و گفت [illegible] خداوند [illegible]

عبدالبعث [illegible]

ه از در بنده نوازی و بخشش روان نیکوکاران را با انواع نعم فراخی داد
و جان برافروختگان و ناروایان را باقسام بلاهای و نقم فرسایش داد آزار شد
در علوم و خداشناسی و عرفان رحمت و صمدیت خویش و کمال آن بود تا
را از عذاب و نکال نهفته نمود و مردم با ادب و نیکوکار را از آن رحمت
بهره ور دیده همت و نکوهیده را در میان جمعیت فرو هیده نگرانید
و بزرگ و تنهایی ایشان را با دورنگ و نکوکاری پرکرانه و آنکسان که
قابل هدایت و سزاوار معرفت اند با رسال پیمبران پاکزاد و فرستادگان
نیک نهاد منصور و مبارک فرمود تا از مبانی و علوم پرهیزکار و دارا و امر و طرق
الی الله کشاده به بی یاری تسیر نماید و از آنجمله که در بقیت تقرب
ممتاز شده اند و خدای حضور رحمت مر الهوی ما رسول کرده تا چشم ما نو
منور بهدایت روشن و قلب ما را از معرفت حضرت احدیت
ارتشده کشش نکرده ام و فرخدایا سپاس گذارم ما باید روزگاری در پنج
کارهای کردم و تو ما را براه معرفت دلالت کردم و بسرای شما را آبادی
نگاهیم و پیمبرات بیشما باید خدایم بر جای پاک دل باز نهم
فرستاده جهان ایشان را هنجار شدم رنج فراوان ببردم در بیجا شدند
و دین خدا را اندرفتار و بر اثبات او پایدار گشته کنن هم دیو گمراه
در میانه راه دارند و هیچ دلی را از وساوس و نیرنگ بی رنگ نگذارند
دل باز

ولی بیم از زاهدان پاک پرهیزکار را در ورطه بلا دیک و دمار فکند
و عابدان پارسا را با مکال ناروا را بجا نکنده برخی از ایشان کاهی
ایشان را در چنین خاطر تاریک بی هم نگاه لغمت برکت بهم دگرشو
از چنگال دیو فریبنده رهانم هیهات تا جایی پدگیتی کمات خاسر
از فایده بازگشته ظالم خاربی عبدالشکور را از بجایی شی خداوند
سپاس و ستایش را در روان نکوهیده ای بچنگال دیو فنا و نهب بلا
برحذر باد با آنها نه هر وحیلت دوزنیت و خدیعت هنر بالیت در آنکه
تنگان این بلد سالار به ورطه غوایت و شقاوت درانداختند و از طرق
باهت و درایت برفرکشته و امروز مجلس بار نه و از ایشان بر پرسش کنم
و با بخی خبیدا دند و بصورت جواب و سوال را بنوشته و چنین دانسته که
ایشان را از روی درستی و راستی است و آنکوا اینها تقاعده عقیدت کنم ایشان
سلوان تواند که نیست را از معانی کلمات آنکه مستفسر بوند و قابل درک
لکن این چنین مطالب بیشتر از نیرو بر نخوت خویش غافلند و از راه
خدای بگردند و هرکس ایشان را گرد و از آنجمله گمرده نتیجه ای لکنم شاسو
در این تیره شب یکه کعم ما را بصیرت دهیم و از کارهای اوال
آگاهی سپارم تا بجز مانداد تو و هفر مجلس نبید آن لحان حلیت آنگز
آنگونه انگیز فریفته نشد و از راه خدای کام زنمایند و آنکه بی تکلیف هورا

از حوش فرونهایم و شرایط بند و موعظت و اندرز و نصیحت کار آورم
و داد و جاه بشام نجوم سپاس خدایرا که ما مردمان را رتبهٔ را اندیشی
شدیم و برطرق معرفت و هدایت موفق شدید چنین عبدالاعث
این کلمات بگفت و از منبر زیر مرد مان چنین روانه بگردش انجمن
شدند و با گریه و زمین مستوقد گشته و نکان زاری و فریاد عت
گفتند ای پیمبر خدای دل رنجه دار و خاطر بکنجه میاره ما رهایان
رهنمای تو ایم و از روز الست بمهر وعت و متابعت گروکان
تو ایم و اگر موی بر اندام ما دشنه و تیغ هاای و حادث بگیره
سخن ما تشنه نکند بیمان خویش نشکنیم و از حضرت تو ما مطاف
فروماندگان و ما هدای گمشدگان است روی برتابیم تا به هر سرای
در حضرت تو مهجور و بچنگال دیو گمراه مقهور نشویم و از درگاه
خداوندی سرجو دنکردیم ما در این درز بیحشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا با قلیم وجود این همه راه آمده ایم لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم عبدالاعث از کلمات
ایشان خرسند گردید و خاطرش با سعود شکرانه سر بسجده نهاد و آب
از دیدگان بالید و آنگاه با ایشان گفت در امان خدای باشید
خوش شده

حس ورت علمان باکیران

خوش شده آنکه کرد سران جماعت از حضرت باکیز خو شدند و جمیع ماداک
و نوش شده گیتی فروز گلاده دلفروز بر سر نهاد غلغان سر از خواب کشیدند و علمای
شهر در آن مجلس گردگشته و صف بصف بنشسته از تحت عبدالغنی
گفت ستایش خدایرا که مجلس آراسته بعلمای اعلام و سنادیر مقام
فراهم شده است و مرا یقین است که اکنون در تمامت جهان مجلسی باین
مرتبت آراسته نیست و چنین مردم دانا در یکجای انجمن نشسته رهایت
ما بر خود رحم آوریم و غرض بر کنار نهیم و بهوای نفس کار نکنیم و از روی
راستی و حق بینی سخن سازیم تا خدای نیز بر ما رحم کند و این جمع تشتت
و تفرق نگردانند و گروهی بسیار از افاضات ایشان بی بهره نگذارند
من از نخستین روز گفتم من نه از پی آن آمده ام که دفع دشمن نمایم و بر خصم
غلبه کنم و حالت عبدالشکور را از خلل دراندازم و در بوستان مملکت او راه
بیرون کند و دعوی کرده ام مطلبی جز آشکار کردن طریق حق و شناختن دین
خدای آورده ام و عبدالاعث و شما جملگی بر من گواه باشید که این سخنان
نه از روی گزافه و دروغ راندم یا بر خلاف واقع زبان بگردش آوردم
همگان حاضرند و بر گمان من ناظر اگر جز آن است انکار نمایند عبدالاعث
گفت من بر تو گواه باشم که در ضمیر تو جز این نیست و گوئی لکن چندی بر تو
اشتباه شده و امر بر تو مشتبه گشته است چنانکه گفت سخن من در این نیست

و نخواهم ترا کاذب یا صادق خوانم چه هنوز این کار از نوبت مدرسه‌ها است
از این نسخه صدق نسخه خویش نیم حاضران آن مجلس که در آن مجلس حضور داشت
و از رقعه عبد الخالق مطلع بود بر صدق نسخه او گواهی دادند آنگاه عبد الخالق او را
بعلاوه گفت و عبد الباعث در مجلس فراهم شدیم و جواب و سؤالها
در میان گذشت و آن صورت را نوشتیم و مختوم داشتیم اکنون
تا را باید که آن نوشته بنگرید و اندیشه خود را باز نمایید پس آن نوشته را که
ما و شعد و در میان آنجا عبث بگذاشته و هر دسته بنگرند و مطالعت
کنند و جز آن نوشته بعد خط تمامت علما رسد حالت ایشان اندکی
منحرف گردد و در میان قیل و قال درافتاد عبد الباعث نیز از آنجا
دریافت و دانست که اگر هر یک آن نوشته را مطالعت نمایند
در عقاید ایشان شوری افتد، عبد الخالق گفت در این روز این کار با تمام
رسد و این جماعت یک یک متفکر نشوند بهتر آن است که این
نسخه را متعدد بنگاریم و بهر طایفه نسخه‌ای بدهیم تا بفرصت بنگرند و تکلیف
خویش باز دانند علما چون این سخن شنیدند روی تحسین فرا آنان کردند و گفتند
چنین کس که نوشته است بحق است و گرنه چگونه این کار را مرتب نمود
عبد الخالق گفت نیکو نیز دو چهار جلس نسخه‌های متعدد بنوشتند و تمام
برخاستند و هر جماعت نفر را یک نسخه بدادند تا مجلس منقضی شد مطالعت
نمایند

نمایند و آنچه ایشان معلوم باز گویند آنجا عبث ده روز مهلت نهادند
و هر دسته با نسخه مسکن خویش بازآمدند و مطالعت و محاورت آغاز نهادند چنین
و از آن طرف عبد الخالق عبد المجید را بخواند و گفت اکنون کار بدین مقام
و از آن پس تکلیف تو آن است که در این ده روز عبد الباعث اظهار کند و ایشان بسیج
از حضار مصاف دارند و ایشان را یکبار از خویش مشغول سازند و خیال آنها را
متفرق نگردانند و اندیشه ایشان را منحرف نگردانند عبد المجید گفت بدرستی
دریافتم و از خدمت او بیرون شد و بهر دسته مأمور گماشت تا ایشان را
که در این ایام از هم متفرق شوند و بکاری دیگر روی آورند تا هر کسی بر هوش و گوش
بر تبیین امر موقوف سازند و حقیقت کار باز شناسند و چون مدت عبد الباعث
شد و او را از نسخه عبد الخالق آگاه ساخت عبد الباعث از این خبر شوریده خاطر
افتاد و ابواب فکر و ضرورت بر او بسته گشت چه او را اهل بدان گونه
بود که هر روز یک دسته را احضار نماید و ضمیر او را بشکافد و از
اندیشه او مستحضر شود و اگر بر خلاف میل او رفته باشد به مدت نیک
و شد و بیجا باز آید و اندیشه او را نیک داند تا چون روز موعود در رسد
همگان او را تصدیق نمایند و هوا بدبداوی او را تصویب کنند و از
تدبیر عبد الخالق مراد خود را نارواد فسوس و فریب خود را بی‌حاصل یافت
پس اندکی سر زیر افکند آنگاه زبان فسون و فریب بگشود و بعبد المجید

گفت مرد خردمند هر پیشه‌ای عمری بایست در این روزگار تا با تجربه
آموختی و از دیگری تجربه بیاموزی کار همانا فرا این سخنان بخوبی بر تو بگفتم و تو را
در معرض بیگانه و سرزنش درنیاوردم چه تو و آنان را از تو نیز برتر نداز خاص
و حال بی‌خبر تا چه رسد به خبر مستقیم مستحضر باشند پس مشیت را از حکیم
امری بدید از مشیت جامع دیگر را شدت بیماری قیاس و تبای شماید
و تواند که ضرر آن سو کشف نماید لکن برای حکیم ارادی باشد چه او در آنها
این مصالح چنین نگریسته است و از عاقبت آن عاقبتها در نظر
در آورده است که آن جانب نداشته است و آن حکیم ضرر قلیل را
از بهر نفع کثیر تحمل کرده است چنانکه جمعی مرض در بدن راه کند
و از بی‌مداوا بر سر آنکه دوا و دارو داده شود و تلخ بکاری ببندند و نیز
که در بدن نیز جرحی راه دهند هر چند این کار در ظاهر مضر است لکن
نفع بسیار حاصل کرد و اگر بحث آن زحمت نشوند تمام بدن فاسد
گردد و از حلیه حیات عاری ماند پس شفقه که کودکی را کلیمی نمیت
پزشک آمد او را زحمت رساند و آن کودک بنالد، اگر از تحت آن
صعوبت ننشیند در آخر صحت و سلامت نیفتد پس پزشک کودک
باید اندیشه خود را بگرداند و رای دیگر اندر آید چه اگر دفع آن علت
نماید استیلای مرض بر بدن افزون گردد و نزد عقلا کسی سازد این‌گونه
ازان

از بهر آن گفتم که ترا اندک بصیرتی حاصل شود دیگر آنکه غرض این عبد الخالق
و دیگران فریفته شوی دانسته باش که خدای دوازده هزار نفس را می‌طلب فرماید
که در آمدند که در این جهان زنده کانی کنند که روزگار خویش را چگونه
بپایان آورده‌اند که عمر خویش را به بطالت با کام نهمت یا کسب معارف
و عوارف تمام کرده‌اند خداوند هر نفس را از بهر فایدتی خلق فرموده است
اگر کسی زمانی در این جهان روزگار ببرد و از این فایدت بهره نیابد و در کوشش
عمر خویش را بپایان برد در آن سرای عقوبت خواهد دید و پرسش کنند که از عمر
گرامی خود را با دانش و اهل بیان بدی و کسب معرفت صرف نکردی و دیگران
بود آنچه دانستند نموده و جز حال بدین سؤال است نیک نگر پیغمبران افراد
که بر دیگر مخلوقات اشرف و انفع‌اند خدای ایشان را بخصیص هدایت و نبوت
دیگران مبعوث فرموده چگونه توانند ساعتی عمر خویش را به بطالت گذرانند و از
آن کارها مورد که زیرکتر دیگران را خدای از یک روزه بطالت عمر خود
پرسش خواهد از پیغمبران آنان را هم سؤال کند و حال تو کوتهی از مردم با
از نصایح و موعظت فاید بیان برسند و از آنچه مأمور بوده‌اند کوتاهی کنند آن
خدای ایشان را در معرض عتاب کشد و گوید چرا بهیمه روزگاری و کوری مردم را
از نصایح و مواعظ بر ساختی نکردند در این ده روز هم فواید ایشان را از این
نصایح حاصل می‌کنم و چه معارف درمی‌یابند و اگر ایشان بر سیم محروم می‌شوند و از

عبادت خدای بخرافات دیگران مشغول شوند نگرفتند پس خدای فرمود افحسبتم انما
خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون خدای این مخلوق را بیهوده و عبث خلق
نکرده است و در زبان معرفت و عبادت و اطاعت خویش خلق فرموده است تا
در عبادت او کتب معارف بیاموزند و از نعم او برخوردار شوند و اگر بدستیاری پیغمبران
و فرستادگان خدای آگاه نشوند از آن عبادت مهجور و از این نعمت محروم گردند
پس اگر فرستادگان خدای آنچه از هدایت و دلالت ایشان توقع می‌نمایند رسالت
خویش را نگذاشته باشند در خود داشته‌ام که تو نیز چنان عبدالکافی و آن جاهلان
ذلیل شده و عقیدت خدا از خرد انداخته در این دوران حیرت و فتور افکنده
و عذاب و عقاب یوم النشور را از پس پشت انداخته زنهار زنهار ایشان را
از این ورطه خطرناک برکنی و از عقاب و نکال نیران بیهال پرهیز نما و از این
خشم خداوندی بر حذر ترس و جهالت آن سالک را در نظر کرده حالت
و جرم مانک از شنیدن نوع باره و لنگ گشت از پیش بصیرت گفت
از پس این کلمات دست سوی آسمان برافراشت و دعا به نفکنده ورد را
عنبر اخت ولکن ای نوفل داد که خداوند خیر و شر ای کاشف اسرار
تو بی نکره و من زحمتها بر خویش نهم تا شرح و نجوی نخواهم تو دانائی که من
در تبلیغ رسالت خود داری نکنم و تکلیف نبوت کاری کردم باداش هر کس با عبادت
دو باز گشت هر کس بتو تو قادر و توانا و تو بصیر و بینائی پس سر بسجده نهاد و در مناجات

در بیعه و در حضرت احدیت ابتهال و خضوع و خشوع نمود آنگاه سر برداشت و زاری
زار بگریست عبدالمجید را تاب و توان نماند و سیلاب غم اندوه گالان روان گردید
و بپای او افتاد و گفت ای دستگیر فرو ماندگان تا چند زاری و ضراعت
جگر ریش ما را نمک بزنی و روان ما را در آتش غم واندوه و اگذاری جان
جان ما را در راه تو نثار کنیم تو را از خود خوشنود کنیم عبدالباعث جامی
ببوسید و او را نیک بنواخت و گفت چند روز در اینجا بمان تا از علما
به تو یکی در دار تا گوش ایشان از نصایح و مواعظ انباشته کنیم
و از آن طرف این خبر بعبدالکافی گفتند و او عبدالمجید را بخواند و از تفحص
اسف ... عبدالمجید حال که عبدالکافی گفت من میخواهم
کار تو را قال و جدال بپایان رسد و خونی ریخته نگردد لکن با اینهمه خونها
ریخته نشود این امر را ... نیک بنگر که چگونه این مردم را عشق
حیلتی تازه میان نو دین ... بیکاری بنشیند دا کرد و ... فراز
انبیه جوش و خروش از چه داری و چرا نخواهد مردمان از روی
بصیرت باشند و با طاعت او گرایند مرد باشد و بر مکلفین
لازم است در دین تفحص و تجسس نمایند و ادیان مختلفه و مذاهب متشتته را
با هم بسنجند و بمیزان خرد باز نمایند و هر دین و آئینی را صالح و واضح است اختیار
کنند و اگر کسی بوفق تفحص متعلق بطی و تدین بدینی را در ...

کلمات پیرکافی
بعبدالمجید

بازپرس کند که چگونه این دین را از برق رسیدن و برادران بخار دینی اگر کسی
ببازار شود و خواهد یک گز دست رخت بخرد که بود تمامت دکاکین را بنگرد
و پارچه‌ها را خوب و بد کند و هر کدام پسندیده‌تر است بهاد دهد اگر کسی
و آئین باندازه دستاری رعایت نداند با آنکه از بهر آن خلق شده‌ایم
دارد برای جز برای آخرت است و این جهان ما را همراه پای مرگ است و دین
داراد آن مهیا نایم اگر کسی خواهد فرسنگ راه در سپارد از بهر توشه راه
هر چه نیکوتر است فراهم آورد ما را که از سفر آخرت ناگزیریم و این زاد
دراز را پایانیست در سپاریم و بجز طاعت بندگی نتوانیم توشه راه ساخت
بایست بدو نیک تر و بهتر آن باشیم فایده زندگانی این جهان
جز معرفت خدای و اطاعت او نیست و گرنه این روز ان
جاهلان نیست خواه نیک کند و خواه بد گوش جز که شرارت
ثمر و تخواهد که بی تفحص کامل معرفت خدای و طاعت او است
تا بدا بواسطه برای جاویدان را آنان را که انیم و تا کسی مذهبی و دینی را
بمعرفت او و سرمایه نجاح و فلاح است راه نیابد و دین حق کدام است
و سایر ادیان را باطل است پس چگونه بدون تفحص مذهبی در آئیم و در
آنسرای مؤاخذ باشیم نه بمعرفت خدای راه برده باشیم و نه از عقاب و نکال
او آسوده باشیم از ترا انصاف خواهم لکن حالیم که هوا از ابر خرده از خرد بالمور

داری و او نیست بد و باد بود اگر چه از آن بهتر در تمامت آن شهرها کلیسا اگر
بد کالای شعده زرفته بین و نیک و بد نکند اورا مؤاخذ داری از آنکه ضرر
بدیها و آخرت تنها بود و خوب و بد هیچ باقی ماند و اکنون عبدالباعث
گوید از دین و آئین پدری خویش سرها لیکن بمیزان تجربه سنجیده ام و دین
حق دانسته ام کنون اگر بد ولیکن مرا اختیار کنید و همچنین از بی
تفحص و تجسس نباشید و نسنجیده و ندانسته از دین خود روی بتابید و بدین
هر کاید بر هر پیغمبری از جانب خدای برگزید برانگیخته شود آن که آورده
صاحب ملتی باشد لازم است که اگر خواهد شریعت ایشان را منسوخ
کند و از نور شریعت ایشان تکلیف نماید از تحت بدلایل و
براهین ایشان را از نار روائی آن ملت آگاه کند و محسنات شریعت
خویش را بایشان بنماید و آنها را فاش دهد علمای ملت را که آورند
و از آنها استغفار نماید و رشد و فلاح را در ملت ما بنماید
و از پس آنکه فحص کوشد و دانسته که ملت آنها باطل است و آن را ترک
داد آورنده از دیگر شرایع اصلح است و اصواب توسل گردد سایر
ملل و آئین متداوله باطل و منسوخ است آنگاه بآن دین
متدین شوند و گرنه باید مردم را هر ساعتی بدینی تازه در آیند چه اعتبار را هو
و عقاید ایشان چگونه استوار است عبدالمجید چون سخنان بشنید خوش حال گشت بود آنگاه

زبان برگشود و گفت چرا این نیست که دانای دین علما را با اهل خویش یارانه گرداند و
عبد الباعث دعوت نکنم عبد السنانی گفت به شرط آنکه سخن دیگر از کیفیت عبد الباعث
مپرس و کلمات او را اتباع ننمایی از عقیدت خود باز نگردی و بیشمانی نشوی
عبد المجید گفت تا من دین او را از رفتار بینم و اطاعت او را کامل نیابم
جز آنکه او امر و نواهی او را مجری دارم علما بدانم عبد السنانی گفت اکنون
چون کفر علما سر دعوت کواهم که اگر کیفیت عبد الباعث نیکو و او با تو گوید
اگر بر نبوت خود اقرار داری و مرا فرستاده خدا دانی از چه در انجام مهمات خود
تأخیر و تأنی جویی با آنکه اطاعت او امر او واجب و فوریت در جواب چه
گویی عبد المجید گفت گویم که زین کار و از عجب امکان خود گنم بلکه این صحبت
الیت شده که وی خواهد افعال و اقوال تو را به میزان تجربت آزمایش
کنند و اینک قرار بدان دادم که از آن نوشتها را علما دسته بدسته مطالعه
نمایند و ده روز برای این کار مهلت خواهم که اگر این قرار را بر هم زنیم انجمن
علما را آشوبند و بیخ خود را معترف اصدق دانسته و در رای و عقاید خود
علما نیز شکی افکنند عبد السنانی گفت اگر گوید تو از نتایج امور بی خبری
و از عواقب احوال مطلع نیستی و از نکات و حکم و دقایق مستحضر
نیستی ترا از نخستین چه راه است جز ابدان و مورث اینان را چه باید آوری
عبد المجید عرض کرد که گفت اگر چنین گوید جز اطاعت فرمان چاره ندارم

عبد السنانی

عارضه عبد المجید

عبد السنانی گفت پس تخم های خود را با تو گفتم اگر خواهی آگهی یابی نیکو
در بستر رنجوری در افکن و از وی معذرت جوی که از این کار آگه نیست و هم
او را بیمار یافته و خرقه تو را امید افزاید و مرضی تو را آشوبی باید عبد المجید
گفت نیکو گفتی و از جا به کاشانه خویش و در بستر ناتوانی افتاد و بفکند
و به عبد الباعث پیام کرد که مرا معذور دار که بیمارم و صداعی سخت بر من
عارض شده که نه شبم خواب است و نه روزم قرار از مقارنم تو محتاجم
مرا از دعای خاصت فراموش نفرمایی تا از این بیماری برهم و با کام فرمایشات
تو به لازم جز عبد الباعث این پیام بشنید سخت غمگین گردید و در
جواب گفت از خدای کریم خواستارم که زودتر تو را شفا دهد
این مرض سوا از تو بگرداند مباد از مصائب تو رنجند مباد از غوایت
حیات تو غمخوار بیدرش و کم باد نکبت جفت بر تک و بد بلا
ز دامن یار عبد المجید باد بیخ عبد الباعث سخت کمان نشد
لکن فاموش گردید و چنین اگر شب پایان رسید و خورشید دور
علم بر کوه سر شد عبد الباعث عبادت همه روز را از سر
گرفته و جانب مسجد و عوام از هر سوی در پیرامونش انجمن شدند
لکن یکی از علما حاضر نبود و در وی گفت تا کوار افتاد عبد الباعث چیز
ایشان سلامت وانند رفت که دوزن حکم عبد المجید اظهار افسوس و اندوه نمود

و او را بدعای نیک یاد فرمود و به منزل خویش شد و از حالت عبد المجید پرسش
گرفت و او از پرسش او اظهار تشکر نمود و از آن سوی عبد السنانی
کس به عبد المجید فرستاد که می خواهم به عیادت تو بشتابم عبد المجید از این
موهبت اظهار مسرت فرمود و عبد السنانی با جمعی از علما که بمکنت اویند
و او را بی نیکی یاد فرمود عبد السنانی ایشان گفت حالت عبد الباعث بنگر
چگونه است عبد المجید بقصید ستایش او کرد و گفت تا اکنون در کار او
در شک و ریب هستم عبد السنانی گفت امید است که زودتر از این شک
برهی و رستگاری یابی پس از آن به سوی برفت و چون روز دیگر فرا رسید عبد الباعث
پس موعظه کنانه عبد المجید رفت و او را در بستر رنجوری دریافت و گفت
مرا گمان نبر که این رنج رسیده از ترس روز باشد عبد المجید لکن یاد است
اعراض رجال من استیلا میدانست اکنون از خدمت تو بی اولاد ملتفتم
است لیکن عبد الباعث در ضمن می اورد از ناحیه عبد المجید آثار
دهشت او و تعارضی که هر دو فرق آشکار گردید لکن هیچ نگفت و چون خواست
از بالین او برخیزد دلت بدعا نمود و گفت ای خداوند پاک تو از فرط
نفاق و صداع زود از سر عبد المجید برگیر و او را در دین و آیین خویش استوار
بدار و دل او را از وساوس مفسدان و بدکیشان پاکیزه و دور نگاه
دار این گفت و برفت عبد المجید از کلمات او غمناک گشت و بیچاره‌وار

از جای برکند

از جای برکنده و سوی او شتافت و خود را به پای او افکنده و همی اظهار توبت و ندامت
نمود و روی خود بر خاک مالید و همی زاریه و ناله عبد الباعث که مردی حلیت باز بود
حدث خود را مایه دانست و از آن التهاب و اضطراب او معلوم گردید که
از روی صدق عقیده است پس چندی دست به سر و صورت عبد المجید کشید و آنگاه
آهی سرد بر آورد و اظهار افسوس و دریغ می نمود که تا به خود رنج و شکنجه
و جفا تر را به اینها کم و از کفران و طغیان سر بر کاستم و معجزات و کرامات
بسیار نشناختم و قلوب ایشان را برای دوری ناپاک یافتم و اکنون دیو چنین در ایشان
راه گرفته و این جماعت را از راه بدر گردانده و بر یاری ایشان را دست تو نیز
بر نخست و حقیقتی نمانید و مرا زحمتی تازه بایست کشیدن ایشان را بگویم حق
بدارم و از کفر مطلق رهایی یابم ای خداوند تعالی ای خدای بیهمال تو بر حق را
از جهل بیداران کن و بر شما را هموار گردان بر این بیچارگان ببخشای و جان ایشان
از چنگ دیو فریبنده برهان از پس این کلمات او به عبد المجید نگاه کرد و گفت من
فرادان با تو نخواهم رادم که دست از من بدارید و بروز کار خویش نشینم کدام اهل
عزیمت از این ولایت برتابم و به کشور دیگر رو سازم اکنون بهال خود با تو
گویم و از این مملکت بیرون شوم تا خدا یاری کرد تا چه خواهد کرد عبد المجید
از این سخن به التهاب و اضطراب در افتاده و از دیدگان او اشک باریدن گرفت
و گفت ای فرستاده یزدان پاک چگونه خواهی ما را در این ورطه خطرناک

بگفت و بدیگر جای رحل اقامت انداز و بار اندر ویران خانه
وفا بساز بعد کجا توئی از تو شمار نگیرم و بعد کجا بیابم ترا نگردنم واگر
هزار بارم از قید بند که رهانی باز در مکمن دست تلاف بداری اگر هزار شهد
از تو بنیم تمامی نوش کنم واگر هزار زهر دهی از پی تریاک نشوم اگر تیغم زنی
دست نگیرم و گر ترم زنی سنت بدارم عبد الرحمن را به نیرنگ و
فسون شیطان را رهنمون می گشت چنان حلیت دشوار و مکیدت و تدبیر
نکار بود اهوش عبد المجید بود و دو را در دریای حسرت و تنگی باده کرد انده و
عبد المجید از آن جنبه کاری با عبد الخالق و دیگران عمر خوارج همراه بعد
در گاه خدای استغاثت و انابت بجوی با خویش تمامی نهاد و از آن پس
از آن نوری عبد الخالق روان بهر همراهان نگرداند تا جان در تن دارد او نیکو نگاه
او بجوید و راه وفاق او نوید و عبد الرحمن از این حال تحت سالمان
گشید و روی و موی عبد المجید را ببوسید و گفت اکنون حکایت تاریخ تو را از رازی که
بیهوده حاصل گرد وجز با مادر شوهر عما را اعلام نکرد مگر بنا بسکه بسیار بود
عبد المجید گفت هرچه داری تقدیم قبول کنم وجان را در انجام خدمات و اتمام
مطالب تو بر تقویت تو برگزیدگان کنار اهم عبد الرحمن اورا دعای خیر گفت
و رخش و عبد المجید با اضطراب و پریشانی حال خویش را با آب توبه بشست
و بسجده عبادت جبین بگذاشت تا بکاهل در حضرت یزدان استغاثت بسر برد

از جلالت

از جلالت عبد الرحمن اظهار ندامت و ملالت می نمود و آن شب را با حسرت
و تحسر فراوان بپایان برد و چون خورشید خاوری برگشت گاه نیلوفری برآمد
عبد الرحمن بجانب مسجد بشتافت و از آن سوی عبد المجید بعلامت اعلام که گره
جانب مسجد شد و موعظت منبر خدای را بشنوید عنان بر چو راه مسجد برگرفته
و عبید الرحمن اقتدا اگر نماز بگذاشته و از آن پس عبد الرحمن بر فراز منبر برآمد
و علما و اعیان در صف بصف بنشستند و عبد المجید نیز فراز دمامت
چشم و گوش به عبد الرحمن بردند و جمع مستمع شدند پس عبد الرحمن چندی
خاموش ببود آنگاه زبان برگشود و یزدان پاک را بستود و فرستادگان خدای را
درود فرستاد و از آن پس گفت تنگ نگرید و بدانید که خدای از جهانیان
بیافرید و از بهر عدم بعرصه وجود کشید تا از روی حجت و نیاز ببود و البته
حق نگواهد بود چه او فیض کامات است و حاجت نیاز مند آن را فرو گذاشتن
بلکه چون رحمت شامله و عطیت کامله خواست جمعی را از دریچه عنب سرا
تنگ و ریب در آورد و از نعمت خود بهره ور گرداند و ایشان را رحمت او
جویند و راه معرفت او نوید و ادراکش رسانیده توانائی و جلال و کبریائی
و بخشش پیش نیایش برند و ستایش کنند و از اوصاف کمال او تکثر کنند
پس خلقت تا از بهر معرفت حضرت احدیت و اطاعت و عبادت
اوست از این روی هرچه را پیغمبری بفرستاد تا ایشان را براه حق دلالت کنند

[illegible]

و ایشان را از عظمت و جلال و بزرگی و کمال او آگاهی دهند چنانکه خود
فرمود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
پس بر هر جماعت خدای بر ایشان رسولی برانگیخت و از این موهبت قرنها
و نفاخر شده اند لاجرم است اکنون بر شریعت او را منتهم تمامند و از افاضات
و برکات او مستفیض گشتند و هر آنکه از روی طاعت چون خسارت خود
دانسته و اکنون خدای برابر شما برانگیخته است و می خواهم شما را از ورطه ضلالت
بعرصه هدایت کشم بایست که آنچه از فرمان کردگار گزیده و از خدمت فرو
نبرید چه آگاه نیستید و بیک ناگاه اجل محتوم فرا رسد و روزگار عمر بپایان
آید پس یکدیگر را از ندامت بر کشیده بهزاران افسوس و ندامت کنید و
این پشیمانی خاصیت نبخشد از پس این کلمات چندی ایشان را از وعد
و وعید و بیم دادن و عذاب و عقاب و نکال انقضا داشته و مثال موعظت
وضعف چندانکه بیشتر حاضران را حال بگشته و از دیدگان آب روان کردند و
آه و نفیر برآوردند عبد الرحمن گفت از این کسان از آن روی از ایشان مال
نکنم که از پس از حضور مسجد فاقد نوزید و بر من نخال یاده و بهم جای
بدکیشان برخواسته است و می خواهد شما را در خانمانها مقیم دارند و بعذاب
الیم گرفتار کنند و قلوب شما را از نصایح و مواعظ بیزار کرده و بوسوسه های
شیطان گرفتار کرده اند فریفته نگردید حاضران یک یک اورا ثنا و ستایش گفته

دعا

و عذرها می خواستند و از وی طلب عفو و اغماض نمودند عبد الرحمن چندی دیگر گریست
و دیگران نیز اقتفا بدو کردند آنگاه از منبر زیر آمد و آب از دیدگان بیفشاند
برفت و جمع را دعای خیر گفت و برفت عبد المجید با جماعتی او را تا منزل
کاهش مشایعت کرد از خدمتش مرخص گشته و از آن طرف عبد الخالق
چنانکه عادت بود عبد المجید را آن روز بملاقات نکو در اندیشه رفت و گفت
مرا یقین آمد که عبد الرحمن از حیلت نگار رکیکه و هوش عبد المجید را بربوده است
و او را بسحر و افسون فریب آمیز بفریفته است چه من دانسته ام که عبد المجید را
اندیشه با رجال و رای مستقیم نیست و هر ساعتی گرفتار رکیکه ای بس و فرهنگ
طی نکرده است بزرگ شود وگرنه چگونه او ما را فراموش کرد و معاهدات
ما را در پس گوش بیافکند مرگ را بدو پیام فرستادم که زمانی در گذشته است
و او در روز دشمن دیری گویده که گلستان صفا و وفای پدیده و فراز نهادیم جز
علامت یادارم و روان از اندیشه جز بهشت چشمه سر از جاده بجهان
تورا جمع انجمن رسید بقیه تخت جنبان دولت از ما بگردید ما را نه بیرون
و نه جای شاه داشت و مکاره روی داده از طرف یک کاستی از خداوند
بخشنده بانیه خواسته ام اورا نشان تورا شاه و جهان تو را از هر اندیشه آزاد بداند
چون این پیام بعبد المجید رسید بیخ سر بزیر افکند و آنگاه در پاسخ گفت ای از فر
بیعت سکانی باز گو که تو را سالیان دراز بر سید و گرم و سرد روزگار بچشیده

و به تجربتها رسیده و شست و بلند جهان فراوان دیده و گران بار گران
گیتی در نوردیده و بر صحبت و لهو زنی بگذشته و بزرگان و سرکان کیهان
را ملاقات نموده و سلاطین نامدار و امیران کامکار را دیدار نموده
کم از آن بیچاره است و یکسره از این جهان گذران گذر کرده‌اند و غیر
جزئی از ایشان یادگار نیست که گاهگاه یاد شود و در این جهان فرزانه
و از نعمتهای دنیوی بهره‌ور نبوده‌اند و امروز هیچ اثری از آن زندگانی
جهان از بهر ایشان نمانده است مگر آنکه آنان را توشه برای آخرت بوده
در این جهان جز لقمه نباشد و گرنه گرفتار عذاب و عقاب خواهند بود
چگونه مرا کوی در جنب حطام بی‌دوام مغرور شود احوال درگذشتگان را
بازپسین را فراموش کنم و از رضای خالق بگذرم و طاعت غیر او نمایم
و جز ثمار رهوار هلاکت دوام دارد بسیار زنهار زنهار در جان و ایمان
زده بترس و مخالفت فرستاده او نمیکند و آنان فکره نبودند و نبود
و چگونه که یک بنده بود که از رحمت خدای بی‌امید گردم و تا ابدالدهر در
نار و لهب جحیم بمانم خدای سبحان بی‌ترا و بر کرد و پیغمبر جهان ادبرخ
رأفت کرد و مخالفت مرا بها داشت لیزدانه و توبت و انابت
مرا قبول فرمود و گرنه بزودی در آتش جحیم در افتادم و بعذاب الیم گرفتار
شدم نه از قوت اسلام از حقوق دیرین مرا باکی دارد و حرمات مرا

در نظر آر

در نظر گیری و مرا از این ورطه خطرناک و تیه‌ها مغرور داری و مرا تاب عذاب
و طاقت عتاب و خطاب یزدان پاک نیست فرزندم باز گشت و خبر باز گفت

ذکر اشتعال فساد و فتنه عبدالبعث و خروج وی

عبدالمجید و جمعی از علما و اطفاء نایره آن داهیه

منجک کلک ای خوانندهٔ در بهار بخت روشن روان ما در گیتی ارزانی
حالت سرودن و حوادث جهان و دواهی کیهان را بر پدیدار لت همین بار
تکوادث سوجایند در فراق و مها بذلت را روان در خور تیق
نکوهش بنده ستایش گذار و کوفتن لوکات ملک نیایش فرمان مخبر عبدالکالی
بیام عبدالمجید شنبه روزگار روی گردید و گفت فرزندم با حدت داشتم
و عبدالمجید از مخالفتش و از این دیانت برگرفتم اما حرمت جد آنکه
برداشتم آنکه دانستم نمیکند و عبدالبعث بر نیرنگ قتال جان او شود
بچنگال فریب او گرفتار است و دیگر باره خرد او را بر یافته است بی‌برکار
به فرزندم گفت برو و از رنجش باز کوش مگر تو را از فساد باز خوانم
و ز دین آبای و آیین قومی دور نیابم و این باغ بار است و از من جدا
مکن غیر ز خواهم تا بتوانم کار بستیز و آویز و جدال و داد فتنه و گرنه مرا تب
همواره تو از پی این جماعت ترک و عبث از راه بیرون شود و راه
دیو مرو و عبدالمجید در جواب گفت ای ای فرزند کاشانی در ره رسان و در حضرت

او عرضه دارم من از تو و ایشی دارم و از پی مرا این سخنان جام تلخ و از
این تهدیدات بیم نیست و مرا حضرت را به نیا نفروشم و عصیان خدای
را بر گردن ننهم اگر تیغ خونریز برم کشند از دین خدا نگذرم و مخالفت
پیغمبر را نیمایی نسوا از بدعت و طاعت و بدعت نباشم پس عبدالکاشانی بدانم
او بدانست معلوم کرد او از راه برفت رفته است و بن کلمات چاره نتوان
کرد و از پی سوی خود روز دیگر در آمد عبدالبعث کردن مکر رسالت و از پی
استوار کار روی سجده نشست و مردمان از هر طرف گرد آمدند و کمان او شود
گوش فرا داشتند و او تحت ستایش خدای و نیایش گذشتگان رحمان سو
بلند است و آنگاه گفت خدای جمیع ما را از مکاید شیطان رجیم خبر داد و اعتقد
و دین ره بد و دیو لیران آدمی شود در عذاب و عقاب سر افکند پس باز از
در پیش گیرد و از تلبیس و تدلیس او اکنون ای اباء ابلیس کارم
نکشد بیت شیطان در جانب فرادان کشته و گر او را آشنا سود کار
در بلدی حب و مکابد او گرفتار شود خانه تا امروز در آن بلد
اندر بند و بدعت آن شیاطین گرفتار به و این شیاطین از آنان
شیطان است نقض که ابله مراتب فرزند و ترکنده در حیوت آدمی سلطان
سوار از راه بدر کننده و من هر صبح بر نکرم جز انکال رجعت و الکفار
بحفظ و حرمت خدای عزیز شما را نگهبان نیست و من ناچارم همه اوز

جل ثنا را

جل ثنا را از غرر نصایح زنده کنم و گوش شما را از درر مواعظ رشته کشم
از مکر و فریب دیوان گلگشته راه تبیب نمایم به خداوان همه لب بستایش گشوده
داوران آیش گفته‌اند به انوشه و روشن روان بادی ما را بخشش
و از کوره الله و غفلت برفت آگاهی جزاک الله احسن الجزاء و قضا
لطف عنه و عبادته آناء اللیل و اطراف النهار مادام اللیل مظلمة و النهار
مشرقة از پی این سخنان از منبر فرو آمد و دعا دار الخلافه شد و مردمان را
مگر او عشق رسیان بسته و مرطه و بعث او را تابعت نمان آنکه گذشته
و در رو دور عبدالکاشانی و دیگران بر لبسه و از آب مرادت و مس نمت بسیار بود
و نقض و از آن طرف عبدالکاشانی گفت شبان و در بان آنکه چو در این
مدت زحمات او را بفاید و نذار او را باید ثمر برکات است و در اول
نگاری به حضرت عبدالشکور نگاشت مخبر عبدالشکور این خبر بدانست
به حرمت را بفرمود چه بر سخن در میانه مکتب خبر فرستی را مستحضر
میدانسته و از قرائن چنان می‌دانسته زود بر کید و فریب عبدالبعث
مکشوف و رود ارادت و خلوص مردمان از او بر سطوف خواهی
دار پس این خبر مردمان را اگر باره در شرار نهار کاست و عاقبت امر او
بجز نقال و جدال داشت و از طرف امر عبدالبعث بدین بر نشسته
شده تواند بود فرستاده خدای و رسول اثر نماید و گرنه چگونه طلب در اراضی جهان

بپدید یعنی در اندیشه راحت و آگاه بر سر بیم عبادت مشغول و شادمانه
و روز باید عبد وا ورده کار همی کرد و آنک فـ این امر را از خدای مسئلت
همی فرمود تا بامداد روز چهارم او را جواب داد و او را آنکه فـ این امر
نوید داده و او از خواب برخاسته و گفت شما را بگوید و جواب
عبدالسنانی را نگاهداشت داد او را از قصه سخن گوینده و عبدالسنانی این نکات
را با علما در میان نهاد علما گفتند از مفاد این خواب چنان مستفاد می‌شود
که از غیب امداد شود و این اشتباه از میانه برخیزد عبدالسنانی نزد عبدالمجید
پیام کرد که از حضرت ملک الملوک چنین خبری رسید و ما تا کنون در طلب
دخترزادن عبدالباعث التوار بوده‌ایم و او را مرده می‌شمردیم لکن اکنون در کار
او شک و ریب افتاده است گاهی بر خلاف این امر اسرار بار روش می‌باید
و این شبهه را از میان برداشت و این خبر تو اعلام کنم تا عبدالباعث را
با کلاه‌خود تا بداند در کار او نیز چون خویش و بهوای نفس کار نکنیم و خبر
راه حق نجوییم چون این خبر به عبدالمجید رسید گفت خرسندم و مردمان را گواه
و گفت الفضل ما شهدت به الاعداء سپاس خدای را که این جانب سو
زان عذر و شقاق برخاسته بود و دیری نگذشته بود که اتفاق در آینه
مردمان نیز پیدا شد و عبدالباعث شتاب کرد و سه روز
گوشه به تنهایی جای گرفته بود و زبان از لا و نعم بربسته بود عبدالمجید

او شده و با جمعی کثیر و فوجی انبوه حضور تحیت و دار سلام عبدالباعث از قلت
در خلوت قربت دریافت و حکایتی نو در میان آمد و تازه فرقه شده و بیرون
سوی ایشان برگشته و گفت ای خداوند قاهر غالب از قوت تو آرام دلهای رحیم
در هر ساعتی ایشان را از غیب دلالتی داده و عهدت ایشان را استوار
تر کرده و هدایت ایشان را از آنچه فزون بر بادت کند و چنانکه
زبان گوی برافروختی ساری مادران از نزد گمراهات آخر فرخ آلکر شدند
در حیرت و شگفتی بر افروخته و حضرتش را ستایش‌ها و نیایش‌ها کرد و از روی
خواب رشد نه ایشان را بر نیکی یاد کند و بهر کار یار بیخ عبدالباعث نیز زبان
برگشوده ایشان را بر نیک بستود و هر یک را بفراخور نوازش فرمود و دیگر
از حضرتش کلام محامدت گفت و یکباره رشته عشق بر کمال استوار
و شور اوباش شور خدای داشته و نوبی او پیش رنهار نمود و نقش
حیران بسر آرد انکار شد و سفیدی روزگار خود بعشق حالت و
عبدالباعث نیز باره مراد و مرام را در کام دهانست و رازلی
بر گو به آرزو نوار دهست و با بسط شاد و خاطر از هر اندیشه و خطر
آسوده بر بامدادی جانب مسجد گرفت و زبان نصیحت غوایت مردمان
بر زادت و گفت جهالت و ضلالت همی که مردم عوام و کامل از روی
اصغا از این کار بر تابند و با آنکه مرصه متحرک با اراده همه آگاه از روی

اندیشه خفتی نمانده و در بیکاری با آنکه در شمار العقولند فزون تعقل و تفکر
رفتار نتوانند و با آنکه بصفت ناطقیت بر دیگر حیوانات امتیاز دارند
هرگز در مقام و موقع موصوف بدان صفت نگردند و ره بر نرقی و کار بر دانی
شمار نکرده‌اند چنان عبدالباعث ز ایشان را نخره نیز نکار درحیث
و مردمان دانا را با آهنگ کمان بر بر نیز دو بغرب و زشور فلک اثر را
بزیر می آورند که کار از راه بدر رسیدند و گیره گمراهی گشته و روز تا روز فتنه
او با بدی گرفت و عقب و دین مردم دانا را برید و کالای از ارباب رشد بدار
چنین بر قبر جاری جشن و نکو نیز رنگ و فنون بیاحث مردمان را نمود تازه
و نتی بیاندازه امید میداد و تصویر بهشت برین و حور و الهی جنات نعیم را
در میان اینان قسمت میفرمود و زبانه فارقان بستایش و درود ایشان
به نیایش مشغول است و با آنکه الحرج بعد ونفع شفاعت مردمان
ابله گمگشتگان شد و گفت گوی خوشی که بیت او آورده و از روی طلب شفاعت
و چنین او لب بدعای گشوده و از شمعی قسم ملکه در باره بعض نحو
لعکس می بخشید مردمان را از آن گهگاه حکم می‌کرد و در اطوار
واسطه دو شمر دیزدی گفت عجب نابارکی که روکاست ابدعای خدای خدا
همه ده نکرد ما بنا خدای این گهگاه را شفاعت چه اگر شفاعت و روزگار
بگذرانند لب بشکفه از در برخیزد فداء بهشت سرود خطا نکند خطا را

نمود رخدای پاسخانی و تب بود و این کودک را زنده فرود آورد کنند و عبدالباعث این جمله
می نگریست و تاب خاطری گشته و از آن طرف روزی چند بر گذشت و عبد السنانی
در شکایت سبام زیر و گفت خسته و افسرده گشت و گزارش سوی حضرت عبد انگور
نگارش کرد و عبدالشکور همه روز ترسناک بود و چنین با دیگر سو در میان داور را از آنکه
امر عبدالباعث نزده رفته و چنین نوشته بود رسید پس اندوهگین گشته برکار
در از عبدالسنانی و جمعی علما را اعلام داد و در انجا آمد تا مگر در هر روزی از روز
دیگر امر ایشان مبهم تر و حالت ایشان پریشان تر می‌شود پس در مسجد جامع حاضر شد
و بر نشیمن علامت بنشست و بعضی مردمان را سرزنش و توبیخ فرمود
برا تیتی افشان کار راه‌های خدای بسپرده‌اید و جدید روزنیکه را بنه واز
نام‌های خدای بی‌نیاز می دانید و خشم خدای را جنبش داده‌اید کار را در خفی و در طی
خطرناک انداخته و چنین امر بزرگی را با شبه کفانه و عقاید ضلال
مملکت سلوک گون رخنه دگر نه چه بایست ما روزگاری دراز گرفتار این
ساز و نواز بشیم و خدای ما فارغ از بال نگردانیده مردمان از این گمراهان شدند
و کیهان اسلام و لابد بجنبد و آسمانها جشن آنگه عبدالمجید پس از آن
برگشته و زبان برگشود و گفت ای فرازنده سپهر افراز نگارنده آثار کرم
ای فروزنده خورشید و ماه ای نگهبان این زمین کارگاه ای فرستنده پیمبران
ای نهادهای پدید آرنده آثار عدالت بنیاد ای خداوند تا بنده توفیق داده بنده

هر آغاز را تو انجامی و هر انجامی را تو آغازی هر پوشیده ترا آشکارا و تو پوشیده بر
همه بسیار در عین نهانی آشکاری و در عین آشکاری نهانی پس چگویم که نه این و
نه آن نه ترا یاری نه فنا از تو جدا است نه تو را دانی و دست تو برفراز هر دستی
ناپیدا نیست و گوینده جز تو نیست با چشم و بیننده جز تو کیست گوشت نیست و شنوی
آنچه دیگران نشنوند نه آنی نه اینی هم اینی هم آنی نه بخوری و نه باشامی چه بار بار
دلارا روان سازی و چه سو نهان گوارا نمایان گردانی مگاشت نه دانیم و بر فراز هنجار [illegible]
نه بینیم ما بنده ایم و تو بذات خود پاینده هستی پرستش را پرستش تو است
لیک بذات تو هستی تو بوده است ای پدید آرنده هر نهان ای آشکار کننده
هر نهان ای کریم آمرزنده ای رحیم بخشنده ای دیابنده و فرومانده گان ای راهنمای
گمشدگان از رحمت شامله تو خواستارم که [illegible] از علم بر روی [illegible]
و ما را از این بخاندیشه و گمان [illegible] یقین در آوری تا عمر خویش را شاید
در [illegible] صرف نکنیم و از روی علم و یقین کار کنیم و بدان راه که طریق [illegible]
گام زنیم و کلالت و غوایت نباشیم جز این [illegible] باری [illegible]
نیکر است و خدای را در [illegible] بیستگت خود بخواند و نبوت
[illegible] و جلالت مرتبت و نبالت منزلت بزرگان باستان [illegible]
شفاعت آوریم و بهر سلطنت و حکمت فلاحت [illegible]
و [illegible] بر کواب [illegible] بهم بدانگونه که [illegible] که [illegible] امر نوید

یابیم و از خواب برجهیم و خدا را سپاس گذاریم و چون [illegible] برگذشت سه
[illegible] چه اخلاق ما را اعلام کرد و جمیع منتظر شوند تا خدای [illegible]
بدیشان بنماید و از آن طرف [illegible] هر روز بر فراز [illegible] غوایت و
ضلالت مردم را بر زیادت می کرد و بغض و عداوت ایشان [illegible]
[illegible] اخلاق بر افزون می کرد چنانکه اگر نام او را در مجلس ذکر می کردند
[illegible] نفرین و لعن او می کردند و او و [illegible] کیش [illegible]
و از درگاه خدای رانده [illegible] و خجالت [illegible] ایشان را [illegible]
خشم خدای و گزنده [illegible] ایشان [illegible]
بحوادث [illegible] گرفتار میشد از شامت [illegible] آنجماعت [illegible]
[illegible] خدای ایشان را مطرود و ملعون [illegible]
[illegible] و ضلالت [illegible] و اگر نه از میمنت [illegible]
[illegible] حوادث [illegible] غوایت مردمان [illegible]
و عصیان [illegible] این [illegible] پوشیده
آشکار [illegible] مردمان [illegible] مردمان [illegible]
هم او [illegible] و با کمال غوایت [illegible] از مسجد
[illegible] شدند و ظلمت [illegible] مردمان
در [illegible] خواب [illegible] در [illegible] غفلت [illegible]

در خواب [illegible] روزگار رستاخیز [illegible] گشته از جای مردمان [illegible]
انگیز است [illegible] کیوان [illegible] فراز [illegible]
و آفریدگان نخستین و دانستن [illegible] برده گشته [illegible] دست [illegible]
ایشان [illegible] و پاداش انجمن کننده و نیکوان سوی بهشت [illegible]
و بزه کاران سوی آتش سوزان روان سازند زمین چون [illegible]
[illegible] از [illegible] کیوان بر [illegible] نتوانند [illegible] زمین [illegible]
[illegible] آن زمین [illegible] سوی [illegible]
[illegible] آفریدگان [illegible] گرفته [illegible]
[illegible] روان از کالبد [illegible] برون
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] آتش [illegible]
[illegible] گناهکاران [illegible] سوی آتش سوزان [illegible]
آه و افغان [illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] آتش از [illegible]
[illegible] زمین [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آن [illegible]

خدای [illegible] و از [illegible]
[illegible] دسته
[illegible] گروهی از فرشتگان [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] بسوی بهشت [illegible]
[illegible] نیکوکار [illegible] در آن [illegible] خدای [illegible]
و از [illegible]
[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] گروهی از فرشتگان
[illegible] آتش [illegible] در آمده [illegible]
از [illegible] آتش [illegible]
بهشت [illegible] گروه [illegible]
[illegible] روان [illegible] روان او
[illegible] بهشت
[illegible] از [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] در آن [illegible]
و [illegible] او [illegible] شدید [illegible] روباه [illegible]

جانوران فریب و تباکش بیشتر است اینجا شوان [illegible] فریب جست
در این جهان بدان روی درآمده است و آن روباه هم [illegible] دوم بار
مرگ و تباهی است و آن پس از آن او را رنج و شکنج می‌کنند و او
گفت [illegible] و فریاد درس نداشت آنگاه او را در زمین از [illegible] تقه
سنج تر و گرم [illegible] چنانکه چکیده خون را از روی زمین بر می‌کند و دیگر باره
افکنده می‌شد پس باری گفته از چه روی در کنار خود را [illegible]
فرار خوانده و [illegible] چگونه گمراهی و تباهی درافکند و هرچند دانایان و
بخردان [illegible] گشته و توانند و اندرز همی گفته و نوشته‌اند که از تو ترس
[illegible] یافته [illegible] آزمایش [illegible] دانش [illegible]
خود سنجیده [illegible]
کار [illegible] و مردمان [illegible] عبدالمجید را [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] کار [illegible] روز [illegible]
و مردمان را فراهم آورده [illegible]
[illegible] این گروه [illegible]
[illegible] از آمرزش خدای [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible]
روزگار [illegible]
آسید [illegible]

[illegible] هنگام [illegible] آنگاه عبدالباعث
[illegible] و گمراهی و [illegible] هرچند
[illegible] اندرز [illegible] از فریب [illegible] گاهی [illegible]
و [illegible] کوش [illegible] گمراه شده چرا از [illegible] روز
[illegible] از رنج [illegible] روز [illegible] از خواب [illegible]
[illegible] و او را [illegible] دانسته [illegible]
در فریب [illegible] فریب [illegible]
افکنده از [illegible] نادان [illegible] کار
سه روز [illegible] کار [illegible]
[illegible] گاه [illegible] ریخته [illegible]
[illegible] شدید و اندرز [illegible] عبدالباعث
[illegible] گروه [illegible] زمین [illegible]
دیده [illegible] ناپدید شده و هرچند او را [illegible]
از پی آن گروه [illegible] آن گروه [illegible]
آنگاه [illegible] بزرگ [illegible] عبدالمجید [illegible] عبدالباعث [illegible]
[illegible] خردان را [illegible] فریب [illegible] عبدالمجید
هرچند زاری و اندوه [illegible] او را [illegible]

[illegible] عبدالمجید [illegible] از [illegible] عبدالباعث [illegible]
در سوز و گداز [illegible] آتش [illegible]
رجال آنها افکنده عبدالمجید [illegible] گاه
از [illegible] خواب [illegible] آب [illegible]
و دیگر باره از بیم و ترس از هوش رفت [illegible]
و او را [illegible] گفت [illegible] دیدند [illegible]
[illegible] نداشت و در [illegible]
[illegible] از هوش رفت و [illegible] آمد [illegible]
و از آن طرف عبدالباعث [illegible] مردمان
[illegible] عبدالباعث
از هر طرف [illegible] عبدالمجید [illegible]
احوال او را [illegible] مردمان [illegible] خواست
[illegible] از منبر [illegible] عبدالمجید [illegible] از دنبال او رفته
[illegible] عبدالمجید [illegible] بیهوش بود و [illegible] بیهوش آمد و چشمش
بر چهره عبدالباعث [illegible] اضطراب و التهاب او [illegible]
شده [illegible] حسرت [illegible] افسوس [illegible] عبدالباعث [illegible]
[illegible] عبدالمجید [illegible] آمد [illegible] دیدن عبدالباعث [illegible]

وبالیه

و نالید و [illegible] عبدالباعث [illegible]
[illegible] عبدالباعث گفته [illegible] عبدالمجید [illegible]
[illegible] از روی [illegible] را
[illegible] عبدالباعث از روی [illegible] و [illegible] دانسته [illegible]
[illegible] از روی آزرم و خجالت [illegible] شده [illegible]
[illegible] دیده است پس از [illegible] شده [illegible]
[illegible] عبدالمجید را [illegible]
[illegible] خشم و [illegible] دیو [illegible]
[illegible] مقبول نگردید [illegible]
[illegible] از این [illegible]
پس [illegible] از عبدالمجید [illegible] حکایتی تازه [illegible]
[illegible] دیو [illegible]
[illegible] از طریق صواب [illegible] از این [illegible]
شدند و گفتند [illegible] جهان [illegible]
عبدالباعث [illegible] عبدالخالق در [illegible]
[illegible]
آن روز [illegible] عبدالمجید [illegible]

و ناچار عبد الباعث و دیگران از گذارش کار که شب گذشته روی داده بود
عبد المجید رهایی گونه آن شب سود و یاد کرد و نخ یارت لکو و حرکت
نتوانست فرمود چون خبر و سیاه رکان در فشان تاج زبر نهاد و بر در خشان
تخت عاج برنشست مردمان از هر سوی بپرسش عبد المجید شتابان گردیده
و او را همچنان بر جای خویش ستان و نالان افتاده دیدند یکسره در غم
و اندوه شدند و بر رنج و شکنج او گریان و نالان گردیدند عبد الباعث نیز از فر
لکید و چون به بالین عبد المجید در آمد و به پرسش او که از کشور عبد المجید الظاهر
اضطراب و اخبار فراوان فرمود چنانکه عبد الباعث از کنار او
رحلت و بدیگر سوی شتافت و از نزد رخت آنقه در زبان لکید
و مردمان را بر دو نوع فراهم ساخت و خبر شد رایو د فرب
یاخت و تا جایگاه بیود و آگاه تبرا کنو با کود مردمان از این شاهد
در عجب بود هر کس به بالین او حاضر شد این اضطراب و التهاب
را در ملاقات عبد الباعث متعود شمرد و از آن طرف چون عبد الخالق
از این حال خبر یافت با ملکه ها آن روز که عبد الشکور المقدار
ثمر نیز در شب پیش این خبر در خواب یافتم و مترصد ظهور
بودم اکنون یابت شمرد را بعبارت عبد المجید دل باز دارد و چگونه
حالت او بر سال نوم پس یک از دنیا ان را نیز امر با مور فرمود واو داد
و امکان شد

و او دهند تو شاد و چون در برابر عبد المجید رسید دو نوبت بدرفی زبان شو و اوا
ماند و خوار و خفیف ساخته و گفته این سلطنت و جهان را در جهان عبد المجید
اشتباه کشته از آن لکت که از زبانها شادی ان است مرافقت و مراقبت
نکرده و گرنه چگونه در جوار عبد الباعث این بلاها و نوائب و درین نوبت به
و عبد الخالق سواره بکوید که تو با عبد المجید بر سلطنت و مملکت جسته یک
روی سلامت بنیه بلکه کلّ را هلاک کرد از این مراقبت گذاره گیر
و از این اظهار زبر شاد که کانگ ما را نفر نعمت حال خود گذار بلکه از این
ورطه خطرناک برون شویم و در امان از آلاین مرحمت و موهبت بود و دیگر
همگان پاک سازیم ظلم و ستم و ن دیتا و شما را در یک کم رهان زند
و عذاب ما را بر شاه جمع نکسته و لا شد روا ازره وزر اخرین شاید
با دنیا گذار و با عقیدت ما چو نخل کار خویش نمود و ما را کامل
خویش گذارد عبد الخالق چون این سخن بشنید دانست که مروت
عبد المجید کالبت خود باز گیر از دو ملاقات او بازدید ویکان
برست و خاموش نشست و از آن طرف چون روز دیگر در آمد
عبد المجید را اندک خوف و هراس لکلت و با آواز ضعیف هم
عبد الخالق زبان بر آید لکن دیگران هذیان میدانستند پس خبر انقدر
سقونه رتقب جایکه گو بود و نیز در گذشت و بنشست و اقوام و اقارب

محمود و جمعی از علما رسیدند را بخواندند و شرح سبب خواب خویش را
فرو خواندند مردمان در روایت آن در گمان افتادند برخی از
روی دروغ شمردند و بعضی گفتند مرض صرع روی داده و گاه گاهی
و او را این شبهه ها دست داده جمعی گفتند غلامان نامکوار او را
بخور و الجرعه متصاعده دماغ او را بر تافته و در خواب این
مشاهدات گرفته است و صفات اضغاث احلام است بعضی گفتند
دیو دیوی مستولی شده و این احوال بدو نمود و می خواهد او را اغوا
کند و از راه خدای بر گرداند بعضی گفتند عبد الخالق و دیگران
با فسون و جادو این کار کرده و بعضی گفتند این خواب از رؤیای
صادقه است و بر دین عبد الباعث موجب زیان او را ایمان است
لکن عبد المجید از این کلمات خبر داد و ایشان را سو بند برقرار نمود
و گفت مرا ارسیده عبد الشکور را در خواب بدید که شعرانی
امروز شو را بخشیده و مراد در خواب بخفته تا از این ضلالت بیرون آیم
پس در نماز خانه خویش رفته آب توبه و انابه بر تن خویش
بشست و سه شبانه روز در حضرت یزدان راز و نیاز همی نمود
و کارهم در خواب نوید الطاف بخشش و خرم و فرشته سر
برکشیده و بر سر خوش ته و با ابرهت و عیال و کودک و کلان ترجیح
بر خود

ملکوت وبشارت خویش باز نمود و گفت من اکنون از این شهر بیرون شوم و
در خدمت عبد الخالق جای بسپارم هر کس مرا خواهد طریق خدمت او در سپرد
اهل و عشیرت و جمعی از سپاهیان و بازماندگان او را اطاعت کرده
دامنه اموال خویش را برنهاده روی براه نهادند و از آن طرف چون
عبد الباعث از بیرون عبد المجید آگاه شد جانب سرای او گرفت و چون
رسید عبد المجید و اتباع او بر بارهای راهوار نشسته روی به راه نهاده بودند
چون عبد الباعث این حال بدید کتاب او را بدید و گفت ای نیک نهاد چرا
همان گزند بد اندیشان از تو در گذرد از چه روی از این روی برتافته و نکال
خدای را از یاد بردی افکن عبد الباعث مرا جز از نیکی بدادت شما
مبعوث شده و جزه فیت شما را خواسته اکنون از چه تا غایت
خود بجوید و راه خدای در پیمانه عبد المجید چون این خبر بدید و در آن
ولکن لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم این چنان روی داد
مرا در خواب بنمود پس از روی شگفت نظری کرد و متحیر
شد و ناگاه از اسب در افتاد و از هوش رفته اهل و عشیرت او
او را در بیفکنده با عبد الباعث بگفتند چرا خویش گیرد و ابتدا
دیگران روزگار گذار و از همه این یک تن مرحمت
هلاکت اولیست در گذر عبد الباعث بیرون اقامت یافت

و دیگر خبر باز رسید و آن چنانست عبدالمجید [illegible]
عبدالمجید گفت الحمد لله مرادست آمد [illegible] عبدالباعث [illegible]
را در خواب دیدم و هر کس [illegible] در راه‌های [illegible]
زنهار زنهار از کار او کناره گیرید و بر دین و جان خویش بترسید
و از آتش دوزخ و عذاب الیم پرهیز کنید که از متابعت
او جز خسارت و ندامت نیابید بالجمله چون این سخنان براند
و با شاه جهان [illegible] از [illegible] بعد از [illegible] شد
و این خبر [illegible] بغداد [illegible] و با جمعی بزرگان
و دانایان [illegible] او [illegible] گرفته [illegible] عبدالمجید
بر آن حال وقوف [illegible] زیر آمد و [illegible]
در [illegible] تهنیت [illegible] و با روان روشن و
خرد بیدار بدرگاه ملک الملوک در آمدند و [illegible]
و [illegible] عبدالمجید [illegible] خواب [illegible] و [illegible]
انگشت حیرت بدندان گزیدند و از [illegible] اندازه‌ها
برگرفته و عبدالمجید [illegible] خواب خویش [illegible]
و [illegible] دیگران بحضرت عبدالشکور ارسال داشت
عبدالشکور [illegible] تعبیر خواب او [illegible]

امر عبدال

آمدن عبدالمجید [illegible] بدرگاه [illegible]

امر عبدالباعث [illegible] و [illegible] از این اندیشه [illegible] دیگر
بزرگان درگاه و [illegible] و در این [illegible] ملک الملوک را
بحصول امید نوید می‌داد تا بامداد [illegible] بدرگاه شاه شدند و
[illegible] خجسته [illegible] دستور [illegible] در حضرت شاه [illegible] گفت
او را [illegible] گفت [illegible] کشور [illegible] روان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آن دلفروز [illegible]
[illegible] خواب [illegible] و مرا از حصول [illegible]
و آنگه روزگار [illegible] اطلاع [illegible] روز [illegible] عبدالکالی [illegible]
[illegible] و [illegible] را از آغاز تا انجام امر عبدالباعث [illegible]
و در این [illegible] در حضرت [illegible]
عبدالکالی [illegible] نوشته [illegible]
[illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] عبدالشکور [illegible] درهم و دینار [illegible]
[illegible] و [illegible] در انداخت و مردمان را [illegible]
[illegible] فراهم [illegible] خطیب [illegible] آن [illegible] اعلام [illegible]
[illegible] عبدالشکور

امر عبدال

[illegible] و [illegible] افکنده و در سرانجام [illegible] خجسته [illegible] دستور
[illegible] جمعی از اعیان و اشراف [illegible] عبدالکالی [illegible]
[illegible] و اندیشه [illegible] این امر را [illegible]
[illegible] عبدالباعث [illegible] تا [illegible]
[illegible] خجسته را [illegible]
با [illegible] نفر از اعیان [illegible] نفر از علمای اعلام راه برگرفته
عبدالشکور [illegible] عبدالکالی [illegible]
[illegible] و مردمان را از [illegible]
[illegible] عبدالکالی [illegible]
و جمعی از [illegible] خلعت فاخره و دینار و درم
[illegible] خجسته [illegible] از [illegible]
[illegible] اعتقاد [illegible]
[illegible] انجام [illegible]
افسوس [illegible]
گرفتار [illegible] از روزگار عافیت و ملامت [illegible]
[illegible] گران قیمت [illegible] از زبان [illegible] خجسته

برد و گفت

[illegible]

برد و گفت [illegible] عبدالمجید را ملاقات [illegible]
[illegible] آغاز [illegible]
[illegible] آن خلعت [illegible]
[illegible] عبدالباعث [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible] و در روز [illegible] و [illegible] گشته [illegible] چگونه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] بازگشت [illegible]
[illegible] عبدالکالی [illegible]

داستان [illegible] خجسته [illegible] دستور [illegible] بزرگان
بدرگاه عبدالکالی و دیگر وقایع [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خجسته [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
عبدالکالی از نزول خجسته و دیگران [illegible]
[illegible] و علما و اعیان را [illegible] و با جمعی از لشکریان [illegible]
[illegible] دستور را [illegible] راه گرفته [illegible]
[illegible] خجسته [illegible] ملک الملوک [illegible]

ازو رسید از باره بزیر آمد عبد الغنی را پس مقام و منزلت او را از پس ...
دیده بگریبد و دیافته و تحیت و تهنیت فرستاد و از رنج راه پرسش
گرفته و بلکه ده به تسلی او زبان برگشود خجسته رجب گان
ملک الملوک زرها را به عبد الغنی تسلیم کرد و خلاع خوریه شجاع را با نام دادن
بگاه و عطای فراوان اشباه تسلیم کرد و یک یک بر ببار نیک
و سپاس الطاف حضرت ملک الملوک را رطب اللسان و عذب
البیان گفته و آنگاه عبد المجید را تعریک خواندو رجب و همچنین
عبد الغفور رد بتوضیح کمر مخصوص نثار را بر کمر او بست
والطاف و الطاف حضرت ملک السلاطین را ابد والبلاغ
که عبد المجید پس این مرحمت و مومیت سلاطین جهان برخاک
سعودیت جدان بنیان ابر رفته و او را از خاک برگرفته پس از آن
البته دجلیل بر نشسته و دو تن آگاه شدند و عبد الغنی
آن زرها را در میان آن جماعت قسمت کرد و هر کس را الغرا ور
حال ها بداد و جمع را شاد کام کرد و زبان آنها را از آفرین
و تحسین ملک الملوک که پس از آن مجرم را کند و اعمال مملکت
بیک جای فراهم شد از خدمت خجسته بنده ور گذشته عبد المجید
تفصیل خواب خود را از آغاز تا انجام در خدمت خجسته

عرضه داشت و هم قصه آن مدت را تعریف عبد الباعث بار بعد
باز گفت خجسته بشنیده و در زیر لب بخندید آنگاه خجسته نامه عطار
تذکار گفت ما شما را از ما رسیدن بایست چه ما برشاد را آمده ایم و شاد
مهمان باشیم و از بد خنک و جوع نشسته ایم بلکه از اهل تحقیق ...
بزرگ شده ایم و ما آنچه بخبر عبد المجید رابد از گفته عرضه داشته
و گذارش خواب او را بگذاشته در آن هنگام از فرا راه برگرفتم
و طریق این مملکت در بردم شکار بادین و جا فضا فرا انصفت
و قهر اصل کشور و سپاهی و احسن برآت حق التقی آیت
عمارت دلالت کیوان بخی کهنده بنده قدیک کن فیکون شاهنشاه
عدالت گستر سپهر بارگاه خدیو منصور مظفر کیوان پناه دارای
مبارک صورت ستوده سیرت فرا هم علم و الصفت حضرت سلطان
جهولت مریخ جهانت مشتری طلعت عطارد فطنت ناهید
مرتبت کیوان منزلت خدیو روشن روان بیدار بخت کامران
کشت ملک السلاطین امیر الخواقین کیهان خدیو بفر و فرهنگ
فرا فرد عزم و آهنگ بنده رسیده انگوفغور عبد الغفور را تا فلک
مدار و کیوان کلاه اقتدار کنند شکار کمر مدار و رشته
نیکوخی اقته ایام با خرد بیدار و دانش استوار مرا وصلت درگاه

موجب بدان مملکت درس کرد عبد الباعث و مستعجل او را بر دوان دین
حق بنیز مرا خبر کرد تا از نظر ستوان دین سپهر کمر بسته م دارکی از
راه هدایت و درایت فارغ نشین و مکاید وحیل او بر مهمان
روشن و مبرهن کند اگر تواند به آنکه شخص بکار برگشته و در رشته
زندگانی جان کیسه شعار بود للدمت به عکس هر فقر نار
تا فهم نیز در کار او نظر کنم و از رو حقیقت با بعانم و در کار او بر روزگار
شما در معرض پرسش درباره الکنون شما را از حقیقت امر آگاه کردم بر
کدام یا دمود دین در برش با ینه بدیدار فرخ شتا بنده می گردید تا پرچم
جو بنده کند با بنده باشد و فتح انجام کات به وجه البرکات شاید تا
بخش کویند و شاخ بر بار داده را بدفن جادلت بمحط وحت
عبد الباعث کوفه در انداختیم و تا از طرفین غبار فساد برخاست
بر نشسته این کار بحر و خود به تمامت انجامد و آنچه کرد پا پی
بمکن خوش کشته شد بقرا الی دراندازیم پس این نامه را هم بعهده
حد بر نفود و بدست رسول که نخستین ساز که با جان جمله کلام بسپرد دلیکن
کنک رحمت واو وقتی در رسیده عملی شد در سیمه الجمن شده
بمو عظ عبد الباعث گوش سپرده بفقد پس از رسول صورت کرده تا
عبد الباعث از منبر زیر رسول نامه را یکی از عمال گرفت فرمود

و همین ترتیب سپرد و او نامه را گشود و بخواند چنانکه عبد الباعث و تمامت اهل مسجد
بشنیدند چون عبد الباعث از مضمون نامه آگاه شد یکباره رنگ صبوری ما دلگشا گر
بدید و عبد المجید به سبب عداوت که گرفتار کو بز بلا که الکنون خوانده
شما را نیز از راه بدر کند و بجنگ بلا مبتلا کرده بیگانی بیگان داشته باشند
و اکنون هر کدام بدان بود که همان مصیبت در پایه دختران عمیره تابان
مطعون و دق عبد المجید برگشوده و بد گفته و بد کرده دندان خویشتن را کوکاه
بزاران بیچاره ورشتی و هیچ یک را نه بنده اکنون بدان بود ما که در آن ایات
نظر کنند با در دل اند که تهدید و عداوت ایشان را جای سازند پس از آن
رسول خجسته نواب جامه ازش برانداز و بمکن خوش شد و رسول باز گشت خبر
باز گفت خجسته گفت بکر و رقیب این جماعت برشیده شد و جان ایشان نیز
از بیگانه رشته کند خدای ایشان را بکمال خویش نگرانی بود و دیدن خواب را انکار نمود
و لوکره المشرکون ما از آن طرف بجز روز جنبه بر گذشت یک از عمال که بدو در
جا به شخوب رفت و بیان روشن عبد المجید را نموده شده بود و نیز سرا بر هم
و درشت آمیز از خواب بر جست و از هوش برفت و تا چاشتگاه روز هم از
هوش میشد و بهوش می آمد مرد مان گرد او فراهم شدند و از وی پرسش گرفته
بیرون بیخن گفتن ندانست عبد الباعث بر بالین او در آمد اضطراب او افزون
و چهره الحی بیکو لکی دانسته آنکه عبد المجید را اقامه او ... رسید ...

[illegible]

روزی چند برگذشت و قدرت حرکت و تکلم یافت یاران و کسان خود را
فراهم کرد تفصیل خواب خود را بدیشان نگفت آن جماعت گفت مرا اتفاق
افتاده است که عبد الباعث کافر و منافق است و خلاف مذهب او بر ما معتقد
خود کفار رسید و هر کس با او بود همان مرارت و حرارت چند بر چه
زود تر باز از این شهر بدر رویم و بلشکرگاه ملک الملوک در آئیم از این
ورطهٔ خطرناک برخیزیم پس آن عالم با رعیت و برنشست و با اقوام
و اقارب خود نیم شب از شهر بدر رفت گروهی از مریدان او نیز با قوم و عشیرت
خود بدو پیوسته و آن جماعت از شش هزار نفر افزون بودند و جمله ایشان سوی
کرای بدرشت و دعا بر خیر کرد و چنان بوده چنین حکایت خواهد خویش
حال می کرد در هر جا در لشکر منصور عبد المجد از جانب او بازی کرد که تمام
می یکجا بوده‌اند و دیده‌اند و از آن طرف چون بامداد شد و عبد الباعث خبر
رفتن او را شنید سخت آشفته حال در ان حال نظر کرده بود دانست
خدای سرا او را فاش نیاز کند از آنجا که خمیر مایه اش از آب شقاق و کفر
سرشته بود از مرکب خود به زیر نیاید و هم چنان کم غوایت مردمان بر پا
بست و یکباره رکوب ضلالت بنشست و رداء برسر کشیده جانب مسجد
و مردمان را بر کوی خود فراهم کرد گفت مرا بیم این هر سه هست شکست
شده است و این روزها از آن تن بغضب خدای گرفتار میشوید و گرنه چگونه

توانند این ارشاد بدو دین خدای برنج بدید و هر روز رنجی برنجور و خزائن آفات و بلیات سود
گور شده این بیان مرا از فیلان نیات تباه شده است نزد رعیت کرد
انکار از انکار بر جای خویش بر کند و از پرسش روز شمار بر هد به بیسد و خشم خدا سوی
جنبی و تاریکه غضب خدا اندر سو شتند بگردانید مردمان سالار نخستان
او دهشت و وحشت فرو گرفت و در این تربیت و لایت بوجنه و عبد الباعث سوی
در حضرت خدا استغاثت بر انگیخت داد عاجزان برکشید و در دیدگاه
اشک بگردانید و دست برکشید و با آواز حزین گفت ای پروردگار توانا
تو این جماعت را در دین خود پاینده بدار و دین نبی مرسل را ظاهر ساز و خالفان
قطع و چنین فرمای با لجمله عبد الباعث چندی دیگر بماند و از این کلمات بگفت
و زیر آمد و رفت مردمان نیز پراکنده شدند در پس روزی چند بیامدند و
چون شب در آمد و مردمان در جامهٔ خواب بخفتند از عمارت خانه عبد المجد را
هموار شده دید خواب بود تا که بدید و خبر از خواب انگیخته چند از موی
شده و باشد آن عالم چون قدرت حرکت یافت با قوم و عشیرت خویش
و جماعتی بزرگ از مریدان که از ده هزار نفر افزون بودند برخاسته و
بلشکرگاه ملک بیامد در آمد و مغز و جبهه جای کرد و از اطراف هر روز
هموار شد و عبد الباعث را از خواب برگشته و آن حکایت بشنید دانسته
کار را دگرگون شده است و هر شب هر از روز بیکرد انه پس روز بنیز انبوه باب

برگشته و گفت همانا شما سو با کار ما هم تن چند در میان نماینده ایشان
با شش و نار اتش توامان است و خدای جمله ایشان را بسوی نار دعوت کردار
خواهد که هر کدام در نیت خود مستقیم باشند و در اعتقاد خود ثابت و راسخ است
آنگاه با شه از هیچ کردن بتنازع این کلمات چنانچه گفت و از منبر زیر آمد
مردمان منتظر نشسته تا چون شب در آید کدام کس بدان ام بلا مبتلا گردد و این
قضیه سو نیز از معجزات عبد الباعث بدانند غشاوه شقاوت قلب
ایشان را تاریک ساخته نور از ظلمت و ظلمت از نور باز ندانسته و روز تا
روز در عصیان طغیان گفته و از نیو داد کرده ایشان بدنبال عبد الباعث نیز
در جنب بلد آسایش و فتنه خوابیده را انگیزش نمودار از داوری داور
داوران بیم نداشت و از عذاب الیم پرهیز نمی کرد و مردمان سو به نوید دادن
گوچه گمراهی پر غلطیدند و هر بامداد جانب مسجد می رفت و مردم را لب گشاده
فریب آمیز شگفت می آورد و چون روزی چند برگذشت مردی از علمای
همان گونه خواب هولناک بدید و همان طریق با مریدان و خویشان و بندگان خود
که بر ده هزار تن افزون بودند بلشکرگاه عبد المجد ... [illegible] و آن بخردان از
کوچه گمراهی مکوس شدند آنچه بیست و پنج روز برگذشت و هشت نفر
از علما از آن شهر برفتن شد نیز و انبیه جمله یک هزار نفر مباحثان داشته چهار
شهر در عجب بودند و بعضی فتنه انگیزان مردمان را بر می خواندند کدام معجزه از آن

بالاتر که عبد الباعث از این معجزه را باید قصه داستان کرد که بحث نسکه
سال این و فریب از نوع دیگر کرده‌اند و با پیغمبر خدای عهد و پیمانه استوار کرده
و در سایه او در آیند و در پناه او روزگار برند و از کید و فریب دیو نابکار
برهند و عبد الباعث نیز بدین گمان شادان بود و هر بامداد در مسجد میشد
و مردمان را انجمن ساز مشغول مباحثت و هر روز دست سعوت
بیشتر از دیو بر دند و بنام مکر و فریب او در افتادند و این بعد
تا پنج روز برگذشت و چون شب ششم در رسید عبد الاقتصار
که در میان علمای آن شهر اشتهار داشت با چهار نفر دیگر از علمای عقلاء در
خواب همان شاهد آن عبد المجد گفته بود نیز دیده و با خطرات
و التهاب بسیار از جامه خواب برجسته و چون مردگان دیگر با امتقادند
و از هول هم بلرزیدند و لیکن دستور چندین دفعه به پیغمبر علیه سلام نبود
دیگر باره بخوابیم آید چون بامداد شد و این خبر بعبد الباعث گفتند گفت
فکر و اندیشه ناک شد و با این آن جماعت مقرر که هر کدام او را بدیدند
ترسان تر و مضطرب تر و متحیر تر شدند و معجزه‌ها را به یاد کسان
خود بیان کردند ایشان را از وی دور کردند و چون روز بلند شد و نزد ما بر گفتند
گفته چون عبد الباعث را بدیدیم همان او باهم بوده در خواب دیده بودیم و از آن
پس عهد بگفتند و با مریدان و کسان خود که از ده هزار نفر بیش بود از آنجا بیرون شدند

روز دوم روی ملک الملوک نهاد جز عبدالرحمن ثقفی و جمعی از وجوه عبدالله مقتضای
دیگر علما آگاهی یافته نیک ترسیده شدند و از بیم ملاقات ایشان برنشسته
زنی چند در نوشته ایشان را دریافته و با خوشی و خرمی در لشکرگاه شدند
و با تعجب که دلیلی پروردگار است و آتش سوزان ستایش کنند و از اطراف
مردم آنچه همان کوراند در ویرانه جلب شد لشکر به نفرت و افسون عبث
کوشش می‌داند در راه گمراهی در می‌برند و عبدالاعث که عجبی از آب کفر
و طغیان بود بر پایه‌ای آن جماعت را بر عصیان و گمراهی تحریض می‌کرد
مدتی گونه شب روز بگذرانیدند و در مراتب گمراهی خودداری نکردند چنین
شب دیگر را هشت نفر از اعیان علما در خواب آن مشاهدات
مشاهدت کردند و آن اهوال که کوه را در زلزله و زوال می‌افکند ایشان
نمودار شد و ناگاه از خواب برجسته و غریو و نفیر برآمد و چون
دیوانگان در همان نیمه شب برهنه و عریان در راه بکر دویدند و فرار
افغان را که عذاب اقوام و اقارب ایشان بر کشتگان خراب نمودند جابجا
خوانده مردم که از مساکن خویش بیرون تاخته و جراحها بر روی و خسته
که یکباره در جوش و خروش افتاده و آثار یوم النشور نمودار گشته
و هیچکس را خبر داری آن نبود و ایشان تفحص کرد و آن هشت نفر متفقا
روی به منزل عبدالاعث کردند و غوغا از خانه او برخواست و هیچکس را

ما فوق [illegible]

دیدن هشت نفر علما [illegible]

ما نمی‌دانست ناچار مردم فرو نشسته و کوه‌ها شکافته و آن جماعت بشتاب
عبدالاعث شتاب گرفتند و هر یک چنین ترسیده و ملک غرنده بود
دیدند عبدالاعث بر گرد آمده هم آغوش دیدند عریان از جامه خواب بیرون
جسته و در سنگلاخ این نشست و آن جماعت از پی او نگاه کرده و او
در هم در چون نشست پس گرد او فراهم شدند و یک نفر زنی برخاست
و برکشید و با درنگ در صورت او بدید و بدیگران اشاره کرد و جمله بنگر
گرفته سعی مبهوت و بر پای ایستاده و آنگاه یک یک بنشاندند و از
هوش بیگانه شدند عبدالاعث این را از زبان بکشت و دانسته که طریق بگفت
و دانسته دیو رنگان مجردات بود و آن جماعت بر کدام انجمن گفت
در عجب شدند و از کار او در اندیشه رفته چگونه سر خدای این همه
نفرت کرد، بالجمله آن جماعت مدتی از هوش بیگانه بودند و چون به هوش
آمدند عبرتی درنگ نکرده با اقوام و اقارب و کسان خود از ده هزار
نفر از فرط بیگانه از آنکه بدر شدند و چون لشکر عبدالجبار سردار
بود و در آنجا اقامت داشته این احوال مشاهدت کرده در زمان اکثر ایشان
شستی افتاد و ناگاه هشت هزار نفر کوس کوچ بکوفتند و از آنجا
برفت آمده در رکاب علما و لشکرگاه شده از تعقیب عبدالعالی بگذشته
برخوردار گردیدند و این لطف بزرگ بود به عبدالاعث وارد گردید و از این

رفتن ده هزار نفر [illegible] از لشکر [illegible]

از آن دهشت و وحشت بیرون شتافت آمد و هر کس سالها او در آنجا و از روی پرسش
کرده گفت مرا شگفت است کار باست آورد و چون به سجده اندر
شوم سبب باز گویم روزی هم بگاه نماز گاه در آمد و صدای سجده چند بگذشت
و بدرگاه او سعی رسید و از آنست و زیر زبان نحو چند بگذشت و هیچکس نداشت
و آنگاه بر جای گاه اندر زرد و ندیده آمد و از گفت یاد او و رد اوراق و سرکشیده
بلند آسمان را بکرد آنند و پس بزرگان با سن و هیبت ایشان را به تحقیق
و برتر بینش ایشان دادن بگشود و چون نمایش خدا و هیبت آنچنان با کام بود
مردمان را در سرانجام نمود انجم که گفت به کار او در جهان روی ده
و آنانکه چشم حقیقت بین نگشاده که تعبیر آن روی بهواداری کنند همان سال و
توشه ساکن این اگر روی بتابد اینها بعد آن تیر از ایشان از آن طرف
هویدا نمود و این جماعت را نگفتم از این که برون شدند از روز ازلست
نعم بر آن راندند و با آنکه هر که از آن ایشان بیرون نباید بنا آن بر بلا
نگردانیدند و که هزار سال در جهان بمانند و لعبت بخواری گرداند
در گاه مرگ بزاد و برگ بدر شوند و از سرای آتش که از کنه چه ایشان
به نقل ایمان که مدت نداشتند و اگر در جامه مؤمنان باشند از باس کفر عاری
نیستند خدای بزرگ آن را تعقیب کند و این جماعت را که خمیر مایه کفر
و شقاوت سرشته از میان مؤمنان بیرون کرد تا امداد دین را کوشند و شروع

ایشان

موعظه [illegible] آن حضرت

ایشان گشوده هم شامت و شرارت آنها در ایشان سرایت نماید و نکوهیده
زبان باشند و صدقا [illegible] داور او خواهان ایستند و این بود تا بدان روز
برگذشت و ده نفر دیگر از علما همان خواب بدیدند و با خویش و زنان و کسان
را فرمان از بیست هزار نفر تجمع برقرار شدند و هم از آن لشکریان را در
آنجا اقامت داشته چهل هزار نفر در رکاب ایشان پیوسته بلشکرگاه ملک
پیدا شدند عبدالعالی آن جماعت را گرامی بداشت و آن لشکریان را هر یک
دینار رشوه بداد و با آن بیست هزار نفر که از تخت آمده بود کسی جای از
بیش و بدار اهل و عیال مدارا کرد و فرد مساعدت کردند و از الطاف ملک الملوک
بهره ور گشتند لشکریان سپاس اتفاق او را بجای داشته با دل روشن روز
بسر بردند چند روزی چند برگذشت ده نفر از اعیان دانایان آن خواب
بدیدند و همانگه از جا به خواب برجسته و چون دیوانگان در همان نیم
شب از مساکن خویش بیرون تاخته و در کوی و برزن بهانه سید و دیدند
مردمان از خانه‌ها بیرون شدند و سراسیمه چراغ روشن کردند و آنجا جمعیت
و هر یک در کوچه تحیرانه و مبهوت گام می‌زدند و هر پرسش از ایشان
می‌کردند جواب نمی‌دادند چنین بامداد هر یک در گوشه بنشاندند و از هوش
برفتند قوم و عشیرت ایشان که آن گشته و آن جماعت را با ماکن نخود
بودند چهار روز همچنان از هوش بیگانه بودند و چون از بیم در آمده دیگر روز

دیدن ده نفر از علما [illegible] و رفتن [illegible] از لشکر

جنبش یافته از جای برخواسته و جنگ در آمد برگردیدند و می مردند
بانگ نفخه را از خواب غفلت بیرون شوید و از عذاب خدای
ماهان و جبال را قدرت تحمل آن نیست پرهیز نمایید و از این دیو گمراه
کننده پرهیز کنید و هر چه سر نهد همه مکر و فریب است و عاقبت
خار و لست گرفتار شوید و در این برای بلای عظیم و بدان ابرار معاقب
و عذاب الیم گرفتار و مبتلا گردید شما را آگاهی دهم از این پس بیک از
بلای آسمانی و زمینی نخواند ایمن نمانید و جز عبادت عبد الخالق و انابت
او در معاد منیع نیست جز نصایح نکنند کفتن از این شبه و الکاه
تا بلای آسمانی عموم یافته است لکن از این پس یک از حوادث محروس
نماید و یکسره به نزول بلیات و فوت آفات مظلوم شوید و اینک ما
از این شهر در محل نزول حوادث و بروز ... برفتن می شوم هر کس
خواهد از این خاطر و مهالک مصون و محفوظ بهر طریق لشکرگاه ...
پس عملها و اقربا و امیه قار گوه از آن ... رفته بود از آن لشکر ...
و لشکریان نیز پریشان شده و پی ... تابعت ایشان سفینه ...
و اسبها ... نمودند و یکسره و ... لشکرگاه شده بخشید ...
و عبد الخالق بنیاد ایشان ... کشته و ایشان را بلادت
و عاقبت ... و عبد الخالق آنکه لا ...

نفرین کردن ... از شهر ... و جای ... و از عذاب ... بپرهیزید

و بدان کلاه ... و از آن طرف جمعی علمای شهر این حالت بدیدند
بترسیدند و گفتند این بلا خصوص علامات و این از آن است که ...
صورت ... و ... در زمانه عبد الباعث و عبد الخالق و عبد الحفیظ
گذشته بود باز رفته تا بگیریم و بخریم ... تاج ... و ... کار
نکنیم و عبد المجید ... این فتنه که از این روی از تخت و ... آمدید
و تهویل گرفتار ... و از پس او علما را ... این شرارت ...
و مال ... نوشته ... روی ... نوشته ... کار ...
که نه کنند جه باید ... خرد خویش را به ... تره ... و بخره
تباهی کردیم آنکه از ... تباهی ... و نه ... آن ... را در
... آن ... این ... کنکاش ... واین
گذارش ... عبد الباعث ... بنوان
... و از هم آنکه عبد الباعث ...
... انتقام ...
نفر از ... دانا ... پیکان ... فدان ...
... ازنقرا ... نفقه از آن ... بدر ... کاه ...
... شده معزز و محترم ... و در غال و فارغ
... و از آن ... و ... تاج ... علم

... تا تمامت دلایان ... کشته ...
... بعد الباعث ... توانند ... کیرد و بندند
... گفته اندیشه ... هر چند او را ... باک ... ران
تا ... ور دارد ... سخنان تو ... سنگ خاره ... کذاره کند آن
... شقاوت و گمراهی ... از اول ... اشباح ...
که ... چه ... در ... بلخیه ... هر چه ... اینی
سخنان را ... و این ... ایزد ... بدانیم ... از ... فرو
نهانیم ... از ... بفکنیم ... قلم ... کرفت
و ... جان آفرین ... خدا ... که
زمین ... آسمان ... طبقات ... از
هر گونه ... رحمت ... فرادان ... پیمبران ... پاک
باد ... ارشاد ... ازجانب یزدان مرتبت رسالت ...
... هدایت ... دلالت ...
... از ... بنده ... نجسته ... تورا ... بندد و اندرز
از این خواب غفلت ... ارشاد این ...
... آنکه در دریای ... غرقه و در ... بلا باده ...
... و ... حیات ... هر کس ...

... از ... حلقه ... آفریده ...
... ازیشان ... نوع انسان ... و آدمی ... مجبط ...
و ... عباد ... شر و ... نفع و ضرر ... در زمان اندر
... رحمت ... آفت ... ایشان ... زمان ...
کاری از ... رحمت و جمع ... مخلوقات ... ایشان
تباهی او ... خردی او را ... خجسته ... داند
... آن ... بنده ... بنو
... امرونی ... برای ... عبادت کنند ... او ...
... و ... و جزا اقرار ... در این برای ...
... عبادت ... کاری ... آنکی ...
بنیاد جهان ... تفرقه ... مخالفی ... را ... در
... برای ... و از ... آن ... کردد ...
... و دیدم ... علم ...
... و جیب ... خدا ... او ... را در حق ...
... امور ... دیگران ... اندامانی
... توحید ... پیغمبر ... دانا ... در ...
اول آنکه ... معجزه ... مردکان ... توقف بود ...

رسالهای دراز نبوده مرده بیفتد و خاک پای ربالاقه نبود بام وش ای ان سانی افتاد
با فاله بود ز نمیت و بهجه عبد الشکور اند کانی مکریال یافته و در جامه رس
در آمدند چنانکه هیچ کس شک نتوانست و مهمان الکتب در شمار زندگان و درازه
اعیان و ترکمانیه چنانکه فرهنگ از ایشانم رسالهای درباره است ما را از خاک
را گرفته ام و هم بدانم که وقت در فکر کردم نیک بگرد از آغاز جهان را که
پاک آفریدگان بود با فرید هیچ دیده و شنیده ما را از ملک سلطنت هیچ
سلطانی و جهانداری هیچ جهانبانی اینهمه آثار و اخبار پدیدار شده باشد
و اگر او دعوی پیمبری کرد که مجلس نبوده با این آثار و اخبار
انکار نیارد چنانکه من نیز ز مرده هان با آن بهوش بیدار است و آن غرایب
و عجایب ما را ازو چه شگفت باشد که از بن و فنون تو ایمن شوند
با آنکه کوه او تو هزار یک آن شعله نبود که فر او را خاک این کیش
در مرز ما در آن گذریم نگردانیدن ما بود در شکار من از من که تو آیینه آتش
بعد این شکست ما بغفار من خسته که آمده تو همو کو که دیگران نیز کنند
ما دین خدای که آن است و کیش مذاهب و ادیان اسباب نیز آن و دیگر
بر بطلان است و در آن برای موجب خسران و خذلان لشکرهای
و دین ما باطل بود با زو از پی آنکه بمردیم و بدانسان شدیم از هر دو
بعذاب و نکال اینچنین بهمال گرفتار آیندم و چگونه از پی آنکه هر باره
اندکانی یابیم

زندگانی یا فیثم بدان گیتی ما از تحت هستیم یا بدیم و آن با وی آن
ما روز با و افزاه از آن پروش گشتیم تا اندک روزگاری فراموش و
فروش ساختیم چنانکه بدان روز کار و درازی جهان در شمار زندگان
بودیم اگر اندک زمان در نجی بودیم ایم هنوز بلا داریم و اگر دقیقه عذاب
و عقوبت آنجهان را با صد هزار سال اینجهان را برگشته هنوز کمی از آن
آن سنجیده باشد جا نامرا از درد تنی با تو رفت خواهی بکار بند و خواهی
مپسند من هیکه ارزش با بود رسالی نهادم تا از این خواب بهوش انگیزش باید و آن
از دو زیرش باش و کرد آن رفته بود با بورش و ما لو فرصه افزون جو آثار
در گذشتن تو فردای روی بر تاب و در پسان کاب با ر عذاب و عقاب
از کار را بر کوه گذار و بنیاد روزه ما مردی چند از لکوت انجمن شده
و از بیهوده بیهوده زبان ما جهان بودند دل شاد دار و خاطر نجاتی پروردگار
کند و شمار در بسیار و بحر جهش فرو می در زیر خاک سیاه جای داشته باشی
و از این مریدان و سروران بعضی در نهاد جانا اگر دوزخ نبود که ان
و آن روا است دمان لشکری از کواکب آسمان بر بلندی و سرای تا بام مرا
آنکه نور دلبندی و بلندی و بهره دراز ایران گشته بدان برابر دارد
پس بیدار باش ما نیکو نگار تا نیک دار و باشد با من اکنون از
فرگاه تو از کیوان پناه ستاره سپاه نگاه تنگ که بروز بی راه بلند و نگاه

خداوند تخت و کلاه شاهنشاه خورشید پناه ای نیای ایکاه بلند دانش اوتن
روان ستود منش و گزیده جان گزیده فال و بر ستاد نهاد بر گشته و نوکر
گفتار و کارکال کیش خسرو خسروان تاج بخش کیهان بخش ما
تخت پر روز تخت نهاده نهاد کشاد خجسته روی و خنده دارش آیین
نهال غفور بود با نامدار عبد الشکور تا چرخ بزیر الکاهی و روی بی سوار
فروزد دیر آن آیات روان بدکاری سوزان آتش را توشه و جان
نگوهش اوستی چراغ دانش و منش را افروخته و پس روز کاری را نام ونگ
تا کار بسته هم خام ولیش فزاینده سلطنتش بنیه با نیان گوهر نی
رگشته و از کمال تدقیق و انصاف مرا فرمود که اراده را به نکاح عبد الباعث
نوی اگر بدانی و برای اینها و دستی او از کار او تاریک و در شته دعوی و داد کار او
بخت باریک منی و سرو دهان را از جوار و نکال جو شوریده و دادرا دیدن را شوریده
و کارش بر هم خورده و پدید نمی از این شوندان خمنده مباش و از پی در بند
روی خجسته شو ما سر بکنه کهانت ما را کام فراهم کند و این انتظار
ما هویدا شود ما از پی مصلحتی بار نگه و دیگران فرجام آن خواهند دید
کار بر آن با زشت نشسته پس همراه از جانب خدای به پاسبانی گنبده شده
و بر گوهر برانگیخته کشته و چون آن مردم سرا دار هدایت نبودند و او
پذیرفتار نشدند و بر جهد کردند او را او کمر انکار بسته و تاج خود هدایت از آن
کیدند

کوبیدند و بدو سران بسته کاروبه روزگار آمد و پس مردمان تیاس مثال رید
این در انجمن در آمد و خواند انفار تمام و گزیده حضرت ذو المنن خواندند
و شعبده و فسونی خنده انکار را بلند و خرد مردم بدو دیدند و هوش ما بیاید
و لغزیب و بستر خویش گرفتار گفته و هم در آخر کار را بلاک و روز در اقامه
و بدان فرمان بعذاب الیم گرفتار گشتند و جاویدان جای در
سرای رفتند پس در حقیقت کارهای بزرگ رای و اندیشه خویش توان گام
زد و کامروا شد که همه با اندک خطوه کیاه تا بر دراز خوبی مرده آن
همیشه در کار عبد الباعث از آنش و امیر فرشته و در اظلال
او تیپ گفته واژه خذلان او بلیدنه اگر تو ای ادراک گرفته بینی
نگاه را ماهیاری با تا فن نیز از روی تحقیق و تدقیق بار در کار او بنگرم
و سخنان او بشنوم و چیزهای دانش و از آن رمیس از هیچ کم لکن او سلو
از دورای و دانی هم از در هنرش با هم دلکو از او فریب و فسوس و نکالی
ندارم نکوهش کنم در و آن را از مغازه و سر رفتی و فرسایش دهم اکنون
این سخنان بشنو و از خرد بگذر هیچ پاداش فرمانروای مهد لست آن این
انصاف و هم اندیش نگار برد و هیچ مدار جهان با بیر خواه این مدار ایند
بند چو کوس دار و اندرزم دار فال مبارک در راه عصیان و طغیان سپار و بلا
ما کو نکال باک تا در هر معصیتی عقوبت کند در سرای نا سپاس این را افکار

مهلت آمیز ملک الملوک تو را عذابها و عقوبتها که بر تو فرود آید و باده نکال
نواب بیچاره شود و در هوس خانه بیابان و خانه بیابان و اکنون روزی در حضرت
یزدان لطفها و عصیان گناه بردن جستن و تیغ را با توبت و لات
از این الالهی آئین نبوی و در هوس انگشار در بر سوار اسلام علیه السلام و فرا تبع العدل
پس این تا باهم بجیده بردن تره تخم بنجیده کور براد و بدو فرستاده آن
ورنه ایشان را در رسید و عبدالبعث در نماز گاه نبه که خدای یکی است و اوی
با دمیدن دانشمند بخش از انکار بر درست نوشته بود بر دعبد الباعث برگشود
و بدید و بر مردمان فرو خواند و گفت نیک بنگرید که نوشته است
لیکن بر حکم الهی مطلع نیست و از مفاسد و مصالح عواقب امور
مستحضر نباشد و با این اندیشه خود را بدتر داند و افعال خویش بود از روی
بصیرت و علم نباشد و کاری را که فرستاده خدای است بر خطا باشد
و با آنکه من مردمان را از رنج و کلیت نجات کوشم مرا از آنچه
نیران نمانک کرده اند و از شداید روزگار رستن اجبار کند و بر پرده
مردمان نیز سخنان خجسته را از روی فسوس و هزل نمودند و لب
بخنده برگشودند عبدالبعث از کردار ایشان دلیر گشت و با دلتهم
گفت بشو و خجسته را از من باز گوی تو خود را نگاهبانی کن و از
عذاب و نکال خدای بر حذر باش شود هر نگذرم مدتی بر تکند بود و مرگ

با تو بانو

دانع اسب بخیر زاده [illegible]

مر تو تا نعوذ و بکیره تو را در آتش سوزان در اندازند و هر کس را که با تو این وانسته
تو بیم بم بدان راه رسیدار شغو مردمان چاپلوس در فسون و فسوس
مشو و این فلک آبنوس بسی چیزهای گلگون را سر روی گرداند و بس
دلهای پر هوا و هوس را این رزینه لجام سالوس در اسید و بوس
بر کشاند و این گلونه چرخ کبود بسی نو عروسان با خواسته و آرزوی شو
به ناموس خاک زند حیط روزگار بالا دبکس بر این بدو نجیب
را جز فنا نکرد ها نه اگر بدست بسی ز برای بازه مرگ گسست نون
دار بلبل در رهانی از جنگ و دندان گرگ اجل زبانی و داکفند
آتش آسانی در سر انجام از آرزو تیز این حوادث بغرسانی مرکدیش
و نشیمن و بوستان سرکش و خداوندان خورشید فش با شتر کند
و آوران در عنف و در فرجام کار از این گونه تهید ناگه کار ز کوفه فرس خمیش
شده و سرافرازان گنداور بدست او بود و زیب این چرخ بیداد
گر کالید و ریش گشته به نیروی جنگ بینک بود در عربک آورده
و به شدی آز تنگ انگار بود ز ننگ در کام تکند هر زندانی که روزگار
پر چهره و پریچهرگان طرفه رنگ بعلنه را بر آرد بیان گفتار نها هنگ و
با آب و رنگ میخ از فریب و رنگ این از خجه فلک
مینایی بیرنگ و جگر فکن شدند و باید فره هم مرا را نیز رانم و از زندان

بشرنده گرگ بفریبیم و از آسیب این حرق نفرینیال مردم اعمال و بال
آمال سو نمایم چه بایست روزگار خود را با ناهنجاری با پایان بریم
و با هوا و هوس خویش در سپاریم و از نه این روزه جهان ناپایدار
در شگفته نیوان پروردگار بزه کار و تبه روزگار گردیم نیک تر
آن بینم که بفرمان و فرمان راه خدای را بسپوشیم و خوشنود او جوئیم
و روزگاری به نیکی و بهی در سپاریم و بدان سرای در آنچه خدای را پیمان
نگهیم و از آنچه این بخشش بهای ایشان جز فرسایش نیست چشم بپوشیم
چه بس نکو است به بخردان شولیده آغاز نکوهیده را بر رفتار ناشته تا از کام
با نتیجه انگار افکنده مراریم و در راه این دستور ترا از من بیاید گناه است
این سخنان بگوش و فرستاده را دستوری بازگشتن داد و او دهان و
نشانیان برفت و خجسته گفت همگان گفتند با تا از تخت آگاه
جای گوش او سخن راستی و درستی بر نتابد و نیرو اندرز بدو کارگر نشود
خجسته گفت اکنون با خدای او را بیاد آور و اندرز گرفتم بر او ار بابجو
و از این پس ما را وای برکان نیست خدای او را درود این بی درنگ
افکنه تا دیگران را شگفت آید و از تیره شدن کار او چیزی گفتند
جز این نیست که فاش باشد یا سخت آشفته فرو نشسته در شگفت
کار او رابست خدای چگونه او را یاد کند و سزای گوارا در کار

اند

نهفته او است بهترین پاداش کنندگان و بزرگترین رسندگان و نگاهدارین
پژومندان و بدولت باز گشت و با او ست پرسش دارد و ست پرورش

ذکر تباهی کار و سیاهی روزگار عبدالبعث

و نزول حوادث و آفات در الله

منحک گفت ای خوانندگان در روزگار بر خوردار تا هنگامی که
و از دو نسب لیکن دشمن نشد از نهیب نهنگ روزگار در آسیب و تب
و تا سپه نگاهان سو فسون و فریب بدگمان از شیب این کهنه سوار ناهنگار
بر باره آرزو تنگ و تر آشیب و از راه فرهی و بهی بر دوار رسید
بخن اوازی چند بدستور معهود برکشید و عبد الباعث بمجان به بزمگاه فسون مردمان شد
ر پیوند کشید بیک اوز عبارت بکر روزان به خانه نگاه در آمد و بارگاه بر نقش
خدای که آوازه بر فراز منبر برآمد و مردمان را از آن چند در گمراهی در آورد
و بخن از منبر فرو شد ناگاه سقف که بر زیر آمد و بسیت نفر را هلاک ساخت
و از شکستن بام چنان آواز برخاست و عبد الباعث بخویش بجز نفر
چند بر بالین او آمده و بهوش آورده و او بر پشت و نالان بسکن تولی زدن
اقربا و بستگان تباه شدگان از این داهیه بزرگ گشت شگفت گرفته و سور
عظیم و غوغای بزرگ از میانه برخاست و برخی از حالت بلوغ بر آشفت با عبدالباعث
نیز آگاه شدند بکباره عقاید ایشان دیگرگون گردید و گفتند اگر او نبی بودی و پیمبر

و عیوب به ... و بیگانگان ... [illegible]

خداوندهای بیم چگونه بام نمازگاه بر پرندگان نه اور و نوشتگان نمی‌خیز
رهنمای فرفوری از آن بگذریم چگونه همه خدای از آوای شکستن بام از هوش رفتند
همانا وی بردی دروغ زنان فسون کر است که در آید هر زمان از رنگ دیگر
نماید هر نفس آهنگ دگر و اکنون خدای را آتش خشم بجنبیده و آفات و بلیات
برایشان مستولی گردیده و از نیبهره وری مردم این اند و خوش را بی فرو داد
گفته و راه هلاکت و تباهی در سپارند هر کس زودتر بدو رسید اند آمده گرند
بر هر پس آن جماعت بار بسته و کسی که گیج بکوفتند و باخویش خداوند شایان
و از هزار نفر بر تر بعضی برفتن شدند و بلند گاه عبدالخالق در آمدند عبدالمجید
ایشان را بد نسبت‌ها نهشت و عبدالخالق جمیع را تلطف و تفقد و محمود
از آن سوی بخن اوز حیز برگذشت و آن فتنه بخوابید و عبدالباعث نیز
از آن تزلزل برهید و نیروی فسون و فریب بیافت مردم اندر سلو
خبار کرد با بامدادان پگاه بنماز گاه برد در آیند و جز آن شب دیگران
بولیت و خاقول خادران بر علیه ایشان برنشست عبدالباعث با
جان بیکرت وصیت در نمازگاه گذشت و بر پرستش خدای
زمین و آسمان که حجت و زمانی دیر در نماز و نیاز بود و ضراعت و از در
بوزش و نیایش بخواند و در طلب آمرزش التفات می‌بود و میزار امروشناید
مردمان نیز آغاز زاری و سوگواری نمودند و بانگ ویله و وای در انداختند

[illegible]

و تا دل‌شان تمامت تند شد فرو گرفت و از آن جهت عبدالباعث برخاست
بمنبر شد و از تحت خدای را ستایش کرد و همیراه رهنما را ستایش نمود
و از آن پس گفت من رسید از از شکستن بام نمازگاه و تباهی آن
گروه سخنان بسیار راندند و از روی حیف ولابد خدای آیات
گفت تحت آنکه از جداری سقف مسجد فرو ریخت و عجبی از عبادت
کاسلان بود تباه شد این سخت بر ایشان رفت و سخنان سست
عقیده وی دلالت کند از در حالت عبادت خدای بر خویش خشم
گرفته و راه هلاک در پیمودند پیش از این کسی همراهان نابود
و در میان بر دوستان ایشان مردم را روی نمودند در صورت نیکو
کاسلان و پیروان آن همه بیوه اند وجز سرفروداندن ایشان
بک ایشان نمونه گشت در موضع هلاک و دمار در افتاده اند پس
این گناه همراهان شوند دیگر اینکه گفت گشته را حلاوت در این
ملت برشان گردیدم هرگز بر خویش خواستگاری هم نه چنین است
از جرأت ایشان رهنمای و خلاف خدای این گونه تحیر و شگفت
مانده‌ام و در هر صورت از خشم خدای چاره توبه و پناه گرفتن داریم با
گرفته با اندک مصیبت چنانکه ربوبیت و نوعی نوعی دیگر تبدیل نمود
چنانکه گفته نحن خلقناهم و شددنا اسرهم واذا شئنا بدلنا

امثالهم تبدیلا و دیگر فرموده واذا اردنا ان نهلک قریة امرنا مترفیها
ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیرا اگر از پرستش نشنید
در تلخی عذاب خدای بر قوم خوارات نازل شود پیغمبران است آنکسان
و در نماز نیکو کاسلان بوده اخبار از موضع و جمیع زمان آن گروه
برفتن شوندی تا از آن وحشت و دهشت اهالی کرده اگر ترسیدگار
عاصیان همه راه هلاکت دریبر دم ایشان و آن راه که رویده گرفتن
بجز شاقان و مفسدان بسپارید و دیو گمراه را بر خویش چیره نگردانید
دختران در خطر راه نگیرند و با دل فریب و روان تابناک و عقیدت استوار
و ایمان پایدار پرستش ایزد بر درود کار گیرند تا از عذاب او ایمن بوده و بهره
کامروا و برخوردار باشید این سخنان بگفت و فرود آمد دختران گوش فرو
گرفته داوری از تبعید و از وی طلب دعای خیر کردند و او هر یک را
نفرین مشغول رحمت دیگر بار در هم گمراهی و ربوبیت شتابان
و ساری اطمانه عبارت برکشید و ممکن خویش تشت حیث دیگران نیز با
نخوشتند دیگر باره بازار اوروتی گرفت و مردمان الباعث او تو
سرمایه سلامت و عافیت دانسته و جز سیرت او در برگذشت و دیگر
از این کار نمودار شد عبدالباعث بزرگ گرفت و بدان اندیشه کرد
عشق سیاه دیده نماز گاه بر عبدالخالق بماند و ایشان را نابود کرده‌اند

پس بامدادان سر در گنبد و مردمان را به بند و از نخ گشت در گرفت کشته بود
مرده برون و در سینه گشت تا را نیاز و سیاه را ساز کرده و تماشی باز
داشته مرا آگاه سازید مردمان از این نخ شادمان شدند و با کام خدای
شتابان گویند و پس از سه روز یکیه هزار مرد سپاهی را از فروغ شمشیر
آتش بار سیاه از شب مرغها بر گزیدند و یکی را آراسته و پیراسته
از بنگاه عبدالباعث بگذشته عبدالباعث نیک شاد و جمیع را
از بخشش سیم و زر خرسند گردانید و آنگاه با سران سپاه گفت عبدالخالق
و دیگران در پیرامون این گنبد رسانند از شامت ایشان مردم
این گرفتار هزار گونه آفات و بلیات باشند اگر نخواهید از
نهیب ایشان به آسایش بیایید و از شب تابی ناشکیب نگردید باید
کمر جنگ تنگ سازید و جایگاه ایشان بتازید و از شر ایشان
در جهان بیاندازید یکسره نخ او را صادق و اندیشه او را
صواب نمودند و سر زمین و از گنبد بدو بر گذشت عبدالباعث کار را
گشت جمیع از این رای بدر شده و جز شب سپیده بر آن گروه تاخت سازند و اهل
ایشان را آگنده نخ گردانند لشکریان رجب قتال ساز کردند و جز شب
تار همه فیر کنی بر چاره او از کار برکشیده و مردمان برآشفتند سی هزار نفر
از آن جماعت انام بجست و تاز شدند و همگی صد هزار نفر که پای بخجستی

از شجاعت هر کس از جنگ بلد فرار کند گنگال ... در راه شد
پس باز ترتیب و دوباره جنگ گاه عبد مناقی ناگاه دیده بانان سپاه
ایشان بدیدند و فغان گذار شب اکان و پاسبانان را با کلاها بیند
و او عبد مناقی باز گشته لشکریان آگاه شدند و از پی نبرد بر باره‌های
راهوار نشسته گرد لشکریان از آن‌ها برتر رفت و خروش جنگ
آوازه‌ها از جایگاه کیوان برگذشت از برق تیغ آتش فشان مرغان
هوا بریان شدند و از جناغ گرز گوه‌نشان ماهیان دریا کباب گشته
زمین از سم ستوران که بیکران بودند سیماب رجراج گوید و هوا از داروی
بریان گشته ... آن داهیه دریا سپید گردیده جز دگر ...
سپاه عبد مناقی ... شکسته و لکه‌ها پراکنده شدند و گروهی
تیر بدست آهنگرها در لکه‌ها ... و تا روشنی روز دیگر
و دار ... و جنگ بامداد و خسرو ... بر برکت ...
لشکریان دولت از جنگ کشیده باز گرد شدند و در این جنگ ... نفر
از لشکر عبد مناقی کشته و سه هزار نفر اسیر شده بود و از سپاه ...
... هزار نفر مقتول و هزار نفر مجروح گردیده بود ... عبد مناقی و دیگران
این حکایت بدیدند عبد الباعث پیام کرده اگر از ... کار در
حق تو اندیشه می‌کردیم و ... در ... اکنون ...

شجاعت نصرت عبد ... جهانی

مگر بود مرا استوار و خرد شیفته تا چه هر کس دم کلاه داشته مغرور
بمان و تو عزت از خویش برسانی و از در نفاق و شقاق برخاستی
و با آنکه ما روزگاری دراز است در این زمین اقامت کرده‌ایم و از ...
خویش ... و هر روز زحمت ... ... دیدی ...
یافتیم و با آنکه تو ... هستیم این ... و تو را در عوض
... در آوردیم ... نکردیم ... تو ... امان ...
و ... او امیدوار ... این ... و گرنه ... خواهد نفوذ
چند بر گروهی ... و ...
باشند نصرت یابند و عذاب خدای همیشه قاهر و غالب باشند
هم اکنون این کار ... تو ... ... لشکر ...
... را از کار و اندیشه ... بر فساد و بطلان تو
... لشکریان ... خدای قاهر قادر ...
... بلاد ... تبصره ... و ...
... عبد الباعث این پیام ... از در ...
بداد و ... لشکر مردمان نیز از ... او در اندیشه
رفته و هر کس ... لشکر در ...
پروردن ... عبد الباعث را ...

و ... باوری که ... از ... آمد و از آن طرف ...
و ... آورد ... عبد مناقی ... گفته ... این ...
... و ... را ... و ... و ...
... و هر ... از این گونه کار کند و روزگار را ... چه ...
... بنشینیم ... و ... ده ...
... دیده ... روزگار ایشان برآوردیم و ...
... تا از ... از ... چه ... اندک
... زیانی ... تا ...
این اندیشه ... و آغاز و فرجام آن ... و ... روانی
... این کار ... و ... را ... و ... ایشان
او ... و راه ... عبد مناقی و عبد المجید
و عبد الحفیظ ... از ... و دانش ... خرد همراه
... خویش ... و ... راندند و اندیشه‌ها
... و ... در خواب ... گشته ...
کرد او ... و ... تاریکی ... دیو ...
... از خواب ... و ... اندر ...
و ... از ... و ... سروری ...

... شدند و از آن سوی عبد الباعث ... آرزو و در ... فاش ... برادران
و ... را در ... و هر بامداد ... شراب و کامیاب ...
و ... در ... خویش ... چشمه ... در دام ...
گرفتار ... جنگ ... از ... در ... مردمان ...
و از این طرف ... و ... دیگر ... اندیشه آن ... لشکر در
نهانی ... لشکرگاه رساندند ... سپاه را ... و ...
از ... آگاه ... قرار بدان دادند ... لشکری ... آمد ...
دیگر ... جهت ... عبد الباعث ایشان الطاف
و اعطاف ... دستوری انصراف ... خویش و خرم ...
از ... این ... آگاه و از ... این ... با ... نعمت
... مغرور ... و ناگاه جان او را بچنگال دیو ... مقهور ...
پس ... از ... اندیشه ... از ... و به ...
و ... جنگ ... در آمد و ... او ... خواب
دیگران ... ناگاه ... از خواب ...
... بر زمین ... از هر طرف ...
... از جامه خواب ... حیران ... از ...
... و ... او ... در آمدند ...

خورشید نشسته در جنگ دیوزدگان ... بد دعایان می‌کردند ...
نکاو و سوفر و گرفتند تا هزاران بار بر سرکش بزرگ آرند غبار نعره و غرور
لهما کر برگشته و جمعی بیهوش شدند و جمعی جنون برکید در بستان از پای مهرگان
برزید در طلب عبدالبعث بنام بندد از هر طرف برفته یافته در
سرانجام او را در دهلیز سرای نیکرگشته و عیان بیقامه و از هوش بیگانه
شده غوغا بنده کید و آشوب آسمان کوب در همه جا رسید و همه برگشته
مرد و زن انجمن شدند و در حیرت و محن را در جنبیدن نیز گشته ...
بعض مردگان زبان بربسته و خاموش نشسته و آن زن هم از بیم ...
جان و نالان میگذشت و از اهوال و آشوب روزگار رستاخیز مرده
خبر سکوت و از ضلالت و گمراهی ایشان حکایت میکرد گاهی را رسید
روز سوم از جنس مردگان بیفتاد و از هوش برشد و هیچکس نتوانست ...
او چشم گشود مردمان بر که عبدالبعث بره نهفتو او را بهوش آورده
عبدالبعث چشم گشود و جهان را یکسان دید زبان نیز نیک بر گشود و
مردمان را از نفاق و جنگ پرهیز داد و گفت هر زمان ... مرا رسید
از کهاران ... سزا و گفتاریان ناروا ... است و گرنه چه بد ...
دشنه بلدرافان و ... را نشان باشم از تحت شما ... اگر ...
نگاهدار ایمان و نیزوی تا عیت شرایع و احکام ملکشان را نگاه دارید

بجه

نگه دارید و بپرهیزید همه بر کهف پناهید و از آتش فرو که نهفته ...
سختیها چنانکه شما را مانند دراز گوش ... بار بر آتش کشد و از این سوی ...
سوی گذر کند و جمعی از آتش فرو که اند تا آن روز که بر آتش پناهی تفاوت
نکند هم اکنون خود را در میانه گواه گیرم و از شما خواهش کنم دست از من باز
دارید و کار خویش گذارید که از این بس طاقت گفتنم نیست و تاب شنفتم
نه پس روی بکار گرد و گفت ای خداوند پاک ای آفریننده آب و خاک
تو بر این جلت دردناک و فطر اندوهگین فرودانا نی در هر کوی و هر راه
کاست دلالتشان کنم در این گونه و در جهت ... تو ایشان سو
براه راست بدار و در دلهای ایشان سوی از فروغ ایمان روشن کن ای مردمان
نخان او بشنیدند لکن جهل ایشان روی بگشته بود از میانه ... گفت
ای یاور طریقت مستقیم ما را چه گناهی است جز آنکه از خود نگاه داریم این
بلد را که هر شب در جای ... در افتد بر گیرد و هیچ نخواهد تو گرفتار
شده است بر ما چه توبیخ و تقریر است دیگران نیز متابعت او را کنند
و از این گونه بگفتند عبدالبعث دانست که مردمان بر روی شوریده حال
هستند و حضرت متعال این بلد را بر ایشان مستولی گردانیده است
و این شر را سبب از دل است و این برق را شر را از
دنباله است لکن جز خبر ما به فطرت ... پاک کفر و نفاق آنچه

بعد از باره عصیان و طغیان فرو بگشت و هیجان تخم فتنه در آب
بکشت و ... دیگر از این نخان بگفت و بر بالین مخوابه خویش در آمد
و او را بجنت و حرارت بیهوش آورده و جمعی چشم گشوده دیدن شوهر
بدید خودی در او بنگرید و ناگاه با اضطراب والتهاب ...
گفتم می برآید و بنالید و گفت این همان روباه است مرا در نگاه.
نمودارش و همی این نخ تکرار کرد و غوغا و غریو بر آورد و از این سوی تنور
تب فت تا دیگر باره جز مردگان هزار ساله بیفتاد و از هوش برشد و تا بامداد
دیگر بخوابی بود و جمعی با خود آمده بنوعی چند از برشته کان دیگر را
... از شهر برفرشد و بنگاه عبدالحاتمی در آمد عبدالحاتمی در اعزاز
واکرام او مبالغت فرمود در میان بردگان ... حیث و شکوه داستان
کار او گفته ... همان است که مردی را ...
... او را خود از ما در لکاند و بدفرنامکه آرامت او ... و
خونریخی نویم و رنج و شکنج میدان بر نه نهیم چاره او کند جنگ او را
تصدیق کند و خدای سوی پاس و ستایش که اینک و از آن طرف
مردمان شهر از نیرنگ ... بیناک شدند و بیشتران شدند
و هر کس خواهد از این عهد را ... گیرد تا ... برابر قیمت بر بندد
و از این شهر برفرشد و بنگاه عبدالحاتمی در آید و از صبح

نزول

نزول حادث و دفع ظهور نوائب حصن حصین و معقل رصین است
پس جمعی از سکنه شهر بر اسبه‌ها برنشسته و بنگاه ملک ملوک
در آمده الطاف عبدالحاتمی منتظر ... فارغ البال ... عبدالبعث
از این خبر ایشان بگرید و دزد کار خویش را از دندان مار زیان رسان تر
بارکننده تر شمرد است پس قومی چند بر که دهر ... بود ... مامور است
تا هر کس از اعوان و انصار روی بر درگاه او ... نکهت عبدالبعث دعوت
کنند و هم نفر بود عمای شهر را آنانکه بدو یک دله و یکرو بودند بخواندند
و با ایشان گفت مرا اینه بزرگ در جان است نه از ایذ خویش از ایذای
مردم کج رو کج اندیش در هر زمان در حضرت یزدان پناه و فردوس
دست یازند و در ادای ... حیله بفسوس و ... کار کنند و در ...
خویش را ... سازند و از کنش و کردار ناهنجار ...
کیش مردم خوار در اندازند و جمعی ... فرخجسته
نیست لیکن ... هیچ نبینند در دهای فرهنگ و ... کنند
فرا دید گفته کالای خویش خریده دانسته و بکار ... فروشند ...
خردمندی را ... بیشتر و بیدی فشرده ... سازند اکنون ...
از مردمی فرو ... و با ذلت و ... و سود را از ... قرار
و نیک را از بدی فرو بیده سازند این مردم را از ... ایغ

اگروه جادوساز نیرنگ باز او بس غرا کین و زشغنه کهده لید و دیو آنها
را نیحانی فریب آمیز تخم تاریک ساخته اند ازند و اندرز روشن گوانه
دگوش ایشان را نصایح و مواعظ آشنا گوانه تا با روان روشن و جان
پاک و خرد بیدار و دانش بیدار کار بند که و پرستش پساز ند و بعاد
خود پردازند تا از این ملامت و آفات رهیده گفتر عاجلک آنجام
آن فانو بی توزیع لماله کمر استوار ساخته هر کس بگوشه در آمد و پروای
خویش را آنچه بایست بکند و مردمان دیگر بار باز افسون گران
و نیز خود ساز اوامر و نواهی عبد الباعث را از جانب حضرت الهی
دانسته و ترک آن را موجب ثواب و برای شمردند دیگر بارها
بازار او گرم و کار او بر اوج گرفت و چون روزگاران گذشته
هر بامداد دعا برکشیده جانب شهر شد و مردمان را بگو چه
کرای همی کرد و طفلان و صبیان رهبری نمود تا بداستانها که
مردمان دیگر را او ساز کرده و رستم صفی و اسفندیار نماز خوانند
و دگر نامی برزبان راندند در هر فرستادند و فانی شونو هم بعض
نفوذ و حب داشته و با سر و جان او بدروغ گو کند یار نموند
و یکسره راه وفاق و اتکال او سپار نمودند و او کار ایام و بارها نمود
در ایام دید و هر بامداد از آن پیش الیه رسانی چیزه کرد پاک

سهبد جاید و چون دوری میو در گوشه نجید تا روشن شفق نمودار گردید مردمان بکوی
انجمن شده نیوش نخی شدند و او را فراز منبر جای کرده از روغن مردمان
بطفیان و عصیان در حضرت ذو المنن دعوت کرد و ایشان سودار
ترک اوامر و ارتکاب مناهی حربی کوانه و روزی چند بهمین منوال بر آمد
و از هیچ سوی کسی ندیدند پس دیگر بارها مردمان را بگرد آوردن
فرمان فرمود تا ریک شبان به انجاعت تازند و ریشه ایشان سود
بیخ فی سوزانند مران سپاه نیز اطاعت فرمان سود کمر برمیان
دستور گفته وسی نفر از سرافرازان لشکر جانش گرد شدند و هزار
سوار نیزه گذار و چشم موروران همه را تیر آبدار بدو ختند اگر بشند
و چون شب درآمد روی بشکرگاه نهادند و هی طریق نموده از جمله
و چون گاه بیافته و جز زنگ خاره و ریگ هیچ ندیدند تا بامداد
از هر سوی بشتافته و از آن بیکران لشکر خبردار گشته و چون رو نهاد
بیدار لشکر خود را در برف آب درپس دروازه دیدند و یکسره خائف
و خاسر و متحیر و ایشان دچار شدند و ثبات لشکر در سه شدند و چون
لعبه الباعث بنهادند عبد الباعث عذر ایشان را نیز رشتی کرد و بر
استوار رنگ او دریاب شامردی شافی و نشست آنچه جای دادند و گرنه
چگونه شما ارش رنگاه تا بامداد طی راه نموده و کام از پی کام در کشیده

مردمان گفتند ای نفرمانی تو لذریم هرچه گاه سخن گفتی تو در نیاید خداوند
بر برف و در مردمان دانائی هر که سوی تعهد روانشان مان ده
نزدان او در کار فهیم و از خویش در ش ساز هم عبد الباعث گفت تعهد ما
دم کسی بردم ۴ را ماه ده روزی در حضرت پروردگار توبت
و لابت کرانه و از حضرت او در طلب پردازی و نصرت سوی ته
تا خدای بر شما بخشایش آورد و خاطر شما را از رنج بکا لیق گرد کان
آسایش دهد و بر دشمنان پیروزی دهد و ایدر بران بدروز که مردمان
بدان کار گفته و بزدان کارزار گشته و چون خورشید خاوری
از فراز چرخ چنبری در دشت کوه برکشید که اورا آن جگو و تیغ گذران
بر جانشخو رگاه در آن رسنمو بود را در لگاپو او سه گوش خان و شتابان
از پی برف شدند و چون چنین راه درنوشته روشنائی لشکرگاه از دور
بدیدند و بدانسوی شتابی کوبیده تا نیمه شب تاختند و آن فروغ را بر جا
اندازه یافته بار دو تر بر آن ایشان از خون بجنبید و دشتر را نیرو و کام
نوی نماند ناچار با ساز آفات بخشید و زمین کویید نخفتند و چون
خورشید آسمان بجا بر صفحه زمین دمان زرد بوشید خفتگان سراز
خواب برکشیدند و نگرسته را در دروازه بان دور گنبد دارایشان سو
دور رنج راه و کوفتن و خسته شدن بر سیاه گرفته سر کاشت بگذشته و بسوی

سپهر شتافته عبد الباعث از آن سرگذشت در شگفتی و اندیشه افتاد
و زمانی سر زیر کرد چندی اندیشه کرد سر برکشید و گفت شما این داستان سو
انگاره و بی فتنه نیکا دید و در دل دانه کرد و نارای مکارید اندر
که شما را در این انغت وزیان سود فراوان جه قوانه بود و ره نگای
دیگران از ره ما که فزون نهاده باشد و بدی اندیشه ساخته و چشم از خواب
غفلت ببر دچشانه و لگر شما را در پابند بدان برست در دوش
انهاده که به تباهی و فرسایش رسانند و ضمانه شما را انگاه ابدان باشد
تا کار آن هنگام بر شما راه شدن برگشت بدو اکنون ایشان
در بدیه و آرزوی دیار شما هستند ایشان ان نگذارند اکنون ناچارو
بیا لگیاه خویش بلا سایه و روزی چند بپرستش خدای گره گشن ببرداند
تا نوبت فراز ملکان نخان او رسد و ترو در آن دانسته الطاعتان
گفت و روزی چند سود بعد دیگر بار جای بکجا رسیدند جابه خبک برید آن
لگه غرو ملک و نهب نمک ساخته هر یک با باره ماسه شاده
بر شسته کضرت عبد الباعث شده و دستور شدن گرفته و چون
سپاه شب خرگاه قیرگون برکشید عبد الباعث را بدرود گفته
برفتن شدن را شتاب از کاب بسر بردند و چون چند راه در صفحه
سپاهی لشکرگاه بدیدند و بانگ طلایه بشنیدند شادان شتابان شتافتند

وتازان به تماشای آن گروه یاران که بودند و از فرسنگی نیکو با لگام آب گونه
با جنبره از هزاران تن و پیوند با یک روزی از پیرشان شناسی آگنده بودند
نگاه کردند و دلهای ایشان را از گزندهای اهریمنانه نگاه داشت ایشان را سپاس
هیچ شتافته و چیزی یافته و چهره آن روز نخواهد که کسی را در بیابان دید
آب و گیاه و بیدی بدان این هنگام نزدیک بودند و تا نیمروز از هر طرف شتافته
و راه نجات نیافته و یکسره تشنه و گرسنه ماندند و تن بیلا و جان توانا بنز
رزرگان لشکر که هم فراهم شدند و گفته جز آن نیست که عبد الحق از دین
حق بگشته و هر کس پیروی او کند در چاه هلاک و بیابان دمار گرفتار شود
پس یکسره توبت و انابت پیوسته و با شفاعت التجا جسته و چیزی
بگریسته و از گذشته طلب گذشتی کرده و دیگر باره بر باره بر نشسته
و زین در هم نوشته و از طعان و فروغ نگرسته و چیزی که نیک شدند
چشمه آبی گوارا و جویباری دلارا دیدند شکر خدای بگذاشته و گفته همانا
خرمی از این باز گشت از بهر کاری بود که گذشت و ما را در سر خرمی پاداش
دیا تیراس باز نگذاشت پس از آن آب بیاشامیدند و از میوه‌ها بخوردند
و سرد و گرم آن آب چشم گرفته و چیزی نیک بفرو نشستن خورشید رسیده
و غرض از هر دیدند و بر شد و ایشان نیکو بیک گله دیگر باره روی
راه نهاده دانستند که برابر لشکر ایشان در رسیده است پس بر نشسته و دنبال آن

ور حاشیه: لشکر ابراهیم سرکرده بود در شهر گلکیر بیرون رفت و در میان عبدالخالق

پیش بر فته و هی طرق تفقد با شب به نیمه رسید و پیش در جاده باستاد
ایشان نیز باستادند و چیزی زاری بزرگ نگریسته پس فرود آمده و باره خویش بچرانده
گذاشته و خود نیز بر لب چشمه فرود آمده ماهیان بزرگ بدیدند و بر فته و بگرفته
و چیزی نیک روشن رسید دیگر باره پیش روی براه نهاد جمله او را همراه
شدند در این دو هم نوشته چیزی روشن روز دررسید و خود را تو یک لشکر
گاه عبدالخالق دیدند و نا گاه پیش را نادیدید دیدند یکسره انگشت تعجب
به دندان گزیدند و از بزرگی خدای سپاس گفتند و ستایش و سپاس گذاشته
و از تحت حضرت عبدالخالق فرزندان او سالار در دو خو بیا کالاها نهند
عبدالخالق مرحبا از سران سپاه را بدلالت سلطان سوار که سرز
و کرای در لشکر گاه درآمدند و با لطف عبدالخالق بهره ور شدند و سرگذشت
خویش سالار زمین او و دیگران بگذاشته و یکسره در شگفتی در آمدند و شادها
و فرخناک لگدیدند و از آن سوی این خبر بعبدالملک بگفتند و پس
از سه روز لشکریان بلشکر گاه عبدالخالق درآمدند و در طلب را آمده
و حکایت او و جان بخشیده او و از این کار بس تعجب که و سبب آن نیست
تا کار سران سپاه به لشکریان و عشایر خویش رود در انجمن داشته
نامها نوشته و سرگذشت بگذاشته و ایشان یکسره از آن بدر شده به لشکر گاه
عبدالخالق پناه بجستند و از گرند عبد الاعنث رهائی گرفته مردم آن لشکر

اهل رد هست انگیزد و لا روحشت آمیز و جگر پلنگ و چرم نهنگ را
ترکانه بپاره امید مهمیز نقد و دل بلا را البته زدیدند و گفته
ما را هر چه از ایزد فرموده کند این نیرنگ ساز دژ و ندات
و گرنه چه بایسته هر سختی آتش بینیم و هر زمانه از فراز نشیب گردیم پس
جماعتی یکدل و یک زبان با راه همت بر بسته و بر نشسته و بر فته
و در پناه عبدالخالق بر نشسته و چیزی عبدالشکور این چهار رسیده بود بود
تا بدره های سیم و زر و رزمه های لعل و گهر بسته و جان تو بسته
و همت آن مردم را با نثار دینار و درهم شاد و خرم گردانیدند و در دو
ولت
و جهان عبدالشکور را عذب البیانی و رطب اللسان گویند و دوام
و لقای سلطنت او را از حضرت احدیت مسئلت فرمودند و از آن طرف
عبدالاعنث کار خویش تباه نگریست و با مدادی بمیدان شده برفراز منبر جای
جست و فرا ادب گوینده بهر و منبران شگفته گوار فرخ بهر سو نیکو
و از آن پس گفت ای مردمان همانا این فرسنده چرخ کج رفتار و
مرا بغرور و این فسانه پدر نارست جان مرا از اندوه و رنج کاست
در روزگاری دیر نه باز شدم و شما را از هر راه آگاه خشم و از
طریق سلامت باز هست هلاکم و جامه عافیت بپوشم و ضرار از نفع
و نیک از بد درهست از کج و سره از ناسره باز نمودم و در آخر کار

بفریب این چرخ باز گشت کاران شاهد است و دیده آن که شیفته و آن کلمات
وا موی ساخته مرا شگفتی در شگفتی آید همراز بر آمایش تاریخ بر هم و تا
بخیره فرسایی خویش خوشه و در راه تباهی پویند تا چند کورانه در کوچه
ضلالت راه سپارید و به دست خویش تیشه محنت بپای خود زنید مرا
فرض است تا پیغمبر را نصرت و دعوت مرا اجابت کنند از
هدایت و دلالت دست باز نکشم و بار رسالت از دوش فرو گذارم اکنون
لشکریان این شهر تمام است از من بگردیده اند و از دین و آیین من روی
تافته اند یکسره پیمبر خویش باز گویند تا من را خویش گیرید و از این ضلالت و
مرارت برهیم و گرنه دلها و سالخوردگان را باره جوانان خونبال اندک
دانش بنوره تا ز نایم کمر رسیده اند به سخنان بند آگند از هر راه مستغفر سازند و نیک
و زشت و پاک و پلشت بدیشان باز نمانده و نظر نیست و راه راست
دعوت گفته تا از سخنان فریب آمیز و ای مردم غدار نابکار استحیا ز
یابند و بدیشان نگروند مردمان سخنان او را تصدیق کرده و او را از
منطق و عقل و تفاوت گفتن خویش خشنود و در این نخ نهاده یک
رهنمون را رسید و مژده رسید که مروان او را امداد عبدالاعنث
گفت سپاهیان کرده و برادر ایشان آمده کرده با جماعتی علما و زرها
و دانشوران شهر بر فرش و در شگفت شهر بیرون عنوان خوار شد

که گران تا گران جهان سواد در زیر پی در سپرده بود و چون آن عجایب
از رسیدن عبدالرحمن خبر یافته بپایه او سواد یافته دید
و ... او پیوستند و سر او را بکشت و در ... تنها و آن گروه
از فتن از ... نفر بودند پس حجاج دختر ... کشته شدند و مردان
لشکر ایشان را چون پراکنده بود در ... که در مساکن خویش جای
جا کنند و عبدالرحمن ایشان را سر سر بنوخت و ایشان را دعا
خیر گفت مردم ... از ... ایشان دیگر سان شدند و زبان بعیبان
ایمان او گشودند و او را فرشته بخوان نمودند و عبدالرحمن هر روز
از بی دیدار یکی از آن علماء شتابان می گشت و چنانکه تموانست
در عبدالخالق و حجته و عبد ... ایشان سواد دول
آنها بی حمایت و تمامت آنکه وی نبرد با لشکر عبدالملک
پس ... رسید ... و حیات او را ... و ... ب
روسفیدی ... نخواندند و می گفتند هر کس کتب ... ولد
و جهان کامکار و کامروا ... با این گروه در نبرد و خون ایشان
بریزد و چندان این کار را بزرگ گردند تا کار ... از
... از تخت ... برتر است ... و بدان اندیشه
بودند اگر ... بدان ... درفالکی ... سپارند و ... ایرا

ورود ... عبدالرحمن ...

لیکن بر یکه دار چنانکه عبدالرحمن چنانچه خرم و خرسند گردید بود
جامه خویش ... و ... بجانب ... مردمان را از بر و ... عزیزان
برتافت و هر روز ... از ... جنت پس روزی بر فراز منبر
... و مریدان خویش را ... دور بر ... بجد ... داشت
و گفت این سپه کان مرا در اندوه این مردمان ... و
بجان گوانند ... از ایشان را ... ستوار و اندیشه باید
بود هر روز ... مردمی ... که فزاید روز
از ... در ماندند و ... پراکنده گویند
و ... ایشان ... رت و ... انگار ... آتش
... با آنکه پس ... که ... آتش در اندازند ... بجا
در ... و ... برخیزد و ... گوید و از
روی دشمنان تا ... چیره ... بر ... شوند
و اگر ... از ... مردم ... بر ...
حاکم با کار ... یافته ... در میان ...
... و ... ایشان خشم گیرد و ... اندازد
لکن ... است ... کار ... زبان ...
چه ... کنار دارد و ... از او ...

عبدالرحمن ...

از گزند دشمنان ... چیره گواند ... خواهد ...
از رنج ... آنگاه راه ... بد اندیشان را در ... بسیار ...
بانگ در ... و ... را ... را ... گمان ... استوار ...
گوانند و گفته ... وار ... حالت در ... قربان ... مساحت
و ... روا ... از ... شد ... رت ... در ...
دین خدا ... ایشان ... راه ... و ... انجام
... استواره ... اکنون ... که ...
و ... کارزار ... و ... تیغ ... بر
و ... دشمنان ... عبدالله ... عبدالملک
اکنون ... از راه دراز در رسیده ... راه ... المک
... بار و رنج فراوان ... بگفت و ...
و ... آن مردم ... در جنگ و ... هم ...
و ... از ... و ... حجت ... قصه ... عبدالملک
و حجته ... ما را ... کار ... اگر ... ایشان را
از ... ایشان ... و ... لشکر ...
پس ... و ... آب ... آتش ... چنانچه
و از طرف ... عبدالرحمن در ... و مردمان

... از تخت ... زبان ... و ...
و از آن ... از ... بر ... و ... فراز ... استوار ...
... مردمان گفته ... عبدالملک ... و ...
... از طرف ... رسید و عبدالرحمن ... از ...
... گران ... در ... و ... در ...
... و ... مردمان ... چنان ...
... حضرت ... داد و ... از ... بر ...
... مرد ... و ... در ... تواند ...
و تا ... روز ... و ... مردمان ... از ...
... در ... است در ... مرا ... و ...
... مردمان ... و ... نشد ... آتش
... از ... در هم ... داد ...
... عبدالرحمن ... اندیشه ... خویش ... و ...
پس در ... و ... جان ... و ...
... از ... خویش ... و از ... روز ...
... از آنکه ... در ... و ... در ...
تا مردمان فراهم شده ... داد ... بر فراز منبر ...

... عبدالرحمن ...

۲۹۳

و نصیحت بر گفتار و خوی نیرو اندرز نکرد و لیکن راست مردمان علی از پیر حوال
رنجور نشد و از آن در تلخی ماند با تنی گرانی گرفت و توانائی تلخی یافت
و خاموشی نشست و مردمان منتظر نشسته و مدتی در جایگه و نیز نیافت
ناچار لب بست و فروتن و با مردمان گفت امروز کار بیکار فرو ماند
تا بامداد تا را باز گویم مردمان از گفتار او شگفتی گرفته و در اندیشه رفته
بی او زیر رسید از آن پس بر خورشید نمودار شد عبد الباعث سوی مسجد روی
خواست بمسجد در آمد بر جای بایستاد و نیرو رفتی و والی شد و نشستی و خفتی
نداشت و همچنان بر جای بایستاده بود تا مردمان از هر سوی فراهم شدند و او
بر پای مسجد ایستاده و دیدند بایستادند و تا خورشید بر آسمان بلند گشت همچنان
بایستاده بودند و سبب نمیدانستند عبد الباعث گفت در این هنگام عشق رنج
چیره گردیده بر گاه نگاه گرانی کنیم و بیرون خالقی و نشانی در رفتن
و سخنی از رفتن بر بود آن ایام آن دعوی بزرگ دلت یافته و طور از خبیثی باز
داشته هم اکنون مرا با خویش و خوی و سخن داد با ما وا ایعازم و اندک
اندک گزند آن این دعوی را باز دانم پس با تعجب و تحمید تا او
بر اینکه چندان سنگین بود در گس و سر گس نتوانست او بود و او
عبد الباعث با آواز حزین گفت شما را چه نیرو که بار نبوت توانید بر دوش
کشید پس برفته و جاری با و بعد تا سر او را حمد و نه توانسته بنگر
بزرگ

شکوی شده تاباو عبد الباعث

گرانی عبد الباعث از خبیثی گران

بزرگ باو بعد و عبد الباعث را رنجت بر آن بر پا ماندند و بیگانه این بعد و در ساعت
طبیبی حاضر کردند و او روا کاری بالا طلب نبض او بگرفت و رنگ و رویش بدید
و در چهره تدقیق و تحقیق نمود سرخی در روی ندید و گفت مزاج وی بس ممزوج
و او حال انحراف و از جای رفت و لکن بیماری نبود تا بر آنکه عبد الباعث
نیز بتواند حرکت و گفتن ناچار رها کرد کرده و مردمان بدل و اندوه
شدن حال مردمان بشدند و چیزی از دو بار که عبد الباعث خود سو
در شهر بازی و حیات دید که از باره حرون فتنه و آشوب بزرگ زاید
و چون شب در رسید یکی از مریدان خویش را بخواند و خفی بگوش فرو خواند
و گفت مرا توانائی آن نیست تا به ادا نماز گاه در آیم تو مرا نایب
کن و مردمان که چنین سخنان را از تو بشنوند نصیحت کنی و از آن پس تو یک
فرا آیند تا شما را بدا که با تلخی بر زم چون شب تیرگان سویت مردمان
بمسجد در رسیدند و همچنان دو گوش فرا داشته بگیرد راه فرو گاه عبد الباعث
دو برده فرو شستی و دیا فتنه عبد الباعث گفت امروز کار شما
تا گفتن را نیکان بتوان بسیاران بر او در آمده اند و بیان خویش بلند گفته اند
در میانه مردم جامه کار دیده اند و بجد و سحر دعوی سیم کرده اند و از
جامه خفته آن پیغمبر را آسیب رسانیده اند تا خدای او را از گزند
ایشان برهانیده است هم اینک این مردم جامه ساز نیرنگ باز این

۲۹۴

تکار با من بکار برده اند از این روی روز رنجه و از آسیب ایشان رهائی
ندارم تا ما را برای خدای چاره شود و اگر چه از این مرد بشنوید تلخ خود بینید
و بدان دستور کار کنید و از امروز کار تنها بسازید و آنچه بنزد که بیداد خیز
شب دیگر در بر آن گروه شب تجسس بسیده و ریشه ایشان را از زمین بر اندازم
تا کار بکام و جهان برام و باره آرزو و رام کرد و چشم بد اندیشان و بدسگالان
از میانه بر خیزد مردمان همه ده تصدیق کرده از خدمت او بیرون شده
کار بکار همی چاره کشته و چون شب در رسید و در جامه خواب بخفته چند
نفر از اعیان مریدین او را اجازه رسید که بخفته جای خواب او دیگران
شاید که بخفته ببیند و نیم شب از خواب بر جسته و لکن دیو و کاهن
در کوی و برزن پراکنده شدند و غوغا و نالان از هر سو شنفته
و غوغا در انداخته شد در شورش افتاده و غریو و نفیر از جهانیان بر آمد
و بانگ بیا هوا از هر سو برخاست بر سکان شد از خانهای خویش بر
شدند و چراغها بر افروخته و آن حال مشاهده کردند و همه در شگفت
در آمدند و انگشت بدندان گزیدند و چنان آن مردم بر ایشان و سخنان
بیفزود همگی را آن نیرو نبود تا نگاه کرد و چون بدیدند
و خاک و خاشاک بر سر ریخته و لکن زار ارزان میگفتند تا بامداد و بر سر
در کوچه بغلان داد از هر گوشه خوش و زار و کودکان ایشان فراهم
شدند

خواب دیدن مردان عبد الباعث

شدند و بو شنیدها با و بعد و تا نیمه روز از کجا بعد تا ایشان را با خود آوردند
چون چشم بر گشتند مضطرب و پریشان شتابان گفتند بگیر تلخ رانده
و بر پشتی مردمان را با تیغ تاختند و بهمان را از آن و ستایان بسر ای عبد الباعث
که پژوهنده حال او شدند عبد الباعث از این پژوهش بریشی گرفت
و چون کنکاش بدانست که از اشخوب ایشان بدانست و از هم
و در هشت از ایشان غرلت کنید و در مغاک بخزید آن مردم سر ها دنبال
او بر رفتند و از آن مغاک سر برون کشیدند و هر یک زبان در او بگشادند
و هر دست بدست سودند و لکن زندهاست و دشنام گفتند و در آخر
روی بهمگان کرده گفت این جای رو باه است که خواب نبر گشتم و از
کوی برفته و همی نالیدند تا دیگر باره از هوش رفتند و بامداد دیگر
هوش گرفته با خویش و پیوند از آن بدر شدند و بشکار گاه عبد الباعث در
آمدند و در نظر اعطاف و التفات او بغنودند و از آن طرف
چون مردم شد این حادثه بدیدند دیگر باره در رای ایشان کرا افتاد
و آنجاعت را از بلای حاجت مبادرت جسته بودند شب شدند
و گفتند اگر شما ایشان است که شعف ایشان در شهر دواکر
بگاه و در پی این کار را گسترد و بنگر شما را از نون که گواهند
نشنیده از این مقالت ایشان مبادرت ورزیم بر خوبی دانند

گیتیم تا انجام کار را باز دانیم و فرجام امر باز شناسیم و اگر اندر مردم
از عیب و دو رنجی از چه روی این لشکر آراسته از پی جنگ کم
تک فشارند و با این مردم گذران در نیاویزند تا ایشان جمع
فرو دارند و دسته دسته شوانیم بایشان نیک در رسانیم و اگر خواهیم جو
نان بینیم چنانکه بر ما این آزار یعنی لگد لگد و صلاح خویش در آن دیده
گروهی از مردم شدند بدو این واقعات

و سپردن عبدالاشعث سوی بعید کالی

منجک گفت انجوانی للد با فرو فرهنگ تا آسمان لاجوردی رنگ سو
رنگ و خنک است جان بدان بیست از جنگ غرونده بلند در
خفتنگ و تا خورشید سپهر او رنگ را زیب و رنگ است برای بدو والاش
از دلنگ روزگار و فدنگ آتش بار آونگ و خشنگ تازه
جنگ زن را نوازندگی رباب و شرنگ است لکن بدکلاش
سوار زیب دیوش لنگ بلنگ و از جرنگ تیر آمادست کشتن
جهان را غریو و غرنگ و از آهنگ کند آوران تیر او بارت دلیران
کیهان را بر چنگ آرزو شرنگ و از انت تیر آتش بارت و شر
آنگاه ان کین را در کام اید شرنگ و تا نهار نهنگ آهنگ را سپهر لکان
اورنگ است هر او دست از پی ادر آب و سنگ برا فرقش و بر گلاویل و دلتاش سو
لشاهنل

سپاهنگ روزگار سرآهنگ و راهنمون بلا چون روزی چند بگذشت
و دیگر آشوب برنخاست و مردمان را آن آسایش کو برای چشم بود
عبدالاشعث برزو گرفت و توانا شدن و والی گشتن بافت زیب هنگام
مردمان خبر جالب بامداد بمسجد درآیند و گوش موعظت را بتکلف افتاح
و دور موعظ کو شواره گشته مردمان بامدادان سوی مسجد شدند
و عبدالاشعث سخن ایشان را موعظت زمعه زبر آمد مردمان
از جهت و سلامت او خرسند لگویند و گفتند ازین پس یکر
دره اج آسایش جاب سازیم و تیر زرسایش را اباج بگردیم چه سحر
و ساحری ایشان بانجام رسید و مارا جهان بکام گشت الجمله ده روز
کار بدینگونه گذشت و مردم را از هر جهت آسوده نقد چون روز یازدهم
رسید و عبدالاشعث از نهد و اندرز بپرداخت خواست تا مردمان سو
از پی جنگ و جولی در خروش آورد و هنوز نخن رانده بانی و از
فانی نیک بگشت و همه خواست چیزی گفت مردمان از گفتار او
در شگفت شدند و او بی توانی زیر ایگو گفت مرا امر فی عارضی است که
گاه گاه برین چیره لگدد وز گمان دولت و چشم مرا از گمان زنج
گند این بگشت وراه خانه خویش گرفت و دست دهر وقت
خطبه مردمان سو در جنگ و جولی نخن راند بانی بربابد و زیانش

بگردد پس انگاه فرود کداشت و روزی چند از پی هم در گبه را مردمان
را نصیحت گفت و چون چند روزی بگذشت یکی از مریدان نیکو گفت
چون بامداد خورشید جهان گهر تار زمین را بدتار زرد تار اندر بار
گاه شود مردمان سوی موعظت کنی و از فرمودن ایشان بسوی کار جنگ
لب ازند و شب هنگام بآن گروه بازند چون روز درآمد از گذشت فهب درهم
شد در برامون جای ساختند و از پی ناز بر فراز منبر جای خود اکبت
صدای و همراهان رهنمای را بستود و پس به که اشتی بنام عبدالاشعث
زبان بر گشود و همچه بایست باز گو نه گفت و در آداب سخن
هر چند سعی لگد تا مطلب خویش گوید بر خلاف جاری گواند
مردمان از حالت او در خنده شدند و او در زمان و افسرده و زرد
و با مردمان گفت ندانم چه اندوه بر جان من چیره لوکده و ده همه
اندیشه سازم بر خلاف آن زبان بگردانم مردمان او را بتخیل و عهد
دادو تو نیک عبدالاشعث شد نزد عبدالاشعث گفت مرا نیز این
سخن کار فرو گیرد و پس دیگری از مریدان خویش بخواند
و گفت چون شب بپایان رسد تو باید بمسجد بسیار روی و بام فرو گذار چنی
خورشید جهان بپا بر آسمان بر شی آن مرید سوی مسجد شتافت و تا زنگذار
و بر روی منبر جای ساخت بر جهان گونه چون زبان از نهد و اندرز ببست دولت
زیغ

تبلیغ رسالت نماید زبان بر راز در مانش بر بافت و هر چه خواست بر خلاف آن
جاری ساخت و با تواند از منبر فرود شد و با جماعتی کبریت عبدالاشعث
روی نکند و بر گذشت بگذاشته عبدالاشعث گفت هر چه هست از
جانب عبد اسحاقی است چه هر در سر گذشت باستانیان این شگفتی
خوانده ایم بها نامه جادو بی شک در این مسجد است بایست دیگانی
دیگر بر سر پرستش خدای روی جست و آنچه ازین گفت دیگر از دالانی
مریدان خویش را بخواند و گفت چون به ادای مفتون نماز گاه
در شود و مردمان را فراهم لگه نماز بگذار و دوستان مرا فرو گذار و قرار
بر منبر جای کند و پراگنده شوند و چون بقیه بسیاری شب بنخجر الحکمی فرو شد
جهان تاب جانگیری آن برد و جماعتی بدان مسجد در شدند و
زرس نماز بر فراز منبر برآمد و چون زبان از موعظ بپرداخت سخنی
عبد آل عشیرو که است مردمان نشنیدند و خرسند گویند
و همان وقت طریق صحبت عبدالاشعث گرفتند و گفتند
جها تا خبر ازین کار خبر ما که عبدالاشعث گفت همی است
او گویند پس قرار بدان نهادند چون تاریک شب درآید از پی
انجام کار کوشند و بر آنچه سخن سازند تن سی و پنج تن نفر
آماده شدند و جامه جنگ بر تن را سلاحها و زره دریند

کشیده منتظر وقت نشسته و چون پاسی از شب برگذشت
برنشسته و از آنجا بیرون شدند و هنوز گامی چند برنداشته بودند
که سیاهی چنان چیره گشته بود که جهان را از پر زاغ تیره‌تر کرده بود و یکدیگر
یکدیگر را نمی‌دیدند و هر چند شمع و چراغ را افروختند سود نبخشید
و چنان تاریک شده بود که گویی آنکس که چراغی را افروخت
روشنی آن نمی‌دید نه توانایی رفتن و نیروی واپس شدن بود
و از بیم فرو شدن نیز نتوانسته بجای خویش درنگ کردن بایستند
و چون چندی برگذشت بادی گشت برخاست که بیم آن همی‌شد
که ایشان را پاره پاره بسنگ خاره زند و پاره پاره کند و از ایشان
مهیب هولناک برخاسته که گویی از نهیب صور رسیده بود
از شدت دهشت و وحشت سرها بر کوه و زمین نهادند و
هیچ نجنبیدند و بر این گونه بودند تا شب بپایان رسید و جهان
روشن گردید و آنجا جز مرکبان و خیل ایشان دیده نشدند و آنگاه
در میان ایشان عبد الرحمن بن اشعث افتاده و چنانش از شدت
محنت از هوش رفته عبد الرحمن را نصیب بر رسیده و بانگ
شنیده ساعتی سر بر افکنده پس گفت این علامات نصرت
نخواهد کند چه به جای وی نیز نیک است لیکن از این در زبان نباشد

هم جاوید

چه جای آن باید دگر این چنین تاب ... باید چون از این نشان سپاهیان را گفت که باید و از آن
پس روزی چند در آنجا درآمد و مردمان را موعظت فرمود و چون چندی برآمد دیگر
باره نتوانست سپاهیان را بر نیروی برد که اندرین مقصود خویش بازنمود و گفت دانسته
باشند که از دغدغه اندرون به کاستی نهاده و دیگر روزی یکسر به جای علاج درافتاده و چنان
در رنج و شکنج افتاده اند که گویی دشمنان را از خویش دور
سازید از این در ایشان نگردید پس هنوز نفره آنچه بایسته از ایشان بیخ کم
نگشته بخفتند و چون پاسی از شب برگذشت از آنجا بدر شدند و فرسنگ
راه سپاه خود را بدر دروازه دیگر نزدیک نشسته تخت شگفت کرفته و برآمد
باز پس گشته بیکباره روی بسوی ایشان نهادند و هم ساعتی راه بسوی دروازه دیگر
رسیدند نگاه گشت سحر بدندان گرفته نفری چند از راه شب سپاه
برکندند و شهر دو سوی سه شهر دیگر راه در نوشته بدروازه درآمده
بهنگام شگفت ایشان برآمد گشت و شب بپایان رسیده بجای گاه
نگذشته تا در شهر درآمدند و بانگ خروس شنیدند و مگر که ذکرت
عبد الرحمن اشعث شدند و کاهی درآمدند و آفتاب سر برکشیده و سپاهیان
چنان دانسته بود برون بازگشته اند و گردی ایشان را پذیره نگشد
و چون خبر به ایشان رسید افسرده و غمگین شدند عبد الرحمن گفت اکنون هرچه
از ... حیله نماندی است ... روز از آن ... است و از آن پس

برخیزد و اینک سی و دو روز سپری گشته به درنگ که تا هنگام
مردمان خاموش نشستند و همچنان بکار خویش نپرداختند تا هشت روز بانجام
رسید و عبد الرحمن اشعث بامدادی بسوی مسجد شتافت و چون بر منبر خدای
را گفت بر بالای منبر برنشست و خدای را ستود و نصیحت سخن براند
و خواست سخن از جنگ و شب تاختن بازراند گفت ای مردم آگاه
باشید که این گروه ما را به کشتن دادند و در سختی گرفتار عذاب و نکال ساختند
شدند مردمان از سخن او تعجب کردند و گفتند ای عبد الرحمن را چه رسید
نگشته و همی خواهد دین خدا را نگهدارد گیرد عبد الرحمن چون این سخن براند
اندیشه او بر کار آشکار گشت از منبر زیر آمد و گفت مرا چنان
که گفتم مقصود گشته است همان مرض رفته چیره شد و زبان مرا از زبان
فرو بگردانید روزی چند بماند تا راه شتابی نیافت همه مردمان را اندیشه آنکه
کمتر و عقاید دیگر سان شد لیکن سخن را نرانده و باز فانهای خویش شدند
و عبد الرحمن برای نماز ... از بردان نخواند و گفت بامداد
در مسجد شوید و مردمان نشوانید لکن وی بوعظ و اندرز سخن ساز و آن مرد
روزی چند از بیم در مسجد و نماز بگذاشت و موعظت بیارست
و چون روزی چند در خدمت عبد الرحمن نشسته نصیحت خویش را
عرضه بداشت و داد از نواده‌ها و سور الملک بیداد تا ده روز با وی

الخ

رفت و عبد الرحمن سپاهیان را آگاهی داد و چون سپاهی برخیزد در کمینگاه
شوند و حضرتش را دیدبانی سپاهیان هنگام بانگ خروس کوس رزم در کمین
درآمدند و در شهر آتش فراهم کردند عبد الرحمن گفت ای ای یاران گرچه
درنگ مرا در آتش و در رنگ را افکنده سینه مرا آتش دلتنگ ساخته
و مرا در تنگنای تاب رواج داده ای دین خدا را بیاری گرامی کاریار بجای
از در سلامتی پایان نیافت داد کار روزی همواره که گفت چون آدمی را بجوش شغول
ساخته است یک ناگاه روی برتافته و وظیفه خویش را در آن شد و بس
و چرا دل در افکنده نعمت پاک از حضرت نوازش بر گرویده
انگیخته شرایط و در سرانجام کار تلخ کام و افسرده خاطر بر فرق شرایط دین
شرایط و تنبیه فرض آنچه جای جای کار در هر آنچه ده بار در فتنه‌ها
و انجمعت نیز راه تباهی در سپرده اند هم اکنون چنان نکنم در خصم
کار فرو در شما چنین بر دار نگفت ای تا گویم مرا اسیران خویش کرده
تا پایان شوم و در آتش خدای نایم اگر بر زر شمار کلاه گشت بر
جایگه نگشت دارید تا بسوی نکوست کار انجام سازید و از این شبهه
دجاجله بسته که اندیشی نکرده سپاهیان گفته از نکت ما بجای
تو در آوردیم جان را بدر دهیم و خرید از سرای جاوید شدیم و از فرمان
و مال خویش چشم بپوشیم بر هیچ فایده چنان کنیم هم اکنون چشم بر حکم و

کوشش بر فنان دیدیم تا هر چه کانی بیرون کنیم عبد الرحمن اشعث از جان شده
تا خطر کند و خبری از بلندی و نکوهیده که عبد الشکور دیگر باید
و خبر خواست مهربان را که خبر ده که نازیبی برابانی
بخفید و او از این آفت گفت بجویند و از مهر فرهه کوید تا یاران
خویش دانش کشته و نانش در کفش نباید و خبر داد خفته ای مهربان
گفت هم از ضرر رنج حیره شده بود و مرا از کفش با بوات مهربان
گفته اکنون آن زنی باقی مقصود خواهی باز کو چه الاشعث گفت
خویشی را از زمین بنبرد آماده کوانه و امشب برنشسته تا زید و بینای
دیو از جان بر اندازیم گفته چنان کنیم که تو گاه پس از حرمت
او برفتن شدند و نقوتیک در رفتن شدن خورشید برفتن شدند
تا انجمن دیگر شبان از راه براه نشوند پس برفته تا بدانجا رسیدند
لشکرگاه عبد الخالق را بدیدند پس از باره ها فرو آمده در شعلها
جای گرفتند تا پاسی از شب رفته برخاسته و برنشسته و
برشانی چراغهای لشکرگاه عبد الخالق شتافته تا آنکه
صدای چهارپایان بشنیدند و خیمه و سراپرده ایشان را بدیدند پس
تکبیره جمله بر جنگ نهادند … گاه … بر جای …
و خبر تقویت لشکرگاه رسیدند جهان تاریک و جهان سیاه …
همگی

هر یکی به سوی خبر شتافت ده و باره ها از خشم بتاختند و از هر طرف
بچاره ماندند در این هنگام ابن عرفان کرده و بر ایشان بار بدان
شوند چنانکه رنجی کین دریای مواج کهید و ایشان را بیم تباهی فرو گرفت
و تکبیره تن به مرگ در دادند و چشم به هلاک جای داشتند تا روشنی روز
نمودار گشت و ایشان همچنان پریشان و در کوان بعضی دار آن طرف
پاسبانان لشکر عبد الخالق ایشان را بدیدند و بچاره ماندند
و راه فرار یافته لشکر عبد الخالق نیز بجنبه عبدالرحمن اشعث
شتافت و از سرگذشت ایشان پرسش نمود و خود ای زن یار ساقی
گرفت و گفت دانیم رخصت کنند دشمنان را از باره ور کواند
از زندگی کسانی است و حرمت است خویش نیز داریم و اکنون می نگرید
اگر خواهیم تا کسانی که در پس ضعیف هلاکت در آوریم لکن ما خود
از بی نوایی و دفاع برنتابیم چه حرمت خواریها را کفایت کنند
اگر خواهید تا را با دور کنیم تا از این گرداب تباهی رستگار
شوید و بجای خویش بازروید خبر انجام عبدالرحمن کفاف شنیدند
و ان توکل و توکاوید بدند و انشده ایشان به راه فرار اندر شدند
نخست ایشان … و اندیشه تکبیره ایشان آورده و ایشان
در لشکرگاه شدند و از آسیب تباهی برسته و دارا نوشتند …

داستان عبدالرحمن اشعث بعد شکست خوردنش در بستی کابیده کوید
درس پیچیدن کرده و با خویش کسان جمع مردم لشکر را جای گرفت
و بر روی اندیشناک شدند و گفته از کارها … عبد الشکور …
شناخته ای گفت ما هم روز به رنج و شکنجی در افتاده ایم و هر روز بیش …
لکن عبدالرحمن اشعث از جانب کیفان فرستاده است از ضرر فرار
او را پیروز نگرداند و دشمنان او را با خبر نویس اندیشه …
هم گفته دار … باز گفته تا بدانجا رسید هزار نفر تکیه …
… کشته احمال و اثقال خویش بر بسته از لشکر بدر شدند و لشکرگاه
عبد الخالق در آمده فارغ البال را گفتند عبدالرحمن گفت بچاره ماند
و برای خویش در آمده در فراز کوهی از پیروان او که تازه
از لشکر دیگر در آن لشکر فراهم شده بودند بر در سرای او انجمن ساختند و بدو
پیام کردند ما جان تو از لشکر … دراز … برده ایم و بیماری تو کم
به پایان برفتیم اگر تو را از کرده … رسیده است ما را چه گناه است
ما جان خویش برکف نهاده و جنگ … هم و … در هر کار
کنیم تو اکنون در برو … جنبه و مارا سرگردان و بی نوا می پسندید از
افتخارات خویش بی بهره گذارده ما بهره ایم …
… نشناختیم … از … دانستیم عبدالرحمن اشعث از جان شده

کرده و خبر روی بنهفت و خود بجای … ایشان را دار بخواند جمع در
آمدند و شالکام از پیش قیام کرد و بر بستی مکل علم آرام نمود
از نماز ببرد و خبر کرسی از بهر پای … ایستاده بر زبر کرسی …
خبری بگریست و … رنج و اندوه فرمود تا جمع بد رشد و
محزون و اندوهناک شدند پس ستایش یزدان کرد …
باستان … از جمع سپاس گزار شدم که …
بر سر بدانید از این فرزنده خورشید … جان …
فرزنده تا دریغ روانم در نفرت و دریغ آمد و از این همه …
افسرده و پریشان کردم روز کار زندگانی …
رسته و از کارهای روان ایشان را در جنگ دیو شالنگ
با لنگ … دیدم …
و رنگ بداشتم و اقامت را جز … نیا هم کنی
دین … زمام اختیار از کف بستند و بیمار …
…
…
…

وقمی غفیر هدایت گرفته و راه خدای درآمدند و مرا اهل و خویش بود
و جماعتی کور باطن تبه کار رحم حمیت بالین گشتند و راه نیکوکاران
در بستند و دیگر جاهلان آشکار شدند و یکباره فرو بردند و فتنه
ایمن شدند و هیچ یک از ایشان خناس فرناس و نسناس
و فناس باشند و دیگران را نیز بوسوسه و وسواس افکنند و آنان
آنها دیگران را نیز فرو گیرد و من هر چند درین روزگار دراز رنج بسیم
و شکنج دیدم هیچ اکید و بیکسی قدر آن راندانست و شکر این
نعمت کار ناد بود و من دانم که خشم خدای بخشش آید و جان ایشان
را در تابش آتش فرو ایستد و ازین اول بکنند خویش باز شدم
و در فراز کردم و در حضرت پروردگار بنده نواز نیاز و نماز
در ایستادم با شد که بر ایشان ازین کرده بگیرد و عذاب ایشان سو
برگیرد و دلهای ایشان سو از نور ایمان برافروزد و از ریو و
فریب اهریمن آهرمن بدر کشاند که مرا معلوم آمد که ایشان سو
از روز نخست دست بوش نکوهش و نکالش ناف ببرید اند
و روان ایشان را از پرورش دانش و بینش بی بهره خواهم
و زبان ایشان را از ستایش و نیایش ایزدی نخواسته است
و تنهای ایشان را که به تبه کاری و نور بنیاد بر آرایش آلوده است

ناچار زبان از نصایح ایشان بر بندم و خدای را در کار ایشان شاهد گیرم و فرمان عزمی کند
ترجمه داشته از اکناف عالم و اطراف جهان این بیابان دور و دراز از بهر تو
بسیمودیم و از رنج راه و آسیب سفر بر سر بهر بدین در دوان بیم اندیشیده ایم
و خدمت تو در یابیم و جان تو از خویش او بین گمانم ترک وطن و دیار
انجمن کردیم و نا ملایمات چشیدیم تا بدیدار رسیدیم و جان را در رعه بگرم بر آن
افکنده سود بردیم و هیچ اشکاری را ارام نگرانم و اگر ما را این اندیشه نبود
در سپیدن این راه و برخویشی نکال این رنجها چه گناه به بیم ایم افکنیم ما جمیع
نکال تو بر چشم گذاشته ایم و جهد تو در دل کاشته ایم و سعد خویش را در این
سعادت انگاشته ایم اگر ما را در کوه آتش بیم یا در دریای ژرف غرقه گردیم از رنگ
نکنیم ماکر کو که خویش را در دهان نهنگ و چنگال پلنگ تر چنگ
در اندازیم همه تسلیم و ثناء فریبانیم عبد الاشعث با ایشان تفقد نمود
و لیکن پیشه روش اوان و فرایش جان باشد و در کشتن دین دیبات
اکنی تخم وفا و نهال صفا کارید نیک داشته باشد اگر چه بیگانه از نژاد
دین خویش باشند با شاخ خدا پیوسته بر کار ازان او را بر روی درم نگاز
گرفتن سپهر فنارای گیتی را اندازیم باشد چه جفا ازین نعمای فرزت
خویش این گونه خواسته است در آخر کار دین خویش را استوار گرداند
و دشمنان را به تمامت بجای آورد از پس انجه تا گذر و نزد مادر یکشی جگونه

دین خویش را آشکارا و مردی چند را با گروهی بزرگ بروزگار حیث افکنم شاد
ساکن خویش شده بر آیند و از پرستش خدای غفلت نورزند تا باره آرزو سلام و
ترغیب ملاحدر الکلام آید مقران شاد نظر از خدمت او برفتن شدند و بکار خویش مشغول شدند
و روزی چند بامشغول برگذشت و از آن طرف عبد بسنائی کوش اقامت این
جماعت بزرگ را چه بود پس بفرمود از آنکه ما را از خدمت عبد الشکور
با او راه برگرفته بغداد برفتن ده نفر از نفر هر کس بهر بمکتب خویش سلاح برگرفت
و از رحمت غربت انقضا و ازین طرف کدام لذت را کار خود دان وخوبی
ناسازگاری و خصب نعمت بکالیتی و کاهیدن انبازی و بلاد غلا ملالت
گرفت و جهان فراخ بالا بکلی تنها ازهر طرف بکرنیت عبد الشعث شدند
و قصه بگذشته عبد الاشعث گوش روزی چند بپاید تا روزی شاد باشم
لکهان روزی چند خاموش شدند و دیگر باره از بی نفقه در جوش آمدند و خروش
برآوردند عبد الاشعث از بن خویش راهی ندید و ابواب بلاد را گشوده نیافت
و مردمان را بگذار و دلفریب شکیب داد و روزی چند بر گذشت و جهان
بلاد غلا غنو گرد و سال عبد الاشعث را خوارشی و بخوبی نیاز کشاد
ناچار جمعی از ایشان بر فتن شدند و خدمت عبد الکالی رفته پناه بگفتند
بفرمود تا هزار شتر گندم بار کنند بگذارند و گفت از روزی تمام رضایت
نکنم لکن شاد از خشم خدای پرهیز کنند چه آن شتران در رسید درآمدند و همان سو

جند تازه بجنگ افتادند و فرستاده عبد الاشعث را از بهر جوانان بر فرستد به خشم آن
اشتران خوار آواز گشته ایم دم سته آیی از تخت بهر بیم خواهی سوی نهیند
تا خاطر در این نعمت برکت عطا فرمایی از سارنان بدو بانگ نمود چه تازه
در آید و سهل آید اگر ازین گندم خبری بولای نور برکت آن راندی شد الجمله
آن گندم فرو گرفته و از پس طبخ و طبخ قسمت بعبد الاشعث فرزانه با اهل
و عشیرت خویش بگذرانید و از آن پس بر بامداد بجای شتر گندم از لشکرگاه
عبد کالی بنهادند و فرو گرفتند و جمع عبد الشکور اند خبر به انست لقرب مواد از آن
و اکنون روزی بیست شتر گندم بار کنند و از لشکرگاه خشم و منشوری از
طرف خویش بعبد کالی لکه ای برکای کالا ازین را فتد و رحمت
ببردند بی فرمودی بر خزینه سازی چون ایشان تا به بامداد شغف و
کالا بیران میسند و یاد روزی تقریب فرستند و از سواد بدرگاه
بر ایشان کار آن بخلاف کردند و بروی گول و یغوز و هیچ سود باید در داد از
خلق نیز چاره خواهی فرمود و این کار کشید را نیز راه خواهی چنین عبد کالی
نامه ملک الشکور بدینسان بسط گفت و آن نامه را بدست الوای خود بردم
شد فرستاد تا سر اسر مطلع شدند و بر انصاف در آنک ملک الشکور
تحقیق فرستاد الجمله روزی چند بر گذشت و کار زبان شد روی بخشکی نهاد
و جمع جمعان این حال مطلع گردیده نخست درد او بیچ نوا و پریشانی در آنکاه

دیر کینه در دلها شده و به تحریک عبدالاعث شده غرض ایشان این بود که او را هر روز خوار
زار جز آنکه قبر بزرگ این شهر را خراب کنند و بس باید از نشانه هر آنچه و آنچه
بزرگ آستین بشر باشند قطعان بجد و جان‌ها بگذارند مرگ را کوکان الشهره معاد
دیگران از این مخافت بخشم آرند یا در آب نرگس و کوچک در ریخ و تا بیم بخوانیم
دفع این بلا را چگونه سازیم کار آب جز نشانه آن آسمان نیست در همه آن کار
تعفن رحمت دلها از تشنگی بیفسرده است و گاه از خوشیدن سیاه بیشتر بر ده است
آنچه از آب است وگرها را روزی پناه آخر حمله کنیم که کفاف ده هم گفتم این مردم دانی
حیوانات در میان این شهر را اگر روزی پناه منزل داد اثر آب کشند کفایت نکند
گریم این تران خراب شوند آن آب از کجا بدست آرند اکنون راه است
دست حاجت بدرگاه حضرت احدیت بر کشید و از دریای کرم او طلب
رحمت کنید عبدالاعث را که کار خویش با خبر و منیت دعا او
کار کرد در حشام و بارورنیت سالکت کسید و زمانی در زیر حسرت
از آن پس گوشه نا بگیره تربیت ولایت کرامه و خدا را بخوانند
فی نزد دست بدعا بودارم تا رحمت خدا نازل شود ایشان بنجان او
جاری بسته و عبادات دا طاعت بوده و در روز چند بر گذشت دیگر از
بیشتر آب یکبارگی و چشمها از آن حسرت خوناب بارید غوغا از مردم بر
خاست و از شدت عطش زبان‌ها از دهان‌ها برون و هر یکی و دامن
پا خشه

بی خشه و آب نیافته ناچار جمعی در لشکرگاه عبد سنانی در آمدند و افسوس شان را
بیرون آوردند و هر یک سبو قدر توانستند آب بیاوردند تا شهر در حیلت کنند و تشنگی تو
باشند تا نبند و عبدالاعث واهی و عشرت شهر را تعاقب کنند و از آن پس
قرار بیفکندند و مردم شهر سه آب به شوند و هر روزی دشته ظروف
و با‌ها بر گیرند و به لشکرگاه شده آب بیاورند روزی چند این کار بکردند لکن
دیش از خویشتن شو نوشته حفر گشته و مال و مواشی و دواب بی آب
ماندند اما از کاهش بلیات و آبها ضروری در جنگ بیاورند و اشجار
و لب تیز و زمین‌ها کشت زار و تشو نیز و پالیز‌ها بی آب بود و کشاورزان
دلدیوران از شو نیز بیرون و کوالیدن کشت زارها دل بر گرفته نیم تب
برخاست و آثار زنجیر نمودار گشت و جمعها کثیر بر آمد و از هر طرف
انگیزش شورش و برادرشان عبدالاعث انجمن شدند و بدو گفتند این
آتش عام گیر بود که در ما و ما شعله گرفت جز بخواست خدا نیست ما اگر
با بود در دین خویش بگروی راستی میان ما را فرق نیست تا بدان سان
کار کنیم و از این آفات و بلیات برهیم و اگر این دین تو او بسو برتر
نیست ما را مطلع گردان تا دین تحت گرم و بدان ایمان بودیم و گرنه
چاره اندیشی ما را بکار بر و از این فوائد شهر نیک برهاند عبدالاعث
نخست یک شب بیاید و بامداد به تهلیل فی آیه تا از بیم تا چاره اندیشیم

معدان از گوشه برگشته شده و عبدالاعث با دل غمگین و خاطر راندوهناک
از شهر بیرون شد تا نیز رای سیاره و دساتیر از آنجا که خداوند جهان
رحمتش بر غضبش سبقت دارد و هیچ خواهنده را از درگاه خویش نومید
نکرده و از کرم داد دو نیم شامل کبر و ترس و وظیفه خوردار بود هر چند عبدالاعث
در طریقت عصیان بسر برده بود و هیچ از کفر و طغیان نکاسته بود لکن خداوند
رحیم او را نومید نخواست و جز چنین راه درد نوشت و از بر گرد خوشیده چند
بر گذشت دلش بخت بشر مرید و خاطرش بر آنکه به دو برلب جوی افکنده
فرو نشست ناگاه از دو رق آبی دید از شدت تابش سراب بیدار نشست
دار جان مثال محمد بر گذشت و لمعه آن لایح تر دید در آن بیره ازجان
برخاست و بدان سوی روی نهاد و جز گامی چند بر گرفت بر کرد آب
دیده از اشک چشم عاشقان صاف تر و از آب دهان معشوقان
گوارا تر به سر بند ان کفر را گشت و سجده و گواز خوابیش را بیتاب گویرا ور
بشهر نهاد و سامانه خویش اندر آمد و معدان را بامدادان بخواند و گفت ای جماعت
اگر دو دین خویش استوار باشید و بر درد کار آموز کار راه طاعت و عبادت
کنید و بیمان نمیه را بگیرند در عقاید خویش نشکنید و بشر آید و نقص جان
دین خویش را ترک نگوید خدای زنده بر شما رحمت فرستد و از این رحمت
و شدت عاقبت در حرت رسته به نامخان خویش او را با کسب از آن
بعزا

بیفکنید مردمی خمی جان ایشان را هر روز نیک مردان را بودند و نگاه کار
بر یافت برگشته لد البلاد للولاد بر کجا اند که قیامتهم در بعد الله عامر
این جهان سر و تیب ایشان و هر کس را که در کسب باد و غم اجتهاد بود
از بعد از این تاریخ بر گذاشتن بهای دلها تا هر کس بداند دل بندد و از ان پای خیال بدیده
ماند و هر کس از خواستن آن چشم بپوشد و بر شد اید آن صبوری کند مردان برابر بوده
و رنج و همه گاه رنجهای نه کردار محیط بوده بعد از آن وهر چه بیشتر زحمت دیده اند
ستایش خدای را در فراخ به آنها هر که در این درگه مقرب تر است هم بدان
بیشتر شد بسیار به پیمبران برگزیده خدای پیشه کرد تا الم و حقوق بیشتر اند
و در نگاه تکیه بر بالش راحت نیفکنده اند و هر کدام مرتبت بیشتر نیست
مشقت و زحمت بیشتر قسمت ایشان است چنانکه داستان گویند از روزگار
باستان مردی پارسا و بر ترس از هر اندیشه دیگر چشم از جهان پوشیده و کناره
پیوسته در روز و شب خویش را به پرستش آفریدگار و ستایش کیهان آموزگار
می گذرانید و هر بامداد و شامگاهی از خزینه غیب دو درهم با وی رسید تا کار
خویش از آن راست کند تا چندی بر گذشت و مرد ماه کمال او را طلوع بفزون
دلکوش را فرو گرفته و او از این کار کدام با آمیه و ضعیف او بلاها
بجز به ره از جا برداند جشن تا با پیوستگی و آمدن هر پرستش و ستایش
بخواند و مهم با سر را کار مرد و خزینه بیلات خدای روزی گذشت تا دلی بخند

بگذشت و او همچنان بر ادام عبادت مبادرت میورزید پس خدای از ابتلاش آزمایش
بخشید چنانکه بر بدنش راه یافت و او از گرمی تب سخت بیتاب شده بود
و همی خویشتن را در روی زمین میغلطانید و چنان تب شدید شده بود اگر ریگ
بر را بر روی او میگذاشتند افسرده میگشت و او در این حال بکمر ستایش
خدای ذوالجلال را بر زبان بود و از عبادت بکوکار از بداشت از پس یک
روز تب از جانش دور گردید و بعوض این دشت خرسند بود
در آن ایام از مراسم شکرگذاری دقیقه فروگذاشت در این هنگام یک
بانگی برخاست ای مرد پابازگو این درد ازکجا برد این سخن بر
کر بر جان تو مستولی کو کجاست انکس مرا بجان جاودرد جان کند
بازگو خدای بر تو رو رفت است یا تو بتر خویش را خوار کوشد انکس
مرا بیاور به مرا بشتر خواهد چه فرح خورانشان داد بمرا آنش کرد که
این بخن از روی عقیدت رانی ازچه روی از آنکه حالت بتوانم بود
کرفتن بوصل و اینک از راه تو شه نیز خرسندی جان خویش را
بار داد و از آنچه حالت خواه باز ازی یاد از بالای آن
کوه بخشی راه در تو بود تا تر ابخش حاصل که مرد بار ازین فراز برگ
بابهوش شد و گفت نه دم و پریشان گفت و همی گفتار تو بست و آن بود
و آن شب نیز همچنان زاری و ضراعت بپایان آورد و چون روز نمودار

بر فراز کوه برآمد و تا شبگاه راه در میپیمود چون شام رسید و بامداد دیگر از آن
بلوه نماز و همچنان تا اربع شب راه نوشت و چون روی جستجو نمود و در بر نگاه
بگاهی سر از خواب بر گرفت آوازی باریک بگوش او رسید بر خاست
و بر اثر ناله روان گشت و از کوه سرازیر گردید و همی رفت تا دردامنه کوه
بر خاکی بر خس و خاشاک رسید و کسی را نگریست که مجروح و مجدوح ناتوان
در افتاده بود و از طرفی تیرهای مفرقه نگریست که از روی بوی دفع نهاده
و چشم مجروح مکبور آن گذارده و آنرا در دیده از تاب و تحرک دیده همی
مار بجان در پیچ و تاب است و هرگونه مرض در وی راه کرده و همی ناله میکرد
و همی گفت ای الهی تو هر که تو او را این اندوه و شغب فرمودی از قرب این
حوض نیست چه این مرض را تو دادی و هر چه از دوست میرسد نکوست چه
بهم آن است که مرا تو او را وقوف از عطاء تقدیر دادی و در انجام کار را از زور
تو از خدا بکسب کردم و از این مرض این منزه بکوم و تو در داروی برکری
و از آنچه از سخن خواستم مرا محروم داری ای خداوند تو انام را آن توانائی
عطا کن که برای نعمت شکر بگویم و هم مرا روزگاری دراز زنده بدار
تا بر احراض تو من بکوشم و از شغل و دنبی بر کنار کنم و شکر و اعتذار کرد
عارف سر ای تعالی نمود ای خداوند هر کسی را نبی که هر کو از شکیبائی تو دور است
بر زبار ببرد از آن مردی را روی چهره تشنه دل آنکه را که دار جان او

بیکرد بیره فرمکان تا سپاس سپاس او نگرد ای خداوند بند نوازم شکر
سازم ترا از پیش از آنکه مرد بار زبان بنا شکری دراز کند و در حضرت
تو مرا کور گردانید از جانبی برگرفتی و مرا رحمت فرمودی چشم مرا آب
مرید افشانم و هم او را موجب رفع اندیشان گفت دور از قبر و عین
داروها زهر از چه تو رحمت باک ای مرغ کدام نعمت از آن
برتر خداوند بندگان خویش را بهره عطا فرموده همه گاه خالق خویش را
یاد کند و نام جلیل او را بر زبان گذارد و چنین بر خدای بلند جهان ازینها
دیگران را در انتاج حاجت خویش خیر مرغ بحاج دانسته بود با
سبب در طریق مواصلت او کمتر گام زنند و بهت غم و دنیوی در زنده و دیگر را بلا زند
و رحمت خویش را از الانی بکافات و بلید بیان این جهان آتشی را به
و خدای را از خویش خوشنود دارند و چون این جهان بدرود گفتند کرامت
بهره دار گردد و همیشه برسرش نداشته باشند و دوام بر آنکه
نکرده باشند و بیاز پس روزها در بهشت خدای قرار گیرند مرد
بارسا ازین کلمات بجوش آمد و از آن خاک سرازیر گردید قضا را اسنگ
در زیر پای او جنبش کرد چون زیر آمد بر فراز سرا و فرود آمد بهوا بر سر
سر بگرداند و آن سنگ از وی بگذشت و در آنجا آمد و فرود آمد
و بشکست و چون روان گشت و آمد در حضرت سر لیسه نفلاوتا

سپاس گذاشته بنزدیک تیر دعای او را بهدف اجابت رسانید و آن سنگ
بر گرفت و ببوسید و ببوئید و به دیدگان نهاد و گفت جانا تو یک دست
هستی و هر چه از دوست رسد نیکوست آنگاه از گوشه جنبی خاک
بر گرفت تا سنگ هموار گردید و آن سنگ را بلند کرد گودالی پدیدار شد
پس از آن سنگ را بر سر او رسانید بر لب آن چشمه نشست و دو پای
آن گودال افکند و دیگر باره سر آن بپوشید و چون سر او را بستاوردهای
رحمت در بیابان گفته خدا را سجده کرده است و خلایق را در آن جهان
کمال آگاه شدند و بدان عبارت دار و قطیفه سفید تر از برف
دوکان با سجاده برفت او که بر دوش افکنده بر سر سجاده نماز و نیاز مشغول
گردید با آن همه درد و رنج چنان در پرستش خدای مستغرق بود و شمرده کلمات
و مناجات میراند هیچکس را آن توانائی نبود و چون از نماز فراغت یافت
و از ذکر ادعیه داد و بیداری حیث دیگر باره قطیفه از دوش بر گرفت
و سجاده در هم پیچیده در آن عبارت و مکتوبه بست و باز آمد و در آنجا
بنشست و از شدت مرض در تاب و التهاب بود و چنان تب شدت
گرفته بود حرارتی از وی محسوس میگشت فرمودم که گفت ترا هم
خود را روی آشکار نمودم و در گوشه جای ساختم تا تاریک شب جهان را در هم
نوشت و از جبین او نور ساطع گردید با یک روشن کرد خانه داد

بچنان پیوسته در تمجید و تحلیل که کار جلیل بذکر جمیل مشغول بود تا یک شب
پاس از شب برفت و از جان برفت و خود را انشت و آن سجده
و قطیفه را از آن عمارت بیرون آورد و آنگه خاک از زیر آن گودال
برگرفت و دست در گودال زد و بود پس سنگ و چوب و خشت بر
آورد و در فراز خویش بگیخت و یک یک بوسید و بوسه در بر
دیدگان بمالید و آب از چشم بمالید و گفت اینها یک حالت فرشته
و هر چه حالت فرشته و پسندیده نکو است و من از اینها دوری ام نشوم
و مرا دیدار بهتر از آرزو است و از پس آن نماز در ایستاد و تا گاهی از او شب
روز بعد از آن در قیام و قعود و رکوع و سجود بود و پیوسته خدای بزرگ و فراوان
و رحمت و نعمت میستود و از آن پس قطیفه و جامه را در عمارت بود آن شب
را در آن گودال نهفت و آنگاه نیز لیتم را دست با آن کشید و ظرف طعام
و دست او در آمد و بعض بازش بدید دیگر باره آن بار سوی آسمان بکشید
و نا پدید گشت و مهمان در آن مغاک در افتاد از تاب مرض و تب بعد
در آن وقت مهمان بنگریست که کسی روی در آمد و حالا که در اهلیش جای
گه و گفت تا چند روزگار خویش را با رنج و شکنج بپای بری و بر درد که
بیمار نیستی مرا رابط عشق کنی تا این بلا از تو بگردانم و جهان را بکام تو آورم
و آنکه دیگران را در آرزو من نگنجد از بهر تو فراهم کنم و ترا در گیتی فرمان فرما و کامروا کنم

داز بر خواسته بنمار گفتم و ترا از روز کار زندگانی جز خوار نیایم گفت آنچه مراد من از تو بود
خدای نیز در آن باقی توانم بر زنیت گفت اگر انکار رو نمایی از بهر ان خشم و درد
برای سطر و محروم گشتی گفت وای بر تو می خواهی مرا از راه نماز باز ستانی
و از آن دشمن مرا رسانی همانا تو از روز نخست از درگاه حق رانده شدی
و کلمه عذاب بر تو محقق گشت و تو دنیا و آخرت خویش را در راه گمراهی گمرهان
خدای بدادی تا ایشان را بفریب خویش از راه بگردانی و در آتش در اندازی بدا بحال
آنکس که مفتون تو و ممنون تو و بوسواس تو مفتون گشت خشک و خوش آنکس که
ابر و فریب ترا از راه گشت و تخم خدیعت و مکیدت ترا در دل کشت
و از کرانه تو رست بر کو لکر من وکان ترا بذر گفتار نشوم و از خدای باز گشتم
توانی مرا از چنگال مرگ برهانی جز از درگاه اله رانده گشتم بدنگار
هر خویش دانم گفت انکار نتوانم چه لکو تو اشم خود را از این عتبه نجات
جز خدای فانی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام
گفت من از این در گذشتم توانی مرا آگاه باز پسین از آنکه مرگ بعهد
داری جز از رحمت خدای بی نصیب نشوم و بدانسان در نار لهیب
بدرآئی روزگار خویش هلا شدم و از آن جهان چشم دوختم گفت نتوانم
چه هر کس را وقتی معلوم و اجلی محتوم است و هر که جز خدای را محکوم نیست
و هیچ فراری که کرده کان و آن دمان جان را از پس هر که گیرد و از آن تنگنا

رهایی شده است آنگه بنی و پس نگردد و اندکی مهلت نگرداند و اذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون گفت پس توانی که دار مرا با کامرانی
در جهان تا چندی از لیق است داشته باشم انگار از زندگانی من روزگاری
دیر است که بیرون کنم تا در این چندگاه از آلام و اسقام تنبیه گیرم
گفت ندانم و دیگران هم ندانند لا یعلم الغیب الا الله گفت این توانی که چندی
مرا مرگ در رسد و در حضرت سلطان گناه کار باشم از خدای بخواهی و در خواست
کنندگان برانگیزانی تا مرا دیگر باره بدین جهان مراودت و معاودت دهند
و معصیت گذشته را توبت و انابت و نیکوکاری و سپاس گذاری از جای
بگردانم و رستگار شوم گفت مرا اگر این قرب و منزلت بود آنگاه از
درگاه او رانده شدم از بهر خود تدبیری کنم و دیگران نیز بخشیش نفعت
لب شوالة گشوده چه این مسئلت بقبول حضرت احدیت نیست
و هیچکس بر حجب نکند چنانکه خدای فرماید هیهات هیهات لما توعدون
گفت اکنون جز این رنج و محنت ترا بذر گفتار نشوم و بر دری ترا اختیار کنم و از این
باک ندارم تا هم بدان عهد او در آن جزا و مرگ را در آید گفت
پس از آن مهمان نیست گفت تو توانی جواب مرگ دهی و از این جهالت آگاه
گفت از تحت گفتم مرا این قدرت نیست گفت اف بر تو باد و تو از
آن جمع نوران رستگاری چگونه تو این دعوت کنی و در جهان مرد و مطرود

لکوانی گفت ترا سوزنیه از روزگار زندگانی بگران رفته است و اگر از روز
عیش بگذری بدانی که این چندگاه زندگانی این جهان بدان نیرزد که بر آنی
گرفتار رنج و اندوه بشی و بفرمانی که از پس این محنت و زحمت جز به سر
سرای نوری از آن روز با زبرین آگهم مانی یا جنگ عذاب و نکال گرفتار شی
بس توانگران در این جهان بهره از بسکه رحمت و مهنا یع از پیش نه
و هیچ از این جهان برخوردار شده اند آمرزیده و رستگار نبوده اند و بس هوسان بهره نه
و بدیوزه روزی بهره اند و روزگار خویش را بر نحو و اندوه بسر برده اند و گاه
و بار بر بسته اند و بسرای بیکران گوچ کرده اند در آتش دوزخ در جسته اند مگر
رستگاری آنکه برگشت را انتقام و آلام و امراض این جهان مکنون است هر
در این جهان بمیران خدای نیامده اند و موت با سلطنت و اوام همنشینه اند
و عاصیان و کمراهان نیز به لذات شقاوت جلوه با نکبت بهم آمیخته اند پس
فعدگت این سرای برچیده بر خو بنعل از آن سرای و رحمت این جهان
رهایی و آوند هلاکت و مشقت آنجهان شوالة بود گفت خرسندی خوشی
را نه در راحت و نه مشقت دانم رضای دوست سلاطینم هر چند در آن
سرای نیز سلامه دیران هر رنج جزا و هم خرسندم چه اینک این دوا و مرا
حکم کرده است تا مرا با کار خویش مشغول دارد و من نیز بدین خوشنودم جز رنج چنان
رسانیده از طرف یمین و یسار اشاره کرد ناگاه جماعتی زندگان بیم بروی گشادند

بهرا فسر پدید آمدند همه با جامهای زرتار و زره کار با زیب شدند و هریک را
ظرف طعام و دوست بود و از پس ایشان مرکب های زرین لگام و بهای
پیمای ستام نمودار شدند هر استر را جز پادشاهان گوهرهای زرد و کاکل نفیس
بفهم درخور چراغ سپیده درخشید و بر گوهر هریک غلامی حبشی با جامه زرین
و کلاه گوهر آگین های جام بود و از پس آن استرهای فراوان پدیدار شدند
که کیسه بجواهر آمیز و جامهای زرتار و درهم و دینار کالا بار بود و این جمله
فرود آمدند و بار با خود گرفته چنانکه چشم را خیره میکردانید و آن ...
جوان ... هریک خورشید درخشان و ناهید گوهر ... بود و هریک
شدند و آن مرد ... بگشود و گفت این جامه ... ستاران ... و ترا زندگانی
بی خدمت تورا کمربسته اند و از پس تو با زماندگان تورا باشند اگر خواهی ای
این امر چیز را از جان تو برگیرم و از تن رحمت بخیلی را جسته سانم آن بیمار ...
خاموش لکه و مرد با ساختمان مرد ... ای بیت ... فرو بشته است
و چون زمانی برگذشت گفت بازگو اگر انجمله بر رفتار نوشم آتش خشم ...
توانی از من برگرفت گفت اگر توانستم خود تو خشم گفت خواهی ...
بجهانم مرا جهان در آتش سوزان افگند بازگو که گفت عذاب
جان را با هزار سال این سرای را بر تو خوش گفت گفت
آیا یک جهت لذت آنجهان را با هزار سالم این جهان ... توان داشت

گفت نفس گفت بی جهت مرا اه عذاب بنوید ... را بر کول نهم ... جنت
در روزه این جهان بر هم و نعمت جمله آنجهان را فرو گذارم و نظام ...
و خواسته شایسته این سرای را بدادم باز نشود و این ... ره که
انگیزه اگر از فراز سپهر برین تا فرود زمین ... از راه ... از پس زدم و
جان خویش را بنگ دیو ... و ساز ... و تیغ از ...
دار و مرا با خویش گذار ... در میان ... آهن ... بود
زنگ ساز ... زنگ ... در کار آورده و جنبان ... را
که مرد بیمار سوی خدای داوری بود از آن شکوهیده آهرمن بنالید
و خدایا براد دخوان روش روانان سوکند ... ایستاده
چنانکه از فراز مغاک در گشت و ... بیهوش بود و چون بهوش
گرایید آن شکوهیده دیو جامه ... سیه ... دیدش
بانگ بگفت ... آن دیو بر زد ... و او ...
سپاس ... که زمانه ... آورد مرد ... را ... تاب و رنگ ...
و گشت او ... مرد ... کار از ... او ...
و گفت ... سال ... در این مغاک در افتاده ام و ... یافته ام
... خوش و ... دیو ...
بر او ... زنده ... جان ... رخشنده روان ...

و درخشان گوهر ارزان ... شکوهیده ... کار ... جامه ...
و ... را ... کاد ... از خواسته ... و این جهان ... باز
فراز ... دشوار و خجسته ... بر فراز ... و از فروغ
... از فروغ ... مرد ... گفت ای ... فرو درخشنده ...
مرا ازین کار و گفتار ... در انداختی ... روزگار گذشته ...
و بر سر انجام ... گفت ای مرد ... ای ... باز فراز
این گوهر ... کاه تا ... این ... کارگاه ... ازین ... فرود ...
... داراند ... از فروغ او ... گرد ... جامه ...
فروغ ... ایستاد ... ره ... در
... و ... است ...
روزگاران ... خدای ... و در ... گیرند
و در سر انجام ... آهرمن از آن ... بخشیدن گیرند واز
آن ... بهره ... باز ... ایشان ... برافراشته ...
... سپندان و فرشتگان ... ایشان را در ... اندازند
و گویند این همه شکوهیده ... در ... اینچنین ...
باشند در آن جهان راه دیو گرفته و از راه خدا ... افگند
... ایشان را با دیوان ... بوده ... از ...

باید ... در آتش افگنند و فرمایش ایشان را فرمان ... بار
از ... او ... و از آن گفتار ... سار ...
سار گرفت آنگاه ... گفت ای خجسته گوهر فروزنده ... مرا ... روزگار
خویش باز گو ... مرا از ... در آتش افگن گفت ای بیدار
خردروش روان مرا نوش ... جان نام ... و ... سال در جهان
زندگانی ... و از ... در ... بودم ...
... در ... روزگار خویش ...
... در کنار ... تا ... سال در ... ایشان ...
روز ... در این روزگاران ... رنج ... و ...
... نزد ... مرا ازین خواب ...
برانگیزاند روزی در انجمن ... های ... و ... نواز ...
ناگاه ... گرفت چنانکه ... و ... در ... از ...
بشدم و چون بهوش گراییدم خود را در خانه خویش بر بستر ... ستان
دیدم و ... نیروی ... و شنویدن و گفتن و ...
... ندانستم بزرگان دانا ... فرهای ... و ...
پرسش ... نیروی ... ندانستم و چون ... روز ...
و مرا نیروی سخن راندن ... و از ... نالیدم

داشتی از هر در سخن راندند و خوبیها و آسایشها دستور گفتند چون
توفر آدمعه تقلای خون یافتم و هر چه خواستند از گلوی فرخ خزر
بازدن فرزند شوند و جنگ در اندیدن و شگفت آمد بزرگشان
گفته اکنون ما را چاره بدست نیست اندیک خداوند دانا این
روز تاریک بروی روشن گرداند و این رشته باریک زندگانی او
در هم گسلد نگفته و برفتند چون نام خدا شنیدم بیاد او در آمدم
واز درد و خوی و درد نالیدم بگریان تیز مرا گفته و گذشته و من
یکسره بخواب نیالیدم و بعموعدت خویش از او در خشم چون آن روز پایان
رفت و تاریک شب جهان در گرفت تا نزدیک رسیدن صبح همچنان زاریدن
و نالیدن بگذرانیدم ناگاه بانگ از فراز کارگاه بشنیدم از روشن
گفت ای زرتشت جان چند سال در کوچه گرای کاخ نوی و از داور
داوران یاد نیاوردی و برامش روزگار زنان بسیاری خوش نمودی
و خدای ثنا خیز و کار پرستش نکردی و بپاس بخشش بگذاشتی اکنون ...
بجنگ ... گروگان گشته و پس از روزگاران دراز بدین گرفتار
زنان بپاسی برگشتی اگر ماند گر فروزان بپاس ... بوده از همه آن
جمله رامشها و آسایشها بپاسی و تا لی را الحد بماید بر گشتن هم اکنون
از رحمت یزدان نومید مباش لکن در که ما در که نومیدی نیست چون از اینک

روی شنیدم از هوش بشدم و تا چاشتگاه روز از روی یگانه بهجم و چون
بخود آمدم از آن اندوه جانگاه چشم پر آب ساختم و تا بیگاهان
بگریستم و آنگاه از خدای خواستم که مرا از این انجمن کابل زود در مکافات
بر خود از آغاز ردا افکند و تا مرا روان برشت است جان مرا در بوته
اخلاص و القام تعبدن و مرا از بار جهان و جهانیان بخود مشغول
دارد و عقوبت مرا در این سرای افکند چه در این جهان روزگاری
دراز بعشرت و غفلت بگذرانیدم و جز که چشمی بالحظی بنهید
والام جاده زن مرا خالص و پاک توان ساخت و تا بامداد در حضرت
یزدان در انصاف مقصود خویش الحاح بودم و در آخر کار بانجاح
مطلب اشارت یافتم و سخت خرسند شدم و هم روز چند برگذشت
در هنر من از کرم ابنا شتر و در ورود فرح و حزن و مرا آنها گرم داشت
و جان بدو رسیده اما بسا لکان نالیدند و از شدت دیدار هوش
شدم نیک گمان مرا مرده انگاشته و سخت مسرور گردیده ناش
مرا از آنجا برون افکنده و چون آن روز بپایان آمد بخود آمدم و
نیروی حرکت دریافتم و از جای خاستم و هر راه در پیمودم که نه
مرا دلیل دلالت می کرد و بدین راه اشارت نمود و چون روز
نمودار شد خود را در انجمن دیدم و این شگون مرا و گذار احتیاج

کواهی بالن نگریستم و چون سرا شدم بیکس یافتم و در بازان
این خطیفه و کابه و ره لکه نان بدیدم برگرفتم و بخوردم با تاریکه
این سرای زاهدان و رهبانان است تا کنون اکنون بدین جای در آمده ام
و شوالد و نیک نوبت ولایت و از آن پس این چند
اقه و این سرای روی بو ... نهاد و اکنون سی سال است مرا بدینگونه
روزگار بگذرد و این شیاره در این لوال نهفته من در هر زمانی از رنگ
مرا کندی رسیده است و من سخت خرسنده شده ام و هر بار تقرب
در گذار خویش دانسته ام و موانس خود ساخته ام چند گاه بیش از این
در حضرت یزدان التفات بهم اگر دوزخ فرار مرا کدام
کس در فلک سپهر روش مرا آواز جاده میدهم مار در این تهی کوه
پارسا فراز آید و تو را امروز و اینان را گفته و خیر چون راه جستم تا نیم
شب این پیشه بدین سر جان من مشغول گشته و چون از راه آگاه
نمودم بانگ شنیدم ای این دیو مرا آیا زتو آبه بود و چون او بود
نزدیک تو جای من بیک آدم تو رسیده و من سخت خرسنده گردیدم
و چون چشم در راه جستم پاس فرا ایاره تو دریافتم و در سرا کیانم
روزگار خویش تا بر زدن خویش دست یافتم مرد پارسا از گفتار او
بر شگفت گردید و در حضرت یزدان بنالید و او نیز از این اینجا

قمتر ارزن و خدای یکباره تیر بخت و شدید بر جان او چیره گردانید
و چون شب در آن منزل بخفت و هر بامداد و شامگاه را بدانسان
در می شدند خورای بانداز پرستیدن خدای آنچه بود بخوردند و خوارش
سوی سرای سکنه انگشت و سالیان بر بست برگذشت و بدانگونه
روزگار بغنود این فرجام روشن جان را روز بآخر رسید و روان بردار
آفرین برد مرد پارسا او را در خاک بنهفت و از روز چند زیست
و بر جایگاه روشن جان بمویید و بر زیست و رشته روزش در گسست
و پاک روانان بخاک بنهفت بر رشته خدای او را نشست و در خاک
بنهفت همانا این داستان از باستانیان گرده از آن او گفتم و پس
آینه گان انبوه چشم برگشته بنه و بگفتار ولکار گذشته نیاکان گرانید
و پایه انبوه پرستی باز داشته و از باریک و شد راه کیش و آیین
از چنبره دید تیزتر و نازک تر ازیک دلانش نژاد معتقدان جز این
گذارش از عبدالبعث دریافته بودیم که آئینه ر و گفته اند ای
و خوشتر روشن روان از گذشته چشم بوشی و بر بسته مگیر و ما را بما
راه اراه بنما یی مرا بدین ره تو را جز کوشندان نشانه یافتم در راه از رنگار
راه عبدالبعث بیشی را دعا خیر گو و روان آن آن چون عجب سر
شاد حیات گو در خدمت او از آنجا بیرون شدند و هر بکجا از خویشتن

وجمله‌ای تفسیده و رنو شسته تا بدان برکه چو شسته را از رو نشاند
و با یک هنر الماس درخشنده بود فرارسید عبدالبهاء سپاس خدای
بجای آورد که پس دیگران نیز نیایش دستایش بود چنانچه وار آن آب که او را
نخوردند و لگدکاه جگر تفته را بایاب ماینده و ظروف را دارانه رنگ
ورادیه را کیمیا آب کنند وجاری سازان خویش را سیراب کنند و آن
آب چنان طغیان کرد و چنین بر که سراپا آب بحث بجمله از چند
گیهان بآن بود که روز بگذرد عبدالبهاء هر بامداد از آن پیش‌آهنگ خروس
بحکایت آواز درافکند در پرستش گاه میشد و مردمان را انجمن خویش
نیز واندرز میکرد و از آن آتش و رامش بسی نازش و نازش برگیرد و
مردمان یکسره در نیایش و ستایش خداوند در کاخ‌ها دانشسته بامداد
بنواز دو دستگاه بود و بفرمان داد کرد و خوش‌خوان درخشنده که بهر
سو بستود دگفت ای جهان جهان مرا سروش پیام پیام آسمان راز دادار
یاد آورد که شما را باز گویم و روان شما را به فروغ ایزدی برافروزم
بدین روز کار بردن کار و بدیگر جهان رستگار شوند جهان گوش
فرا داده و هوش بدو سپرده تا چگوید و چه ابلاغ کند هر چه گوش داده
سخن نشنیدند و عبدالبهاء را نیرو و گفتن نبودی زبان او
بر لب او بچسبید و هیچ نتوانست جنبش داد و با ژه و سرگشته با

نوشته [illegible]
[illegible] از
[illegible]

گیهان از این با ژوییدن و راندن و با رو نیدن فتادند بر آن
رنج و شکنج مویه‌دن و نالیدن نمودند عبدالبهاء از بیم و نهیب
آن و ژولیدن و فژولیدن نیروی نشستن نیافت و از فراز منبر
اشکوخید و از هوش بیگانه گشت بروان و تهلکهان و خویشاوندان
از بن نخشیدن توفیدن گرفته و بر پرامونش انجمن شدند و آشوب
و غوغا برخاست و گیهان از آن غریو و نفیر ژولیدن گرفته و هر کس
راه خانه خویش گرفت تا از آشوب بیگانه آگاه ماند و تا چاشتگاه او از
هر دار و یکی ربخت هوش نگرفت زن و فرزند او نالان و گریان
گرد آن گشته و از آن نخلیدن همی بخولیدند و دوست و دشمن
خویش برخفتند غوغای رستاخیز از آنها برخاست و هر کس راه در تنگ
ارآست و آن شور و غوغا بابود تا که هر خورشید را فرو نشستن
نزدیک شد آنگه وقت عبدالبهاء بهوش گراید و جهان را دیگر گون
دید بس برخاست و بنشست و چندی با ما را برد آپ دیرگاه و
دراز گوش از آنها دو خبر کرد بر نشست و بتابی خواست و با مردمان
باواز باریک گفت اندوه ما را بره مرا آسمانی نیست و این از آن
مرض است که گاه بگاه رخ چهره کند و روز گار مرا تیره سازد
اینهمه از تنبند و فسون این چرخ بازگون است هم اکنون روان من در

پیشوان میتواز هر بوستان بود ما یک روانان سوی خوشوران باز
و هم راز و همراز فرانه در خواست میکنم مرا جای گذار و بازیاب
ببره روان من از جهان و جهانیان تیره کند و خرد من بر کار و کار
آن نیم زده کار خیره ماند تا گاه سروش پیام گذار از حضرت دادار
مرا پیام آورده اندوه از خویش دور داره ترا در اسرار پیدا باشد
و خریدار بهاست و بس گرانان را از کوه چلب بر فرکش و تباه
کالای تو ترا در کنار نهی و جهان را بفروز کیش نهی فروغ ایزدی و
کیتی را بداد و دهش بیارائی و همه انگیزه‌ای نور سراسر افراس
و آنکه ما را فریب دیو جاه بر ربست از راه بگسسته اند در چاه تاریک
درانداز بیابس را جهان را از زیور انگیزه آئین برآیش و
جهانیان سوی آئین دار ایش دهد تا روان روشن و جان پاک
از مرکز خاک بر افلاکیان هم راز شوی و از هر عیب و آک پاک
اکنون برو با خویش گذار و روزی چند در این خود سویایند تا
هنگام درزی دانچه بایست شما را باز گویم گیهان از سخنان
او نیک دلشادان گردیدند و از آن نویدها امیدها
بر گرفته و خرم و خرسند و خوشی را در دو فرستادم بدرود
کنند و عبدالبهاء تا ده روز از صحت آن آسیب نیرو

گرفت و بهمین روز با نوام فرارسید گیهان بآن خانه خواندن و نماز رفته باز
دیده او گیهان را از هر در کمک ورفت و مردمان سنانهای خویش شدند
و چون شب در آمد و سر بالین نهاد نگاه نگهبان گشت و بهکس از آنان نبه کند
یکی را خواب در چشم نیرفت و گیهان انگشت بر گوش نهاده تا بامداد
خواب نکنند و از آن دایه گفت بیمناک شدند عبدالبهاء نیز در تدبیر آن
کار فرو مانده بود چون آن روز بپایان رسید آن پدیدار آمد و جان بفرسید
را بیم‌های گوش بردرید و بیشتر عمارات از بن فرو افتاد تا سه روز این
غرش فرو نگذاشت و هیچکس سو خواب در چشم نیامد گیهان چون گیهان بداد
کنند و خروشان برد بر آن جمله این عصر که و شدند و هم زاری و استغاثت
نمودند عبدالبهاء از آن بدرگی و بوی بگداخت و عمامه از سر فرو
نهاد گیهان ترحیبی کنند و ندیم در از در حضرت یزدان بنالید و گیهان
خویش شدند آن روز بپایان رفت و آن شب نیز آسوده و بامداد دیگر از
دیگر روزان در پرستش گاه شدند و سپاس و ستایش خدای بود چنانچه
و چون شب در رسید آوازی گفت از زمین برخاست و بو چهر بزرگ
بادید آمد و از آن جنبش بیشتر عمارات ویرانه گشت غوغا بلند
و آشوب بزرگ گشت گیهان برهنه و عریان از بسترهای خویش بدر شده سر
به بیابان نهادند عبدالبهاء نیز برفت و از هر کس پریشان تر گردیده

دیگر از گماشتگان او در زیر خاک بانده جهان را باهش بخواند و کس را بر بکشت
گفت و آن گشتن را با آن شتیب و تعب به پایان نبرد و با بداد ان درآید
درآمده جهکان خویش را از خاک بر فرو آوردند در خاک بگفت که عبد الاشعث
نیز برده بود و سرا ادرمعین که همه اموال و اثقال او تباه شده بود [illegible]
گفت ای جهکان صدای بلند را امتحان فرمود و تنگ ریسته [illegible] نعمتها
بنا استغاثت [illegible] گفت که نیه باستانیان گروه جان خویش
در راه بغیران تهمان داشته و با شیری با برنی خسته و هنگ را بگیره
مرا بهواری خویش دانید شیری را از جان من عزیزتر دارید و با ... دیدن
از نار [illegible] جان و در آمد و بلدان کهان در نگفروا اندوه دل [illegible] بسته
خندان آشوب و خروش بود کوش فرا این سخنان نمی‌دادند و مردگان خود را
دفن و کفن می‌کردند بالجمله یک نیمه شاربان آن شارستان هم گورستان
شد و هر روز جمع مردمان بالیدن و موییدن اشتغال داشتند و عبد الاشعث
تخت زبان بود و یک روز از دل یک [illegible] ردار برکشیده از اندرون
شد و راهی دراز در پیچید و چون به خوات خشک راه بنگند بر فراز [illegible] آید
و بنشست و همی از هر در اندیشه [illegible] گاه بر فرازید [illegible]
[illegible] موشان [illegible] از آن در رسیدند و دیگر باره باز بیشتند بر [illegible]
در گودیک [illegible] در خلانید و از هر طرف بسنایند و موها

در فرو دید

بر فرق [illegible] و خوی خاک فرو ریخت و در یک [illegible] عبد الاشعث بر کشود [illegible]
بزرگ [illegible] انباشته از کنم [illegible] اندازه‌اش بر فزون از اندازهٔ اندیشه و گمان بود
و از این گنجینه بزرگ سخت خرسند [illegible] و دیگر باره توس مراد سلام و [illegible]
بکام دید و روی آن نهفت و [illegible] گفت خانه بود و روی [illegible]
[illegible] و جهان از که و سه بخواند و در نیایش گاه شده بر تخته [illegible]
گفت و گفت چنانا مرا [illegible] و پرندوش [illegible] بسیار [illegible] گذاشت
[illegible] نیکوی را [illegible] تا رحمت آورد و از این تنگ زندگی در
[illegible] رسانید و از این [illegible] و کامکار و [illegible] از زلیست [illegible]
گفت [illegible] نعمت [illegible] خواهید [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] خویش از [illegible] بر فزون شد و با رکشان بر فزون رید و راهی [illegible]
بنمود و گفت همی راه گیرید و در [illegible] تا مرا کام از نعمت خدای بهره [illegible]
[illegible] از این سخنان [illegible] و درود و تحیت او را [illegible] شدند
و [illegible] و [illegible] یکسان را نخواندند و [illegible]
[illegible] عبد الاشعث از [illegible] و چون [illegible]
و آغاز [illegible] و آزان [illegible] و [illegible]
و [illegible] راه در [illegible] عبد الاشعث [illegible]
[illegible] و از آن [illegible] مردمان را از [illegible] آمد

عبد الاشعث بر ایشان [illegible] و گفت تا [illegible] و [illegible] آورد
خرداد و مرداد [illegible] فرشته [illegible] سپندان [illegible] و آبها و [illegible]
و کاریزها و رستنیها و [illegible] را فرمان [illegible] فرشته سپرده است مرا ازین
رحمت خدای [illegible] گونه و [illegible] ایشان [illegible] گشته و گونه
[illegible] را باز کوتاه این [illegible] و آبها و رستنیها را [illegible]
و [illegible] و [illegible] خدای [illegible] از ایشان باز نگیرد
و هر کس را [illegible] و [illegible] باشد و [illegible] و [illegible]
از [illegible] و [illegible] به [illegible] این [illegible] و ما گولات [illegible]
ایشان [illegible] گشته و ایشان را [illegible] خدای [illegible] در حضرت [illegible]
[illegible] گشته و از خدای [illegible] خواستار شوند که [illegible] را ازین
پرورش ندهد و [illegible] و دولت آنها را از [illegible]
[illegible] و [illegible] از ایشان [illegible] از اینها کار آن [illegible]
نیز در اجابت دعا [illegible] خدای را بخوانیم و [illegible] آن گروه [illegible] سازیم
تا خدای ایشان را از جهان بر گیرد یا آنها را از ایشان [illegible] آن
گروه [illegible] داور [illegible] و راه خدای در [illegible]
و [illegible] از خدای [illegible] خواستار شوند [illegible] ایشان [illegible]
و [illegible] و [illegible] آن [illegible] گفته جهان [illegible] این سخنان از عبد الاشعث

بشنیدند

بشنیدند اندازها [illegible] و [illegible] و [illegible] بگفتند [illegible] رسیده
عبد الاشعث [illegible] کوشش [illegible] و جهان را [illegible]
[illegible] گندم [illegible] را به [illegible] گفت که [illegible]
[illegible] بار شدند و [illegible] این [illegible]
را [illegible] تا [illegible] گندم [illegible] گفتند و جهان [illegible]
[illegible] و [illegible] در دادند و [illegible] و آبخیدان [illegible]
ستایش [illegible] و [illegible] و [illegible] فرمود و از آن
[illegible] روزی چند بر گذشت آن [illegible] از [illegible] گاه [illegible]
و [illegible] عبد الاشعث گفت [illegible] این [illegible]
ما را ازین [illegible] اندیشه روزی [illegible] مشغول [illegible]
و [illegible] از [illegible] روزی [illegible] و [illegible] ایشان
آن [illegible] روزگار [illegible] و [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و [illegible] خدای داور [illegible]
داوری [illegible] را [illegible] و [illegible]
[illegible] گفته [illegible] خدای [illegible] ما را ازین
اندیشه [illegible] نعمت [illegible] روزی [illegible]
[illegible] از [illegible] شدند [illegible] را [illegible] آب

دهر سراید را مانند تالاب نیز گشته و هر چه بیشتر خبری نیافتند و باز گشته و خبر باز
گفتند و عبد الاشعث نیز سرگذشت بگذاشته او گفت خبر سته لگید و گشایش هم
نشانهٔ رحمت کیهانه دادار است هر آینه از آب است حجاج تیز بدبختان
و پیش کار دلگیر و فریفته شده و چه شدند و شده و هم چو روز دیگر بگذشت و
خارکنان را خار و هیزم دیوانه نیابد آتش کاران و شیده سالاران برایشان
لگید نمود که ای جنود تنها فراز لگید حضرت عبد الاشعث رفته قصه باز گفته
عبد الاشعث گفت بیم مکنید چه خواهی این زمین را چنین روزگاران تفسیده و تفتیده
شده است و آب ندیده گفت خواهم آنکه شو مرزبان و شما ریدن گواند و دیگر چه
لگیوران بولک و رزی سپاه و دورش بگذرد چنین دو روز دیگر بگذشت بید کار
آتش کاران و هیزم کاران برخی مانده و حجاج سرگشته و پریشان لگید هند و روی
سکدست عبد الاشعث آورده عبد الاشعث گفت مردم چند بر بار بنشسته
وا رفته بر شده از هر طرف تاخته و آب چنین بارو ی برکه لگید ایشان
دیدند که هیچ لگید و است و در آب ایشان جست و در زمان بلدگی و فراز
آن خواسته نوشته چنان کو نهج و تیغ و نوشته باشانه و جانوران
در آب دیدند و کو ی رسیدن در از زمین دریا یاری بی کران و کنار لگید
بجمله از هر طرف شتافته راه شدن نیافته خبر عبد الاشعث گفته
گفت هم اکنون راستی بخش فرمان بر تا بر آن لگید و تا را گفتم مرا و تشنگان را هان

مرداد

ص
مطالعه ... شد

مرداد و خرداد و سالار جوبارها و رودها و کاریزها و رستنیها و رویندگیها سبز ماند و شسته گفته
هم سکنان شهر را بازگو کرده تا در دریا و آبی آسوار و آنچه هالی را از بر کار
نماند آهنگ او باریدن و آبخیزان هیچ خودشان و آشامیدنی نیافته چهار
به گونه برای ایشان را به لب بر گوارد چنانکه هم اکنون ایشان را نیم بهای آن
و دیگران یک دارند و خویشتن را یاری از ایشان به دیگر سال نگاه دارند آنچه
فراهم گشته اند و این گونه دیگران را نیز با تیغ خویش بلو ز آنان هم اکنون آمده
از اندرون شدی و در حضرت سفیان توبت و لابه گرایند تا جهان بر ایشان
رحمت کند و از این بابت لفوظ بداند که قلعه را سالار خود و تنهایان او سو
از اندیشه دل دارای دانسته و قلعه فتح را از هر قاتب فرزند خود از
بزرگ و کوچک و بنده و آنچه در آن نیمهای اندرون شدند و در زمین
نگذر مرکز شدند و هر یک لیش و ساکن بودند و در حضرت سلطان
التجا شده و لابه گفته تا خورشید فرو نشست به منزل خویش در شدند و بفرمود
حجاج تا جار درختستانها را از هر نهال و درخت با کلید مصرف رسانیدند
و روز چندی که بگذشت و آب تدریج کرفته و آن برکه و کاریزها
از ایشان گذر کرده یکی آن آب تلخ و شور لگید و یکی راه تموج بیچاره مانند
و از هر طرف لگاور آمده و بیابانها را بی ازنکه لیشه و بر درها عبد الاشعث
فراهم شدند و قصه بگذاشته و او نیک بر اندیشه حال و گفته باز شد

و سوی آفرینش خانه شتافت تا هر حجاج را نجات از آتش سنگین ده بر فراز
منبر زمانی تیغ بسته و هر گونه آتش سیاهی گرفته و اندامش را لرزش
سخت فرو گرفت چنانکه از فراز منبر لغزش کرفت و از هوش شده و ر ...
در پای خویش بود و تکیه گاه ایوان گرانهد و باز زنده او از سیک مردی بگردید
چنانکه حجاج از دیدنش بیم کنند زن و فرزندش او را بوسیده بخانه
خویش رسانیده و در بستر رنجوری در افکندند و حجاج از این حال بر ملال اندر
و حال ایشان روی تاریک لگید و به گوشه جای انجمن فراهم لگید
و هر گفته صفحات بدین خم آورده و از بیابانها بگردانیده و چنین
آن روز بگذشت و شب را پاس برس لگید بتکیه گاه لب ایستاده از ...
شهر را آن خواب هولناک فرو لگید و سراسیمه بر جستند و بفرستادند
و بانگ و غوغا در انداخته دیگر بار آشوب ستاخت و غریو از مردم بر آمد و
بیهشانه بر خاسته و جز ماندیانا با فرو خفته و آنجماعت چنین دو نیمه
در کوی و برزن شتابان بفتند در آن وقت بادی و زیدن گرفت
چنانکه مردمان را از روی در افکند و لیس بار غریدن نمود و هر بارید
و سخن برنگذشت در آن آب روان لگید و دیگر باره غرید گفت
نمود چنانکه لگیدها از گوش بر خشید از زمین آواز گشت بجانب آسمان
مردمان را لرزه در اندام در افتاد و نیز فرمان بخش رانند و راه گوش جست

نهی

گرد و ... و
... اندام
و لرزش
عبد الاشعث

و هر اربو و دشت بر روی در افتاده و گفتند همانا این خوابها گزارش شده و اکنون به کار
رستاخیز بیاریم که تا به جمله با این هول و هراس بامداد کرده و چون روز در آمد جز آن اوان
دهانها و ویران چیزی پدیدار نبود و آن بیست تن مرد شتافتند و بانگ و ای اندر انداخته
هر کس که بیابد به حضرت عبد السفانی بید و پناه بپناه کاه و زنهار زنهار
جو شکال لیک تا جا نگاه روز همان گفته تاخته و آواز در انداخته آگاه گاه
سرای عبد الاشعث شتی گرفته و تکیه زده روی در آمدند و یک یک در
چهرهٔ او چشم در انداخته و از روی شگفتی در روی هم نگریدند و دولت بر بست
بسجده و گفته چرا آن نیست در خواب بدیدیم و خندی بگفته و بر فتنه
و به هوش گشته و خیر هوش یافته باز و نیز بر بسته و بر نشسته و از
شهر بدر شدند و آن آب بد گران گروه که حضرت عبد السفانی پوشیده
و قصه بگذاشته عبد السفانی گفت نفر ستادن کند م نه از لگید تا چاره مردم
نگید چگونه آب کاکرد شهر را فرو گرفته باد بگذاشت و شهر را اطراف
از این دریای ژرف بگذرانید و هر کس در آنشهر جای گزیده تحت بلد
در افتد و از آن سوی چشمه ای آنچه بحسته و پاره و ابوابها ی سد
بر روی سکان خود گشاده نگاهند و اکنون از بد آگاهی و شب نهاده را در بلیه
گرفتار ساختند ساعت دیگر بر سخن نیاید سا نخود عبد الاشعث را که ره
در خشک تنگ بلدی بر بگوات و دیگر بار آتش آبستان جامه تا شهر

از عصیان و طغیان بر پا زد و با نوری راه در آید و انفس خاک بندی باکش
چنین گفت اما از آن کفر و نفاق عجیبی بود چنین از آن ابلیه زیست دیگر باره
بیتر که و تباهی بود و در باره خلاف و نفاق برگشت این گفته ها یا
نزد او را لغبوس و نیرنگ و نیفه رحمت و بگویم تباهی و جلد کشی و اندا حجت
آب ته فرو کشیدن گرفت شوری بشر بنی باز گفته و کار خود بودن آشنا
رایت گفته و عبد الباعث هر روز بر فراز منبر رفت و مهمان را اما پند
اندرز گفت نه از رضای آن روح گرفت نه رحمان نمود دیگران رحم آورده
بیاره طریق این که همین بهشت و راه نکو بسیده اند فرم درنوشته دست
روز بر گذشت و مهمان را از هیچ طرف گزندی درد نه لت حجت
و چنین روز بست و یکم در آمد دیگر باره آب در آن سوی نگه چو رسیده اند بود
و راه شدن و آمدن بسته گفته و بیابان را فرو گرفت و دیگر باره آن
کاران و بسته و سالدران کار تنگی و در خدمت عبد الباعث هجوم آورده
و چاره جست چون گفته تخت سیماک شده گفته چه از آن در بیابان بیابان گفته
و این چاره نمونه و مقدمه بود عبد الباعث گفت ای مردمان، چند نه اید
در میان چنبره و بگریم اداید و از جانب دیگر نه آن است از آن کار راه این
مردم توانم در این سرزمین در آمده تا کنون چه شده و ما در این
درآمده است تا مردم آن از همه گفته و هر طرف گفته است که این

و ایه را از این پیش شاهده گفته و خدای راه آن را از آن در رحمت از هم
دری کار نهد و از فقدان نجوید و روی بدرگاه او نداره مهمان خاموش شدند
و روز جنبه یکم راینه بد ابتدای عبد الباعث بر فراز منبر بار مردمان سو
نخست نه بارگاه روش تیره و رکانش از دل ترس هر فن حجت و بر
روی لب فرازی بچسبید و هی بمرد تا از بالای منبر زیر افتاد و ترس
بگشت چنانکه رخش بر شنش نیران مهمان از این حال در
ملال و ملال افتادند و از گوش توفیدن و تولیدن گرفته واد چنین
کاران بانگ بر او آگهو و نجی ناز است گفت خوش و نداشت
او را بر گرفته و کابه بخفد و بیفکندند و پزشکان بیاد بخفد و اند
رای نهنده و او گفته رنج از دفن گشت و سوختن روانشور سی
رستخیز بر خاست و دیگر باره آرزو و مهمیز نهفد و از جان خود
چشم بپوشیدند و از سوی دیگر آب طغیان نمود و اندر زمین رسیده شوره دست
آب ها نخواهید و دگر ها فرو ماند و پیشه وری و مزدوری و لکوری
نتوانسته کار بلدی غلا بالا گرفت و مردمان از حسرت جوع و در حجت
عطش با تاب و تاب شدند و چنین درنده جانوران بهم آمیخته
و هر کس را نیرو و توقف را از فن نوبر دست خویش را تا شر و چنانکه
تو اشر ادکاشر و از طرف دیگر چنین شب درآمد کوته کوته جانوران

نمایان شدندی و آوازها سخت بر کشیدی و آن مهم مهمانان گفته بود
بخواب و آرام کند اشتر و بهر طرف شتافته شان آنجا با این فتنه
بیتی شب چنین پاس برگذشت چنان آوازی از آسمان بلند گفته
شتر مهمان بهوش بشد و جای از کودکان را زهره بترکید و دیگر شب
نیز آن آواز بجواب صور اسرافیل بود بلند گفته و مردمان
را نیروی جنبش رفت و گروهی بیخویش شدند و چنین کودکان در
کوی و برزن در چاله و چنین روزی نهفت که یک گاه چهارصد نفر
از آن مهم را آنجا بود که نمواری و از جای رحشه و چنین
دوا کودکان بهر طرف بشتافته و هر اسان و آشفته شتابان
رحشه و چنین مدتی برگذشت هر یک ته تکیه از آن بود
رفت و بر او بانگ بر نمود از جای برای خدا راه گشاده مهمت
بانمود و آن مرد در ساعت بر نجات و شکر خدای میکرد است و آن
چهارصد نفر تا کوچک فرو کشیدن خورشید تمامت آن مهمان سو
بهوش آوردند جمع را نویدها و آنجا عقب دیگر سر الکاه
در آوردند که کوچک دراز در حضرت ایشان نیاز بردند و عفو حجت
خویش را آوردند چنین مهم گفتند تمامت بهوش گرایید نزد آنجا عقب
گفته داشته بسته اما تا عبد الباعث در میان کار شهر و ناز او را سوال

خود نهاده پای دست فرسوده و اصف عاصف و صور ارم گفته است تو نوشته بود
اکنون نهایت او را از این شاه بدر بود و بعبه سناقی برد و ما را در این کار
نشانی بیداری گفته ها بر راستی نخستین با گواه رشو پس آنجا عقب در فن رار
عبد الباعث شده خواسته او را برفن آرند واد با آن صورت گفته
و رود و سوی آشفته باشد خبر را آوازی هولناک در اندرون خانه آن
مردم را توانا نشستن نماند دیگران از عقب او برفن شدند و ساعتی
برگذشت دیگر باره آمدند و هم بدانگونه باز گریخته و تا فرو کشیدن خورشید
پنج بار بیامدند و هولناک باز گشته تا چادر بر افکنده گشته درخانهات
خود شتافتند و آن شب از آسمان آن آواز آمد ماندند و گفته
چنین با در کار عبد الباعث بگفته شد ندیم خدای را بار رحمت آورده بالجمله آن
شب بود با پایان آوردند باید ادان برادران عبد الباعث انجمن شدند و
اهل و عیال او را انگشت به دندان از بیم و وحشت بیان است او برفن
شتافته و گاهی آوازی چنان سخت بر کشید که آنکس راه
بدر سپاه بود هول و هر بس در شکوه و مهمان مانده ماندند چنین
آن شب پایان آمد که از علمای بزرگ در میان مهم در آمد گفت
مرا دوش در خواب بمغفار گفته که عبد الباعث سو جز عبه کاملی و جنبه
و عبد المجید گفته از این شاه بر فن بود تا او در این کار گفته است تکان این شاه

او کرده‌ای تا کسی نیافته و هر بامداد از دست فرتوت جلوه فرسایش بست
الکفنی شاد باد آب بغیره که عبد اسحاقی شد و قصه بگذارد و فشان نیز این
را عکس را بنجی اندیشه بر فرق شود از این آب بگوهر تلاطم گذشت همهان این
خبر شادمان شدند و چند نفر از پی انگار کمر استوار بسته برفتند
و با دل قوی در آب شدند و آب از ایشان شکافته شد شکر خدای بجا آوردند
و بگذشت عبد اسحاقی بپاس خضر را از کنار کناره داد و با عبد المجید گفت تو این کار
عبد المجید با چند نفر از علمای اعلام و بقیه نفر از بزرگان سپاه روان شد اما او
از آب درگذشت و با جامعی از جمع لشکر بیابان عبد الباعث در آمد و نام
خضر بروی خوانده داد و مکر آن آواز خوش در خیمه جست و آن اضطراب
فرو گذاشت لیکن دراز کوشش ما و نفه داد و او را بشنیده از لشکر بدر ببرد
داد و از این کار سخت مضطرب بود که بخیر راندن شورانگیز و نیرنگ
رحمتی بیارت نمود و با آن حال او را از آب بگذرانیدند و بکذرگاه
در آورده لشکریان از حالت او شگفتی گرفته و گمان تو [illegible] جستند و می
بدو نگریدند و انگشت تحیر بدندان گزیدند عبد اسحاقی گفت الکفنی از [illegible]
و باز پرس و مکافات یزدان آگاه شدید و نگریسته را انکس را برانیو
دروغ بندد فروغ نگیرد و چشم او گرفتار شود و آن جامعی را از لشکر آمده بود
چون بازگشتند آن آب را نایاب دیدند و گشت در عجب ماندند و داشته
ابر قش

در هراس و بیم از این آوارگی بود از نحوست کردار عبد الباعث بخلاف
و هنگام روزگاری که بر این راه در نوشته اند و در حضرت احدیت بعصیان
و طغیان روز بروز اندوه بزرگ ایشان را فرو گرفت و بر آن روزگاران
بسر نبردیدند و بنالیدند ای کاش خداوند بگذاشت و تاش فرمودی و فرمانی
نداد بار از نخست در بستر بوحشی و اکنون در آتش ندامت و ملامت بگدازیم
و سه روز و شبه کار ناشکری و بی‌بهره پیشه و از بیم و هراس با شراس آواز
بار افراه ناله و آه بر آوردند و دردمندگان آب بیافتند و همچنان محزون
و مغموم روز و شب دست بهیچ نعمتی دراز نمیکردند بنالیدند و گفتند ما را
ایزد روزی داد و روزی دهنده ما را از آب برهانید بدان راه فرمود که کام نیم
دو بیند او را با پیدار و رستی سازیم و در رشته فرمان بران باشیم و بر دیگران
بروز و رستی بود و ما به دیگر کردار راه نوشتیم و اکنون آتش بیفتیم الکفنی
با کدام طاعت در طلب نعمت باشیم و چگونه ما را خورش و خوردنی
گوارا افتد با آنکه میدانیم در آتش کوزان ما را دارم ولی از آمرزش
و رحمت خدای او [illegible] چند از دلایان را دریا انجمن ظفر [illegible]
بگردش آوردند و گفتند ای [illegible] از چه روی از آمرزش خدای نومید
شده اید و ابواب نجاح را کلید نداشته اید خداوند بازگشت و زاری
مسکینان را و شنیده از گناهان [illegible] کلید ابواب رحمت و غفران [illegible]

چه لیک داکر جز این بود خدای باب توبه و لابه مفتوح نمودی ما گفتیم
کنون باز گشت کنید و دین بهی گیرید تا دیگر بار روزگار فرهی در آید و جان
شما را از فروغان فروغ فرو زد همه و روش او زود فروغنده روان
و نوشین جان شود نه دیدید را چون از راه دیو بگردیدید و اکنون راه دستگری
آیین گرفته شد نه عذاب و عقاب اسیری که و آتش خشم یزدان را خموش
افتاد مگر نشنیده اید خدای آمرزنده و غفار است مسکینان را عصیان باغ
چگونه غفران او بیدار شود هم الکفنی باب توبت و لابت شما گشوده و در
حضرت یزدان از عصیان گذشته معذرت جویید و هر چند گناه شما
که از کوه گران برتر رفته باشد بی غایت در رحمت او بارگاهی برابر نبود
قوم ان از این موعظه شادان شدند و بعبادت یزدان شتافتند و هر
در به سوز و انتظار رحمت به درگاه بودند و چون روزی چند برگذشت
از هر طرف ابواب رحمت بر ایشان گشوده گشت و هر به موسم خواسته
یافته آبها گوارا و چشمه‌ها دل افروز و ماکولات و مشروبات همتا
لکه پس بدان شکرانه و آرامش در یوزگان و نیازمندان را از بخشش
و آرامش خود و شادمان ساخته بر مونس و آر ایشان فرمان فرمود
و شاد خوارم از بامداد تا شب هنگام در پرستشگاه شده بپاس و ستایش
حضرت الله بودند و از آن روزگاران ان بغرب عبد الباعث بپرگاه
و طغیان

و طغیان با پایان که بود چند برای وضبرت با بر توبت جسته دار از اطراف
عبد اسحاقی گفت باید ما را سار ان رهنی و مهمان شد از آشوب بر هنر
آدکون پس عبد اسحاقی و عبد المجید و فخسته همین دستور و گروهی از دانشوران
و انبوهی از برخاسته خوران بر نشسته و عبد الباعث را بدیدن شتافتند
و تنگ رنجی بدیدار او آن کوبیده بود بر دراز کوشش بر نشاندند و از پس
براندند و او خاموش بود و نخستین بار است او بود و از آن طرف جمع لشکر از پی
بیرون برفرشت شده و چون عبد الباعث برسید و آن مهمان سو
در پس بازو و دیوانه شد انجمن بر تخت برشان و مهر بزرگ دراز
دراز کوشی زیر افتاد عبد الباعث را بر گرفته و بر تخت نشاندند و بر روی دیدبان ...
داشته و با زیب و آیین بزرگ درگاه در آمدند و جمع دردلبستان ده
در تمامت با بای شد که تر و علاقه بود در آمدند عبد اسحاقی سالار
ماه و چهیل دستور فرخنده فرخ نهاد و عبد المجید سپهدار و گروهی از علما ملکان
کوکشته و علمای شد را تکبیره بخواندند و همه‌ها ان شد از ایشان ری تک
کو گردند آنگاه عبد الباعث را بدان صورت ظفر خسته عبد خالق
روی با بنجاعت کو و گفت این همکس است با او را فرشته خدای
دانسته و هر سه بخش از وی شفیع نیران دانشهای اکبی و حکمتهای الهی
شمردید الکفنی بنگرید و انجام پلیدی و بدکنشی را بازشناسید همان یکیک

مردکی یکسر شدند و از روی شگفتی در او نگریستند و همی بدو نفرین کردند
و بد شمردند و او در ایشان می‌نگریست و می‌گریست و هیچ نمی‌گفت
گفت عبدالخالق نیز بود او را در میان بخوابانیدند و از نیش اسلحه او
را علاوه بر پای شد به جنبش و ایشان را نخواسته و مال یارست و کار
بسته داری دگر کرد بور جمله را راست کرد و قصد را حضرت عبدالشکور
نامه کرد و با او نیز نزد خبر بدو کشید جنبش عبدالشکور سپاس خدای
بگذاشت و در جواب نگاشت که خدای را سپاس که جمله ایشان را از آتش
فریب و فسون این گروه رهانید و برهانید [illegible] و از بدی ایشان هر
فریب دگرگونی این آهرمن ... [illegible] تلبیس نمایند و بنده
ناخوش و از آن [illegible] گروه را [illegible] آمیز خویش از دین
خدای بگردانند و بدان آیین ببرانند نخان اورا [illegible] فریب
آمیز فتنه انگیز [illegible] و ایشان را بر خلاف آنچه خواسته اند بیند
بگردانند و دین [illegible] و آیین [illegible] را استوار فرمود و پرستندگان خود
پروردگار و لشکر رحمت الحمد لله ثم الحمد لله [illegible]
الفلاح و الحمد لله ثم الحمد لله [illegible] النجاح [illegible]
را در [illegible] ماندن [illegible] این نامه فرو خواند [illegible]
و آن یارگان راه روزگاری دراز است زحمت غربت کشیده اند در [illegible]

باز الله

[illegible]

باز رسیده تا از کربت غربت و زحمت سفر برهند و حضوری فراغ بال در
حال از دیدار ایشان و عیال خرم و خرسند گردند چون عبدالخالق از فرمان
حضرت عبدالشکور آگاه شد عبدالاقتصاد را که بر دیگر یاران مراتب و درجات و درجات
فزونی هست بر جمله ایشان پیشوا کرد و از جهان شتابان سوار خود
سوار و روانه استوار نمودش فرمان کرد از شتابان که روانه و گفت بر باد
و جایگاه یاد کرد برخیز و با گروه بزرگان شهر رازدار و [illegible]
اقتدا نمائید و جهان را قسمت فرمائید و هر روز درسی را باستماع موعظه عبد
الاقتصاد باز دارید تا قلوب ایشان از سختی فریب آمیز عبدالباعث پاک شود
و از نور معرفت یزدان تابناک گردد به جمله ایشان را بعدل و داد و
اقتصاد و پاس آیین و حفظ حدود و شرایع وصیت فرمود فرمان از جمله
حکام آن را که در طریق ایشان دستوری که هر یک را پدید آرد و دارند
خرم رحمت و فخر نشستند و عبدالباعث را برنشاندند و براو پاسبانان
برگماشتند و روی راه گرفتند و کوه و بیابان می‌نمودند تا به کنار رسیده
عبدالشکور را آگاهی کرد عبدالشکور سپاس خداوند بر خاک رخ نهاد
و حضوری نمود تا ایشان بگردانید و گروهی از اعیان شهر را به پیشواز فرستاد
در گاه و کمند آوران سپاه را از پی پذیرائی ایشان [illegible]
با گوکبه بزرگ از شهر برنشستند و ده فرسنگ تا آیندگان سواد یافتند

و در رود ایشان را تهنیت و درود فرستادند عبدالخالق آن روز و شب
را در آنجا بماند و چون روز دیگر آفتاب سر برکشید برنشسته و روی به راه نهاد

ورود عبدالخالق و تجسته و عبدالمجید و عبدالباعث
شهر و دریافتن خدمت عبدالشکور و نیارستن عبدالباعث

مخبر گفت ای خوانندگان اخبار کامکارات بهر سو
مدار و زمین لا قرار است روزگار بر خوی عادت روشن تر از
آب خوشگوار و در روز رها فروشکننده تر از دندان مار بد چون
خبر ورود عبدالخالق و دیگران یک فرسنگ شد در حضرت عبدالشکور
مذکور افتاد شهریار نیز برای ایشان را اکرم استوار حشمت و علمای بزرگ
و دستوران سترگ به فرستش روان شد که مردم شهر نیز از بزرگ
و کوچک و زن و مرد به فرستش شدند و در نیم فرسنگ شهر گروه دیگر
بود دریافته عبدالخالق و دیگران پاس عظمت و حرمت عبدالشکور
از باره به زیر آمدند و پایه خدمتش دریافتند عبدالشکور نیز به زیر آمد دیگر
را در بر گرفته از رنج راه پرسید و خدا را بر سلامتی و پیروزی ایشان
ستایش گفت و عبدالباعث را همچنان فانوس و تفنگ زدند
و همی بروی شگفتی گرفته و از خشم خدای براو پناه جستند و در شهر
درآمدند و عبدالباعث را در سرای منزل دادند تا هر کس او را بدید بر

نفرین او

وی نفرین او نفرین داد و همچنان سرگذشت و چون گذاران گاه بگذاشتند و چهار
در روی بگذشت پس چنانکه دریافتند در آمدند و در روزی چند به عبدالشکور ... از بد گو
شدن خردمندان و دلایل خوانان ... و گفت مراجعان اندیشه فراز رسید
آرد ... این [illegible] و برای در رسولان عبدالباعث به دعوت رفته اند و ایشان
را از دعوی او آگاهی نمایند و به فرمان ... کنند و اتهام گردانیم که ...
خویش بگردند و حقیقت امر باز دانند و گرنه حکم عبدالباعث ... کردند
و بدبختی ایشان را عیان گرداند ... شیطان در فریب ایشان را از وسوسه اکنده کرده
و از آن ایشان بود و در بابا او را به اکنده سازد و چون روزگار ...
و این چون که اکنون در کیش زندگانی دارند و از حالت او بی خبر هستند بخاک
فرو ریزد ... جوانان ... سازد ... جوانان را بفریب و فسون
خود مفتون شوند و روزگار خویش را بکام آرزو ... و او ... دلو
عبدالباعث جوانان ... می‌خواند و سر ایشان ... که کفر و دین
خدای را از دنیا ... و پس آنگاه را در ضلالت افکنده
لیکن این جمع تمامت از حالت او و وخامت عاقبتش ... خبر
گفتند و جمع و ... کسی که از این ... رها ... ایشان
این را ... و سر بر روی ... گرفته و ... نا
نگفت تا عالمان ... حضرت ... از پس ... و از

دانسته بسیار نفر از عیان علما و اهل شهر شدند و عبدالشکور جمیع را بزرگوار
بداشت و تفقد فرمود و آن تخم در میان لشکر و شهر را بملاقات عبدالعزیز
بفرستاد و ایشان او را بدیدند و از وی بسیار خشنود و از بردباری او در حضرت
یزدان توبت و لابه گرائیدند آنگاه عبدالشکور بفرمود تا از جمهور
مردمان را در میدان شهر گرد آورده نماز بخوانند و عبدالعزیز را
نیز حاضر کردند آنگاه گفت تا بکدام معجزه و کرامت او بدو ایمان آورده
گفتند گاهی در آتش رفته و نسوختی و آسیب نمی دید و گاهی در آب درمیرفت
و مدتی دیر بزیر آب بود و گزندی نمی دید و هم نوشته در دولت داشت
و گفت این نوشته از گفتار یزدان فرود آمده از آسمان مرا رسیده و در
آن نوشته گروه بسیار از راه یزدان گشته اند و دین بهی هشته اند
و آنکس را که دین یزدان بگذاشت سزاوار است در آتش فرو سوزند
و با امروز نگاه بینیم و آن نوشته را از آب و آتش زیانی نبود خطا
آن را آشکار نیز بدید عبدالشکور گفت آنکس را فرستاده یزدان شمرده اند
معجزات و کرامات کرده همه گاه آن معجزات [illegible]
نیز اگر او این معجزات که [illegible] کسی را بدو ایمان آورد [illegible]
پس بفرمود آتشی بزرگ برافروختند و عبدالشکور با جماعتی علما [illegible]
عبدالعزیز شدند و او را بدان آتش دعوت کردند و او [illegible]

نگاهی کرد و او گفت چه باب و اضطراب نمود آنگاه از آتش [illegible]
ژرف درآمد خشمه درستش نکشته و همه پوست خشمه شد و از آتش برون کشیدند
و نوشته خشمه را نفرستادگان [illegible] در آتش افکندند و خوش
در آب انداختند نگارش بسترد و مردمان جمیع بر حال او مطلع شدند
و شگفت و تحیر در افتادند و او را دیگر بار بمسکن خویش معاودت دادند [illegible]
بعضی بر مرحمت دیگر باره [illegible] گفتند [illegible] آزمایش دیگر [illegible]
نگاهی [illegible] علمای بلدان و امصار که دیگر باره عبدالشکور [illegible]
درداد و مردمان را از [illegible] در آن میدان گرد نمود و علمای اعلام
حضور یافته و عبدالعزیز را حاضر ساخته و جمعی [illegible]
عبدالشکور بدین علما نظر کرد و گفت تا [illegible]
خویش [illegible] دارم جمیع در کار عبدالعزیز از شک و ریب [illegible]
شده اند و [illegible] وقتی دست یازیده اند [illegible]
مردمان [illegible] از حال او مطلع [illegible] امر و عقوبت [illegible] قتلش
باز نمائیم و [illegible] مردمان را [illegible] و ایشان را براه یزدان
بخوانند و از راه اهریمن بدگاه بپرهیزانند عبدالشکور در این [illegible]
حالت عبدالعزیز دیگر گون یافته و همه [illegible] و [illegible]
جهان تیره که جز دیده [illegible] درنیاید و جهان [illegible] برآورده

از زهره مردمان [illegible] تا جمیع [illegible] شدند و آشوب عظیم بلند
شد و از عذاب یزدان ترسیدن گرفتند و در آن وقت ابری دمنده [illegible]
و بر فراز سر عبدالعزیز غرنده و [illegible] شد و [illegible] از زهره [illegible]
بترکید و چون [illegible] و هم در ساعت [illegible]
و او را [illegible] بسوخت چنانکه جز خاکستر [illegible] نماند و صرصری عاصف
بوزید و خاکسترش بر باد رفت و آن ابر ناپدید شد چنانکه گویی از آن
پدید رفت و جهان روشن شد مردمان را [illegible] فرو گرفت و جمیع
در حضرت یزدان سر بخاک نهادند و او را به توانائی و قدرت ستودند
عبدالشکور با علما گفت از این پس [illegible] نباید [illegible] پروردگار
همه پوشیده [illegible] کس نگذاشت [illegible]
زبان [illegible] یزدان باز گشودند و عرض کردند جز این نیست و حضرت
شهریار [illegible] از این پس هر کس از راه راست بدر شود و دین بهی فروگذارد
جز آن نیست [illegible] و [illegible] با آب [illegible] و نفاق
و نفاق سر رشته [illegible] کار [illegible] خواهد بود
عبدالشکور [illegible] خدا [illegible] و [illegible] بکشود و ارامش [illegible]
[illegible] فراوان بخشود و آن جماعت [illegible] در این روزگار دراز
از خویش و پیوند [illegible] دیده [illegible] بشتاب دیار رود

[illegible] عبدالعزیز

خرم هشت و شاد کام و کامروا و دستوری بازگشتن [illegible] خجسته را
دستور [illegible] نامه [illegible] به تشریف [illegible]
آن [illegible] و تعویض فرمود [illegible] و عبدالمجید را [illegible]
[illegible] و نظم کار لشکر و [illegible] امور [illegible]
بعوض عبدالمجید [illegible] وزارت [illegible] حشم و
[illegible] سپاه را نیز بتشریفات خسروانه [illegible] و مفتخر فرمود و چون از این کار
بپرداخت جماعت علما [illegible] عبدالعزیز [illegible]
[illegible] و چه آن جماعت را از ولایت [illegible] شتافته بودند
[illegible] بخواند و [illegible] آغاز [illegible] احوال عبدالعزیز
را بر نگاشته نسخه ای [illegible] گرفته و هر یک از علما [illegible] علم
و شهادت خویش را [illegible] آن [illegible] خاتم بر نهادند و [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] بخواند
و بفرمود تا از [illegible] و جامه [illegible] و از هر گونه آلات و
اسباب نیکو [illegible] شهنشاه [illegible] عبدالشکور
[illegible] را در میان علما بخش [illegible] و هر یک را قسمتی
[illegible] و جمیع [illegible]
حضرت شهریاری دستوری خواسته [illegible] خویش [illegible]

عنبر آسا گور و دیگر جاکهلان پرگشاه بابر دینی و لفاها [illegible] آئین ایران و
چند لشان را همراهی که در دو لقه بدر و کفر و آنجا عت در میدان
و امصار خویش شتافته کافه برایا و عامه رعایا [illegible] از انجام کار [illegible]
و وخامت عاقبت او آگاهی پذیرفت و تمامت سکان مملکت [illegible]
از آن اندیشه آسایش یافته و دیگر باره روزگار [illegible] و [illegible] فرار
بیدار گشته و جمله بر بستر خوار و کامکار [illegible] پروردگار لیل
و نهار و آفریدگار این پرده کهن گنبد دوار روزگذاشته
نوان را آسایش و آفرینده فراز [illegible] آسمان [illegible] ابار فاه
حال و فراغ بال و آرامش جان و آسایش روان در
روز شنبه [illegible] تمام شد رجب المرجب [illegible]
است [illegible] نخبه دلیل [illegible]
[illegible] و [illegible] بجر [illegible]
علیه و علی آله الاطهار الابرار
صلوات الله و سلام الملک
العفار [illegible] از
کتاب [illegible]
بانجام رسید [illegible]
١٢٩١

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

و این نامه شبستان افروز

سرگذشت برخی از کردارهای ستوده و رفتارهای

پسندیده شهریار [illegible] عبدالشکور با مردم کشور

[illegible] لار خجسته کردار تا جهان [illegible] فرو [illegible] آئین و کیهان [illegible]
بداد و دهش شهریار [illegible] زمین آرایش و آذین باره اتیدت زیر زمین و یاره [illegible]
[illegible] بار [illegible] روزگار شهریار [illegible] عبدالشکور از [illegible]
[illegible] گروهی از بزرگان [illegible] آهو [illegible] آهوش [illegible]
~~[illegible]~~ جهان کاه [illegible] سال [illegible] کودک [illegible] سال [illegible] دنبال
شهریار [illegible] آهو [illegible] رنگ [illegible] شهنشاه بلند [illegible]
رنگ [illegible] از آن کوه [illegible] اندرش [illegible] روانه از [illegible]
[illegible] روزگارش تیره [illegible] اندرش [illegible]
[illegible] کردار [illegible] آورد [illegible]
[illegible] داد [illegible] داد [illegible]
روان [illegible] عبدالشکور [illegible] از آب [illegible] و [illegible] بحبل المتین

آهو [illegible]

[illegible] کوه

[illegible]

[illegible] جودت

الافز

انصاف و [illegible] پیوسته [illegible] از [illegible] و درویش [illegible]
و غم و [illegible] کرده [illegible] و [illegible]
[illegible] شهریار را [illegible] از [illegible]
از [illegible] آن در [illegible]
[illegible]
[illegible] که از [illegible] و [illegible]
او [illegible] شهریار [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] و از [illegible]
عمر جز این [illegible]
[illegible] خشک و ریشه [illegible]
[illegible] آب [illegible]
عبدالشکور [illegible]
[illegible]
[illegible] آهنگ [illegible]
بزرگان [illegible]
به [illegible] و [illegible]
[illegible]

آغنده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کودن

[illegible]

[illegible]

بشیر بمعنی بول بیاوه است

روز رسان خبر یعنی روز رسانست

پوزش بمعنی التماس است

شحی بمعنی خیر

جاه بمعنی عوکا

رایگان بمعنی مفت

سوی بی یک محل او به بر نهم و با یک موی فرزند دلبندم همراه بیارم
چگونه تا بسوی توتیغ آزمایش نمایم و اگر شما سوی بشیر از دولت شنوم خواهم
جانهای عزیز خبر کنید و اگر فارس بیابان رود بکنار [illegible] بیشی زنید هم امید من
و جز یک [illegible] سر به نقطه نشسته باب نشستم و تمام یک در برابر اول
شکار سهر چهار دلیری بریز و هامی و امیری بگر زوکهای بسته و هزار
مانند من با یک [illegible] از در شیر داد [illegible] مولانا [illegible] کف ارز و [illegible] تیز هم دارید
ه جواب سلطان ها اگر چگونه سازد و هول و هراس شود ابد بخیر چگونه در کار
نهند عبد الشکور سوی اندوه و غم فراق گرفت و پیره زال سوی در طلب عفو
و بخشش بایش و پوزش فرمود از گناه بهای زنان ز دولت [illegible]
قساوت شحی و خمیر مایه فطرت شان از مادر شقاوت سرشته است پوزش
شکار سوی چیزی برابر نکرد تا پیش او سوی از در نالیش بر بنا بده [illegible]
به بارهٔ مجادلت و مخاصمت بظاهرت محبت و آب نرم از دیدگان
بیست شکار، ماده تقصار از در عطوفت گفت جمع کودک تو باز آید
و قصه بداند که بار آن آهو ده بارهٔ آهو که دهکاد کسی جمع و ده غلام
چیز و ده کنیزک ماده رده و عطا کنم و هم مال فراوان و [illegible]
رایگان دهم تا بفراغ بال در خانه های روزگار گذارند و تو نگوا.
گفتگو از کجا لذت که پیره زال گفت اینجا [illegible] اگر تو همه جمع فرزندم

باز آید

باز آید او سوی کین دلسپرده و نشن از اندیشه بر دل عبد الشکور خود رسانیده
بر نشسته بهیهی زیرا که کودک سوی آهوی [illegible] کودک از راه باز
آمد عبد الشکور از بابه زیر آنکه وا او سود در گرفته بوسید و جشنی [illegible]
[illegible] و هم مشغول رحمت آنگاه گفت باز گو از این [illegible] در سوء است
تو سوی کدام بار کودک چشم به شکار رفته گفت این [illegible] خواهم
و آن [illegible] ندارد [illegible] خواهر کرد [illegible] آراسته بود عبد الشکور به تواند [illegible]
[illegible] و بر دیس گفت اگر [illegible] خواهی باز گو کودک [illegible] طرف نظر کرده
کمربند شکار سوده [illegible] خورشید درخشیدن [illegible] خواهشمند شکار
عدالت [illegible] دزنک [illegible] زده گفت اگر چرا این [illegible]
مضایقت مکنی ما مضایقت نخواهیم کودک چشم [illegible] شکار رفته خواهان
[illegible] شکور گفت این [illegible] بسیار فراوان است و فرزند
فرهیخته از تو کمتر است خواهان است کودک از دیدگان اشک
فرو ریخت و گفت اگر این [illegible] مرا ندهی [illegible] سازم گفت
اگر بدهم او [illegible] که چه در قامت جهان [illegible]
کودک گفت اگر این [illegible] مرا ندهی [illegible] در جهان باز
گفت کدام است گفت مرا آهوی است [illegible] آهو [illegible]
فرزند [illegible] شکار [illegible] گفته گفت ای کودک فرزند مرا آهوان

بسیار است با آهوی تو چه کار است کودک آغاز زاری و اضطراب نهاده
چندانکه عبد الشکور خواست او سوی [illegible] رفتار کرده [illegible] یک
نفر [illegible] گفت آن آهو با فرزندم رسان و آن کودک خرم و خرسند
گردیده [illegible] پیره زال خرم و [illegible] کمال
[illegible] سوی [illegible] شکار رفته [illegible] عدل و داد [illegible]
در زمان [illegible] بر دند و آن [illegible] خصوصی شکار
[illegible] از آن کودک باز [illegible] کشته [illegible]
تا [illegible] و خرسند [illegible] شکار [illegible] الله [illegible] از آن
پس تا پنج سال عبد الشکور از دیگر شکار [illegible] و به هنگام از آن
[illegible] افسوس [illegible] امید [illegible] دیگر
سر کرد [illegible] عبد الشکور [illegible] در کاخ [illegible] دوشیزه [illegible]
[illegible] کند [illegible] خورشید [illegible] تابش [illegible] ماه [illegible]
قامتش سرو بوستان [illegible]
[illegible]
زلزله در زال هشت خورشید درخشان [illegible] طریق
گذر کردن [illegible] در [illegible] نظر کردن
و چون شکار سوی [illegible] بکمال [illegible]

نظاره

بنظاره رفت و هر کس [illegible] تو با [illegible]
شکار [illegible] خواست [illegible]
[illegible] آن سرو بوستان دلربای دل [illegible]
و بمقصود دست نیافته [illegible] روز [illegible]
[illegible] و معیشت خویش [illegible] آوازه [illegible]
دوشیزه [illegible] در روز و شب [illegible] راه عشق [illegible] در
[illegible] آن [illegible] عشق [illegible]
اگر چند [illegible] از ایوان عشق [illegible]
[illegible] روز [illegible] زار [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] نه شب از روز و نه روز از شب [illegible]
[illegible] آن عشق [illegible] آن راه عشق [illegible] از
[illegible] خبر خویش [illegible] شده [illegible]
گرفته [illegible] خویش [illegible]
[illegible] آتش اندوه [illegible]
او سوی [illegible] پیره زال [illegible] از بوستان عمر [illegible]
[illegible]

دلها ره از غم نیش از گردهای آبنوسی گوهره قامت صنوبرش
تن بید موله خمیده و باد خواهش نگاه تا بهر رسیده در زبان
و آهنگ ایران بر بالینش آمده بوسه و بوسه و از دهنش برسید
تنگ از دردم چه گوید دردارم چه بود ارجی است در اصل
کنم این دردهای سوکت ایفرزند [illegible] از رحمت خدای بالطف
و پیوسته در نار و لهیب بالی ما بادست قدرت او آنها به فرار و
دفعها به نشیب توان آورد با اراده او چون با حجم [illegible] ها
در رس افتد نومید زرحمت خدا نتوان بود جوان لکن ای مادر بان
مراد ازین در جهان است اگر گویم زبان بوند چه گفته اند دو خویش با کس بگذار
ادرمانش تواند و من دانم ما اگر حالت جهانیان گو آینه چاره تواند و
هم سوی تنگ است ما اگر باز گویم اسباب تیمار که چه از خانمان دشمنی
بان در رنج را از این شمانه کسیان است و دشمنانه ز آتش تنگ تر ازانده
برکش است چنانکه [illegible] را خواه انو پروان فرمهم بگاه بر خاکش تشمانه
مبدم و برنج را از ان بیشانه) خوشدم [illegible] چو گفته شد تر جسته است است
برتر جسته کنون چون کنم ما چاره نمی توانم کرد و دیگر ارش کار نمی توانم
کردانیدن ما در اش [illegible] ایفرزند از جنبه چنین است که گوید لکن [illegible] کارها
دشوار پدیدار آید دانایان چاره اش توانسته و دانند برای ما چاره کنند

دیگر

دیگر ره ورود دریان که و خدای از پس آن کار البته در هم رفته پیش
مقرر فرموده عبادت مردمی هر چیز گفته که داد کار عرش بالای و با کس در
میان بیماری که اسلام تشمانه برنگاهی در بعوض آن خانه برگزیده
خدای پیغمبر راهنمای تا اوز باز لیان براو دو فرزند انهی سپاس
و درود با پیغمبر لیقلموا العرفوا و حکمای دانشمند گفته اند غم موش است نه
از مرگ است حق آنکه گویا نجبه اندکان است مر آنست که
خدای او میان سوا از دیگر جانوران به صفت گوینده که امتیاز عالم نطق
آدمی برتر است از اسباب و رنج [illegible] شده توان جانوران [illegible]
الانسان [illegible] کشت اید در ایشان آنچه فرموده از فی رافت و عطوفت
و [illegible] رحمت و نصیحت [illegible] از دلایل بستان داستان است در پوشیده [illegible]
[illegible] سر و اینک مرا در طول و اندیشه در فطرت است ما او مرا خو بود فراوان
و اگر باز گویم فاش که از ستان غمناک دوستان زخاک گفته [illegible] این مدت
[illegible] و به کسالان ملامت از ملامت کار از رنج نفزاید و ندامت [illegible]
اندوه که [illegible] سود در گفتار این برهم سر [illegible] است [illegible] این رنج
با یکسی باز نگویم دراز تو اکنون را [illegible] غم تو [illegible] باشم و [illegible]
بنده تو واز نیاز برم تا دربار فراز ما ز دکارهای ناساز است [illegible] لکن
این کرد و [illegible] راز من باز دانی هر کجا بود و دیگر آب صبر دو رنگ از رنج

بشود و بهده نصیحت و ملامت فرمود که کل سر جاوز الاثنین شاع
و دانم که اگر این رنج از این لب برون آید جانم از رنج آن بدر شود لکن
ایفرزند کاری دیگر آن است ما حکمای دانش مند این اندرز دهند
[illegible] در کارهای دشوار [illegible] با راستان و نیکوان رنج شور و صلاح بکنند
[illegible] عقل‌ها [illegible] انگشت [illegible] گفته که
اذا شاورت العاقل صار عقله لک [illegible] در آنجا که در قرآن
مجید با پیغمبر سعید [illegible] وشاورهم فی الامر او [illegible] محتاج بدانش دیگران
بلکه این دستور العمل بر دیگر ایشان است [illegible] امور بایسته است
بدانند و بدانست ملامت [illegible] لکن [illegible] در رنج [illegible] گاه که [illegible] راه [illegible]
[illegible] این دیوار این است جز عشق فرزند بود [illegible]
و مشوره [illegible] بسیار [illegible]
[illegible]
این [illegible] انگنده [illegible]
ایفرزند این دو سود [illegible] است چه هر کس [illegible]
راه عشق [illegible] رنج را درک [illegible] نکند [illegible] عشق [illegible]
اول [illegible] مشکلها لکن چرا [illegible] که گوید لکن [illegible] عشق
[illegible] چهره [illegible] خرد [illegible] راه نگه [illegible] سوار عقل

بر دانو

بر دانه چنانکه امراض دیگر قوای دیگر [illegible] این رنج تو بدان [illegible] کس را
[illegible] و چیزی [illegible] تو لکن [illegible] در چشم
[illegible] چنین [illegible] انده آن [illegible] از تحت [illegible] چشم او
[illegible] آن نور [illegible] باز ناید و چون مرض بر جسم چیره که
بر تمامت بدن کار کر نشده و تمامت قوی [illegible] چنانکه مرض [illegible] چشم را
زحمت افکنده [illegible] دست [illegible] لکن چون مرض بر روح چیره که
تمامت اعضا و جوارح سوا از کار بیفکند و آدمی [illegible] مانند مردگان
[illegible] مرده [illegible] باشند [illegible]
نیز چنین است [illegible] روان [illegible]
[illegible] ایفرزند [illegible] چاره [illegible] تسلیم الصبر مفتاح الفرج
[illegible] صبوری [illegible] غم و اندوه [illegible]
[illegible] و آرام [illegible]
[illegible]
الناس [illegible] الصبر والمعافاة [illegible]
رسول [illegible] کار [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]

بگوید علیکم بالصبر فانه لا ایمان لمن لا صبر له شور و سر را لاعادت را که
بذلت و لکنها تغنم اذا انت صابر منها و نیز و هم در قرآن کریم آیه
انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب سوار دانشمند گفته اند
علیک بالصبر فیما قد منیت به فالصبر یذهب ما فی الصدر
من حرج کم لیلة من غموم الدهر مظلمة قد ضاء من بعدها صبح
من الفرج گفت ای در مهر پدر شرط نصیحت بجای آوردی و سخنان
شیرین دلپذیر بیان نمودی لکن سوال چه سود تیغ است دل چشم از صبر
ما درش لب عتاب بربند گفتن تا تنگ دل سنگ بار قدری گفت ای پدر
هر بیماری سود دارو نه بایست دل بیمار گوی عشق سو جز آب وصال حبیب
نکند دانه و جز دیدار دلدار دلبر چند مشکل زنار خوار نه نو تیک دانم
در ازین دل خواهم در سود و چاره است و چاره کنم این درمان ذبایح
در جولانگاه عقاب چه جولانه و مور ضعیف سو با پیل عنیف کدام
قدرت و توانایی دارد و به کسلدن سو با لشکر نیل چه کوی و صید اندیشی لیتر
الکه از جان خویش دست کشیده روی از همگان پوشیده با بنم تا میرم چه
با خیال او مردن بهتر از راه دیگران بودن و بیاد او خفتن به از با حور و غلمان
روزگار بردن کر مجیز بکنیدم بقیامت ره چه خواهی دلت ما را به نعمت
فردوس شاه سو این طوبت و عجوزه گاه رفتن بقیمه نا امان جا گاه برآورد یادش

بابا گوید

بیتاب گوید از دیده خوناب بارید و داستان تو یک بشکال شده
بانگ غوغ و استغاثت بگوش رسید گروهی کثیر در بر او انجمن شده
از هر در سخن رانده از دو سوی پرسیدن گرفته سره زال شکسته بال
سخنان پسر از آن تش لکه ده او باز گفت و عشق او سو بادشره بهار
انکار نمودیم در شعر شست سان شده بود نتیجه گویان حیران ماندند
و استانی اظهار تعجب و تأسف نمودند بر جوانی افسوس می خوردند
دشمنانش بر سفاهت او شمات نمودند عشق او سو از روی خرافات
و فسوس شمرده بلطایف و ظرایف و اشارات و کنایات بلاهت
و حماقت او سو باز گفته و بر سفاهت و بطالت او بخندیدند و هم
گفتند این قصه بدان ماند که گنجشک با گنجشک گفت تخت سلیمان زیر
چنگ آرم در روباهی با روباهی گفت در میدان رجالی خروش
پلنگ در آهنگ نهنگ سازم اندک اندک این سخنان بگوش بیمار
رسیده گفت کریم با مید و شمنم بر گریه اند و بنخندیدن الکاش
از در در آمدی او آنست تا دیده دشمنان بکندی یا رب چه شده از گرد
بر جانب ما گذر فکندی آنگاه با درش گفت هر کسی راز خویش با زبان
در میان آورد و دعات و قیمت بر خویش هموار گرداند پیغمبر خدای صلی الله
علیه و آله نیز از این فاقه اصحاب العقد و الدین و نیز فرموده است دراین دو خلاف گفتی

فان البرکة فی خلافهن و دانایان گفته اند البته حبایل الشیطان و آنکس
در سخنان پیغمبر ایشان و دانایان باستان نکرده میوه صفا و تخم وفا
نرد هد و هر کس بپیمان ایشان سو استوار شود بر میثاق ایشان اعتماد کند
زیان بیند و خسران برد چه پیمان ایشان با باد است و ران ملکان و اسم عاریت
رای و اندیشه آنان با اندیشه انبیاء اسیران رهروی الصیاد مقصود
سو آمیزن و از دام هر دو دریغ جهان پاک از ایشان پاک به
مادرش گفت ای عزیز این سخنان باد و چند درهم بود و بهره به هر زه داند
اگر زن نبودی مرد از کجا پدیدار آمدی و تو اکنون در موارد زن پدر که بر انجمن
شده و خدای در قرآن مجید در مواضع چند از زنان توصیف فرموده لذت
لها و اشارت بدو دارد و دربست و حبیب الکیم من دنیاکم ثلث
النساء و الطیب و جعلت قرة عینی فی الصلوة کلام پیغمبر است والمرأة
الصالحة خیر من عینیه دیدیه سخن دانایان است خیر زن خوب فرمان بر
با رسا کند مرد درویش سو با پادشاه از نتیجه طبع شاعران سخنور در هر طائفه
نیک و بد است مردان سو خوب و زشت و شمار زنان را زیاده بر شمار
است نز اگر خواهم اگر بد تو و بد خوی سو باشی تو چه دانی او بس برده
که چون است و گر انست لکن این طبقه مکره زیون و ناچیز دیده گو
بعضی مشیت حکیم لم یزل برآفرین لان قلق نمی کرد هیچ ذره از

ازات

ازات موجودات سواذ بیننده افراد ممکنات بیهوده نیافریده و در هر یک حکمتی نهاد و
فایده مقرر داشته تا چه جنسی بسته زنان و از جنس مردان لذر جنانکه زن وجیب الکیم
فی حکم ازدواج و زنان سو اسباب جهت و آسایش مردان قرار داده و بر پلید بکر
ملحق هستند گر نه آن است از مریم مادر عیسی علیهما السلام پیغمبر گرامی نشسته و کتاب
مستطاب فنادیها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا سر فرازی فرمود
مگر نه آن است که عیسی در گاهواره زبان بر گشوده گفت خدای سو پیغمبری داد و به فرزندان و
دینگونه با مادر فرمان راند مگر نه آن است از آغاز جهان تا کنون هیچ مولود بی مادر
بوجود نیامده لکن بی پدر پدیدار شد چنانکه حضرت عیسی علیه السلام گفت ای پادشاه جهان
سوار او سخن با تو باشی دگر نه باشم لب روانم آری بلا هیچ شک هیبت ایشان را کفایت
کند و دنیا سو زنی با وفا و بر جفت خواند لذ و هنگام نسبت ضمیر مؤنث و تانیث
بدو بودند و مکار و غداره اش خوانده و گفته اند الدنیا کالعروس
المجلوة تسر الخطاب و تفتن بغرورها و قاتلة لازواجها مجو درستی عهد از زمان سست
نهاد و این عجوزه عروس هزار داماد است گفت بحرمت مردان چه و برانه هر دو جهان نو سیادت
شیطان است و نسبت او با مردان گفت ای مادر مرا با تو راه خطاب و عتاب نیست و گرنه
جواب سو آورده می از تو بر نیم و در این شرار چه هم از زبان بر دستی دولت
و دشمن بر زبر تافتی با اینکه دانستی اگر گوش زد شهار غیور گردد سلطان سوا زنده در کور و دوش
روزگار محشر شب دیجور کند و اگر جانان کر لیس را این کار اگر نه بند تواند تا بهم بپوشند اگر

کرهمت به آفتاب جهانتاب تواند نمود آنانها نیز توانیم آنچه مستوره کاخ کاف خجسته نام گفت
العزیز دختر به جز این نیست اگرچه دلکش و دلکشا از رحمت پروردگار قدوس مایوس نباید شد چه
بایستی او در نومیدیها امید داد ... که دست و با خواست او شاهان شهید و مسکینها
شدند و فراوانها ... کلیسا و در یک زمان توانگران و با نواهان بار زندان کند
تعز من تشاء و تذل من تشاء فی یده الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء یولج اللیل فی النهار و یولج
النهار فی اللیل یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یرزق من یشاء بغیر حساب بیده الخیر
و هو علی کل شیء قدیر که قصه پوشیده بجوی ما نیست هم اقضا گفت بکرد ... العزیز گاه
امیدوار ایزدی مایوس به بر تو ... و دشمن فکوب و مشکل ... راه ... کناده بی باز
آور و دو ... مرا ... از ... ازمکران امید بر کسی ... نگرداند چه ...
خدای ... خدای اوست ... خدای ... همه چیز او را که ... خدای ... چیز او تو
روی ... خیر ازو گشتی به چیز از تو گشت خیر از او گشتی به چیز از تو گشت ... الکفه
بحکم ... که ... کلمه ... حق ... عاقبت جوینده یابنده بود ... حضرت
نوان کار ... بهره ... شاه
عطوف ... از ... که ... تا ... از ... گفت
... عاقبت ... در ... عاقبت ... ترا ...
گفته ... مراد ... صلاح امور ... شکور خواهم
انگه ... مراد خویش ... توانایی مرا ... مکرانه

باز زد صال نونهال بوستان جمال خرم و زنگ ملال ... پس ...
بستر دعا به سفید پوشیده در گوشه کاخ عبادت گشوده در حضرت
بیچون کارساز بی نیاز و نماز در آستانه ... کار ... نموال ...
رفت از آنجا که اذا اراد الله شیئاً هیأ اسبابه پادشاه با عدل و
داد ... از تلاطم ... گشوده کوه ... بر آن رفت
و از ... جفاوت ... نگاشته بود روانه داشته ... اینچ
جوان براه نوید ... شب ... و در نوشتن زمین برق
... او ... خدا ... را ابلاغ ... او
درگاه سلطنت ... زرد ... نکتی ... او
... تاج داد ... مشاهده ... رسید داد ...
رخصت داد ... قدرت ... و از حضرت سلطنت
در طلب عفو و اغماض مسئلت ... کار ... جز
او دیگری ... این نامه رسانند ... فوائد ... از
میان بر خیزد ... باد ... از خویش ...
خداوند ... در ... الیهام عرض ... اثر القائم
هو القاتل داد ... هو الحاکم عبدالشکور در بحر اندیشه فرو رفته گفت
در عجب ... که ... گشته ... سخن ...

گفتی ... از بانو ... گفت ... تا جدا از ...
بگذرد ... از این ... نیروی ... نیست آن ... از
در ... بود ... این ... گفت ...
خواندن ... از او ... کشف ... باشند
شهریار نامدار ... رخصت ...
نیز از ... رخ ... دانشمند ...
گفت از آن گاه که این سخن شنیدم آتش از ...
اینک این جوان ... در دل ... جرأت ... بود ...
از ... داد ... ای گفتار ... خوشگوار از گلویم
فرو رفت و در درونم از آتش اندیشه ... برافروخت ... از آن ...
این ... در این ... در این ... تباه ... علیم ... عذاب
الیم افکند عرض ... شهریار ... درون او کاوش نمایم ...
در حضرت سلطنت ... پس ... از ...
آنجوان ... خانه ... از ... جز ...
... گفتم ... بنشر ...
از ... اندیشه ... این کار گشته ...
عبدالشکور ... خواب و خور ... مضطرب ... حرم ...

بانوان بانو ... در سوز و گداز ... در حضرت ... باز
... خواهش ... عبدالشکور قصه از آغاز تا
انجام فرو خواند عرض ... از این راه در اندیشه و
اندوه ... چه ... توانم ... گفتار ... وانی ...
هویدا ... عبدالشکور از ... تعجب بخندید و گفت ...
از دانایان ... گفت ...
... این ... و حضرت سلطنت ...
اندوه ... گفت ... دانا ... بانوان بانو از
... یکی از ...
... دولت ...
... بود باز گفت ... راه ... آنجوان باز گفت
راز او بازداند فرتوت ... قبول ... راه خانه ...
... از آن ...
بانوی ...
... گفت ... بگذرد ...
... دیوانه شده است ...
... دیوانه گشته گفته ...

نه دانم دل کاه گاه نگاه از روی تو نیک بینیم اگر خار عشق که در دل نشسته است
تواند بود این تلخی هم از زهر جنون بر تلخی فرتوت این تلخی شده مقصود
خویش حاصل داشته که انه الجوان را ما دارش بود گفت میل تو نیک بر
خویش که دوا و بود اکنم ما دارش او بود تقیت و در دو فراق بر
بالین بیمار خفته فرتوت دلت را چه باشد که شده جفری دلدار
و غمگسار ای که از دوش برسیده گرفت بیمار با آنکار بنفشه دو
تلخی تو نیک با او در میان نهاد او فرتوت گفت از چه راز خویش
از من پوشیده بودی من از درد من تو آگاه و از درد تو با خبرم
هم خواهم از لب تو این تلخی بشنوم بیمار انجام خاموش بود و تلخی از او
فرتوت دیگر باره گفت من از حدیث تو دعبه شکوا ستخر هستم که
راز خویش خود باز گوید بوده نه راست جواب داد گفت اگر راز خود
باز نگوید پس به کجا فاش کنم و عشق تو را آشکار سازم و این اسرار
و ارام فرتوت از آن بود تلخی بما نهان بود تقی نه پنهان است
و هم خواست از آن جوان چیزی بشنود چون جوان لفظ عشق شنیده
دلش بطپید و فطرتش برآشوبید و رنگ چهره اش بگردید
و سخن بر هم لرزید گفت ای پیر زال از فرط افسانه تمال برای کس
در جوانی فرجش و بسیار خفته هر زمان سازم اگر از درد از آنچه

بر فرقته روزگارم سیاه و مکان تباه کرم گفت ای جوان هم بیمار و برهان
خویش ترس وار از رست عشق و بهولت هوا خائف شو از عشق از آن
سرکش و خونین بود تا که نیو هر که بر دین بود لا تخف ولا تحزن دو کل
علی الله فانه مسبب الاسباب و مفتح الابواب و فارج الغموم و کاشف الهموم
و واهب العطیات و عالم الخفیات و غیاث المستغیثین و دلیل
المتحیرین و مجیب دعوة المضطرین و قاضی حاجات و قادر علی ما یرید ما
در شدائد امور چنین از هر کس محروم و مهجور مانی را نیو غفور نکان بدرت
نگران و بر گشایش کار را به وار شده ای جز بر بسته ابواب نجاح و طرق
فلاح بسته بود گشاده اند و دو آرا ز راه درگاه نیز بود آن کار برشان سو
ابدان آنرو و هم اکنون دانسته باش ای ضمان هر تو در در فرقان جسته و بود
از بعد گشایش کار تو مقرر فرموده هم بیدار و آنچه بخواهد دل تنگ بگو
گفت این جهان فانی خرد تو بیدار و از زنده کائنات بر خود ساخت
و مرا به نیکونه تخوار و غمگسار نبود که ز کشت زار آمال نهال صفا و تخم
وفا نگاره این روزگار ز است دراز و ستم عشق اسیرات و هر شوق فزون
هم بکوشم تا لذت لفظ عشق ندانم خوش شده و چشم خندان خلاص
خلاص ست ایران عشق بود گفت برا هم و رنجیده دلکار ای شاد شسته
بسوخته چه این عالم محبت و عشق بای وا کرنه این سخن هیچ نبود

ز هیچ جنبنده بی محبت حرکت نیاید و هر کس بحالی محبت گرفتار آمده گاه
بدین که ازیرای کسب علوم و اخلاق دیگر ازیرای اموال و زینت دنیوی
و گاه ازیرای تجارت برای اخروی روزگار به پایان برد خلاصه اینکه تمامت
مخلوق گروهی ازیرای اینجهان و جماعتی بعوای آنجهان روز را بشب و شب را بروز
آورند و چون کسی بود فرصت و کیاست و ذکاوت به کمال رسد محبت او نیز
بسیار گشته و از میان اقران و امثال امتیاز به دست را به جمع عشاقه
و مراد ملاحت و نکوهش آن اکنون بازگو ترا هوای کدام کس در سر و عشق
کدام معشوق جلوه گر است گفت ای مادر مهر گستر جان من از عشق در گرو
خسرو آفاق در بوته فراق و روانم از دوری آن ماه تابان جلال
در حالت فراق عشق او در جان ما کاریده لذت خاطر رنجه او سپرده
و ملازم که گلی بوده با مفارقت جانان بسر بودن که هول اشتیاق ابون
من الفراق آتش از سوز عشق در دل داده بود تا فلک میرسید یک
مرا پیرا و سپره زال چون از حقیقت حال مستحضر گشته مقصود وطلب گفت
زمان به نصیحت داد باز گفته گفت هیچ اندیشه بر خویش راه مده دلدارا
کار از بهر تو بکام رسانم و اکنون از بستر اندوه بپا خیز که ازو بزرگ
جوانی بود ز بار غم دهن شکفته و زرد مکن دانقر و خرمی بطرف
بوستان گذری و بو گلهای گلستان نظری ببینی تا نگاه باغ ادوار

روزگار گردانیده است حاکی آن ملک و دیوار باغ کشیدیاد در خاطر بیعم و دلی
شاد و روانی از هر اندیشه آزاد داری و از حال منت جبر تباری در کار
منت فطرت باش و روزگارم مانند تاریک شب و نهال عیش و طربم
در تب و تعب است دانکه در دامنش آویخته بر خاری هر کس
گوشه خاطر بگلستان زهد و هنگ بود در راه عشق بهر قدم خارها
در پیش و نیشها رهبر ایشی و بارها بر دوش و خودشها در گوش و
روان بر آب و جان در لهیب چون بگفته دارم هیچ خار نقشه
آکنده از آنکه این اهل عالم نگار زار بستان بود نشانه لذت هر
دولت زهر آگه بکینه در جز جان بودن ظلم کشیده آن تو گر بیک سو
نگر ایغرز نیز از قربات و واهب العطیات و قاضی الحاجات با خبر باش
در این فلک آنچه بود که شها نامه و هر چرخی بهرها و بر جای برقرار
فرموده کارهای بساز بامید کوشش بساز و امور پریشان نیک چرخی
بسامان آید از انقلاب زمانه عجب مدار که چنین از این فسانه و افسون شود
دانو پای اکنون ایغرز نیز جز این نیست که گرگی گلکن چاره هر کاره
شکیبائی و صبوریست چرا که اضطراب و شتاب سکانی روا است
و از آن کاری تو آن صحت داری تو آن نسبت و نکونی عاقبت
جز دعامت بانو دختر بار زندگیست بر او تش تنهدم اکنون

بندی کوش دارد و از رزق در خاطر بسیار او اکنون را العون شاه جوانان
باز نیاید بودن از پیدا انجام کار تو مگر بدین سال بنهم تو از سر ای جوانان
جوان غفور الله یا رب غفور عبد الشکور بر تو رحم آورد و در حوالی تو بخشش
داری لیکن سود نیک است اگر این سخن بود سه مسعود که کنند کنند
مسعود بر عدالت و انصاف او امید است که قسم شود یاد بود گواند
آنچه لایق در این است چه مرض عشق یکان روان تو بفرساید
و قوای تو کاهد و با زحمت و مشقت هلاک گشت هشکنه گفت سخن
همین است که گوید و فرزند یک خویش لیک حضرت ذوالمنن تسلیم
دا امور خویش بدو تفویض دارد و سوار بر جو گفت که انه نعم المولی
و نعم الوکیل پس از قوت برخاست و برفت و قصه باز گفت
بنت با جوان گفت در آن که دارد از فرمان این سخن شاه چطور
چه این کار سوار از داره ملکان بیرون فرمودن است ولیکن داشت
او عبد الشکور از شنیدن این سخن خشمگین شده آنجوان بود چنین
گواهد و روزگار با زندگی خونی داد که برون شده و از آن اهمیت
برداشت انیس بود و عبد الشکور سوار از چنین که گفته شد نمود این
اندیشه بود و عبد الشکور در آمد و هم چنان اندوهگین و مضطرب
بدو گوی راه می برد و میگفت نمی دانم که این جوان تباه گشته مراد خواهد

آنکه چه جواب معقول گفت جوان با نور تنگ نهان عشق کوانشهوار چه دار پنهان این
جهان گشت زار آنجهان است همه را این برای نگاری بهر برای نگاری اگر چو شود
فدای و آبادی او برای خدای می باید تخم نیک کشت و گل خوبی را آب داد و دست
بشرت ازاو بس برد و پایه دار در بهشت باید و ماهاکن بشم و خشت می خندد
و خوش آنکس او بهنی خرمی گشت و راه اهرمن و نامردی بهشت و گور
بر همن و نیکنامی در نوشت هم اکنون اگر از دمای نفس سوسر او قفل دار از او
این دیو بر غرور را گاه جوید و موز نهار دهی این پوشیده بر تو مکشوف و این
راز سربسته که حضرت مطوف دارم عبد الشکور سخن گزار گرفته و گفت از این
سخن نموز نمود آنقدر و دور فرمود تاقه که آنیدی هرچه داری بازگوی و هرچه
خواهی باز خواه اگر این حقیقت نو بهمه درخواستی تمامت مملکت من
بهر دریغ ندارم جوان با او از کار گرفتاری آن سخنان لب را خرسند کو بیره
گفت علاج آن سخنانم از آتش انگیزد پس بیرون در سر تنگ عمر پس اگر است
عشق و عاشقی دریغ در آنچه نوشته درد مند او در نگاه شهنشاه جهان
پنهان بود آشکار خود شد خردی بد برای اندیشه فرو رفت پس راه بیگانه
گرفته جوان با او از خاموشی و گرفتگی پادشاه اندوهناک گشته نیک
می دانست او آشکار آنجوان بود تباه گواه لیکن هیچ سخن یارا ست او همچنان
اندوهگین مسکن خویش بازشده بلا آنجوان بود از حضرت شاه دور شد نمود

[illegible]

و از آن پس عبد الشکور بزرگان پیشگاه و خردمندان بارگاه را انجمن ساخته گفت
عرفت الله بفسخ العزائم همانا همیشه بدان اندیشه بودم که با این سلطنت
قوی و نیروی سپاه و لشکر بهینه اگر بر هر کار راهی بنهم و به اندیشه نیک آرام
یکسان چنان کنم که خواستم دور از کار است خاطر را نکو نهادم و از شیره خود
ز خویش جدا نگردانم و هر کس همی برای کار رسد با شیخ سر رشته و مقصود
خویش رسید پس بهاران و شهریار زادگان و ایران و امیر زادگان و دستوران
و دستور زادگان خواستار شدند و شاد خوار نگردند بلکه خوار و زار کشند و من
دلخوش هستم که کار را از پیش بر داشتم و در پی خود خواستم در نوشتم دار
جهان در این سال دربر خلاف میلی جنبش کرد و در آن کار از آرزوی
خویش دست یافتم و بهبود کار بر من امید برآمد یافتم و اکنون می بینم از رنجم
بر باد شد و شکنجم زیاد گشت و هر چه در این مدت زحمت بر خویش نهادم و آرام
جهان سوز رنج راندم و بر بیگانه جز رنجش ادامه ندادم و در نجوری جان گرفتار
شدم و از این کوه کوه رنج گذشت درست در یافتم و به نیرو در گلزار
دراز ریشه نومیدی در رشته اندوه دریافتم و این حفظ و حراست این مدت
در بخشش سزاوار آن مملکت از آن بعد در آن انجام اداره نوبت بانو
بازی بنه کم و هم از دیدار بر کشم بزرگان پیشگاه از این سخنان در شهان
و اشعه در آن گویه عرض کنند آشکار گوی مدار در اندیشه و اندوه

بلا چه خود دانید اکنون پس شهریاران بزرگ و امیران سترگ را پیش و بعد
و از خویش نومید ساخته اکنون هم از خواستاران این جوان نوند دردمند
گوی او توانا نیست که کاری از چاکران آن تنها نشود و اکنون بر دستم خاری علاج توانا
که یا بخش از تمشیر نثر ساخته خود و او را سرانجام کوران با درزیر ایش در
افکنده بر گران پرکاریش آنانکه یاد تا بسر دیار جهان منش برکن و
از اندیشه همه برکنار با از این مملکت بدیگر کشوری پرورش فرست
این کاری دشوار نیست و بایست آشکار رها ندار دل نگهدار گوید
و به تلخی و تهی روزگار گذرانید عبد الشکور چون این سخن شنید خاطر او از رهی شکفتی نگر
ایشان در نگریسته گفت از رضای توانا منحرفم خرد شاه شوق آنش دهید و دادن
شاه سوار نگارش آسایش و نغز شاه از سخنان هشیوار و نغز آرایش آنچه
چه سود اسپهسالار خرم و روان بی اندوه و غم بود در این روز بخت بیدار
و خرد نامدار استبع کار کشور را بر نگشت بر تابانیش و تقلیع های
لشکر را بر نیروی اندیشه بلند و رای ارجمند آرایش افتد و هم اکنون
نبودم او آنچه گمان بعلم نگر کوی بود و تا هر یک بخواهش دل خویش گلگل
سازند و بیاد از بر دو دکار را آب و آتش نباید و بهو چنین فتنه و
وساوس شیطان از مهموات لسان و زلات اقدام کاری بجویند
بجز مستبد از اهل دولت استعید الله مما تقترون فدای زحمو ترتو

کشتی چون آسته ایال بود چون آغشتی و تا هم امروز خبر مرد
با این نشاسته کار دلیر کاینه و در چنین گروهی داغ گرانمی خواهید گرفتم
امروز هنگام راست خیز و روزگار بار آتش و باد آتش دکان نیکو
نیکو دهیست و مال بود در پیشگاه بر افرازنده این گوهر کارگاه
و فروزنده این روشنده مهر و ماه به بالا افراه بازداشته اند
و همی باز پرسند از چه این جوان نوند بود جانش از گزند
هوای دخت تو درو نشد بعد به نیکونه تر زند ساختن و رشته
بوند بر گسیختی و از دل جوان سر بر تافتی و او آن اندوه
ورنج پس نبود اگر هزار گونه دیده و شکنج کوانبی مرد
ناخجسته و راه رستگاری از کیست چه تا که گفت انکه
خواستار دخت من بعد به نیروی لهاراسپ کامکار و
خواسته فراوان و لشکر و کشور بی پایان فشته بند گفتن
انجوان جز به نیروی جوان توند سبت و رنگی باید و از دیوا
و هر کس بود از دیشر و آویز بر فزون که چنان بند او باجزای داور
بر فاش کرنده و نیک دو گرد پیچ آزنده باز غنده
تواند داد و گفتی دگر زمانی گفت دیو اجت برآینی بزرگان آگاه
سربرافکی بیم عرض کند لیار چه بندار از روزگار تا جدای بر خوار باد

اندیشه یا جزا

اندیشه ما جز این نیست و اگر به بدسگال سخن راندیم از روی رعایت حشمت سلطنت
بوده است هم اکنون خداوند را سپاس بر آنم که شهنشاه حق شناس بود و از عین عدل داد
داد فرمود با زاده رعیت نهان تخت عبدالشکور از پس این سخنان بگوش سلطنت
در آمده با فر بانوان بیج الطاف شهریارانه و عطا خسروانه نوخت و فرمود که
برانگیختن نوند پیام فرستادیم بخورد و شب هزار و روزگار گام و بالا برام
رام ساختن و مصاحبت ملک نظاهرت چنین جنین این پیام به بوریسه رخانش
چمن لاله شنبلید شکفیده و رنجش گذاهید و چمن مستان باهمه نارست
رفتی پار و محو کیوی نگارش و خدایوت بیهاو خداوند بر پایشهاله است
و از آن پس بامداد آن گاه پادشاه جهان بر فراز گاه بنشسته بزرگان
بگاه و خردمندان درگاه نشستی سوفرا پیچ گرفته پس از طلب حاجت
نوند و آن نامه اولو با جامه زرتار و کمر دکو نوار فرخنده نگارم
ملک و مراحم خسروی برخوردار شده بر پایست بر بد اری مملکت و نوند
دولت بر فرازی چهره که بوشش جامه ملک مفتخر و مباهی گردان تقاضا
نشان شرف نگارش باید شد عبدالعطاف را انگشت تا نوید
بزرگی نمودن نظر است در پیشگاه سلطنت دارای مقامات و مقربی حضرت
و مرجع امورات کلیه توانا خواه و جهاد کار را بزرگ ساخته فرمانی شایم کنیم
که این نامه را همراه آن نفر بزرگ و خردمند بتر بها چیستی رسانده

به شدن و حالکه مصاحبت نمود تا آن اندیشه‌ها در نظر انور است و چهره
نیکو صورت سفارش ده عبدالعطاف سپاس الطاف انصفت
القاف ملوکانه بواسر برافکنی بعضه از پیشگاه، لشکر رکاب را
گرفته کوه و دشت در هم نوشته و از بس نیست اوزرا ای که از
نصرت روز بر تر بود در بیمو و نامه ملک با سلطان آن ملک رسانیده
آنکه عبدالشکور آرزومند است بانجام رسانیده با کف و دهل پای برخی
از شمار بروز نام خبر بدر بار شهریار رسید عبدالعطاف پاینده
خواسته بیک فرسنگ این اندرها فرخ عبدالشکور از این شدن و تیز
انگشت تحیر بدندان گزیده گفت جز این نیست خداوند خواسته
برمن منت گذارد و این جوان بود بمصاهرت سرگشته و اینک
از وجود او نعمتها رسانی پس نفرمود تا بزرگان پیشگاه بر ای او
راه بر گرفته عبدالعطاف بود، فرود فرمود بیج پیشگاه شهنشاه
و فرخنده پادشاه کامکار اولو در کنار گرفته بر جنبش بوسه
نهاد عبدالعطاف، نج نامه بدو سپرد و چنین عبدالشکور بر گشود
و بدید چنین از شادی شکفته چهره برافروخت از آنکه خواستار آن دانسته
بدان آیین ساخته و آراسته بود آگاه نفرمود تا خواسته را بانخلی

ازآن مملکت

از آن مملکت رسیده بود فرخنده تمامت بود تا بجای دولت و ارکان
مملکت غایت ذمه گفت این جمله از برکت وجود بهارت نمود
عبدالعطاف است بزرگان دربار یکسره شاد و شادخوار گردیده
بروی آفرین و گفتی فرانچه بدرانجمن از روی داستانها در میان آورد او ز
تا روز بر عظمت و جلالت او افزوده گردیده چنین سه، ده بر گذشت سبب
هزار سوار سردار گردیده به روزی از الطاف شهریار برخوردار گشت
و عبدالشکور مهر از آن برانی بر پای رود لیل بر جای نهند او بود بنابرات
خود سرافراز نمود از ملامت ملوک و نکوهش دیگر ایران در رو اشیر شد او
خواستار بیفد بر بود تا چنان شد درین اثغور تیز از تنومندان اولاد طغیان
و عصیان کرم گردیده چنین بهنگام باج از روی در طلب خراج بر آمد ندر
برکالت و نخ از ها و فر گذاشت و از آنجا در همه گاه جمع صعالیک ایدی
بازار آشفته و کار در هم رفته لذا جمع کثیر بود و موافقت کرده بساز جاهشتی
بوخشنده از هر سو بجا خشنده و هر سو تا لشه غارت بلغه و چنین این
حدیث بحضرت عبدالشکور مذکور افتاد خشمش بجنبید و یکی از سرداران
سپاه بود به قیساو بر انگیخت چنین بوت و ساز مقاتلت طراز او
سرافراز گشت و با لشکر و لشکر ابواز عبدالشکور سرداری یک
با لشکری بر فالش گرمابار یح بگو جانید و چنین روزی چند صفها آراسته

و جنگ و جوش رخته گیه هم این جماعت گشته و گروهی کشکان خصم
بسته شدند و چنین مهم گاه این بداشته نوبت از فریب و زجر از پی
بیم بدان جماعت پیوسته شدند چنانکه چنین روز چند بر گذشت
تا را یا غیان از راست نهور بر تراقت چنین این سر گذشت گوترد
پادشاه ملک نژاد دراندهان فتنه و سری از زرافزاران نیک ملوک بار گوهر
از سپاه بهقا تلتان آن جماعت بر فرق فرستاد روز مهتم سپاه کینه جو
رفی در راه شد کوس نبرد کشید و جوش و جنبان و باران بلا آتش
مرکز ملوکوان رخته سواران جنگجو و دلیران کینه جو بر باره ها خشم
بر آمده با نیزه خطی و تیغ هندی کار ها می کردند و از کشته پشته هم
ساختند کارهای این سعی چیره دهنگام آنسوی سوی روزگار تیره فتاد
و وقتی انجاعت بر این لشکر را فراز و فعل این لشکر از آن سپاه در
سوز و گداز بودند تا ده روز سپری گشته سپاه عبدالشکور را با بر
نومیدی بر رحم امید بوزید و یک ناگاه در میان میدان تیر رخ
معتمد سردار آن جماعت رسید و جابه هستی از تن سرداران بدر
کشید و از آن جمله کردهی کشته و انبوهی دستگیر و همه دوران میدان
بکار رفتار که هیچ خویش و بیزرگان دیار بکته شده چنین عبدالشکور تنها

ازین دلیلان

ازین داستان شگفت اندوه گرفت و با بزرگان آستان از هر در سخن در میان نهاد
گفت ندانم سرانجام این کار چگونه آید و شکستش تیر و بر درین کمی و کاستی آید و همی خواهم
از این آشوب جهان کوب چنین از میان برخیزد و از میانه نیکی برخیزد و بزرگان
بیگانه را به کین کمر بسته که بار چند از یکسره سار و شار خواربار آنکه چنان خبر از
راه و راه اندیشه و همه بیش لشکرهای ستمکار یکسره بر باد دهد و کاهد و از بهر
گاه بر خواهش آرزو نکند کشتی باز چرخ باز گون گشتی نهد و اتهم همی گفت
کشتی زمانه گر لنگر نه تو تو با زمانه لب ز جهان کوتاه کنی تا بکام دل گیرد
از جانب سلامت بر رطه هلاکت افکنده و اگر تو خواهی بر خلاف گوش او
نگوی بروز نگردی گروهی جنگجوی با سرداری کینه جوی بدان قریب و بر خصم
انجماعت اندوه دارد بر خلاف تو کاری نکرده و بدان سو خصم رکنی
نکند در یکسره با اندیشه و کمال حمال او بحیثی چه اندیشه پادشاهان نگهدار
جهانیان است چنین دیگر کون اینه کارهای جهانیان باز گشته کرد و هم این
نواب عبداللطیف اعداد کار که از بی بیکار دشمنان کمر بسته اند عبدالشکور
او را انجوا انده آن سخن را نواب عبداللطیف گفت از جهان خواسته ام و بر وفق
آرزو من آنکار نشوم و با آنم و طاعتم را البته لطف ملک الملوک گرفتار
نمایم و این در خاطر آگاه رنجور شد عبدالشکور او نیز بوجهی لطف
ملک سلام خوار رخته با ده هزار سوار جرار بجز فرستاد عبداللطیف از رنجور

پادشاه چنین زر و سیم بستد و بار بست و بهر کوه و دشت در راه نوشت
تا بنیز دیگر انجماعت خیمه فرو هشت و تیغ تیز هوش نخی ساز نیز یکبار
به جهتی شایسته کمی بهشت در آن گاه هر ستیز و آویز هر چند بر روز افزود
بر فتن خونریزی و فتنه انگیزی نوبت بود تو نکرده در این کرده ها رضا ایدون
پیرامون تو اندر اندیشی جان خود بود با جانی برابر نداند و جان سوار
جان خود کرامی تر که از آن گذشتم از آنکه تو با این اندک سرانجام و کوشش
تیغ آبدار رخ ها بیجان گرفتم سر و زر شدن و باغی گردن خویش روزگاری بماند
و نجم خیاله و مناقشت باشید بفر جام اندر جلال سلطنت و بخت
دولت آن زمینها هر یک جان را از دشمن بر رباید و آن کینه ها هر یک
از دهان تیر و نیزه بر دماند و وقت طلوع نهار سوی بر اندازت دشنه
و زمانه بر خجالت تشنه لوا افراز با پادشاهان در او کین خنجر انگیز
بر خصم خویش بر انگیختن است و مخالفت ملوک پیدایان آنچه کرد گوید
و بر او زکار خود نقش بوده است هم ایدون راه طاعت پیش گیرد که به بلدت
افراز نوا را که فرمت نهار برم و عفو جرایم اعمال تو را خواستار شدم و هم از ابواب
و مقامات تو بخواهم دگر نه کار دشوار و کرکس مرگ تن او با رشکه از
بال مرغ سخن تار رخنه و از غربال نوایب پوست و گوشتها شکسته منبع
آمال مرتع اجمال شد و در ریاض اقبال معرض وبال سر برکشد چنین

دیابان